

کتاب ورطه (Out)

نویسنده: ناتسوئو کرینو (Natsuo Kirino)

مترجم: سعید کلاتی

این رمان محسورکننده داستان قتلی بی رحمانه در حومه‌ی آرام و بی سروصدای توکیو را روایت می‌کند؛ مادری جوان و شاغل در شیفت شب یک کارخانه‌ی بسته‌بندی غذاهای آماده، شوهر زورگوش را خفه و سپس با کمک همکارهایش جسد را معدوم و جنایت خود را مخفی می‌کند. بعد ماساکوی باهوش، مغز متفکر این نقشه، دست به کار می‌شود، اما خیلی زود درمی‌یابد که تازه اول ماجراست. این قتل خشونت پنهان زیر پوست جامعه‌ی ژاپن را رو می‌کند.

ورطه اثری تکان‌دهنده درباره‌ی فشارها و تعصباتی است که زنان را به اعمال بی رحمانه وامی‌دارد و همچنین، دوستی‌هایی که پس از عبور از این خشونت‌ها آن‌ها را حفظ می‌کنند.

هیچ‌چیزی در ادبیات ژاپن، ما را برای رئالیسم اجتناب‌ناپذیر، پر از تعلیق و پیرنگ محور این اثر رازگونه و تحسین‌شده‌ی ناتسوئو کرینو، آماده نمی‌کند.

فهرست

6.....شيفت شب

7 ۱

18 ۲

26 ۳

35 ۴

50 ۵

56 ۶

66 ۷

73.....حمام

74 ۱

86 ۲

93 ۳

102..... ۴

110..... ۵

116..... ۶

124..... ۷

131..... ۸

کلاغ‌ها..... 138

139..... ۱

150..... ۲

159..... ۳

166..... ۴

168..... ۵

کابوس‌ها..... 177

178..... ۱

189..... ۲

196..... ۳

208..... ۴

218..... ۵

226..... ۶

234..... ۷

240..... ۸

کار پروژه‌ای..... 248

249..... ۱

258..... ۲

266..... ۳

277.....	۴
284.....	۵
295.....	۶
302.....	۷
308.....	آپارتمان
309.....	۱
318.....	۲
326.....	۳
332.....	۴
336.....	۵
344.....	۶
351.....	۷
359.....	۸
364.....	ورطه
365.....	۱
373.....	۲
382.....	۳
389.....	۴
397.....	۵

405.....	6
411.....	7
416.....	8
419.....	9

شیفت شب

زودتر از همیشه، به پارکینگ رسید. وقتی از ماشینش پیاده شد، شب سیاه و نمدار ژوئیه وجودش را بلعید. شاید به دلیل گرما و رطوبت بود، اما آن شب، به طرز عجیبی سیاه و سنگین به نظر می‌رسید. ماساکو کاتوری^۱ که کمی از نفس افتاده بود، سرش را رو به آسمان بی‌ستاره‌ی شب بلند کرد. پوستش که با کلر ماشین سرد و خشک شده بود، کم‌کم دوباره چسبناک شد. در کنار بوی دود آگروهای که از بزرگراه شین-اومه^۲ به مشامش می‌رسید، می‌توانست بوی ضعیف غذای سرخ‌شده و بوی کارخانه‌ی تولید غذای بسته‌بندی‌شده‌ای را که در آن کار می‌کرد نیز استشمام کند.

«می‌خوام برم خونه.» لحظه‌ای که این بوها به بینی‌اش خورد، ناخودآگاه این کلمات به ذهنش هجوم آورد. دقیقاً، نمی‌دانست دلش می‌خواهد به کدام خانه برود. مطمئناً، دلش نمی‌خواست به خانه‌ای برگردد که تازه از آن بیرون آمده بود. اما چرا دلش نمی‌خواست به آنجا برگردد؟ می‌خواست به کجا برود؟ حس کرد گم شده است.

از نیمه‌شب تا ساعت پنج‌ونیم، باید بی‌وقفه و بدون استراحت مقابل تسمه‌نقاله می‌ایستاد و غذاها را بسته‌بندی می‌کرد. حقوقی که می‌گرفت برای یک شغل پاره‌وقت خوب بود، اما کارش کمرشکن بود. بارها، وقتی احساس خستگی و کسالت کرده بود، اینجا، در پارکینگ کارخانه، ایستاده و به شیفت دشواری که پیش رو داشت، فکر کرده بود. اما این بار، این حس بی‌هدف‌بودن با همیشه فرق می‌کرد. مثل همیشه که در چنین لحظاتی سیگاری روشن می‌کرد، این بار هم یکی آتش زد؛ اما آن شب برای اولین بار متوجه شد که همیشه ناخودآگاه این کار را برای فرار از بوی کارخانه می‌کرده است.

کارخانه‌ی غذای بسته‌بندی‌شده درست وسط منطقه‌ی موساشی مورایاما^۳، رو به جاده‌ای قرار داشت که مماس با دیوار خاکستری یک کارخانه‌ی خودروسازی بزرگ ساخته شده بود. به جز آن کارخانه، منطقه در تسخیر زمین‌های خاکی و تعدادی تعمیرگاه خودروی کوچک بود. زمین هموار و آسمان از همه جهت کش آمده بود. از پارکینگ تا محل کار ماساکو، در آن سوی کارخانه‌ی دیگری که حالا متروکه شده بود، پیاده فقط سه دقیقه راه بود. آن کارخانه متروکه چیزی جز یک محوطه‌ی خالی نبود که حالا تقریباً دیگر چیزی ازش باقی نمانده بود. محدوده‌ی هر پارکینگ با نوارچسب‌هایی مشخص شده بود؛ اما مدت‌ها قبل، نوارچسب‌ها زیر گردوغبار نامرئی شده بودند. ماشین‌های کارکنان کارخانه تهیه غذا به شکلی نامنظم در گوشه‌وکنار این محوطه متروکه پارک شده بود. وضعیت آنجا طوری بود که اگر کسی در میان علف‌ها یا پشت ماشین پنهان می‌شد، بعید بود کسی متوجهش بشود. کل این صحنه به‌نوعی بدشگون و رعب‌آور به نظر می‌رسید و وقتی ماساکو درهای ماشینش را قفل می‌کرد، عصبی و مضطرب، به اطرافش نگاه کرد.

¹ Masa ko Katori.

² Shin-Oume.

³ Musashi-Murayama.

صدای تایرهای ماشینی را شنید و یک آن، علف‌های تابستانی بیش از حد رشد کرده که دورتادور محوطه را فراگرفته بودند، زیر نور زردرنگ چراغ‌های خودرویی که از روبرو می‌آمد، روشن شدند. یک گلف فولکس واگن کروکی وارد محوطه شد و همکار چاقش، کونیکو جونوچی⁴، از صندلی راننده برایش سر تکان داد.

کونیکو گفت: «شرمنده، دیر کردم.» و ماشینش را کنار توپوتا کورولای قرمز رنگ و رورفته‌ی ماساکو پارک کرد. رانندگی‌اش ناشیانه و بی‌دقت بود و هنگام ترمز کردن و بستن در ماشین صدایی بیش از آنچه باید، تولید کرد. همه‌چیزش پرسروصدا و جلف بود. ماساکو ته‌سیگارش را با کف کتانی‌اش خاموش کرد و گفت: «ماشین قشنگیه.» موضوع ماشین کونیکو چند باری در کارخانه مطرح شده بود. کونیکو که از شنیدن این تعارف حسابی کیفور شده بود، زبانش را از دهانش بیرون آورد و گفت: «واقعاً این‌طوری فکر می‌کنی؟ اما من رو تا خرخره تو قرض فرو برده.» ماساکو با بی‌قیدی خندید. به نظر نمی‌رسید که آن ماشین تنها منشأ قرض‌های کونیکو باشد. او کلی زیورآلات به خودش آویزان کرده بود و معلوم بود که لباس‌هایش هم گران‌قیمت است.

ماساکو گفت: «راه بیفت، بریم.» چند روز بعد از سال نو، صدای مرد غریبه‌ای را شنیده بود که در جاده‌ی بین پارکینگ و کارخانه سرگردان بود و با خود حرف می‌زد. چند نفر از کارکنان پاره‌وقت دیگر هم به مدیریت کارخانه گزارش کرده بودند که مردی آن‌ها را به درون سایه‌ها کشیده و بعد از اینکه آزار و اذیتشان کرده، پا به فرار گذاشته؛ در نتیجه، کارخانه هشدار داده بود که زن‌ها باید به‌صورت گروهی حرکت کنند. آن‌ها در دل تاریکی تابستانی در امتداد آن جاده‌ی خاکی و بدون چراغ به راه افتادند. سمت راستشان، خط کج و کوله‌ای از بلوک‌های آپارتمانی و خانه‌های روستایی با باغ‌های بزرگ بود، که لزوماً زیبا و جذاب نبود، اما حداقل نشانه‌ای از وجود حیات در آن منطقه بود. سمت چپشان، آن سوی یک نهر فاضلاب بسیار بزرگ، فقط یک ردیف ساختمان متروکه شامل یک کارخانه‌ی تولید غذاهای بسته‌بندی‌شده‌ی قدیمی تر و یک باشگاه بولینگ متروکه قرار داشت. قربانی‌ها گفته بودند که مهاجم آن‌ها را بین این ساختمان‌های متروک کشانده بود، به همین دلیل، وقتی او و کونیکو با عجله از این محوطه می‌گذشتند، ماساکو با دقت و احتیاط به اطرافش نگاه می‌کرد.

از یکی از خانه‌های آپارتمانی سمت راست، می‌توانستند صدای مرد و زنی را بشنوند که به زبان پرتغالی با هم جروب‌بحث می‌کردند؛ به احتمال زیاد آن‌ها در آن کارخانه کار می‌کردند. علاوه بر زنان خانه‌دار که به صورت پاره‌وقت در آن کارخانه کار می‌کردند، آنجا تعداد زیادی از برزیلی‌های اصیل و یا با رگ‌وریشه‌ی ژاپنی را استخدام کرده بودند که اکثرشان زوج‌های متأهل بودند.

کونیکو رو به تاریکی اخمی کرد و گفت: «همه می‌گن اون یارو منحرفه، احتمالاً برزیلیه.» ماساکو بدون اینکه جوابی بدهد، به راهش ادامه داد. به نظر او، فرق چندانی نمی‌کرد که آن مرد اهل کجا بود، چون تأثیری در مبتلا نشدن به افسردگی ناشی از کار کردن در آن کارخانه نمی‌گذاشت. زن‌ها فقط می‌توانستند تا جایی که توان دارند از خوشان محافظت کنند. «می‌گن خیلی درشت‌هیکل و قویه، می‌گن زن‌ها رو بدون اینکه حتی به کلمه هم حرف بزنه می‌گیره و نگه می‌داره.» چیزی در لحن و صدای کونیکو وجود داشت که اشتیاقش را لو می‌داد. ماساکو حس کرد که انگار کونیکو به نوعی از بقیه جدا مانده بود، درست مثل ابر ضخیمی که ستاره‌ها را در شب می‌پوشاند. از پشت سرشان، صدای جیغ ترمز دو چرخه‌ای شنیده شد و وقتی هر دو مضطربانه برگشتند، زنی مسن‌تر را دیدند که روی دو چرخه‌اش نشسته است.

⁴ Kuniko Jonouchi.

زن گفت: «پس شما دوتا باهمید. سلام.» او یوشی آزوما⁵ بود. یوشی بیوه‌ای پنجاه‌واندی‌ساله‌ای با انگشتانی فرز و چالاک بود که او را به سریع‌ترین کارگر خط تولید تبدیل کرده بودند. زنان دیگر، از سر احترام و حسادت او را «جهنده» صدا می‌کردند.

ماساکو که ظاهراً خیالش راحت شده بود، گفت: «آه، جهنده تویی؟ صبح بخیر.» کونیکو چیزی نگفت و فقط قدمی به عقب برداشت.

یوشی گفت: «تو دیگه این طوری صدام نکن.» اما انگار در دل این لقب را دوست داشت. یوشی از دوچرخه‌اش پیاده شد و در کنار آن دو زن دیگر قدم زد. گرچه ریزنقش بود، بدنش طوری بود که گویی ساخته شده است برای انجام کارهای یدی. با این حال، اجزای صورتش کوچک و رنگ‌پریده بود و صورتش، بیرون از تاریکی، به شکل تقریباً فریبنده و جذابی سربالا به نظر می‌رسید. شاید، به دلیل همین تناقض، چهره‌اش ناراحت و به‌نوعی، محنت‌زده به نظر می‌رسید. یوشی گفت: «فکر کنم شما دوتا واسه اون شایعاتی که دوباره‌ی اون یارو منحرفه به راه افتاده، تصمیم گرفتید مسیر پارکینگ تا کارخونه رو با همدیگه برید.»

ماساکو گفت: «درسته. کونیکو هنوز به اندازه‌ی کافی جوون هست که توی خطر بیفته.» کونیکو نخودی خندید. او بیست‌ویک سال داشت. یوشی از کنار چاله‌ی آبی که زیر سوسوی مهتاب می‌درخشد رد شد و رو به ماساکو کرد و گفت: «تو خودت هم هنوز خواستی هستی. چند سالته؟ چهل‌وسه؟»

ماساکو جلوی خنده‌اش را گرفت و گفت: «احمق نباش.» این تعریف باعث شد احساسی را درونش حس کند که به ندرت حسش می‌کرد.

یوشی با لحن شیطننت‌آمیزی گفت: «نکنه پیرتر از چهل‌وسه هستی؟» اما این حرف باعث شد ماساکو احساس کند انگار میخی در سرش فرو کرده‌اند. همین طور که آرام و بی‌صدا راه می‌رفت، واقعاً احساس سردی و خشکی می‌کرد، تقریباً مثل خزنده‌ها.

ماساکو برای تغییر موضوع گفت: «امروز دیرتر از همیشه نرسیدی؟»

یوشی گفت: «اوه، نه بزرگ یه کم سخت‌گیر شده بود.» بعد، اخمی کرد و ساکت شد. از مادرشوهر بیمارارش در خانه مراقبت می‌کرد. ماساکو مستقیم به مقابلش نگاه کرد و سعی کرد دیگر سؤالی نپرسد. از کنار ساختمان‌های متروکه عبور کردند، در سمت چپشان به چند کامیون سفید رسیدند که غذاهای بسته‌بندی‌شده را در فروشگاه‌های سطح شهر توزیع می‌کردند و آن سوی کامیون‌ها، خود کارخانه به چشم می‌خورد که زیر نور مهتابی‌ها، مثل شهری که هیچ‌وقت در آن شب نمی‌شود، کم‌سو و بی‌فروغ دیده می‌شد.

وقتی یوشی رفت دوچرخه‌اش را در جایگاه مخصوص دوچرخه‌ها در کنار کارخانه پارک کند، آن‌ها منتظرش ماندند و بعد، همگی از پله‌های سبز رنگ و مفروش با چمن مصنوعی در کنار ساختمان بالا رفتند. ورودی کارخانه در طبقه‌ی دوم بود. در سمت راست، دفتر و در انتهای راهرو، سالن استراحت کارگران و سالن رختکن ساخته شده بود. خود کارخانه در طبقه‌ی هم‌کف قرار داشت، در نتیجه بعد از اینکه لباس هایشان را عوض می‌کردند، باید از پله‌ها پایین می‌رفتند تا وارد سالن تولید شوند. باید کفش هایشان را روی یک فرش ماشینی جلوی ورودی کارخانه درمی‌آوردند. رنگ فرش زیر نور مهتابی‌ها پریده و راهرو تقریباً تاریک بود. رنگ رخ‌زانی که دور و بر ماساکو بودند، تیره به نظر می‌رسید و وقتی به

⁵ Yoshie Azuma.

همکاران خسته‌اش نگاه کرد، با خود فکر کرد که او هم حتماً به بدی آن‌ها دیده می‌شود. کومادا⁶ بازرس بهداشت کم حرف کارخانه، درست جلوی جاکفشی‌هایی که کارگرها کفش‌هایشان را داخلش می‌گذاشتند، می‌نشست و غلتک چسب‌دارش را به پشت هر زنی که از مقابلش رد می‌شد، می‌مالید تا گردوخاک یا کثیفی‌ای را که احیاناً با خود وارد کارخانه می‌کرد، به خود بگیرد.

آن‌ها وارد یک سالن بزرگ فروش با تشک‌های تاتامی شدند که از آن برای استراحت کارکنان استفاده می‌شد. کارگرانی که اونفیرم‌های سفیدشان را پوشیده بودند، در قالب دسته‌های کوچک اینجا و آنجا مشغول گپ‌زدن بودند. منتظر بودند، تا ساعت کاری شروع شود، چایشان را می‌نوشیدند یا خوراکی می‌خوردند، چند نفری هم در گوشه‌ای از سالن دراز کشیده بودند تا چند دقیقه‌ی باقی‌مانده به شروع کار را چرت کوتاهی بزنند. از تقریباً صد کارگر شیف‌ت شب، حدود یک‌سوم برزیلی بودند که از این تعداد هم تقریباً نیمی مرد و نیمی زن بودند. چون آن روز وسط تعطیلات تابستانی بود، تعداد کارگران دانشجو هم بیش‌تر از مواقع دیگر بود؛ با این حال، بخش عمده‌ای از کارگرها زنان خانه‌دار چهل‌پنجاه‌ساله‌ای بودند که به صورت پاره‌وقت سرکار می‌آمدند.

آن سه زن همین‌طور که به سمت سالن رختکن می‌رفتند، رو به دوستانشان سر تکان می‌دادند، بعد دیدند که یایویی یاماموتو⁷ تنها در گوشه‌ای نشسته است. وقتی به او نزدیک شدند، سرش را بلند کرد، اما هیچ ردی از لبخند در صورتش نبود و بدون اینکه تکان بخورد، همان‌طور قوزکرده روی تاتامی ماند.

ماساکو گفت: «صبح بخیر.» و بالاخره، لبخند بی‌رقمی برای لحظه‌ای کوتاه بر لبان یایویی نشست. «خسته به نظر می‌رسی.» یایویی به سختی سرش را تکان داد و نگاه محزونی به آن‌ها انداخت، ولی باز هم چیزی نگفت. یایویی خوش‌قیافه‌ترین زن در میان آن چهار نفر بود- در واقع، او جذاب‌ترین زن شیف‌ت شب بود. تقریباً صورتش هیچ ایرادی نداشت. پیشانی بلندی داشت و تعادل دل‌نشینی بین چشم‌ها و ابروهایش به چشم می‌خورد که تمام این‌ها با یک بینی صاف و لب‌های گوشتی به کمال می‌رسید. هیكلش هم گرچه لاغر، اما بی‌نقص بود. ظاهرش در کارخانه به قدری انگشت‌نما بود که بعضی از زن‌ها اذیتش می‌کردند، هر چند برخی دیگر با او مهربان بودند. ماساکو نقش حامی و مدافعش را برعهده گرفته بود، شاید چون هر دویشان با بقیه خیلی فرق می‌کردند. در حالی که ماساکو تمام تلاشش را می‌کرد تا طبق عقل و منطق زندگی کند، یایویی ظاهراً کوله‌بار بزرگی از احساسات و عواطف را با خود در این دنیا می‌کشید. تقریباً ناخودآگاه و ناخواسته همیشه، به غم‌های قدیمی‌اش فکر می‌کرد و نقش زنی زیبا را بازی می‌کرد که در کوران احساسات درهم‌ریخته و لطیف گرفتار شده بود.

یوشی با دست سفت و سرخ‌زنگش ضربه‌ی آهسته‌ای به شانه‌ی یایویی زد و گفت: «چی شده؟ انگار حالت خوب نیست.» یایویی ناگهان تکان خورد و یوشی به ماساکو نگاه کرد. کاساکو هم با سر به او و کونیکو علامت داد تا بدون او بروند و جلوی یایویی نشست.

ماساکو پرسید: «مریضی؟»

«نه، چیزی نیست.»

⁶ Komada.

⁷ Yayoi Yamamoto.

«دوباره با شوهرت دعوا کردی؟»

یایویی با ناراحتی گفت: «ای کاش باز هم باهام دعوا می کرد.» و با چشم های تارش به نقطه ای پشت سر ماساکو خیره شد. ماساکو که دید چیزی تا زمان شروع کار باقی نمانده، موهایش را پشت سرش جمع کرد و گفت: «چی شده؟»

یایویی گفت: «بعداً بهت می گم.»

ماساکو به ساعت روی دیوار نگاه کرد و گفت: «چرا الان نمی گی؟»

«نه، بعداً می گم قصه ش درازه.» لحظه ای، نگاه خشمگینی در صورت یایویی نشست و بعد محو شد. ماساکو که تسلیم شده بود، از جا بلند شد تا بروند و گفت: «خیلی خب.» و بعد به رختکن رفت تا اونفرمش را بپوشد. آنجا به اسم یک رختکن بود و فقط با پرده ای از سالن استراحت جدا شده بود. روی دیوار، چند ردیف رخت آویز شبیه به آن هایی که در فروشگاه های زنجیره ای یافت می شود، پهلویه پهلوی هم، قرار داشت. در بخش مخصوص کارگران شیفت روز، اونفرم های سفید خاکی چسبیده به هم روی رخت آویزها آویزان بود، در حالی که فضای مختص کارگران شیفت شب با لباس های معمولی رنگارنگ پر شده بود.

وقتی یوشی و کونیکو سالن استراحت را ترک می کردند، یوشی گفت: «پایین می بینمت.» وقت ساعت زدن رسیده بود. طبق قوانین کارخانه، آن ها باید بین ساعت ۱۱:۴۵ تا نیمه شب ساعت می زدند و در طبقه ی پایین جلوی در ورودی سالن تولید، منتظر می ماندند.

ماساکو چوب لباسی اش را از قلاب گرفت و بلند کرد. روی چوب لباسی یک روپوش سفید زیپ دار و یک شلوار کار قرار داشت کخ کمرش کش دار بود. به سرعت، روپوش را روی شانه هایش انداخت و به سوی مردهای داخل سالن نگاه کرد، شلوار جینش را در آورد و بعد شلوار کارش را پوشید. رختکن مجزایی برای مردها وجود نداشت و گرچه دو سال از کارکردنش در آن خانه می گذشت، هنوز نتوانسته بود با این وضعیت و شرایط کنار بیاید.

توری سیاهی روی موهایی که قبلاً با سنجاق بسته بود، کشید و سرش را با کلاه کاغذی که هنگام کار به سر می کردند و بیش تر شبیه کلاه مخصوص حمام بود تا یک کلاه واقعی، پوشاند. یکی از کارگرها به دلیل ظاهر مسخره شان اسم این کلاه ها را گذاشته بود «ملخ». پیش بند پلاستیکی تمیزی برداشت و اتاق رختکن را ترک کرد و دید یایویی هنوز همان جایی که قبلاً نشسته بود چمباتمه زده است، انگار کار بهتری نداشت که بکند.

ماساکو گفت: «بهتره یه تکونی به خودت بدی.» اما وقتی دید یایویی چقدر کند و بی حوصله از جا بلند شد، بیش تر از اینکه ناراحت شود، نگران شد. تقریباً، تمام کارگرهای دیگر سالن استراحت را ترک کرده بودند؛ فقط چند مرد برزیلی هنوز روی تاتامی این پاوان پا می کردند. آن ها به دیواری تکیه داده بودند و سیگار می کشیدند و پاهای قطورشان را مقابلشان دراز کرده بودند.

یکی از آن‌ها دستش را که هنوز ته‌سیگاری را نگه داشته بود، بلند کرد و گفت: «صبح بخیر.» ماساکو سری تکان داد و لبخند کم‌رنگی به او زد. روی برچست اسم مرد نوشته شده بود: «کازوئو میاموری»⁸ اما ماساکو نتوانست جلوی خود را بگیرد و به این فکر نکند که این اسم چقدر با رنگ پوست تیره، صورت فرورفته و پیشانی جلوآمده‌ی آن مرد در تضاد بود. با خود فکر کرد که آن مرد حتماً یکی از کارهای یدی، مثل حمل برنج به خوراک‌دهنده خودکار را انجام می‌داد. مرد این بار رو به یایویی کرد و گفت: «صبح بخیر.» اما حواس یایویی پرت‌تر از آن بود که به او نگاه کند. مرد ناامید شد، اما بعد همان اتفاقی افتاد که همیشه در آن محیط کار سرد و خشن رخ می‌داد.

قبل از اینکه ماسک‌ها و پیش‌بندهایشان را بپوشند، به دستشویی رفتند. دست‌هایشان را با برس‌های مخصوص تمیز کردند و بعد به آن‌ها مایع ضد عفونی‌کننده مالیدند. ساعت زدند، کفش‌های کار سفیدشان را به پا کردند و یک بار دیگر بازرسی بهداشت که کنار پله‌های منتهی به کارخانه نشسته بود، آن‌ها را بازرسی کرد. یک بار دیگر، کومادا غلتک چسب‌دارش را پشتشان کشید و با دقت ناخن‌ها و دست‌هایشان را واریسی کرد.

«جاییت رو نبریدی؟» حتی کوچک‌ترین خراش روی انگشت به این معنا بود که فرد صلاحیت انجام کارهایی را نداشت که مستلزم لمس غذاها بود. ماساکو و یایویی دست‌هایشان را بالا بردند تا بازرسی شوند. یایویی وقتی منتظر ایستاده بود تا بازرسی بدنی‌اش تمام شود، چنان متزلزل بود که هر آن، ممکن بود بیفتد.

ماساکو پرسید: «حالت خوبه؟»

«آره، فکر کنم.»

«بچه‌ها خوبند؟»

«آه...» ماساکو دوباره ب او نگاه کرد، اما کلاه و ماسک همه چیز به جز چشم‌های بی‌احساسش را پوشانده بود. یایویی ظاهراً توجهی به نگاه خیره‌ی ماساکو نداشت.

هوای سرد و تیز و بوی غذا‌های مختلف باعث می‌شد که ورود به کارخانه شبیه به ورود به یک یخچال غول‌پیکر احساس شود. سرمای زیادی از زمین بتونی سینه‌خیز وارد کفش‌هایشان می‌شد و بعد آرام‌آرام بالا می‌رفت. حتی در تابستان، هوای کارخانه یخ بود.

پایین پله‌ها به کارگرهای دیگری که منتظر ورود بودند، ملحق شدند. پوشی و کونیکو که کمی در صف جلوتر رفته بودند، برگشتند و به آن‌ها علامت دادند. این چهار زن همیشه با هم کار می‌کردند و سعی می‌کردند به هم کمک کنند، چون در غیراین صورت، کار از اینی که بود هم سخت‌تر می‌شد.

⁸ Kazoo Miyamori.

در باز شد و کارگراها داخل شدند. آن‌ها یک بار دیگر دست‌هایشان را تا آرنج شستند و پیش‌بندهایشان را، که تا قوزک پایشان می‌رسید، ضدعفونی کردند. قبل از اینکه یایویی و ماساکو خودشان را تمیز کنند و وارد سالن تولید شوند، زن‌های دیگر آماده‌سازی تسمه‌نقاله را شروع کرده بودند.

یوشی به ماساکو اخمی کرد و گفت: «زود باش! ناکایاما⁹ داره می‌آد.» ناکایاما سرکارگر شیفت شب بود. جوان بود، سی و یکی دو ساله و بددهان و با کینه و نفرتی وصف‌ناپذیر از کارگران پاره‌وقت.

ماساکو دو دست دستکش یک‌بار مصرف و حوله‌ی استریل برای خودش و یایویی برداشت و گفت: «شرمنده!» وقتی یایویی دستکش‌ها را می‌پوشید، طوری نگاهشان کرد که انگار تازه فهمیده بود سرکارش است.

ماساکو به او گفت: «خودت رو جمع و جور کن.»

یایویی زیر لب گفت: «ممنون.» وقتی سر جایشان در جلوی خط رفتند، یوشی دستورالعمل‌های آن روز را نشانشان داد. «با غذاهای ادویه‌کاری دار شروع می‌کنیم. هزار و دویست غذا باید آماده کنیم. من ترتیب برنج رو می‌دم، تو هم جعبه‌ها رو بیار، باشه؟» «برنج» یعنی کارکردن در رأس خط، که اصلی‌ترین جزء کل فرایند بود، یعنی کسی که سرعت خط را تعیین می‌کرد. یوشی که به‌خصوص در این کار خوب بود، همیشه برای گرفتن مسئولیت برنج داوطلب می‌شد و ماساکو مسئولیت تحویل ظرف‌ها به یوشی را برعهده می‌گرفت. وقتی ماساکو شروع کردن به چیدن جعبه‌های پلاستیکی، برگشت و به یایویی نگاه کرد، او آهسته رفته بود تا ساده‌ترین کار یعنی هم‌زدن پودر کاری را انجام دهد. کونیکو که زودتر رفته بود و یکی از آن پست‌ها را گرفته بود تا دیگران پرش نکنند، برگشت و نگاهی به او کرد و شانه بالا انداخت. انگار می‌خواست با نگاهش بگوید که آن‌ها می‌خواستند مراقبش باشند و کمکش کنند، اما اگر او از پس همین کارهای ساده هم نمی‌توانست بر بیاید، دیگر چه کاری از دست آن‌ها ساخته بود؟

یوشی با اخم به یایویی اشاره کرد و گفت: «چش شده؟ مریضه؟» ماساکو سرش را تکان داد، اما چیزی نگفت. برخلاف همیشه، انگار حواس یایویی پرت بود. وقتی از خط که دیگر هیچ پست خالی‌ای در آن باقی نمانده بود، جدا شد و به سمت پست تمیزکردن برنج - که کار خیلی سختی بود - رفت، ماساکو تماشایش کرد. درحالی که سعی می‌کرد جلوی خودش را بگیرد تا از کوره در نرود، به یایویی نزدیک می‌شد، گفت: «این کار سختیه.»

«می‌دونم.»

سرکارگر که به سویشان می‌آمد، عربده زد: «زود باشید شروع کنید. چه غلطی دارید می‌کنید؟» حالت صورتش زیر لبه‌ی کلاهش معلوم نبود، اما چشم‌های ریز تهدآمیزش پشت عینکش برق می‌زد.

یوشی گفت: «ببین کی اینجاست؟»

⁹ Nakayama.

ماساکو عصبانی از لحن ناکایاما زیر لب گفت: «عوضی.» او از این سرکارگر تحمل ناپذیر متنفر بود.

زنی که به نظر می‌رسید تازه‌کار است، آرام و مؤدبانه جلو آمد و گفت: «به من گفتن پیام برنج پاک کنم. چی کار باید بکنم؟»

یوشی با لحنی که طبق استانداردهایش خوشایند و ملایم بود، گفت: «همین جا وایسا و بعد از اینکه برنج‌ها رو ریختم صاف و یه‌دستشون کن.» بعد، به یایویی در طرف دیگر خط اشاره کرد و گفت: «بعد هُلش بده سمت کاری‌ها. اونم دقیقاً داره همین کار رو می‌کنه، خوب نگاهش کن تا یاد بگیری.»

تازه‌وارد که ظاهراً هنوز نفهمیده بود و همچنان گیج و سردرگم یوشی را نگاه می‌کرد، گفت: «باشه.» یوشی که اهل حاشیه و تعارف نبود، تسمه‌نقاله را روشن کرد. با شنیدن سروصدای تسمه‌نقاله، ماساکو متوجه شد که او سرعت دستگاه را کمی بیش‌تر از حد معمول تنظیم کرده بود. شاید چون آن روز، همه کمی کندتر از همیشه به نظر می‌رسیدند، تصمیم گرفته بود سرعت همه‌چیز را بیش‌تر کند.

ماساکو با دست ماهرش شروع کرد به بردن ظرف‌ها به سمت یوشی. پلوی مربعی‌شکل بی‌عیب و نقصی از دهانه‌ی دستگاه پلوپخش‌کن ظاهر شد و درون ظرفی که یوشی زیرش گرفته بود، افتاد. بعد، او به سرعت هر تکه را با ترازویی که کنارش بود وزن کرد و با ادا و اطوار خاصی آن‌ها را به پایین خط هدایت کرد.

آن سوی یوشی، کارگرها در صف طولی ایستاده بودند: یک برنج را صاف و هموار می‌کرد، دیگری به آن سُس کاری اضافه می‌کرد، یکی مرغ سرخ‌شده را تکه‌تکه می‌کرد، دیگری آن را روی کاری‌ها می‌چید. بعد، یکی هم ترشی‌ها را در فنجان‌هایشان می‌ریخت، یکی درپوش پلاستیکی اضافه می‌کرد، یکی قاشقی را با چسب بسته‌بندی می‌کرد و در نهایت، یکی بود که جعبه را مهر و موم می‌کرد. به هر غذایی که به پایین خط می‌رفت، کلی مخلفات کوچک دیگر اضافه می‌شد تا این‌که در نهایت، یک غذای آماده‌ی مصرف و بسته‌بندی‌شده می‌شد.

شیفت کاری همیشه همین‌طوری شروع می‌شد. ماساکو به ساعت دیواری نگاه کرد. تازه، پنج دقیقه از دوازده گذشته بود. هنوز، پنج ساعت و نیم دیگر باید روی آن کف بتونی سرد می‌ایستاد. برای رفتن به دستشویی باید نوبت می‌گرفتند، هر بار یک نفر می‌توانست برود تا دیگران بتوانند نبودش را در خط جبران کنند. باید اعلام می‌کردی که می‌خواهی به دستشویی بروی و بعد منتظر می‌ماندی تا نوبتت برسد که گاهی نزدیک به دو ساعت طول می‌کشید تا نوبتت شود. آن‌ها مدت‌ها قبل کشف کرده بودند که برای تحمل پذیرش این کار نه تنها باید حواسشان به کار خودشان می‌بود، بلکه باید با هم تیمی کار می‌کردند. این راز دوام آوردن در جایی مثل آنجا، بدون آسیب زدن به سلامتی‌ات بود.

بعد از حدود یک ساعت از شروع شیفت، آن‌ها متوجه پریشانی و بی‌قراری زن تازه‌وارد شدند. تقریباً ناگهان، کارایی خط افت کرد، به همین دلیل مجبور شدند سرعت را کم کنند. ماساکو متوجه شد که یایویی از جایش بلند شده و چندتا از بسته‌های زن تازه‌وارد را برداشته بود تا کمکش کند، هرچند آن روز به سختی می‌توانست کارهای خودش را درست انجام بدهد. قدیمی‌های خط همگی می‌دانستند که صاف کردن برنج کار سختی بود، چون به محض اینکه برنج از دستگاه بیرون می‌آمد، به یک کپه‌ی سفت سرد تبدیل می‌شد. در نتیجه، کارگرهای آن بخش باید با استفاده از میج و انگشت‌هایشان سعی می‌کردند لبه‌های کوچک برنج سرد و فشرده را فقط در چند ثانیه‌ای که جعبه مقابلشان قرار می‌گرفت، صاف کنند و همین وضعیت نیمه‌خمیده‌ی فرد باعث می‌شد فشار زیادی به کمرش وارد شود. بعد از حدود یک ساعت از این کار، درد از ستون فقرات به شانه‌ها کشیده می‌شد و فرد دیگر نمی‌توانست به راحتی دست‌هایش را بالا ببرد. دقیقاً هم به همین دلیل این کار اغلب به تازه‌کارهای از همه‌جا بی‌خبر سپرده می‌شد - هرچند در آن لحظات، یایویی که هر چیزی بود جز تازه‌کار، سخت در پستش کار می‌کرد و نگاه اخم‌آلود اما تسلیمی در صورتش نقش بسته بود.

سرانجام، توانستند کار بسته‌بندی هزارودویست ناهار را با ادویه‌ی کاری آماده را تمام کنند. زنان شاغل در خط، نقاله را تمیز کردند و به سرعت سراغ جایگاه بعدی رفتند تا کار جدیدشان را شروع کنند: دوهزار جعبه، ویژه‌ی «ناهار ورزشکارها». «ناهار ورزشکارها» مخلفت بیش‌تری در مقایسه با ناهار کاری داشت. این خط طولانی‌تر بود و چند برزلی هم در آن کار می‌کردند.

یوشی و ماساکو طبق معمول، در محل‌های کار با برنج قرار گرفتند. کونیکو که همیشه خیلی تیز و فرز موقعیت را ارزیابی می‌کرد، آسان‌ترین کار، یعنی سُس زدن به گوشت خوک سرخ‌شده را برای یایویی رزرو کرد. برای این کار، باید دو تکه گوشت خوک، هر کدام را با یک دست، برمی‌داشتی، در ظرف سس فرو می‌کردی و بعد ظرف‌های سس خورده‌ی دو گوشت را کنار هم داخل جعبه می‌گذاشتی. آن پست خوبی بود، کمی از سرعت دیوانه‌وار خط فاصله داشت، کاری که حتی یایویی هم می‌توانست از پشش بریباید. ماساکو کمی استراحت کرد و روی کارش تمرکز کرد.

اما همین که کار این بخش را هم تمام کردند و می‌خواستند خط را تمیز کنند، صدای مهیبی بلند شد، انگار چیز سنگینی روی زمین افتاد، همه برگشتند تا ببینند چه شده است. یایویی پایش لیز خورده بود و به پاتیل پر از سس خورده و با کمر روی زمین افتاده بود. در فلزی سنگین پاتیل سس با سروصدای زیاد از جا درآمده و به سمت تسمه‌نقاله‌ی کناری غلت خورده بود و همزمان، دریایی از سُس قهوه‌ای چسبناک دورتادورشان روی زمین پخش شده بود. کف کارخانه همیشه به دلیل روغن و خوراکی‌های ریخته روی زمین چسبناک بود، اما کارگرها، همه، به شرایط لیز و لغزنده‌ی آنجا عادت داشتند و از این جور اتفاقات هرگز نیفتاده بود.

ناکایاما به طرفشان رفت و فریاد زد: «چه غلطی داری می‌کنی؟» رنگ چهره‌اش از فرط عصبانیت پریده بود. «چطوری تونستی این همه سس رو بریزی؟!»

چند مرد جارو به دست به سوی آن‌ها دویدند. یایویی گفت: «متأسفم. پام لیز خورد.» هیچ تکانی نخورد، انگار همان‌طور که در آن برکه‌ی سس نشسته بود، خشکش زده بود.

ماساکو به سمتش خم شد و گفت: «پاشو، خیس شدی.» وقتی کمکش می‌کرد تا از جا بلند شود، ناگهان چشمش به کبودی بزرگ و تیره‌ای روی شکم یایویی، جایی که پیراهن اونیفرمش کمی بالا رفته بود، افتاد. پس دلیل این همه گیجی و حواس‌پرتی یایویی این بود؟ آن کوفتگی روی شکم سفیدش کاملاً معلوم بود، مثل علامت قایل¹⁰. ماساکو با ناراحتی نج‌نچی کرد، اما زود اونیفرم یایویی را صاف کرد تا کسی نتواند جای آن کوفتگی را روی شکمش ببیند. آنجا، خبری از اونیفرم یدکی یا اضافه نبود، برای همین بعد از چند لحظه یایویی که خودش را جمع‌وجور کرده بود، مجبور شد با کمر و آستین‌های آغشته به سس به کارش ادامه بدهد. آن مایع غلیظ خیلی سریع به یک پوسته‌ی قهوه‌ای سفت تبدیل شد که دیگر از لباسش چکه نمی‌کرد، اما بوی بدی می‌داد.

¹⁰ در کتاب مقدس یهودیان، نوشته شده است که خدا اعلام کرد که قایل، پسر نخست آدم و حوا به‌خاطر قتل برادر خود هابیل، نفرین شده است. به همین دلیل، علامتی بر او قرار داده شد که به دیگران هشدار می‌داد که کشتن قایل انتقام خدا را بر خواهد انگیخت. (م)

ساعت پنج و نیم صبح شد. آن روز اضافه کاری نداشتند، برای همین کارگرها به طبقه دوم برگشتند. بعد از آن که لباس های کارشان را عوض می کردند، هر چهار زن معمولاً از دستگاه فروش خودکار، در سالن استراحت، نوشیدنی می خریدند و حدود بیست دقیقه یا بیش تر می نشستند و گپ می زدند و بعد به خانه می رفتند.

یوشی رو به یایویی کرد و گفت: «امروز مثل همیشه نبودی. حالت خوبه؟» آثار سن و سال و خستگی در صورت یوشی با کار سخت شبانه آشکارتر دیده می شد. یایویی جرعه ای از قهوه ای فنجان کاغذی اش را نوشید و قبل از آن که جواب بدهد، لحظه ای فکر کرد و گفت: «دیروز با شوهرم دعوا می شد.»

یوشی خندید و گفت: «اینکه چیز تازه ای نیست.»، بعد به کونیکو خیره شد که به طرز مرموزی به آن ها نگاه می کرد. کونیکو یک نخ سیگار نعنایی باریک میان لب هایش گذاشت و چشم هایش را باریک کرد.

کونیکو با بی خیالی پرسید: «تو کنجی¹¹ با هم توافق کردید دیگه، مگه نه؟ فکر کنم گفتمی که وقتی تو نیستی اون مراقب بچه هاست.»

یایویی گفت: «تازگیا دیگه نیست.» ماساکو چیزی نگفت، اما با دقت به صورت یایویی خیره شد. وقتی چند دقیقه می نشستند و آرام می گرفتند، انگار خستگی راهش را در کل بدنشان پیدا می کرد.

یوشی که خودش بیوه بود و ظاهراً دوست نداشت بحث این طور یکنواخت و خسته کننده پیش برود، گفت: «زندگی خیلی درازه و گاهی این طوری می شه، زندگی بالا و پایین زیاد داره.» اما ناگهان لحن یایویی تند شد. «اما اون تمام پس اندازمون رو خرج کرده.» بقیه که از این اعتراف ناگهانی جا خورده بودند، ساکت شدند.

ماساکو سیگاری آتش زد، پکی به آن زد و سکوت را شکست و گفت: «پول ها رو خرج چی کرده؟»

یایویی گفت: «قمار. فکر کنم باکارا با یه همچین چیزی بازی می کنه.»

یوشی بهت زده پرسید: «اما فکر می کردم شوهرت آدم مطمئنه. برای چی آلوده قمار شده؟»

یایویی آهی کشید و گفت: «از من نپرس.» و سرش را تکان داد: «فکر کنم یه جایی هست که می ره اونجا بازی می کنه، اما چیز زیادی درباره اش نمی دونم.»

کونیکو که نمی توانست کنجکاوی اش را پنهان کند، پرسید: «چقدر پول داشتید؟»

یایویی با صدایی که دیگر به نجوا تبدیل شده بود، گفت: «حدود پنج میلیون ین.» کونیکو جرعه ای بزرگی نوشید و یک لحظه حسادتش گل کرد و گفت: «اینکه خیلیه.»

¹¹ Kenji.

«تازه دیشب هم کتکم زد.» برای نشان دادن علامت خشونت که ماساکو پیش تر دیده بود، تی شرتش را بالا زد و جای کبودی را نشان داد. یوشی و کونیکو به هم نگاه کردند.

یوشی مردد گفت: «اما شرط می بندم که الان حسایی پشیمونه. من و شوهرم همیشه با هم دعوا داشتیم و اون خیلی بی رحم و وحشی بود اما شوهر تو که این طوری نیست، هست؟»

یایویی شکمش را مالید و گفت: «دیگه نمی دونم.»

بیرون، هوا روشن شده بود. روزی مثل روز قبل، گرم و مرطوب، شکل می گرفت. یوشی و یایویی، که او هم با دوچرخه رفت و آمد می کرد، جلوی کارخانه با ماساکو و کونیکو که به سمت پارکینگ می رفتند، خداحافظی کردند.

در راه، ماساکو گفت: «امسال زیاد بارون نبارید.»

کونیکو به آسمان سربی نگاه کرد و گفت: «فکر کنم امسال کم آبی داشته باشیم.» صورتش را با روغن با روغن غذای شب کاری پوشیده شده بود.

ماساکو گفت: «اگر این طوری پیش بره، حتماً کم آبی داریم.»

کونیکو خمیازه ای کشید و گفت: «فکر می کنی یایویی می خواد چی کار کنه؟» ماسامو شانه بالا انداخت.

کونیکو گفت: «اگه من جای اون بودم، ازش طلاق می گرفتم. هیچ کس حق نداره ازش سؤال و جواب کنه، حتی بعد از اینکه کل پس اندازه خونواده رو خرج کرده!»

ماساکو زیر لب گفت: «به نظر منم باید طلاق بگیره.» اما یادش آمد که بچه های یایویی هنوز کوچک بودند و قضیه به این سادگی ها که کونیکو می گفت هم نبود. آن ها به سوی خانه هایشان می رفتند، اما شاید این فقط ماساکو نبود که نمی دانست خانه کجاست. در سکوت، به سوی پارکینگ پیش رفتند.

کونیکو در ماشینش را باز کرد و گفت: «شب بخیر.»

ماساکو گفت: «شب بخیر.» هرگز دیگر مطمئن نبود که دیگر صبح شده است. سوار ماشینش شد و سعی کرد با دست هایش از چشم هایش در برابر تابش آفتاب محافظت کند، خستگی امانش را بریده بود.

کونیکو سوئیچ گلفش را چرخاند و غرش آرامش بخش موتور در فضای پارکینگ طنین انداز شد. داشتن ماشین مطمئن مثل این در چنین مکانی لذت بخش بود، هر چند پارسال مجبور شده بود بیش از دویست هزار ین صرف تعمیرش کند.

ماساکو گفت: «بعداً می بینمت.» و سریع دستی برای کونیکو تکان داد و ماشینش را توی دنده گذاشت و از پارکینگ بیرون رفت. گرچه ماساکو بیش از بقیه تجربه داشت و دوستانش معمولاً به او اعتماد می کردند، اما از نظر کونیکو او زن سرد و بی روحی بود. کونیکو کمی خم شد و رفتن ماساکو را تماشا کرد. آن دو خیلی با هم فرق داشتند و وقتی ماساکو از دیدرسش خارج شد، نفس راحتی کشید. همیشه، وقتی با دوستانش در کارخانه خداحافظی می کرد، انگار نقاب سنگینی از جلوی صورتش می افتاد و اجازه می داد کونیکوی واقعی خودش را نشان بدهد.

ماساکو جلوی چراغ راهنمایی، درست بیرون از پارکینگ، توقف کرد. کونیکو از پارکینگ بیرون آمد و به پشت تویوتا کرولا ی درب و داغان ماساکو نگاه کرد و با خود فکر کرد که چطور می توانست با چنین ماشین لکنته ای سر کند. وضعیت اسفناک رنگ بود، به خوبی نشان می داد که آن ماشین حداقل صد هزار کیلومتر راه رفته است - و برچسب روی سپرش که رانندگی ایمن را توصیه و ترویج می کرد، واقعاً رنگ و رو رفته شده بود. ماشین خودش هم دست دوم بود، اما دقیقاً چون دسته دوم بود، همیشه سعی می کرد ظاهرش خوب باشد. در غیر این صورت، چه دلیلی داشت که زیر بار وام برود و یک ماشین مدل بالا بخرد؟ قیافه ی ماساکو برای زنی به سن و سال او بد نبود و حالت خاصی داشت، اما باید کمی بیش تر به تأثیرش بر دیگران فکر می کرد.

کونیکو یکی از نوار کاست های شوهرش را داخل ضبط ماشین گذاشت و صدای تیز و گوش خراش زنی فضای ماشین را پر کرد. او که کم کم داشت از گرما اذیت می شد، نوار را از ضبط درآورد. معمولاً علاقه ای به موسیقی نداشت. ضبط را فقط به نشانه ی رهاسدش از کار شبانه و آزمودن وسایل و تجهیزات ماشینش روشن می کرد. در پیچه ی کولر را رو به خودش تنظیم کرد و سقف کروکی ماشینش را خواباند و در حالی که سقف همچون ماری که پوست می انداخت، آرام و پیوسته در غلافش فرو می رفت، تماشايش کرد.

عاشق این جور لحظات بود، یعنی وقتی که یک چیز عادی و معمولی را می شد طوری ساخت که این قدر دراماتیک و هیجان انگیز به نظر برسد. ای کاش می شد سراسر زندگی اش همین شکلی بود.

دوباره فکر را متوجه ماساکو کرد و از خودش پرسید: «او چرا همیشه شلوار جین و پیرهن های کهنه ی پسرش را می پوشه؟» زمستان که می شد، ماساکو یک سویشرت یا یک پلیور کهنه به لباس های همیشگی اش اضافه می کرد و روی آن - از همه بدتر - یک کت کهنه با کلی وصله پینه که برای نگه داشتن پَرهای کت از داخل آن دوخته شده بود، به تن می کرد. این همه لباس واقعاً زیاد بود. وقتی آن ها را می پوشید، شبیه یکی از آن درخت های لاغر کریسمس می شد: هیکل لاغر، پوست تقریباً تیره، چشم های نافذ، لب های باریک و بینی قلمی - هیچ کجایش چیز اضافی نداشت. اگر کمی آرایش می کرد و یک لباس گران قیمت، چیزی شبیه به لباس های کونیکو می پوشید، بدون شک پنج سال جوان تر و جذاب تر می شد. این طرز لباس پوشیدن واقعاً مایه ی شرم بود. احساسات کونیکو به این زن پیچیده بود، نیمه حسادت و نیمه بیزاری و انزجار.

با خود گفت: «اما واقعیت اینه که من زشتم. زشت و چاقم.» وقتی به آینده ی وسط ماشین نگاه می کرد، حس کرد آن موج ناامیدی همیشگی وجودش را درمی نوردد. صورتش پهن بود و چانه ی بزرگی داشت و چشم های ریزش این بزرگ بودن فکر را دوچندان نشان می داد. بینی اش پهن و شیب دار، اما دهانش کوچک و لب کلفت بود.

با خود فکر می‌کرد که هیچ‌کدام از اجزای صورتش به هم نمی‌آیند و حالا بعد از یک کار شبانه‌ی طولانی، زشت‌تر از همیشه به نظر می‌رسد. یک برگ دستمال کاغذی کرم‌دار از کیف آرایش پرادایش¹² بیرون کشید و آن را آرام روی قسمت‌های براق صورتش مالید.

او اسلوب و قاعده‌ی هر چیزی را می‌دانست. زنی که جذاب نباشد، نمی‌تواند انتظار یافتن یک شغل پردرآمد را داشته باشد. اگر این‌طوری نبود، چرا باید در شیف‌ت شب کارخانه‌ای مثل آنجا کار می‌کرد؟ اما فشار روانی کار باعث می‌شد که بیش‌تر بخورد و وقتی بیش‌تر می‌خورد، چاق‌تر می‌شد. ناگهان از دست همه‌کس و همه‌چیز عصبانی شد، ماشین را توی دنده گذاشت، پایش را از روی ترمز برداشت و روی پدال گاز فشار داد. وقتی گلف با سرعت زیادی از پارکینگ بیرون می‌رفت، به آینه‌اش نگاه کرد و با دیدن ابری از گردو خاک که پشت سرش درست کرده بود، در دل ذوق کرد.

به آزادراه شین-اومه پیچید و به سوی شهر راند، بعد از چند دقیقه در جهت کونیتاچی¹³ به راست پیچید. آن سوی باغ‌های گلابی، سمت چپش، بلوک‌های آپارتمانی متراکمی دیده می‌شد که تنگ هم ساخته شده بودند. آنجا، جایی بود که کونیکو به آن می‌گفت خانه.

از زندگی در آنجا متغیر بود، واقعاً بیزار بود. اما در نهایت، با توجه به درآمد او و تسویا¹⁴، شوهرش، اینجا تنها جایی بود که توانسته بودن با پولشان بخرند. ناگهان دلش خواست زن دیگری باشد، زندگی دیگری داشته باشد، جای دیگری زندگی کند، با یک مرد دیگر. البته، متفاوت بودن مستلزم چند پله بالا رفتن از نردبان زندگی بود. این پله‌های نردبان برای کونیکو همه‌چیز بود و به ندرت پیش می‌آمد که فکر کند این رؤیای پردازی‌های پیوسته درباره این زندگی «متفاوت» کار اشتباهی است.

گلفش را در قسمت مخصوصی از پارکینگ که متعلق به آن‌ها بود، پارک کرد. ماشین‌های دیگر همگی ساب کامپکت¹⁵ و تولید داخلی بود. سرخوش از حس خوب داشتن یک ماشین وارداتی، در ماشینش را با صدای بلندی بست. اگر این صدا کسی را از خواب بیدار می‌کرد، حشش بود. با این حال، اگر یکی از همسایه‌ها شروع می‌کرد به دادویداد، می‌دانست که باید عذرخواهی کند. فعلاً، باید بهترین چاره‌ی ممکن را پیدا می‌کرد. با آسانسوری که روی در و دیوارش پر از نقاشی‌های دیوار بود، به طبقه‌ی پنجم رفت و بعد در راهروی پر از سه‌چرخه و جعبه‌های کائوچویی به سمت آپارتمان‌ش پیچید. وقتی قفل در را باز کرد و وارد اتاق تاریک شد، صدای خرناس خشنی را شنید، صدایی شبیه حیوانی که انگار آنجا خوابیده بود؛ اما به قدری به آن صدا عادت کردن بود که اصلاً به آن توجهی نکرد. روزنامه‌ی صبح را از صندوق پستی درآورد و آن را روی میز اتاق نشیمنی که قسطی خریده بودند، گذاشت. به جز معرفی و توضیحات برنامه‌های تلویزیونی، هرگز مطلب دیگری از روزنامه را نمی‌خواند. به نظرش وقت تلف کردن بود، و اغلب به این فکر می‌کرد که اشتراکشان را لغو کند، اما به آگهی‌های اجاره و فروشی که در روزنامه درج می‌شد،

¹² Prada.

¹³ Kunitachi.

¹⁴ Tetsuya.

¹⁵ Sun-compact: به خودروهایی اطلاق می‌شود که از خودروهای کامپکت کوچک‌تر است. طول این خودروها معمولاً از دو متر بیش‌تر نیست. (م)

احتیاج داشت. صفحات «نیاز به کارگر زن» را از بخش آگهی‌های مستغلات جدا کرد و آن‌ها را کنار گذاشت تا بعداً سر حوصله و فرصت نگاهی به آن‌ها بیندازد.

اتاق گرم و مرطوب بود. کولر را روشن و در یخچال را باز کرد. وقتی گرسنه بود، اصلاً نمی‌توانست بخوابد، اما چیزی در یخچال برای خوردن نبود. شب گذشته، از سوپرمارکت سالاد سیب‌زمینی و کوفته برنجی خریده بود، اما دیگر اثری از آن‌ها نبود. حتماً تتسویا بدون اینکه کوچک‌ترین تردیدی به خود راه دهد، آن‌ها را خورده بود. کونیکو که حسابی عصبانی شده بود، ضربه‌ی محکمی به سر یک قوطی آبجو زد. یک بسته کیک اسنکی را باز کرد، تلویزیون را روشن کرد، کانال میزگرد صبحگاهی را پیدا کرد و به پشت تکیه داد و به برنامه‌ی شایعات سلبریتی‌ها گوش داد و همزمان، منتظر شد تا آبجو در او اثر کند.

تقریباً بلافاصله، تتسویا از اتاق خواب فریاد زد: «صداش رو کم کن!»

کونیکو گفت: «چرا؟ دیگه وقتشه بیدار شی.»

تتسویا دوباره فریاد زد: «هنوز ده دقیقه دیگه وقت دارم.» و کونیکو حس کرد چیزی به بازویش خورد. سرش را پایین آورد و فندک یکبار مصرفی را دید که تتسویا به طرفش پرت کرده بود. پوست دستش داشت قرمز می‌شد. فندک را برداشت و رفت بالای تختی که تتسویا رویش ولو شده بود، ایستاد.

«مرتیکه‌ی عوضی. می‌دونی من چقدر خسته‌ام؟»

تتسویا با نگاه شوم و ترسناکی در چهره‌اش گفت: «چی؟ این منم که خسته است.»

کونیکو فندک را روشن کرد و نزدیک صورت تتسویا گرفت و با عصبانیت گفت: «چون خسته‌ای، فکر کردی که حق داری این آشغال رو به سمت من پرت کنی؟»

تتسویا با ضربه‌ای دست کونیکو را دور کرد و گفت: «بکش کنار!» فندک به گوشه‌ای پرتاب شد و چند دور روی تاتامی غلت خورد و همزمان، کونیکو مشت محکمی به دست تتسویا زد.

کونیکو گفت: «گوش کن، عوضی! من دیگه خسته شدم... وقتی دارم باهات حرف می‌زنم، به من نگاه کن!»

تتسویا گفت: «گمشو بابا. وقت گیر آوردی.»

«خفه شو. من فکر می‌کنم که تو سالادم رو خوردی.»

تتسویا اخمی کرد و گفت: «تمومش کن، باشه؟» او یک سایز از کونیکو کوچک‌تر و به مراتب ظریف‌تر از او بود. دو سال قبل، وقتی بالاخره توانسته بود شغلی در یک بیمارستان گیر بیاورد، مجبور شده بود موهای تا روی شانه‌هایش را کوتاه کند و این باعث شده بود حتی ضعیف‌تر

از آنچه بود به نظر برسد. کونیکو اصلاً از این مدل موهای تتسویا خوشش نمی‌آمد. وقتی که تتسویا در خیابان‌های شیبویا¹⁶ پرسه می‌زد، هرگز موفق‌تر از حالا نبود، اما حداقل در گذشته بانمک بود. آن روزها در یک مغازه‌ی اجاره‌ی ویدئوگیم کار می‌کرد که آن هم در شیبویا قرار داشت. کونیکو هم قبلاً به مراتب لاغرتر بود و به راحتی می‌توانست مردی مثل تتسویا را جذب خود کند، هرچند هزینه‌ی زیادی که صرف لباس و جواهرات و این جور چیزهایش می‌کرد، باعث می‌شد که همچنان بتواند در عرصه‌ی رقابت باقی بماند.

کونیکو گفت: «تو خوردیش. اعتراف و عذرخواهی کن.» بعد بدون هشدار قبلی روی شکم تتسویا نشست و سعی کرد با وزن زیادش اجازه ندهد او تکان بخورد.

تتسویا فریاد زد: «بهت گفتم تمومش کن.»

«اعتراف کن تا بذارم بری.»

«باشه، من خوردمش. متأسفم. آخه اوادم خونه چیزی واسه‌ی خوردن نبود.»

«چرا واسه‌ی خودت چیزی نخیدی؟»

«می‌دونم. می‌دونم. از روی شکمم بلند شو! بلند شود. خیلی سنگینی - هیچ می‌دونی چند کیلویی؟»

کونیکو فریاد زد: «چطور جرت می‌کنی؟» و دست‌هایش را دور گردن تتسویا حلقه کرد و فشار داد، تتسویا سعی کرد فریاد بزند، اما صدایی از او بلند نشد. سرانجام، کونیکو ناله‌ای کرد و از روی شوهرش بلند شد. مدتی بود که دیگر خبری از شور و هیجان زندگی مشترک بینشان نبود، گرچه تتسویا از او کوچک‌تر بود، هیچ بخاری از او بلند نمی‌شد. وقتی کونیکو به اتاق دیگر برمی‌گشت، می‌توانست تتسویا را ببیند که آرام و آهسته روی تخت نشست.

تتسویا زیر لب گفت: «دیرم شد.» کونیکو توجهی به او نکرد و سیگاری روشن کرد. تتسویا با یک تی‌شرت و شلوارک جلف، درحالی‌که گلویش را می‌مالید، از اتاق خواب بیرون رفت. یک نخ از بسته‌ی سیگار نعنای کونیکو که روی میز آشپزخانه بود، برداشت.

کونیکو گفت: «اون مال منه. بهش دست نزن.»

«فقط یه نخ می‌خوام.»

¹⁶Shibuya: محله‌ی تفریحات و سرگرمی در توکیو. (م)

کونیکو گفت: «باشه، می شه بیست ین.» و دستش را به سوی تئسویا دراز کرد. تئسویا آهی کشید، چون از لحن کونیکو می دانست که شوخی نمی کند. درحالی که یک چشمش به شوهرش بود، به تماشای تلویزیون ادامه داد. پانزده دقیقه بعد، تئسویا بدون اینکه چیزی بگوید، خانه را ترک کرد تا سرکار برود و کونیکو روی تخت دراز کشید و هیکل درشت ترش را در گودی باریکی که تئسویا از خود باقی گذاشته بود، جا کرد.

حول و حوش ساعت دو بود که از خواب بیدار شد. تلویزیون را روشن کرد، یک نخ سیگار برداشت و همچنان که تلویزیون تماشا می کرد، منتظر شد تا بدنش سر حال بیاید. برنامه های بعدازظهر تقریباً هیچ فرقی با برنامه های صبح که قبل از رفتن به رختخواب دیده بود، نمی کرد. اما برایش مهم نبود. گرسنه بود، برای همین رفت بیرون تا چیزی بخرد، بدون اینکه حتی صورتش را بشوید. نزدیک ورودی مجتمع آپارتمانی شان یک بقالی بود که اتفاقاً ناهارهای بسته بندی شده ای کارخانه ای را که در آن کار می کرد، می فروخت. یک «ناهار ورزشکارها» برداشت و نگاهی به برچسبش انداخت: «میوشی فودز، کارخانه ای هیگاشی یاماتو، تحویل داده شده در ساعت هفت صبح.» هیچ شکی نبود، این غذا کار خط تولید آنها بود. او یکی از آسان ترین کارها را انتخاب کرده بود، ریختن تخم مرغ هم زده داخل ظرف و باز ناکایاما سرش داد زده بود که سهم هر بسته بندی را کم تر بریزد. ناکایاما یک عوضی تمام عیار بود. دلش می خواست در یکی از همین روزها بلایی سر ناکایاما بیاورد. اما شیفت شب گذشته به طرز عجیبی شیفت راحتی بود. مادامی که دور و بر یوشی و ماساکو می ماند می توانست همیشه کارهای بی دردسر و ساده را انتخاب کند. زیر لب می خندد.

در آپارتمانش موقع خوردن ناهار و نوشیدن جای اولونگ¹⁷ تلویزیون تماشا کرد. موقع خرد کردن یک تکه گوشت خوک غوطه ور در سس قهوه ای، یایویی را به یاد آورد که چطور به پاتیل سس خورده بود. آن زن آن روز صبح، حساسی درب و داغان بود، به قدری فکر و حواسش درگیر بود که کارکردنش به هیچ دردی نمی خورد. درواقع، او وصله ای ناجوری برای تیمشان بود. خوب که چی شوهرش کتکش زده بود؟ اگر کونیکو به جای او بود، او هم شوهرش را کتک می زد. گازی به کتلت گوشتش زد و کمی سس سویا روی یک بسته ی پودینگ یخ زده ریخت و آنها را با خردل قاطی کرد. وقتی آنها را هم می زد، ناخود آگاه دوباره به یاد یایویی افتاد. اگر او به زیبایی یایویی بود، اصلاً حاضر نمی شد که برای پول درآوردن در شیفت شب یک کارخانه کار کند، به جایش سعی می کرد شغلی در یک بار یا نوشگاه یا جاهای بدنام تر پیدا کند - مادامی که پول خوبی می دادند، نوع کار برایش مهم نبود. تنها مشکلی که وجود داشت این بود که او به اندازه ی یایویی زیبا نبود و هیچ اطمینانی به قیافه یا هیکلش نداشت.

تلویزیون ویژه برنامه ای درباره ی دخترهای دبیرستانی نشان می داد و کونیکو چوب غذاخوری اش را کنار گذاشت و حواسش را به آن برنامه داد. دختری با موهای بلند، صاف و قهوه ای رنگ شده داشت حرف می زد. صورتش با تکنیک های دیجیتالی تغییر داده شده بود و صدایش طبیعی نبود، اما از نظر کونیکو او قشنگ و باکلاس بود.

دختر می گفت: «مردها کیف پولند، فقط کیف پول. من؟ من چی ازشون کندم؟ یه دست لباس، یه دست لباس ۴۵۰ هزار ینی.»

¹⁷ به نوعی از چای گفته می شود که بر اثر اکسیداسیون ناقص برگه های چای تولید می شود. (م)

کونیکو رو به تلویزیون فریاد زد: «لعنتی! آشغال کوچولوی عوضی! لباسی که ۴۵۰ هزارین بیارزه حتماً شُئل¹⁸ یا آرمانیه¹⁹. منم یه لباس شُئل می‌خوام، اما اگه یه هرزه‌ی کوچولو مثل اون می‌تونه در ازای هیچی همچین لباسی گیر بیاره، دیگه زندگی چه فایده‌ای داره؟ لعنتی، لعنتی، لعنتی.»

همین‌طور که یک لقمه پلوی سرد را می‌جوید، با خود فکر کرد که تنها حُسنی که کارکردن در آن کارخانه برایش داشته‌اشنایی با ماساکو بوده است. شنیده بود که ماساکو قبلاً در یک شرکت خوب کار می‌کرده، اما وقتی شرکت تصمیم گرفته بود ساختارش رو تغییر دهد، او را بیرون کرده بودند. کونیکو حس می‌کرد ماساکو از آن دسته زنانی نیست که تا ابد در شیفت شب آن کارخانه بیگاری بدهد. او حتماً به زودی ترفیع می‌گرفت و یا حتی ممکن بود یک پست مدیریتی بگیرد و وقتی این اتفاق می‌افتاد، اتفاقات خوبی هم برای تمام کسانی که به او نزدیک بودند، می‌افتاد. تنها مانعی که در این نقشه وجود داشت، این بود که ظاهراً ماساکو به او اطمینان نداشت.

وقتی هرچه داخل آن بسته‌بندی غذایی بود را خورد و تقریباً ته ظرفش را هم لیسید و تمیز کرد، آن را در سطل آشغال کنار ظرفشویی انداخت. بعد شروع کرد به مطالعه‌ی بخش آگهی‌های «نیاز به همکار» روزنامه که قبلاً جدا کرده بود. با حقوقی که فعلاً از آن کارخانه می‌گرفت، هرگز نمی‌توانست امیدوار باشد که بتواند کوه قرضی را که گرفته بود، صاف کند؛ در واقع، فقط می‌توانست سود پولی را که گرفته بود، پس بدهد. اما حقوق کار روزانه حتی از چیزی که حالا می‌گرفت هم کم‌تر بود. در شیفت صبح، باید هشت ساعت کار می‌کرد تا معادل حقوقی را به دست می‌آورد که در پنج ساعت و نیم کار در شیفت شب می‌گرفت، پس هیچ منطقی در استعفا کردن از کارش وجود نداشت؛ اما این‌طوری هم مجبور بود تمام روز را بخوابد. این یک دور معیوب بود. اما مهم‌ترین نکته این بود که کونیکو نمی‌خواست قبول کند خیلی تنبل است. درعین‌حال، نمی‌توانست این را هم نادیده بگیرد که چقدر قرض‌وقوله‌هایش بزرگ شده بود. فقط سود پولی که وام گرفته بود به قدری بزرگ شده بود که اصلاً نمی‌دانست می‌توانست اصل پول را برگرداند یا نه. اصلاً یادش نمی‌آمد که اصل پولی که قرض کرده بود چقدر بوده است.

هنگام عصر، آرایش کرد و کت بدلی شُئلش را پوشید و بیرون رفت. باید یک شغل نیمه‌وقت برای خود پیدا می‌کرد؛ کاری که درنهایت، تا قبل از ساعت یازده‌ونیم شب تمام می‌شد تا می‌توانست به شیفت شبش در کارخانه برسد. وقتی می‌رفت که سوار دوچرخه‌اش شود، زن خانه‌دار همسایه را دید که بالا می‌آمد. زن یک لباس تابستانی ارزان‌قیمت، از همان‌هایی که در سوپرمارکت‌ها می‌فروختند، به تن کرده بود و در دستش کیسه‌های خرید داشت. خسته به نظر می‌رسید. کونیکو با خود فکر کرد که حتماً او هم شغل سختی در یکی از این شرکت‌های تجاری دارد. تعظیم کوچکی کرد و زن هم به او لبخند زد و وقتی از کنارش رد می‌شد، نفس عمیقی کشید. کونیکو با خود فکر کرد: «حتماً داشت عطر من رو بو می‌کرد، امروز عطر کوکو²⁰ زدم، هرچند بعید می‌دونم اون اصلاً بدونه این عطرها چقدر گرونن.» آن‌ها اجازه نداشتند در کارخانه عطر بزنند، به همین دلیل قبل از اینکه به کارخانه برود باید دوش می‌گرفت.

روی زین دوچرخه نشست و در خیابان شلوغ و باریک به راه افتاد. نوشگاهی که می‌خواست به آن برود نزدیک ایستگاه بعدی، هیگاشی یاماتو، بود. احتمالاً آنجا، جای پارک نداشت، برای همین باید با دوچرخه می‌رفت که خود مانعی محسوب می‌شد. در روزهای بارانی باید چه‌کار

¹⁸ Chanel.

¹⁹ Armani.

²⁰ Coco.

می‌کرد؟ با این حال، باز از پیاده رفتن تا ایستگاه بهتر بود. اگر همه چیز خوب پیش می‌رفت و آن شغل را به دست می‌آورد، بعداً می‌توانست درباره‌ی نحوه‌ی رفت‌وآمدش فکر کند.

بیست دقیقه بعد، مقابل نوشگاه ایستاده بود. روی تابلویش نوشته بود: «بل فیوره²¹». فکر می‌کرد که شانسش برای به‌دست‌آوردن آن شغل کم است؛ اما وقتی دید آنجا چقدر دورافتاده و سطح پایین است، نظرش عوض شد. می‌توانست بالا رفتن روحیه‌اش را حس کند، بعد از مدت‌ها قلبش تندتند می‌زد.

«رامشگر زن. هجده تا سی ساله. ۳۰۰ ین در ساعت. اونیفرم کرایه داده می‌شود. از ساعت پنج بعدازظهر تا یک صبح. افراد معتاد به الکل پذیرفته نمی‌شوند.»

با به یادآوردن جزئیات آگهی، با خود فکر کرد، اگر این شغل را به دست بیاورد، شاید حتی از کارخانه هم بیرون بیاید. برای به‌دست‌آوردن پولی که اینجا فقط در دوساعت می‌توانست درآورد، باید تمام شب را سخت در کارخانه کار می‌کرد و غذاهای مختلف را بسته‌بندی می‌کرد. گرچه تصمیم گرفته بود هرطور بود، نزدیک ماساکو بماند، اما حالا می‌دید که مسیر زندگی به سمت دیگری هدایتش می‌کند.

گروهی از چند مرد جوان با کت و شلوارهای زرق‌وبرق‌دار کنار در به همراه دختری که مینی‌ژوپ به تن داشت و مشغول تبلیغ آنجا بود، ایستاده بودند. کونیکو به یکی از مردها گفت: «من چند ساعت پیش واسه آگهی استخدامی که داده بودید، زنگ زدم.»

مرد با نگاهی شگفت‌زده به او نگاه کرد و گفت: «باید بری پشت بار.»

کونیکو گفت: «ممنون.» و وقتی از آن‌ها دور می‌شد، می‌توانست حس کند که آن‌ها از پشت تماشاایش می‌کنند و فکر کرد که صدای خنده‌ی یک نفر را هم شنید. وقتی به نقطه‌ای رسید که مرد به آن اشاره کرده بود، به دالانی پیچید که به یک در فلزی با یک تابلوی کوچک «بل فیوره» منتهی می‌شد. در را به توهل داد و باز کرد و سرش را داخل برد و گفت: «معذرت می‌خواهم. من امروز زنگ زده بودم.»

مرد میان‌سال سیاه‌پوشی که داشت با تلفن حرف می‌زد، تلفن را قطع کرد و رو به او نمود. مرد دستش را روی چروک‌های عمیق پیشانی‌اش کشید و یک لحظه با دقت به کونیکو نگاه کرد.

مرد بالاخره گفت: «آه، بله. بفرمایید.» نگاهش کمی مضطرب‌کننده بود، اما لحنش آرام و ملایم بود. «بفرمایید بنشینید.» و به مبلی که جلوی میز بود، اشاره کرد. کونیکو که سعی می‌کرد اعتمادبه‌نفسش را حفظ کند، روی مبل نشست و پشتش را صاف کرد. روی برچسب اسم مرد نوشته بود «مدیر». مرد تعظیم کوچکی کرد، اما همین که سرش را بلند کرد، معلوم شد که به سرعت مشغول ارزیابی کونیکو است. کونیکو به طرز دردآوری احساس ناراحتی می‌کرد، اما شروع کرد به حرف‌زدن: «من برای اون شغل رامشگری که تو روزنامه آگهی کرده بودید، اومدم.»

مرد به گرمی گفت: «که این طور. پس بهتره یک گپ کوچولو با هم بزنینم.» و روی صندلی مقابل نشست. «بهم بگو ببینم، چند سالت؟»

²¹ Bel Fiore.

«بیست و یک.»

مرد دوباره گفت: «که این طور. مدرکی داری که سنت رو ثابت کنه؟»

«اوه، امروز چیزی با خودم نیاوردم.» تقریباً به محض اینکه این کلمات از دهانش خارج شد، لحن مرد تغییر کرد.

این بار رک و صریح پرسید: «بسیار خب. قبلاً از این جور کارها کردی؟»

«نه، هیچ وقت.» او نمی دانست اگر مرد بگوید که آن ها زنان خانه دار را استخدام نمی کنند، چه کار باید کند، اما مرد سؤال دیگری نکرد.

مرد از روی صندلی اش بلند شد و گفت: «راستش، از لحظه ای که آگهی دادیم، شش تا دختر بهمون مراجعه کردن که همگی نوزده ساله بودن. ما دنبال دخترهای جوون و شادایم، ظاهراً مشتری ها این سبکی دوست دارن.»

کونیکو گفت: «که این طور.» با خود فکر کرد، اما قضیه فقط سن نیست، روحیه اش مثل آسانسوری سقوط کرد. اگر قشنگ و باکلاس بود، شاید دیگر سنش اهمیتی نداشت. با خود فکر کرد، سن اصلاً اهمیتی ندارد، دیگر حسابی روحیه و اعتماد به نفسش را از دست داده بود.

مدیر گفت: «متأسفم که مجبور شدی این همه راه تا اینجا بیای. اما فکر نمی کنم که در حال حاضر...»

کونیکو در حالی که در سرش را تکان می داد، حرفش را قطع کرد و گفت: «می فهمم.»

مدیر گفت: «اگر اشکالی نداره، می تونم بیرسم الان مشغول چه کاری هستی؟»

«پاره وقت توی کارخونه کار می کنم.»

مرد گفت: «به هر حال، شاید این بهترین کار باشه. این کار سختیه. مشتری ها ساعتی ده یا بیست هزار ین خرج می کنن، برای همین دوست ندارن دست خالی به خونه شوون برگردن. تو دختر دُرشتی هستی؛ می فهمی منظورم چیه که؟ اون ها آسایش می خوان. تو که دنبال همچین کاری نیستی، هستی؟» مرد خنده ی زشتی سر داد. «شرمنده که مجبور شدی این همه راه تا اینجا بیای.» بعد پاکت لاغری را در دستش گذاشت. «اینم واسه کرایه تاکسیت.» کونیکو حدس زد، شاید هزار ین داخل پاکت باشد. مرد ادامه داد: «حالا بین خودمون می مونه، بالای سی سالت، درسته؟»

«نه، نیست.»

مرد آب بینی اش را بالا کشید و گفت: «هر چی تو بگی.» دیگر نیازی نمی دید ظاهر سازی کند.

کونیکو به هم ریخته و ناراحت به سمت در پشتی نوشگاه رفت. چون واقعاً نمی توانست دوباره با آن مردهای جوان ایستاده مقابل در جلویی نوشگاه روبرو شود. یک خیابان فرعی او را به رستورانی که دو چرخه اش را کنارش پارک کرده بود، رساند و چون گرسنه و بی اعصاب بود، تصمیم گرفت داخل برود و چیزی برای خوردن بگیرد.

یک کاسه برنج با گوشت سفارش داد و به اطرافش نگاه کرد و نگاهش به آینه‌ی بزرگی خیره ماند. در آن آینه، صورت خالی و زشتش را می‌دید که روی گردن کلفتش جا خوش کرده و به او زل زده بود. زود رویش را برگرداند، حس کرد که آن آینه سن واقعی‌اش، سی‌وسه، را نشان می‌داد. او حتی سنش را به دوستان و همکارهایش در کارخانه هم دروغ گفته بود.

آهی کشید و در پاکت را باز کرد. دو هزار ین. بد نبود! خوب، به هر حال، کی اهمیت می‌داد؟ سیگاری روشن کرد و آن را گوشه‌ی دهانش گذاشت. هنوز تا زمان آماده شدن و رفتن به کارخانه فرصت داشت.

۳

وقتی یوشی در را باز کرد، بوی ضعیف ادرار ترکیب شده با مایع ضد عفونی کننده بینی‌اش را پر کرد. مهم نبود چند بار در روز خانه را هوا می‌داد، مهم نبود چطور زمین را تی می‌کشید و تمیز می‌کرد، چون هرگز نمی‌توانست از شر این بو خلاص شود. با انگشت‌هایش چشم‌های را مالید تا واضح‌تر ببیند، این تاریبنی هم نتیجه‌ی کم‌خوابی بود. هنوز ساعت‌ها با همان چند ساعت استراحت گران‌بهایش در روز فاصله داشت.

پشت سر ورودی باریک و خاکی، یک اتاق سه‌تُشکه قرار داشت که با یک میز کهنه کوچک، یک کمد، تلویزیون و وسایل دیگر پر شده بود. در همین اتاق کوچک، یوشی و دخترش، میکی²²، غذایشان را می‌خوردند و تلویزیون تماشا می‌کردند. چون ساختار خانه طوری بود که با باز شدن در، فرد یک راست داخل اتاق می‌شد، آن‌ها بلافاصله در معرض دید هر مهمانی که از در وارد می‌شد، قرار می‌گرفتند و در زمستان، اتاق به قدری سرد و یخ می‌شد که تقریباً ماندن در آن تحمل‌ناپذیر بود. میکی می‌گفت که زندگی در آنجا ننگ است، اما کار زیادی هم از دست یوشی ساخته نبود.

یوشی اونیفرم کارخانه را به خانه آورده بود تا بشوید. وقتی اونیفرم را در کیسه رخت‌چرک‌ها در گوشه‌ی اتاق انداخت، از لای درهای کشویی باز، به اتاق شش‌تُشکه نگاه کرد. پرده‌ها هنوز کشیده بود و اتاق تاریک و کم‌نور بود، اما متوجه حرکت ریزی روی مبلی که کمی آن‌سوتر قرار داشت شد. حتماً مادرشوهرش که بیش از شش سال بود که فلج شده بود و نمی‌توانست از روی تختش تکان بخورد، بیدار شده بود؛ یوشی چیزی نگفت و همان‌طور ثابت و بی‌حرکت وسط اتاق ایستاد. در کارخانه سخت کار می‌کرد و وقتی به خانه برمی‌گشت، تا مغز استخوانش احساس خستگی می‌کرد، با این حال، نمی‌توانست حتی برای یک ساعت هم دراز بکشد و بخوابد. درحالی‌که شانه‌های سفت و درشتش را ماساژ می‌داد، به دورتادور خانه‌ی تاریک و فقیرانه‌اش نگاه کرد.

درهای کشویی اتاق کوچک سمت راستش کاملاً بسته بودند، انگار نمی‌خواستند به هیچ‌کس و هیچ‌چیز اجازه‌ی ورود بدهند. آن اتاق میکی بود. تا قبل از اینکه وارد مدرسه‌ی راهنمایی شود، میکی در کنار مادر بزرگش در اتاق شش‌تُشکه می‌خوابید، اما وقتی بزرگ‌تر شد، دیگر نمی‌شد به زور دخترک را به قبول این شرایط وادار کرد. بعد از آن، یوشی خودش کنار پیرزن می‌خوابید، اما بعد از مدتی دید که نمی‌تواند کنار او بخوابد و این اواخر وضع طوری شده بود که دیگر برایش قابل تحمل نبود. شاید، خودش هم داشت پیر می‌شد. فقط قسمت کوچکی از تاتامی خالی در معرض دید اتاق نشیمن شلوغ قرار داشت و او آنجا نشسته بود.

²²Miki.

یوشی در قوری را که روی میز کم ارتفاع قرار داشت برداشت و دید برگ‌های چای که قبل از رفتن به کارش خورده بود، هنوز در قوری است. فکر کرد که خالی کردن آن‌ها و شستن قوری چقدر کار می‌برد و به این نتیجه رسید که ارزش ندارد از جایش بلند شود. دوست داشت به خاطر دیگران هر کاری بکند و به خودش زحمت بدهد، اما وقتی پای خودش به میان می‌آمد، به سختی حال و حوصله‌ی کاری را داشت. قوری را با آب ولرم کتری پر کرد و نشست و چای بی‌طعم و مزه را نوشید و به روپوش خیره شد. در سرش فکری داشت، چیزی بزرگ‌تر از مشکلات معمول.

صاحب‌خانه گفته بود می‌خواهد این خانه‌ی چوبی قدیمی را خراب کند و به جایش یک آپارتمان زیبا بسازد که زندگی در آن راحت‌تر است؛ اما یوشی نگران بود که مبادا این فقط بهانه‌ای باشد برای بیرون کردن آن‌ها. اگر این اتفاق می‌افتاد، آن‌ها جای دیگری نداشتند که بروند و اگر می‌توانستند به ساختمان جدید برگردند، بدون شک باید اجاره‌ای به مراتب بالاتر پرداخت می‌کردند. اگر مجبور می‌شدن به جای دیگری بروند، برای اجاره‌ی یک آپارتمان دیگر به پول خیلی زیادی نیاز داشتند، اما آن‌ها به سختی گذران زندگی می‌کردند و درآمد بیش‌تری هم نداشتند که بخواهند برای گرفتن یک خانه‌ی بهتر و بزرگ‌تر هزینه کنند.

«پول لازم دارم.» این فکر به یک جور وسواس برایش تبدیل شده بود. او اندک پولی را که بیمه‌ی عمر بابت مرگ شوهرش داده بود، صرف نگهداری مادر شوهرش کرده و دیگر چیزی از پس اندازشان باقی نمانده بود. یوشی تا دوره‌ی راهنمایی بیش‌تر درس نخوانده بود و تصمیم داشت میکی را حداقل به یک کالج مقدماتی بفرستد، اما نمی‌دانست چطور می‌توانست از پس هزینه‌هایش بر بیاید. پس انداز برای دوره‌ی بازنشتگی که جای خود داشت. گرچه شیفت شب در کارخانه سخت بود، هرگز به کنار کشیدن و استعفا فکر نکرده بود. در واقع، تصمیم گرفته بود دنبال شغل دومی بگردد، اما در این صورت، باید کسی را پیدا می‌کرد تا از پیرزن در طول روز مراقبت کند. او همیشه می‌توانست راه‌حلی برای مشکلاتش پیدا کند، اما هرچه بیش‌تر به این یکی فکر می‌کرد، بیش‌تر به بن‌بست می‌رسید. تنها کاری که از دستش ساخته بود کشیدن یک آه بلند بود که این هم به یک پاسخ سریع از سمت اتاق بیمار منجر شد.

صدای بی‌رقمی گفت: «یوشی، تویی؟»

«آره، برگشتم.»

صدا گفت: «پوشکم خیس شده.» تردید مؤدبانه‌ای در لحنش وجود داشت، اما هنوز هم شبیه یک دستور بود.

یوشی گفت: «خیلی خب.» بعد از اینکه آخرین جرعه‌ی جای رقیق و بی‌مزه‌اش را نوشید، از جایش بلند شد. مدت‌ها، فراموش کرده بود مادر شوهرش چقدر در اولین سال‌های ازدواجش اذیتش کرده بود. حالا او پیرزن بیچاره و رقت‌انگیزی بود که نمی‌توانست بدون اون زندگی کند. هیچ‌کدامشان نمی‌توانستند بدون یوشی زندگی کنند - وقتی به این فکر می‌کرد، می‌دید که دلیل زنده بودنش همین بود. در کارخانه هم همین‌طور بود. به او می‌گفتند جهنده و در واقع، او خط تولید را می‌چرخاند. این نقش باعث می‌شد که بتواند ادامه دهد، کمکش می‌کرد تا در آن کار سخت و دشوار دوام بیاورد؛ این تنها غرور و به خود بالیدنش بود. اما حقیقت تلخ این بود که کسی نبود کمکش کند. در عوض، تنها چیزی که داشت غرورش بود و همین به او انگیزه‌ی کار کردن می‌داد و مهم نبود که این کار چقدر می‌توانست سخت باشد. یوشی تمام افکار و دغدغه‌های شخصی‌اش را داخل بقچه‌ای ریخته بود و آن را جایی دور از دیدش پنهان کرده بود به جایش فقط یک چیز را پرورانده بود: سعی و تلاش. این ترفندش برای دوام آوردن بود.

بدون اینکه چیزی بگوید به اتاق شش‌تشکه رفت که بوی تند مدفوع همه‌جایش را پر کرده بود. برای اینکه حالش به هم نخورد، مستقیم به طرف پنجره‌ها رفت و پنجره را باز کرد، بلکه بوی گند از اتاق بیرون برود. بیرون خانه، با فاصله‌ی کم‌تر از یک متر، پنجره‌ی آشپزخانه‌ی یک

کلبه‌ی چوبی مشابه قدیمی قرار داشت. طوری که انگار می‌دانست چه اتفاقی قرار بود بیفتد، زن همسایه فوراً با ناراحتی و عصبانیت پنجره‌ی آشپزخانه‌اش را بست. یوشی عصبانی شد، اما در عین حال به آن زن که احتمالاً داشت بوی گند مدفوع پیرزن علیل را از سحر تحمل می‌کرد، حق می‌داد.

پیرزن درحالی که با بی‌قراری روی مبل جابه‌جا می‌شد و ظاهراً از وضعیتش خبر نداشت، گفت: «عجله کن، عزیزم.»

یوشی گفت: «نکون نخور، الان همه‌جا رو به گند می‌کشی.»

«اما دارم اذیت می‌شم.»

«می‌دونم.» وقتی شمد تابستانی سبک را کنار زد و شروع کرد به بازکردن پوشک مادرشوهرش، با خود فکر کرد که عوض کردن لاستیکی بچه چقدر بهتر بود. می‌توانست وقتی دست‌هایش موقع عوض کردن جای بچه، کثیف می‌شد یا وقتی ادراژ بچه از پوشکش به لباس‌هایش نشت می‌کرد، به یاد بیاورد، اما این‌ها هرگز اذیتش نکرده بود. پس چرا حالا این کار این‌قدر برایش عذاب‌آور و حال‌به‌هم‌زن بود؟

ناگهان، تصویر یایویی یا ماموتو در ذهنش نقش بست. او هنوز بچه‌های کوچک داشت: «اون به تازگی از جیش گرفتن بچه‌ی کوچکش رو جشن نگرفته بود؟» یوشی می‌توانست به خوبی به یاد بیاورد که آن لحظه، چه لحظه‌ی شاد و زیبایی بود. با این حال، یایویی این اواخر عجیب و غریب شده بود. شوهرش با لگد به شکمش زده بود، اما یوشی می‌توانست تصور کند که حتماً یایویی یک جورهایی اعصاب شوهرش را به هم ریخته بود. از روی تجربه، می‌دانست که گرچه مردها از داشتن یک زن سخت‌کوش لذت می‌برند، از نظر مردهای تنبل این می‌توانست مایه‌ی عذاب باشد. شوهر خودش هم همین‌طور بود. او به شوهرش فکر کرد که پنج سال قبل، بر اثر سیروز کبدی جان‌ش را از دست داد. مهم نبود که او چقدر به مادرشوهرش خدمت می‌کرد یا با کارهای عجیب و غریب سعی می‌کرد کمک‌خرج خانواده باشد، چون به هر حال شوهرش روزبه‌روز افسرده‌تر می‌شد.

شاید، شوهر یایویی هم از دست زنش خسته شده بود، دقیقاً چون او هم خیلی سخت کار می‌کرد. عجیب این بود که شوهر یایویی هم دقیقاً مثل شوهر مرحوم او، یک عوضی از خودراضی بود. این قانون طبیعت بود: همیشه تنبل‌ترین مردها به تور بانرژی‌ترین و سخت‌کوش‌ترین زن‌ها می‌افتند. در نتیجه، جز اینکه سرت را پایین بیندازی و با شرایط کنار بیایی، کار زیادی از دست ساخته نیست. یوشی با خود فکر کرد که او و یایویی در این قضیه با هم هم‌درد هستند.

او با دست ورزیده‌اش کهنه‌ی مادرشوهرش را عوض کرد، بعد، آن را در توالت آب کشید و در ماشین لباسشویی داخل حمام انداخت. می‌دانست که می‌توانست از پوشک‌های یکبارمصرف استفاده کند، اما ظاهراً قیمتشان خیلی بالا بود.

وقتی یوشی اتاق را ترک می‌کرد، پیرزن گفت: «تمام بدنم عرق کرده.» او همیشه این‌طوری از یوشی می‌خواست که لباس خوابش را عوض کند، اما باید صبر می‌کرد.

یوشی گفت: «می‌دونم.»

پیرزن زیر لب نالید: «اما خیلی اذیتم می‌کنه. سرما می‌خورم.»

«وقتی کارم تمام شد، برات عوضش می‌کنم.»

«فکر می‌کنم تو عمداً من رو معطل می‌کنی.»

«خودت هم می‌دونی که اینطوری نیست.» جوابش به اندازه‌ی کافی متمدنانه بود، اما یک لحظه احساس کرد که دلش می‌خواهد آن عجوزه‌ی پیر را خفه کند. «الهی واقعاً سرما بخوری، الهی سینه‌پهلوی کنی و بمیری. چقدر راحت می‌شم.» اما به سرعت، این فکر را از سرش دور کرد. این چه فکری بود؟ چطور می‌توانست آرزو کند کسی که به او نیاز داشت، از بین برود؟ با این کار بلا را به زندگی‌اش فرا می‌خواند.

زنگ ساعت در اتاق کناری به صدا درآمد. ساعت تقریباً هفت شده بود؛ زمان بیدار شدن و رفتن میکی. او به دبیرستانی در آن حوالی می‌رفت.

یوشی درهای کشویی را باز کرد و گفت: «میکی، بیدار شو.» دختر که تی‌شرت و شلوارک پوشیده بود، اخم‌آلود نگاهی به او کرد و بعد با انزجار رویش را برگرداند. زیر لب گفت: «صدات رو می‌شنوم. نمی‌خواد در رو با اون دست‌هات باز کنی.»

یوشی قبل از اینکه به حمام کوچک کنار آشپزخانه برود، عذرخواهی کرد، اما نفهمی میکی ناراحتش می‌کرد. او قبلاً دختر خیلی مهربانی بود و حتی به او در نگهداری از مادر بزرگش کمک می‌کرد. اما یوشی می‌دانست که هرچه یوشی بزرگ‌تر می‌شد، بالطبع، وضعیت خودش را با وضع دوستانش مقایسه می‌کرد و از این تفاوت عذاب می‌کشید، همچنین می‌دانست که هرگز نمی‌توانست به خودش اجازه بدهد که دخترش را برای این موضوع سرزنش کند؛ درحقیقت، او خودش هم از وضع زندگی‌شان شرم‌منده بود.

اما چه کاری از دستش ساخته بود؟ چه کسی قرار بود آن‌ها را از این وضعیت نجات بدهد؟ باید همین‌طوری ادامه می‌دادند؛ حتی اگر حس می‌کرد که مثل یک برده کار می‌کند، حتی اگر به نظر می‌رسید که قرار است تا عمر دارد دست به کارهای کثیف و پست بزند، اما مگر جز این هم چاره‌ای داشت؟ باید تلاش می‌کرد و جان می‌کند. اگر این کار را نمی‌کرد، همه‌چیز تمام می‌شد. باید نقشه‌ای می‌کشید، یک راه گریز...؛ اما قبل از آن، باید سرکارش بر می‌گشت.

میکی به حمام آمده بود و خودش را با یک مایع دستشویی جدید می‌شست؛ یوشی به محض شنیدن بویش تازه‌بودنش را تشخیص داد. آن‌ها را خودش به همراه لنزهای چشمی و کرم مو با حقوقی که از کارخانه گرفته بود، خریده بود. زیر نور صبح، موهای دخترش برق قهوه‌ای خاصی داشت.

وقتی کار شستن کهنه و ضدغفونی کردن دست‌هایش تمام شد، به میکی خیره شد که داشت موهایش را شانه می‌کرد و خودش را با دقت در آینه نگاه می‌کرد.

یوشی پرسید: «موهاش رو رنگ کردی؟»

دختر همچنان که شانه می‌زد، گفت: «یه کم.»

«شبیه بزهکارهای دارالتأدیبی شدی.»

میکی گفت: «این روزها دیگه کسی از لفظ بز هکار دارالتأدیبی استفاده نمی‌کنه» و بعد زد زیر خنده. «به جز تو، سال‌هاست که دیگه کسی از این لفظ استفاده نمی‌کنه. تازه، همه الان موهاشون رو رنگ می‌کنن.»

مادرش زیر لب گفت: «آره، فکر کنم.» میکی پررو و اخیراً سلیقه‌اش خیلی جلف شده بود و این نگران‌کننده بود. برای اینکه موضوع را عوض کند، پرسید: «تابستون می‌خوای سر چه کاری بری؟»

در حالی که چیزی روی موهای بلندش اسپر می‌کرد، گفت: «یه کاری پیدا کردم.»

«کجا؟»

«یه فست‌فودفروشی کنار ایستگاه.»

«چقدر حقوق می‌ده؟»

«به دبیرستانی‌ها ساعتی هشتصد ین می‌ده.» مادرش لحظه‌ای سکوت کرد و سعی کرد غافلگیر شدنش را نشان ندهد: این هفتاد ین بیش‌تر از چیزی بود که آن‌ها بابت شیفت روزانه در کارخونه به او می‌دادند. یعنی جوانی‌شان باعث می‌شد که ارزش گرفتن چنین حقوقی را داشته باشند؟

میکی به صورت مادرش خیره شد و گفت: «چیزی شده؟»

دوباره موضوع بحث را عوض کرد و گفت: «نه، هیچی. دیشب با مادر بزرگ همه‌چیز خوبی بود؟»

«کابوس می‌دید. هی اسم پدر بزرگ رو صدا می‌کرد و کلی سروصدا می‌کرد.»

یوشی به یاد آورد که پیرزن به‌خصوص قبل از اینکه او سرکار برود، کج خلقی می‌کرد و مثل بچه‌ها گریه می‌کرد و نمی‌گذاشت که او برود. از تنها ماندن در خانه، از بیچارگی‌اش گلایه می‌کرد. از وقتی سکنه سمت راست بدنش را فلج کرده بود، افتاده‌تر و ساکت‌تر شده بود، اما اخیراً دوباره آن تمایلات خودخواهانه و بچه‌گانه‌اش برگشته بود.

یوشی گفت: «عجیبه، فکر نمی‌کنی اون داره خرفت می‌شه؟»

«اه، امیدوارم که نشه، واقعاً دوست ندارم ازش مراقبت کنم.»

«این جور ی نگو. تو باید ازش مراقبت کنی و مطمئن بشی که راحتته.»

«ابداً. خیلی خسته شدم.» میکی یک آبمیوه‌ی مقوایی از یخچال برداشت و یک نی در آن فرو کرد و شروع کرد به مکیدن. لحظه‌ای طول کشید تا یوشی تشخیص بدهد که آن جایگزین صبحانه بود که دخترش از بقالی خریده بود و ظاهراً تمام دوستانش هم از این جور چیزها می‌خورند. با خود فکر کرد، «اون می‌تونه صبحونه خوب و کامل بخوره، با برنج و سوپ میزویی که من دیشب با بدبختی درستش کردم.» دلش از این

بی‌عدالتی بی‌دلیل به درد آمد. این اتفاق دردناک هر روز هنگام ناهار هم تکرار می‌شد. میکی قبلاً معمولاً، ناهاری را می‌خورد که یوشی با قاطی کردن چیزهای باقی مانده در خانه درست می‌کرد، اما حالا به همراه دوستانش به رستوران‌های فست‌فود می‌رفت، «اون پول رستوران رفتن رو از کجا می‌آره؟» ناخودآگاه با شک و تردید به دخترش خیره شد.

میکی سرش را برگرداند و ابرو در هم کشید و گفت: «به چی داری نگاه می‌کنی؟»

«هیچی.»

«یادته بهت گفتم واسه اردوی مدرسه، فردا پول می‌خوام؟» یوشی که کاملاً اردو را فراموش کرده بود، ناگهان جا خورد.

«چقدر می‌خوای؟»

«هشتادوسه هزار ین.»

یوشی آب دهانش را قورت داد و گفت: «چقدر؟»

میکی ناگهان با عصبانیت فریاد زد: «همون که شنیدی!»

یوشی سکوت کرد. به این فکر می‌کرد که از کجا می‌توانست این همه پول را گیر بیاورد و هم‌زمان، میکی به سرعت لباسش رو پوشید و عازم مدرسه شد. یوشی که غمگین تر از قبل شده بود با خود گفت: «دیگه جای هیچ شکی نیست، باید پول بیش‌تری دربیارم.»

مادرشوهرش که دیگر صبرش را از دست داده بود، گفت: «یوشی! یوشی کهنه‌ای را که تازه شسته بود، برداشت و به اتاق پشتی رفت. بعد از اینکه لباس خواب کثیف پیرزن را درآورد و لباس تمیزی به تنش کرد، صبحانه‌اش را داد و دوباره کهنه‌اش را عوض کرد. تقریباً ساعت نه صبح بود که بالاخره کار شستن کوهی از رخت‌چرک‌ها را تمام کرد و بالاخره توانست روی مبلی که به مبل مخصوص مادرشوهرش چسبیده بود، بخزد. هر دو می‌توانستند تا حوالی ظهر بخوابند، اما بعد، پیرزن از خواب بیدار می‌شد و تا وقتی که یوشی ناهارش را آماده می‌کرد، غر می‌زد.

یوشی هر روز فقط چند ساعت می‌خوابید. بعد از ظهر، به زور می‌توانست لابه‌لای کارهای بی‌پایان خانه چرتی بزند و غروب، پیش از رفتن به کارخانه، می‌توانست کمی بیش‌تر بخوابد. در بهترین حالت، فقط می‌توانست شش ساعت جسته‌وگریخته بخوابد که برای بیدار و سر حال ماندن کافی نبود. این برنامه‌ی هر روزش بود؛ اما نگران بود که مبادا همین روزها هم به فروپاشی و شکست برسد.

گرچه هنوز تا روز پرداخت حقوق در پایان ماه خیلی مانده بود، تصمیم گرفت به اداره‌ی مالی کارخانه زنگ بزند تا ببیند می‌تواند کمی مساده بگیرد تا نه.

مدیر حسابداری با لحن سردی گفت: «متأسفم، ما برای کسی استشنا قائل نمی‌شیم.»

یوشی گفت: «می‌دونم، اما من مدت زیادیه که دارم برای شما کار می‌کنم.»

«بله، اما قانون قانونه. و راستی خانم آزوما، شما باید کم‌کم حداقل یک روز در هفته رو مرخصی بگیرید، وگرنه ما با اداری کار به مشکل برمی‌خوریم.»

یوشی گفت: «می‌فهمم.» او اخیراً هفت روز هفته را کار کرده بود تا اضافه‌کاری بگیرد.

«شما از دولت کمک‌هزینه می‌گیرید، درسته؟ اگر درآمدتون از مقدار مجاز بیش‌تر بشه، اون‌ها کمک‌هزینه‌اتون رو قطع می‌کنن.» یوشی وقتی گوشی را گذاشت، ناخودآگاه به خود آمد و دید که در حال عذرخواهی و تعظیم کردن است. فقط یک گزینه برایش باقی مانده بود: ماساکو. قبلاً چند بار در مواقع اضطراری از او کمک خواسته بود.

ماساکو با صدای خش‌داری گفت: «الو؟» انگار تازه از خواب بیدار شده بود. یوشی گفت: «منم. بیدارت کردم؟»

«آه، جهنده تویی؟ نه. تازه بیدار شده بودم.»

«ازت می‌خوام یه لطفی بهم بکنی، منتها اگر برات مقدور نیست، حتماً بهم بگو.»

ماساکو گفت: «باشه. حتماً. جریان چیه؟» یوشی کمی تردید کرد، نمی‌دانست که آیا دوستش واقعاً با او تعارف دارد یا نه؟ اما او ماساکو بود. او بارها در کارخانه از دست‌و‌دل‌بازی و یکرنگ بودن ماساکو متأثر شده بود.

«می‌خواستم ببینم می‌تونی یه کم بهم پول بدی؟»

«چقدر می‌خوای؟»

«هشتادوسه هزار تا. واسه‌ی اردوی میکی می‌خوام. خودم خالی خالی شدم.»

ماساکو گفت: «مسئله‌ای نیست.» هرچند یوشی مطمئن بود که ماساکو خودش نمی‌توانسته به راحتی این مبلغ را پس‌انداز کرده باشد، از اینکه می‌دید به این راحتی قبول کرد این پول را به او بدهد، خوشحال شد.

«ازت ممنونم. نمی‌دونم با چه زبونی ازت تشکر کنم.»

ماساکو گفت: «سر راهم به کارخانه می‌رم بانک و پول رو برات می‌گیرم.» خیال یوشی راحت شد و احساس آرامش وصف‌ناپذیری کرد. پول قرض کردن برایش تحقیرآمیز بود، اما از اینکه می‌دید دوستی مانند ماساکو دارد، خیلی خوشحال بود.

تازه سرش را روی میز پایه کوتاه داخل اتاق گذاشته و چرتش برده بود که صدای زنگ در را شنید. ماساکو جلوی در ورودی ایستاده و سایه‌ی آفتاب روی صورتش افتاده بود.

ماساکو گفت: «سلام. با خودم فکر کردم که شاید نخوای با این همه پول نقد دوروبر کارخانه بچرخ، برای همین خودم برات آوردمش.» و پاکت پول را به دست یوشی داد. بدون شک، این فکر موقع برداشتن پول از بانک به ذهنش خطور کرده بود و این همه راه را آمده بود تا پول را به یوشی بدهد. این طور رفتارهای عاقلانه مختص شخصیت ماساکو بود، اما غیر از این، یوشی می‌دانست ماساکو این کار را از سر مهربانی کرده بود، برای اینکه او می‌دانست یوشی دوست نداشت دیگران در کارخانه ببینند که او پول قرض کرده بود.

«ازت ممنونم، آخر ماه بهت پس می‌دم.»

«باشه، عجله‌ای نیست.»

«نه، می‌دونم که خودت کلی قرض و قوله داری.»

ماساکو لبخند زنان گفت: «نگران اون نباش.»

یوشی با تعجب به ماساکو زل زد، چون به ندرت لبخندش را موقع کار می‌دید.

یوشی من من کنان گفت: «اما...»

ماساکو دوباره گفت: «نگران اون نباش جهنده!» و موضوع را ختم کرد.

ناگهان حالت چهره‌اش جدی شد و یک خط عمودی، شاید جای یک زخم، کنار ابروی راستش ظاهر شد. یوشی می‌دانست که آن علامت نشانه‌ی این است که ماساکو هم نگرانی‌هایی داشت و این فکر معذبش کرد. او اصلاً نمی‌دانست در ذهن دوستش چه گذشت و فکر می‌کرد که حتی اگر هم ماجرا را بفهمد، ممکن بود قضیه چیزی فراتر از سطح درک یک زن معمولی مثل او بود.

یوشی ناگهان از دهانش در رفت و پرسید: «چرا زنی مثل تو باید توی همچین جایی کار کنه؟»

ماساکو گفت: «احمق نباش. خب، بعداً می‌بینمت.» بعد دستی برایش تکان داد و برگشت و به طرف کورولای قرمز رنگی که در خیابان اصلی پارک کرده بود، به راه افتاد.

تقریباً درست قبل از اینکه ماساکو از دید خارج شود، سروکله‌ی میکی پیدا شد که از مدرسه به خانه برمی‌گشت. وقتی میکی به جلوی در خانه رسید، یوشی پاکت پول را به دستش داد و گفت: «بفرما این هم پول.»

میکی طوری که انگار غیر از این انتظاری نداشت، پاکت را گرفت و سریع نگاهی داخلش انداخت و گفت: «چقدر؟»

«هشتاد و سه هزار تا.»

«ممنون.» میکی با بی خیالی پاکت را در جیب کوله پستی سیاهش چپاند. یوشی با دیدن آن حالت سریع سرشار از رضایت در صورت دخترش حس کرد که سرش کلاه رفته بود، حس کرد که هزینه‌ی واقعی اردو کم‌تر از مبلغی بود که در آن پاکت قرار داشت؛ اما مثل همیشه، غریزه‌اش می‌گفت که از روبرو شدن با حقایق اجتناب کند. دلیل نداشت میکی به او دروغ بگوید، آن هم وقتی می‌دانست او با چه سختی‌ای پول درمی‌آورد. چطور می‌توانست چنین کاری با او کند؟

چشم‌های میتسویوشی ساتاکه²³ روی گوی‌های نقره‌ای در حال حرکت ثابت مانده بود. خبر رسیده بود که دستگاه‌های جدید در راه هستند و او صبح زود از خواب بیدار شده بود تا در صف یکی از آن‌ها بایستد. سه ساعتی می‌شد که بازی می‌کرد و دیگر چیزی نمانده بود که پولش را بدهند. فقط باید صبر می‌کرد. شاید به دلیل کم‌خوابی وقتی به دستگاه رنگ روشن نگاه می‌کرد، چشم‌هایش می‌سوخت. یک بطری قطره‌ای چشم از کیف چرمی ایتالیایی‌اش که روی نرده‌ی مقابل گذاشته بود، بیرون آورد، دست‌آزادش را بالا آورد و یک قطره در هر چشمش چکاند. همین که دارو در چشم‌های خشکش غوطه‌ور شد، اشک از چشمانش جاری شد و وجودش که از همان کودکی به‌ندرت گریه می‌کرد، از مایع گرمی که از گونه‌های به پایین می‌غلطید، سرشار از خوشی و لذت شد. اجازه داد اشک‌ها جاری شوند و در مقابل میل به پاک‌کردنشان مقاومت کرد.

جلوی دستگاه کناری، زنی که یک کوله‌پشتی از خود آویزان کرده بود، ایستاده بود. زن نگاهی به صورت اشک‌بار ساتاکه انداخت و ساکاه در چهره‌ی زن هم نوعی کنجکاوی و هم یک بی‌میلی صریح و روشن برای هم‌کلام شدن با مردی دید که چنین لباس جلفی به تن کرده بود. ساتاکه از میان اشک‌هایش به هیکل لاغر و ترکه‌ای زن نگاه کرد و تصور کرد که نباید بیش‌تر از بیست سال داشته باشد. همیشه عادت داشت که چشمی، زن‌ها را ارزیابی کند.

ساتاکه خودش چهل و سه سال داشت. سر بزرگش بر گردن کلفتی روی یک بدن تنومند قرار داشت - در کل، ظاهرش شبیه آدم‌کش‌ها بود - اما در چشم‌هایش نگاه زیرکانه‌اش نشسته بود، بینی‌اش از گوشه‌ها به بالا قوس داشت و خوش‌تراش بود و دست‌های تقریباً زیبایی داشت. کم‌ترین صفتی که می‌شد به تضاد بین آن بدن تنومند و آن دست و دست‌های حساس داد، صفت عجیب بود.

ساتاکه با یکی از دست‌های زیبایش دستمال طرح‌داری از جیب شلوار مشکلی‌اش بیرون کشید و روی چشم‌هایش مالید. با دیدن لکه‌های کوچک اسک روی پیراهن ابریشمی مشکی سفارشی‌اش، با دقت دستمال را روی آن‌ها کشید. لباس‌های پرزرق‌وبرق و کفش‌های گوچی‌ای که بدون جوراب به پا کرده بود، در واقع لباس کارش بود، درست مثل کت و شلوار رسمی‌اش که اگر آن زن جوان ایستاده در جلوی دستگاه کناری می‌پوشیدشان قطعاً احساس راحتی بیش‌تری می‌کرد.

ساتاکه نگاهی به ساعت مچی رولکس طلایی‌اش انداخت. تقریباً ساعت دو و وقت رفتن بود. اما همین که به گوی‌های باقی‌مانده در سینی‌اش نگاه می‌کرد و کم‌کم وسایلش را جمع می‌کرد، ستاره‌ی بختش طلوع کرد: سیلی از گوی‌های پاچینکو²⁴ ناگهان پاکت را پر کرد و در سینی سرازیر شد.

ساتاکه ناخودآگاه گفت: «اه، لعنتی!» از این بدشانسی حالش به هم خورد. به زنی که کنارش ایستاده بود، سلقمه‌ای زد و زن ناگهان ترسید. رو به او برگشت. ساتاکه گفت: «من باید برم. اگر خواستی می‌تونی این‌ها رو برداری.»

²³ Mitsuyoshi Satake.

²⁴ Pachinko: یک نوع بازی و قمار با گوی‌های فلزی شبیه به ساچمه است که بیش‌تر در ژاپن انجام می‌شود. در این بازی، فرد باید گوی‌ها را به خانه‌های مشخص شده هدایت کند. (م)

زن که هم خوشحال و هم مردد به نظر می‌رسید، زیر لب گفت: «ممنون.» معلوم بود که زن تا مطمئن نشده او از آنجا دور شده برای برداشتن گوی‌ها تکان نمی‌خورد. ساتاکه لبخند شیطننت‌آمیزی زد و کیفش را برداشت و از جا بلند شد. وقتی در راهروی بین دستگاه‌های کرکنده‌ی پاچینکو و صدای بم موزیک ری‌پی که از بلندگوها به بیرون پخش می‌شد، راه می‌رفت، به این فکر می‌کرد که این روزها چطور باید به زنان جوان نگاه کند.

در خیابان، آن‌سوی درهای خودکار، با دیواری از صداها‌ی جدید مواجه شد: بلندگوهایی که فیلم بعدی سالن سینما را اعلام می‌کردند، مردانی که جنس‌های ارزانشان را در گوشه‌ی خیابان بساط کرده بودند و تبلیغ می‌کردند، موزیک محبوبی که از یک استودیوی کارائوکه²⁵ پخش می‌شد. گرچه غرق شدن در این جو آشنای کابوکی-چو²⁶ برایش مفرح بود، حس مبهمی درونش می‌گفت که نباید اینجا باشد.

سرش را بلند کرد و به آسمان نقره‌ای که از بالای ساختمان‌های دلگیر دیده می‌شد، چشم دوخت و به این فکر کرد که تا کی این رطوبت و گرمای مردافکن می‌خواست ادامه پیدا کند؟

کیفش را زیر بغلش گذاشت و با قدم‌های تند و سریع به راه افتاد، اما وقتی از کنار کوما تیت²⁷ رد می‌شد، متوجه شد که یک تکه آدامس به کف چرمی کفشش چسبیده. لحظه‌ای ایستاد تا آن را با کشیدن ته کفشش به لبه‌ی جدول جدا کند، اما آدامس بر اثر گرما حسابی چسبناک شده بود و این سادگی‌ها جدا نمی‌شد. در این لحظه، ساتاکه به شدت کلافه شد. پیاده‌رو با لکه‌های تیره، بقایای خوراکی‌ها و نوشیدنی‌های مصرف‌شده و دور انداخته‌شده‌ی جوانانی که شب‌ها در این محله جمع می‌شدند، چسبناک شده بود. وقتی سعی می‌کرد راهش را در میان این همه آشفتگی باز کند، نزدیک بود به صف زنانی که منتظر شروع کنسرتی در یک سالن سینما بودند، برخورد کند. دستش را بلند کرد تا بتواند راهش را از میان آن‌ها باز کند، اما زن‌ها غرق حرف‌زدن بودند و متوجه او نشدند. یک لحظه ناباورانه ایستاد، اما بعد لبخندی زد و از میانشان رد شد. عصبانی شدن از دست آدم‌هایی که نمی‌شناسی‌شان هیچ فایده‌ای ندارد. نه، آن آدامس مشکل بزرگ‌تری بود.

مردی در آن لحظه آگهی پخش می‌کرد، دیگری یک نمایش دخترانه را تبلیغ می‌کرد و یک دسته دختر دبیرستانی گستاخ و بی‌ادب با دیدن ساتاکه خودشان را عقب کشیدند تا او رد شود. آن‌ها آن‌قدر آن خیابان‌ها را می‌شناختند که با دیدن آدمی با شکل و هیبت او خطر را احساس کنند و کنار بکشند. با دست‌های فروبرده در جیب‌هایش و گره اخمی در ابروهایش وارد یک خیابان فرعی شد.

میکا²⁸، کلویی که ساتاکه مالکش بود، در ساختمانی در کوچه‌ای دور از خیابان اصلی قرار داشت و رو به دفتر نگهبانی باز می‌شد. ساتاکه پله‌ها را بالا رفت و در سیاه‌رنگ انتهای راهرو طبقه‌ی دوم را باز کرد. اتاق زیر نور تمام چراغ‌هایی که روشن بود، به طرز غیرطبیعی روشن‌تر از

²⁵ ایزاری سرگرم‌کننده است برای دوست‌داران آوازخوانی که با یک صفحه‌نمایش و یک میکروفون این امکان را برای افراد مبتدی فراهم می‌کند تا در حین پخش موسیقی بی‌کلام آوازهای مشهور، اشعار آن‌ها را بر روی صفحه نمایش ببینند. (م)

²⁶ Kabuki-cho: یکی از مناطق تفریحی و سرگرمی شهر توکیو. (م)

²⁷ Koma Theatre.

²⁸ Mika.

درخشش رنگ پریده‌ی روشنایی روز به نظر می‌رسید که از شیشه‌ی مات پنجره‌ها به درون می‌تراوید. روی شیشه طرح‌هایی دیده می‌شد که انگار در اساطیر یونان باستان ریشه داشت. زنی منتظر ساتاکه پشت میز نزدیک به در نشسته بود. او می‌دانست که ساتاکه چقدر از انتظار کشیدن متنفر بود، به همین دلیل خیلی زود آمده بود.

ساتاکه گفت: «ممنون که برای دیدنم اینجا اومدی.»

زن گفت: «خواهش می‌کنم.» ریکا چو²⁹ تایوانی بود. گرچه گاهی لهجه‌اس کمی عجیب می‌شد، ژاپنی را بی‌عیب و نقص حرف می‌زد و یکی از دلایلی که ساتاکه قبول کرده بود او مدیر کلوش بشود، همین بود.

ریکا نزدیک به چهل سال داشت، اما به پوست سفید صافش می‌بالید و عاشق پوشیدن پیراهن‌های کوتاه بود. آرایش صورتش به یک رژ لب قرمز براق محدود می‌شد. دور گردن سفید درازش یک گردنبند یشم سبز پیچیده و یک سکه‌ی طلایی بزرگ بسته بود. وقتی ساتاکه وارد شد، ظاهراً تازه سیگاراش را روشن کرده بود و وقتی تعظیم کوچکی رو به ساتاکه کرد، دودش را از بینی‌اش بیرون داد.

ساتاکه گفت: «شرمنده مزاحمت شدم. می‌دونم چقدر سرت شلوغه.»

«نه، عیبی نداره. چه چیزی می‌تونه مهم‌تر از جلسه با ساتاکه - سان باشه؟» از لحنش بوی دلبری می‌آمد، اما ساتاکه تصمیم گرفت توجهی به آن نکند و کنارش نشست و با حسی از رضایت، به دورتادور گلویش نگاه کرد. رنگ آنجا با یک سایه‌ی تیره‌ی صورتی و مبلمان سبک روکوکو³⁰ طراحی شده بود. یک دستگاه کارائوکه نزدیک در ورودی و یک پیانوی سفید که دورتادورش چهار میز قرار داشت، آنجا به چشم می‌خورد. کمی پایین‌تر به سمت عقب سالن، دوازده میز دیگر قرار داشت - در کل، مکان بزرگی بود و انسان را به یاد شانگهای قدیم می‌انداخت.

ریکا انگشتان رنگ پریده و لاغریش را درهم فرو و به ساتاکه نگاه کرد. یکی از دست‌هایش به انگشت یشم بزرگی مزین شده بود. ساتاکه به‌جای مطرح کردن موضوعی که قرار بود با هم درباره‌اش صحبت کنند، به گلدان‌های گل دورتادور سالن اشاره کرد و با این کار ریکا را خلع سلاح کرد.

«ریکا - سان نباید فراموش کنی که مرتب به گل‌ها آب بدی.» گلدان‌ها با انبوهی از گل‌های زنبق، رز و ارکید پر شده بود، اما آبخشان تمام شده و گل‌ها پژمرده شده بودند.

ساتاکه با لحن کنایه آمیزی گفت: «از پس اینکه دیگه برمی‌آی.» اما او خوب می‌دانست که ریکا به خوبی از پس اداره‌ی کلوش برمی‌آمد.

²⁹ Reika Cho.

³⁰ Rococo.

ریکا که می‌خواست هرطور شده موضوع بحث را عوض کند، لبخندی زد و گفت: «درباره‌ی چی می‌خواستی حرف بزنی؟ درباره‌ی رسیدها؟»

«نه درباره‌ی یکی از مشتریاست. اخیراً با کسی مشکل پیدا نکردی؟»

«چه جور مشکلی؟» ساتاکه می‌توانست چرخیدن دندان‌های چرخ‌دنده‌های مغز ریکا را ببیند.

ساتاکه که متوجه در لاک فرورفتن ریکا شده بود، کمی به جلو خم شد و گفت: «یه چیزایی از آنا شنیدم.» آنا ری³¹، اهل شانگهای، سررامشگر میکا و اصلی‌ترین عامل جذابیت آنجا بود. ریکا می‌دانست که ساتاکه علاقه‌ی خاصی به او داشت و هرچه آنا می‌گفت را گوش می‌کرد.

«چی شنیدی؟»

«اینجا مشتری‌ای به نام یاماموتو داریم؟»

«چند تا مشتری به این اسم داریم... اوه صبر کن، می‌دونم منظورت کیه»، ریکا سر تکان داد، انگار چیزی را به یاد آورده بود. «فکر کنم اون یکی از طرفدارهای پروپاقرص آناست.»

«آنا هم همین رو می‌گفت. البته اگه صورتحسابش رو تمام و کمال بده هیچ اشکالی نداره؛ اما ظاهراً بیرون کلوب منتظر آن بوده و تعقیبش کرده.»

ریکا به پشتی صندلی‌اش تکیه داد تا نشان دهد که چقدر تعجب کرده است و گفت: «واقعاً؟»

«دیروز بهم زنگ زد و گفت که او یارو یه جورایی خونه رو پیدا کرده و جلوی در آپارتمانش سبز شده.»

ریکا شگفت‌زده گفت: «حالا که داری این‌ها رو می‌گی، یادم آمد که او یارو کم توی دادن صورتحساب‌هاش کُنده.»

«بهت هشدار داده بودم که چهارچشمی حواست به حساب‌و‌کتاب این عوضی‌ها باشه. دفعه‌ی بعد که سروکله‌اش پیدا شد، بهش بگو دمش رو بگذاره روی کولش و گورش رو گم کنه. دوست ندارم آنا با یکی مثل اون ول بچرخه.»

«می‌فهمم. اما چی می‌تونم بهش بگم؟»

«به خودت بستگی داره. بالاخره جزء کارته.» ظاهراً این حرف ریکا را در شرایطی قرار داد که باید مهارتش را اثبات می‌کرد. حالت چهره‌اش تغییر کرد و لب‌هایش به یک خط باریک صاف تبدیل شد.

³¹ Annia Ri.

ریکا گفت: «می‌فهمم. به مدیر داخلی دستورهای لازم رو در این مورد می‌دم.» مدیر داخلی یک تایوانی جوان بود که در دو روز گذشته به دلیل سرماخوردگی مرخصی گرفته بود.

«و هر وقت آنا مشتری نداشت، با تاکسی بفرستش خونه.»

ریکا تندتند سرش را تکان داد و گفت: «حتماً همین کار رو می‌کنم.» وقتی گفتگو به پایان رسید، ساتاکه خرخری کرد و بلند شد تا برود. مثل کاری که برای همه مشتری‌ها می‌کرد، ریکا ساتاکه را تا دم در مشایعت کرد.

ساتاکه جلوی در گفت: «چو- سان، گل‌ها یادت نره.» و وقتی لبخند نامطمئن ریکا را در جوابش دید، فهمید که باید به زودی دنبال یک مدیر بهتر بگردد. ماجرای رامشگرها داستان دیگری بود؛ آن‌ها به خاطر ظاهر و جوانی‌شان انتخاب می‌شدند. از نظر ساتاکه، آن‌ها یک مشت کالای زنده بودند. اما مدیر شخصی بود که باید کار فروش را انجام می‌داد.

ساتاکه از میکا بیرون و از پله‌های کلپ دیگری بالا رفت و جلوی در ایستاد. اسم این یکی «زمین بازی» بود و میزها باکارا داشت. آنجا هم یک مدیر تمام‌وقت را استخدام کرده بود و ساتاکه در مقام مالک، فقط چند بار در هفته به آنجا سر می‌زد. حدود یک سال قبل، سالن ماژونگ³² بالای میکا را به طبقه‌ی پایین منتقل کرده بود. ساتاکه آن فضا را کرایه کرده بود و یک باشگاه باکارا برای ساعات بعد از ساعت کاری مشتری‌های میکا باز کرده بود. چون مجوز سالن بازی نداشت، نمی‌توانست تبلیغ کند و هرگز هم تصمیم نداشت که آنجا را به چیزی فراتر از یک جای جانبی و حاشیه‌ای توسعه بدهد؛ اما خبر دهان‌به‌دها گشته بود و کاروبارش حسابی گرفته بود. کارش را با دو میز مینی باکارا شروع کرده بود؛ اما وقتی مشتری‌هایش زیاد شدند، چند متصدی حرفه‌ای استخدام کرد، یک میز بزرگ خرید و در آنجا را هر شب از ساعت نه تا سحر باز می‌گذاشت. پول فراوانی از آنجا به جیبش سرازیر می‌شد.

ساتاکه طناب شل آویزان از تابلوی سفید را جمع کرد و دستگیره‌ی در برنجی را با دستمالش برق انداخت؛ اما در برابر میل به داخل شدن و یک بازرسی کامل، مثل آن که در میکا انجام داده بود، مقاومت کرد. به هر حال آنجا سالن قمار، یکی از علائق شخصی‌اش و همچنین، یک معدن طلا بود. تلفن همراهش در کیف زیر بغلش زنگ زد.

«عزیزم کجایی؟ باید برم موهام رو درست کنم.» ژاپنی آنا هیچ‌وقت خوب نبود، اما به هر حال دلنشین بود. هیچ‌کس یادش نداده بود که این طوری حرف بزند - خودش طبیعی این طوری صحبت می‌کرد - اما بدون شک، ابزار بی‌نظیری برای واداشتن مردان به قبول خواسته‌هایش بود.

«شرمنده. محکم همون جایی که نشستی بشین که دارم می‌آم.» تقریباً سی رامشگر چینی برای ساتاکه کار می‌کردند، اما ظاهر و هوش آنا او را از بقیه متمایز می‌کرد. چیزی نمانده بود که او برای آنا یک محافظ شخصی بگمارد. تمام مشتری‌هایش را گلچین کرده بود و نمی‌خواست یک عوضی بی‌پول تمام نقشه‌هایش را نقش بر آب کند.

³² یک بازی چینی است و معمولاً چهار نفره. بازیکن ماژونگ به مهارت، حسابگری، استراتژی و کمی هم شانس نیاز دارد. در آسیای شرقی، از این بازی به عنوان نوعی بازی قمار هم استفاده می‌شود. (م)

ساتاکه از منطقه‌ی کابوکی-چو خارج و سوار مرسدس بنز سفیدرنگش شد که آن حوالی پارک کرده بود. تا آپارتمان‌آنا در اوکوبو³³ ده دقیقه با ماشین راه بود. گرچه آنجا ساختمان نوسازی بود، در راهروی ورودی نگهبانی نداشت. اگر آن یارو واقعاً تعقیبش می‌کرد، شاید باید آن را به جای دیگری منتقل می‌کرد. ساتاکه زنگ طبقه‌ی ششم را فشرد و رو به آن گفت: «منم.»

صدای آهسته و شیرینی گفت: «بازه.» وقتی در را باز کرد، توله‌سگ کوچک و ظریفی کنار پاهایش آمد و واق‌واق کرد. سگ ظاهراً صدای نزدیک‌شدنش را شنیده و منتظرش بود. ساتاکه از آن سگ خوشش نمی‌آمد، اما آن خیلی دوستش داشت، پس حداقل باید تظاهر می‌کرد که از آن خوشش می‌آید. ساتاکه حیوان را با نوک کفشش از خود دور کرد.

«فکر نمی‌کنی یک کم زیادی در مورد قفل کردن در بی‌خیالی؟»

آنا از اتاق خوابش فریاد زد: «بی‌خیالی یعنی چی؟» ساتاکه تصمیم گرفت جواب این سؤال را ندهد. توله‌سگ با خوشحالی به پروپایش می‌پیچید و او هم با کفشش سربه‌سرش می‌گذاشت تا کار آن تمام شود. راهروی آپارتمان با چند ردیف کفش در طرح‌ها و رنگ‌های مختلف پر شده بود. ساتاکه خودش آن‌ها را به ترتیب رنگ چیده بود تا آن بتواند موقع بیرون رفتن جفتی را که دوست داشت بیوشد، به راحتی پیدا کند.

بالاخره آنا از اتاق بیرون آمد، مثل همیشه جذاب و زیبا بود. موهای بلند و مجعد مشکی‌اش را از پشت دماسبی بسته بود و چشم‌هایش را پشت یک عینک آفتابی مارک شنل پنهان کرده بود. یک تی‌شرت بزرگ با کمی قلاب‌دوزی و یک شلوار پوست‌پلنگی به تن کرده بود. حتی از پشت آن عینک آفتابی بزرگ معلوم بود که صورت بی‌عیش نیازی به هیچ آرایشی نداشت. ساتاکه با دقت به صورتش نگاه کرد و یک بار دیگر نظرش به لب‌های گوشتی و کمی خمیده‌اش جلب شد که برای هر مردی جذاب بود.

ساتاکه پرسید: «همون جای همیشگی؟»

«اوهوم.» آنا پاهای برهنه‌اش را در یک جفت صندل میناکاری شده فرو برد، لاک قرمز ناخن‌های پایش از جلوی باز صندل به خوبی دیده می‌شد. در این لحظه، سگ آنا که فهمیده بود زمان تنهاماندن در خانه فرا رسیده است، روی پاهای عقبی‌اش نشست و واق‌واق کرد. آنا گفت: «حالا، طلا،» انگار داشت بچه‌ای را ادب می‌کرد، «نباید بی‌ادبی کنی.»

از آپارتمان بیرون رفتند و جلوی آسانسور منتظر ماندند. آنا معمولاً کمی بعد از ظهر بیدار می‌شد و بعد برای خرید یا آرایش از خانه بیرون می‌رفت. بعد از اینکه موهایش را درست می‌کرد، ناهار سبکی می‌خورد و به میکا می‌رفت. ساتاکه هر وقت فرصت داشت، دنبالش می‌رفت و در شهر می‌گرداندش تا مبادا وقتی حواسش نیست، یکی بیاید و او را با خودش ببرد. وقتی وارد آسانسور شدند، دوباره تلفن همراه ساتاکه زنگ خورد.

«ساتاکه - سان؟»

«کونیماتسو³⁴؟ تویی؟» کونیماتسو مدیر «زمین بازی» بود. ساتاکه نگاهی به آنا انداخت و یک لحظه او هم نگاهش کرد و بعد به طرف دیگری نگاه کرد و خودش را با یک شیشه لاک ناخن مشغول کرد، همان رنگی که به ناخن پاهایش زده بود. ساتاکه گفت: «چی شده؟» «می‌خواستم نظرت رو درباره‌ی موضوعی بدونم. امروز وقت داری یه سر بیای اینجا؟» صدای بلند کونیماتسو در فضای تنگ آسانسور طنین انداز بود. ساتاکه گوشی را کمی از گوشش دور کرد و جواب داد: «حتماً. دارم آنا رو می‌برم آرایشگاه. تا وقتی اون آنجاست، وقتم آزاده.»

کونیماتسو گفت: «کجا می‌ری؟»

«ناکانو³⁵. می‌خوای اونجا همدیگه رو ببینیم؟» بعد از اینکه ساعت و مکان ملاقات را با هم هماهنگ کردند، ساتاکه تلفن را قطع کرد. آسانسور به طبقه‌ی همکف رسیده بود و آنا که اول پیاده شد، برگشت و محجوبانه نگاهش کرد.

آنا پرسید: «عزیزم، با چو - سان درباره‌ی او مشکل کوچولو صحبت کردی؟»

«بهش گفتم که دیگه اون یارو رو به کلوپ راه نده. تو نگران نباش.»

«باشه.» از بالای عینک آفتابی اش به ساتاکه نگاه کرد و گفت: «اما حتی اگه به باشگاه نیاد، باز هم می‌تونه بیاد اینجا.»

«نگران اون نباش، خودم حواسم هست.»

«اما فکر می‌کنم که بهتره جام رو عوض کنم.»

«باشه. اگه باز هم پیداش شد، یک فکری براش می‌کنم.»

«خوبه.»

ساتاکه گفت: «اصلاً چطور آدمیه؟» ساتاکه به‌ندرت به میکا می‌رفت و چندان از جزئیات خبر نداشت.

آنا گفت: «همیشه دردرس درست می‌کنه، جدیداً هم دیگه صورتحسابش رو نقدی نمی‌ده و درخواست نسیه می‌کنه. من از این کارها متنفرم. همه می‌دونن که این کار قوانینی داره، حتی تو جایی مثل جای ما.» وقتی خم می‌شد تا سوار مرسدس شود، جمله‌ی کوتاهش را تمام کرد. شاید ظاهراً آنا شبیه یک عروسک زیبا بود، اما از درون یک زن جوان کله‌شق اهل شانگهای بود. او چهار سال قبل، برای تحصیل در رشته‌ی زبان ژاپنی به ژاپن آمده بود و حتی حالا نوع ویزایش می‌گفت که او باید در کلاس‌های زبان شرکت کند.

³⁴ Kunitatsu.

³⁵ Nakano.

ساتاکه بعد اینکه آنا را جلوی آرایشگاه پیاده کرد، به سمت کافه‌ای رفت که با کونیماتسو قرار گذاشته بود. کونیماتسو که زودتر از او رسیده بود، از پشت میزی در انتهای کافه برایش دست تکان داد.

وقتی ساتاکه روی یک مبل نرم و گود می‌نشست، کونیماتسو با لبخند محجوبانه‌ای گفت: «ممنون که اومدی.» با آن پیراهن گشاد و شلوار مخصوص گلف، کونیماتسو که به چهل نرسیده بود، بیش‌تر شبیه مربی یک باشگاه ورزشی بود تا مدیر یک کازینو. در واقع، او مدت‌ها در این حرفه مشغول بود. ساتاکه او را از سالن ماژونگ در گینزا³⁶ جذب کرده بود که سال‌ها در آن به عنوان دستیار مدیر کار کرده بود.

ساتاکه سیگاری روشن کرد و گفت: «خب، چه خبر؟»

کونیماتسو گفت: «شاید اونقدرها هم مهم نباشه. اما من کمی درباره‌ی یکی از مشتری‌ها نگرانم.»

«چطور؟ فکر می‌کنی که پلیسه؟» آن ضرب‌المثل قدیمی ژاپنی که می‌گفت: میخی که از جایش دربیاید، چکش را صدا می‌زند، در این کار مصداق زیادی داشت. اگر همه‌جا چو می‌افتاد که «زمین بازی» خوب پول درمی‌آورد، احتمالاً پلیس آن را قربانی می‌کرد تا درس عبرتی برای سایر کلپ‌های قمار شود.

کونیماتسو کمی با انگشت‌های بلندش بازی کرد و گفت: «نه نه، قضیه این نیست. یه پارویی هست که هر شب دیروقت میاد و پول سنگینی می‌بازه.»

ساتاکه خندید و گفت: «کسی که هر شب باکارا بازی می‌کنه، نمی‌بره.»

کونیماتسو نی‌اش را در آب پرتقالش چرخاند و خندید. هم او و هم ساتاکه نمی‌توانستند مشروب بخورند. ساتاکه جرعه‌ای از قهوه‌ی سردی را که جلوش بود نوشید و گفت: «خب، چقدر باخته؟»

«حدود چهار، پنج میلیون ین در دو ماه گذشته. راستش مبلغ زیادی نیست، اما وقتی شروع می‌کنن، معمولاً دیگه دست بر نمی‌دارن.»

«اما اینکه مبلغ زیادی نیست، درسته؟ پس چی تورو نگران کرده؟»

«خب، اون شب، اون یارو یه دفعه شروع کرد به خواهش و تمنا برای اینکه بتونه از سالن پول قرض بگیره.»

به طور کلی، کلپ ساتاکه فقط با پول نقد کار می‌کرد، اما در برخی موارد محدود، مشتری‌های دائمی می‌توانستند در حدود چندصد هزار ین و نه بیش‌تر، اعتباری بازی کنند. حتماً آن مرد یکی از افرادی بوده که می‌توانسته از این امکان استفاده کند.

³⁶ Ginza.

ساتاکه گفت: «پس دیگه تحویلش نگیر. بندازش بیرون.»

«من هم دقیقاً همین کار رو کردم. سعی کردم مؤدبانه رفتار کنم، اما بهش فهموندم که دیگه نباید اون طرفا آفتابی بشه. اما اون قبل از اینکه بره بیرون کلی قیل و قال به پا کرد.»

«مرتیکه‌ی دوزاری. شغلش چیه؟»

«واسه شرکت کوچک کار می‌کند. راستش، نمی‌خواستم به خاطر این مزاحمت بشم، اما فهمیدم که ظاهراً به میکا هم رفت‌وآمد می‌کنه و از چو - سان پرس‌وجو کردم. اون بهم گفت که این بارو اونجا هم لیست سیاهه.»

ساتاکه آهی کشید و گفت: «پس ساماموتوئه. داستان زن و پول در میونه.» بعد ته‌سیگارش را خاموش کرد. مردهای زیادی بودند که خودشان را به خاطر رامشگرهای چینی زیبای او به آب‌و‌آتش می‌زدند، اما وقتی پولشان ته می‌کشید، معمولاً سر عقل می‌آمدند و دست از سر زن‌ها برمی‌داشتند. اما این بارو ظاهراً سعی می‌کرد با برنده شدن در باکارا بتواند بیش‌تر آنها را ببیند یا شاید هم ناگهان به خودش آمده و فهمیده بود که چقدر پول صرف آنها کرده بود و حالا داشت سعی می‌کرد کمی از آن پول را دوباره بیرد. به هر حال، یاماموتو داشت دردرس‌ساز می‌شد و ساتاکه به اندازه‌ی کافی از این دست آدم‌ها دیده بود که بدانند نه زن و نه قمار دیگر لذتی برایش ندارند. شاید او اصلاً قصد نداشت دردرس درست کند، اما ساتاکه می‌توانست خطر را دوروبر آنها و کسب‌وکارش حس کند.

کونیماتسو گفت: «اگر اون دوباره سروکله‌ش اونجا پیدا شد، می‌تونم بهش بگم که صاحب اونجا می‌خواد باهاش حرف بزنه؟»

«باشه، اگر بازم اومد به من زنگ بزن، اما مطمئن نیستم که حرف‌زدن باهاش، حتی از طرف من، فایده‌ای داشته باشه.»

«نه، من مطمئنم که وقتی ببینه مالک اونجا یکی شبیه یه یاکوزاست، حساب کار دستش می‌آد.» ساتاکه به این شوخی کونیکاتسو خندید، اما تعیری در چشم‌های تیره‌اش ظاهر نشد. کونیماتسو ادامه داد: «می‌دونی، تو واقعاً می‌تونی حسابی ترسناک باشی.»

«این طوری فکر می‌کنی؟»

«کافیه این لباس‌ها، این قیافه رو ببینه تا فرار رو به قرار ترجیح بده.»

«کجام ترسناکه؟»

«خب، تو ظاهر مهربونی داری، اما چیزی در تو هست که... یه کم... ترسناکه...» درست در این لحظه، تلفن ساتاکه در کیفش زنگ خورد و خنده‌ی کونیماتسو را نیمه‌کاره گذاشت. آنا بود.

«عزیزم. کارم تموم شد.» آن کلمات - دقیقاً همین چند کلمه - لرزه‌ای در اندامش انداخت.

وقتی برای همیشه کلک آن زن را کنده بود، زن آرام در گوشش گفته بود: «کارم تموم شد... تموم.»

ساتاکه گفته بود: «می‌دونم.» و هنوز می‌توانست بعد از این همه سال صدای خودش را به وضوح بشنود.

ساتاکه در گذشته زنی را کشته بود.

وقتی به دبیرستان می‌رفت، یک روز با پدرش دعوا کرده و برای همیشه خانه را ترک کرده بود. مدتی متصدی میز ماژوک شده و برای یک سالن قمار کار کرد تا اینکه گانگستری از یکی از خانواده‌های یاکوزا او را زیر بال و پرش گرفت. ولی نعمتش ثروتش را از راه خانه‌های فساد و خرید و فروش مواد در شینجوکو به دست آورده بود و وظیفه‌ی ساتاکه این بود که اجازه ندهد هیچ‌کدام از رامشگرها فکر فرار به سرشان بزنند. با این حال، یک روز، اتفاق بدی افتاد. گروهی که ساتاکه برایش کار می‌کرد، فهمیده بود که زنی مشغول تورکردن دخترهای آن‌ها برای گروه دیگری بود. آن‌ها ساتاکه را فرستادند تا برود و مشکل را با آن زن حل کند، اما او در عوض آن زن را کشت. آن زمان بیست و شش سالش بود و برای این جرم هفت سال از عمرش را در زندان گذراند، چیزی که حتی آن‌ها هم درباره‌اش نمی‌دانست، چه برسد به کونی‌ماتسو یا چو - سان. به دلیل سابقه‌ی زندانش تصمیم گرفته بود نقش کم‌رنگی را در کسب و کارش بازی کند و چو، مدیر داخلی تایوانی را برای میکا و کونی‌ماتسو را برای کازینو استخدام کند.

تقریباً بعد از بیست سال، هنوز هم می‌توانست آن اتفاق را به وضوح و دقیق به یاد بیاورد - صدای آن زن را، حالت صورتش را وقتی جان می‌داد، حس انگشتانش روی کمرش، لرزشی را که در ستون فقراتش حس کرده بود. حقیقت این است که تا کسی را نکشته‌اید، هرگز حدود واقعی‌تان را نخواهید فهمید - هیچ چیزی در دنیا شبیه به کشتن نیست. بدون شک، در کشتن نوعی حس گناه عمیق نهفته است، اما ساتاکه در وجودش نوعی کشش و جاذبه به لذت از درد را کشف کرده بود و از نزدیکی به خود مرگ، باری سنگین را در وجودش حس می‌کرد.

گرچه دیگر اعضای گروه، خودشان به خشونت عادت داشتند، وقتی دیدند که او چه کار کرده بود، با انزجار نگاهش کرده و گفته بودند: «(زیاده‌روی کردی.)» او هرگز آن نگاه آمیخته با تنفر و انزجار را در چهره‌شان فراموش نمی‌کرد؛ اما در نهایت به خودش گفت که هیچ‌کس دیگری نمی‌توانست آنچه را بین آن دو اتفاق افتاده بود درک کند.

در تمام مدتی که در زندان بود، خاطرات شکنجه‌کردن آن زن تا سرحد مرگ رهايش نمی‌کرد - اما آنچه او را عذاب می‌داد، احساس گناه و عذاب وجدان نبود، بلکه میل به تکرار آن کار دوباره و دوباره بود. هرچند، از قضا، وقتی بالاخره از زندان آزاد شد، کاملاً علیل جنسی شده بود، تا چند سال بعد، نفهمید که شدت فشار در لحظه‌ی کشتن آن زن به قدری زیاد بوده که به نوعی او را از این تجربه‌ی زمینی محروم کرده بود. انگار، وقتی محدودیت‌هایت را کشف می‌کنی، مَهر از رازی سربه‌مَهر برمی‌داری و از آن زمان به بعد، ساتاکه همواره مراقب بود که دیگر این مَهر را نشکند. هیچ‌کس دیگری مانند او نمی‌دانست که این کار چقدر به خویشتن‌داری یا تنها بودن نیاز داشت. با این حال، چون زن‌ها هرگز نمی‌توانستند این نیمه‌ی پنهان وجودش را ببینند، به سمتش می‌آمدند، بی‌دفاع، و به حیوانات دست‌آموزش تبدیل می‌شدند و چون توان به هم‌زدم رؤیای پنهان و محفوظش را نداشتند، در حد همان حیوانات دست‌آموز دوست‌داشتنی باقی می‌ماندند.

ساتاکه می‌دانست که تنها زنی که واقعاً می‌توانست او را درک کند، تنها زنی که می‌توانست وسوسه‌اش کند - به رفتن به بهشت یا به جهنم - همان زنی بود که او را کشته بود. پس فقط در رؤیایش می‌توانست با یک زن باشد، فقط در رؤیایش می‌توانست آن حس را دوباره پیدا کند، و همین کافی بود. چون او فقط در رؤیایش زندگی می‌کرد، هیچ دلال محبت دیگری به اندازه‌ی او به فکر و مراقب نبود. او چهره‌ی زنی را که به قتل رسانده بود درونش زندانی کرده بود، چهره‌ای که تا قبل از آن روز موعود، هرگز ندیده بود. این وضعیت او را به مرد تلخی تبدیل کرده بود. و

گرچه اصلاً میل نداشت هرگز درپوشی را که روی جهنم شخصی خود گذاشته بود، بردارد، حالا فقط با شنیدن همین چند کلمه از آنا، آن درپوش سست شده بود. ساتاکه به سرعت عرق را از روی پیشانی اش پاک کرد و در دل دعا کرد که کونیماتسو متوجه تغییر حالتش نشده باشد.

وقتی به آرایشگاه رسید، آنا بیرون در منتظر بود. در را باز و صبر کرد تا آنا سوار شود. ساتاکه با دین مدل موی تازه‌ی آنا، یک سبک دهه‌ی هفتادی، بلند زد زیر خنده.

ساتاکه گفت: «من رو بردی به گذشته. وقتی جوون بودم، اون موقع زن‌ها موهاشون رو این طوری می‌بستن.»

آنا گفت: «گذشته‌ها گذشته.»

ساتاکه گفت: «قضیه مال بیست سال پیشه، قبل از اینکه تو به دنیا بیای.» بعد لحظه‌ای با دقت به آنا نگاه کرد. این که زنی می‌توانست تا این حد زیبا باشد و سر زیبایی روی شانه‌هایش داشته باشد و تازه از چیزی هم نترسد، واقعاً چیزی شبیه به معجزه بود. اخیراً، او از خودش علانم غرور و نخوت - نوعی متانت دست‌نیافتنی - نشان می‌داد که دلیلی نداشت جز اینکه می‌دانست دختر شماره‌ی ساتاکه است. در خلوت، ساتاکه حتی با مردانی که عاشق آنا می‌شدند، همدردی می‌کرد.

ساتاکه بالاخره به حرف آمد و گفت: «تو فقط همین طوری زیبا بمون، بقیه‌ش رو بسپر به من.» او می‌دانست که عمر زیبایی چقدر کوتاه است و وقتی سن آنا بالاتر می‌رفت، باید دنبال یک آنای جدید می‌گشت. معنی حرفی هم که زده بود، همین بود.

آنا گفت: «خیلی خب.» لحنش هم اغواکننده و هم تقریباً جدی بود. می‌دانست که کارکنانش در کلپ‌ها، بی‌اطلاع از گذشته‌ی او، فکر می‌کنند که او مرد سردمزاجی است.

«به نظرم فکر خوبی نیست. تو کالای ارزشمندی هستی.»

«من کالا هستم؟»

«آره. یک اسباب‌بازی زیبای رویایی.» بنا بر دلایلی، کلمه‌ی «اسباب‌بازی» او را به یاد زن دیگر انداخت، اما موقتاً حواسش به چراغ‌های عقب ماشینی که جلوش بود، پرت شد و آن فکر را فراموش کرد. «یه اسباب‌بازی گرون‌قیمت، اسباب‌بازی‌ای که فقط پولدارها می‌تونن باهاش بازی کنن.»

«اما اگه عاشق بشم چی؟ اون وقت یکی دیگه می‌آد من رو می‌بره.»

ساتاکه به این آنای جدید و پرمده‌تر نگاه کرد و گفت: «نمی‌شی.»

«می‌شم.» دستش را دراز کرد و آن را دور دست ساتاکه که روز فرمان گذاشته بود، حلقه کرد. ساتاکه بلافاصله دست آنا را روی پای نرمش برگرداند. ساتاکه تمام عمرش را در آغوش مرموز یک خاطره‌ی تاریک گذرانده بود و تنها زنی که برایش مهم بود، دیگر زنده نبود. حالا تنها

منبع اصلی رضایتش تهیه‌ی اسباب‌بازی‌های واقعاً زیبا برای مردانی بود که خواهانشان بودند. از این‌رو، باید حسابی مواظب موفقیت دو کلپوش و رسیدگی به مشکلی می‌بود که به تازگی به وجود آمده بود: یعنی خلاص شدن از شر مردی به نام یاماموتو.

آن روز غروب، وقتی ساتاکه آماده می‌شد تا از آپارتمان‌ش در شینجوکوی غربی بیرون برود، تماسی از کونیماتسو دریافت کرد.

کونیماتسو گفت: «یاماموتو اینجا است. می‌خواهد با حدود بیست تا سی هزار تا بازی کنه. چی کار کنیم؟ بندازمش بیرون؟»

«نه بذار بازی کنه. الان می‌آم اونجا.» ساتاکه یک پیراهن بی‌یقه و یک کت پوست کوسه را پوشید که به تازگی خریده بود و از آپارتمان‌ش خارج شد. بعد از اینکه ماشینش را در زمین مخصوص بیسبال در شینجوکو پارک کرد، اول سری به میکا زد. آنا از پشت میز در انتهای سالن سرش را بلند کرد و برایش دست تکان داد. همان نقاب مخصوص کار را به صورت زده بود: جذاب و در عین حال کاملاً معصوم. صرف‌نظر از مقایسه‌شان با آنا، دخترهای دیگر هم جذاب بودند و از اینکه در آزمون و در آزمون ورود به آنجا قبول شده بودند، راضی بودند. ساتاکه چو - سان را احضار کرد. چو - سان از وسط کلپ به سمت او رفت و سر راهش با احتیاط و مؤدب با مشتری‌های خوش‌وبش کرد و بعد در کنار ساتاکه ایستاد.

ساتاکه گفت: «از ادینکه وقت می‌ذاری و این که کونیماتسو رو در جریان اون یارو گذاشتی، ممنونم.»

«قابلی نداشت. نمی‌دونستم که اون یارو به طبقه‌ی بالا هم می‌ره.»

ساتاکه گفت: «بیچاره بالا هم هیچ شانس نداشت.» چو نخودی خندید. در آن لباس سبک چینی به رنگ سبز روشن جوان‌تر و در عین حال اعتماد‌کردنی‌تر از همیشه به نظر می‌رسید. اما وقتی به گلدان‌ها نگاه کرد، متوجه شد که هنوز خشکند و گل‌ها پژمرده‌تر شده‌اند. بدون اینکه چیزی بگوید، از جا بلند شد که برود. کمی برای دیدن این یارو یاماموتو که دنبال آنا راه افتاده بود، عصبی بود.

از پله‌های طبقه‌ی سوم بالا رفت و جلوی در «زمین بازی» ایستاد. او به کونیماتسو گفته بود که چراغ تابلو را روشن نکند تا باعث جلب‌توجه پلیس‌ها نشود، اما وقتی کسی از جلوی در رد می‌شد، دیگر نمی‌شد سروصدا و هیجان کازینویی را که داشت از جمعیت سرریز می‌شد، پنهان کرد. ساتاکه داخل شد و کلپوش را از نظر گذراند. در حدود یک فضای هفتاد مترمربعی، او آنجا دو میز باکارای کوچک را جا داده بود که جوابگوی هفت مشتری بود و یک میز بزرگ که چهارده نفر می‌توانستند پشتش بنشینند و بازی کنند. در آن لحظه، مشتری‌ها دور هر سه میز جمع شده بودند. سه مرد کت و شلوار سیاه‌پوش مراقب همه چیز بودند، کونیماتسو در میانشان بود و سه دختر با لباس خرگوشی به همه نوشیدنی و چاشت تعارف می‌کردند و در سالن می‌چرخیدند.

متصدی یکی از میزهای کوچک‌تر متوجه ورودش شد و سری برایش تکان داد، هرچند دست‌هایش هرگز از کار با ژتون‌هایی که مقابلش بود، غافل نشدند. ساتاکه هم با سر جوابش را داد. این مرد جوان با انضباط و ماهر را از روزهای کارش پشت میز ماژونگ می‌شناخت. روی هم رفته، کلپوش در شرایط دلخواهش بود.

باکارا بازی ساده‌ای است. مشتری‌ها یا روی بازیکن‌ها یا روی بانکدار شرط می‌بندند تا آن دست را ببرند و متصدی میز یک سود پنج‌درصدی از بُردهای بانکدار به‌عنوان سهم سالن برمی‌دارد. نشانه‌ی یک متصدی خوب، توانایی‌اش در به رقابت واداشتن مشتری‌ها با هم است، اما بازی طوری است که بیش‌تر افراد بدون اینکه چندان تشویق با تحریک شوند، عنان از کف می‌دهند.

راز محبوب بودن این بازی این بود که هر کسی تقریباً خیلی زود می‌توانست یادش بگیرد و به همین دلیل آنجا همیشه، پر از مردان جوان محترم شاغل یا دخترهای کارمندی بود که سر راهشان به خانه، سری به آنجا می‌زدند. اما سataکه واقعیت را درباره‌ی مشتری‌هایش می‌دانست. گرچه آنجا جدیدتر و بروزتر از یک کازینوی سنتی بود، «زمین بازی» جماعتی از بازنده‌ها و وازده‌ها را به خود جلب می‌کرد. با این حال، او از اینکه می‌دید آن‌ها این طوری پولشان را حیف و میل می‌کنند، خیلی خوشحال بود.

کونیماتسو آرام در گوشش گفت: «اونجاست» و به مردی که کنار یکی از میزها نشسته بود و نوشیدنی‌اش را مزه‌مزه می‌کرد و به بازی مشتری‌های دیگر نگاه می‌کرد، اشاره کرد. «و امشب فعلاً حدود صد هزار تا بخته.» سataکه به گوشه‌ای از اتاق رفت که از آنجا می‌توانست یاماموتو را زیر نظر داشته باشد، بدون اینکه او متوجهش بشود.

یاماموتو حدوداً سی و پنج ساله به نظر می‌رسید. یک پیراهن آستین کوتاه سفید، کراوات معمولی و شلوار خاکستری به تن کرده بود. مردی فراموش‌شدنی با صورت فراموش‌شدنی. در میان جمعیت بی‌پایانی از کارمندهای دیگر، هرگز نمی‌توانست نظر کسی را به خود جلب کند. پس این هیچ‌کس برای چی دنبال آنا افتاده بود؟ آنا فقط بیست و سه سال داشت و زیباترین دختر میکای پر از دخترهای قشنگ بود. اما آنا بیش‌تر از این‌ها بود، او شماری یک ساکاته - هرطور به او نگاه می‌کردی، یاماموتو جایی در دنیای آن‌ها نداشت. حق با آنا بود: همان‌طور که قماربازی قوانینی داشت، این بازی هم قوانینی داشت؛ و این باعث می‌شد سataکه که خودش مرد بسیار محتاطی بود، از دیدن کسی مثل یاماموتو که به قوانین بی‌اعتنا بود، عصبانی شود.

بازی در میز یاماموتو رو به پایان بود. کارت‌های روی سینی یک یا دو دور دیگر پخش شد. یاماموتو که سعی می‌کرد قاطع به نظر برسد، چند ژتونی را که برایش باقی مانده بود برداشت و همه‌ی آن‌ها را روی دست بازیکن شرط بست. تقریباً تمام افراد دیگری که دور میز بودند، بلافاصله روی دست بانکدار شرط بستند، انگار می‌ترسیدند که از یاماموتوی بدشانس تبعیت کنند. متصدی که تظاهر می‌کرد توجهی به هجوم مردها به سمت بانکدار ندارد، کارت‌ها را پخش کرد. بازیکن دو کارت عکس‌دار یا صفر کشید. سataکه زیر لب گفت: «بازنده.»

مجموع کارت‌های بانکدار شد سه، در نتیجه هر دو طرف باید یک کارت سوم می‌کشیدند. یاماموتو یک کارتش را به شکلی نمایشی کشید و قبل از اینکه به آن نگاه کند، هر دو لبه‌اس را برگرداند. بعد، آن را با نفرت پرت کرد.

یک کارت عکس‌دار دیگر. بانکدار لبخندی از سر رضایت رد و یک چهارلو نشان داد. صفر به هفت، بانکدار برنده و بازی تمام شد.

یک زن متصدی میز جوان پشت میز قرار گرفت و چند تا از مشتری‌ها جایشان را عوض کردند؛ اما یاماموتو که دیگر هیچ ژتونی نداشت، با اخم‌های در هم همان جایی که نشسته بود، ماند. زن جوانی که مثل یک پیشخدمت بار لباس پوشیده بود و منتظر خالی شدن جایی در پشت میز بود، با چهره‌ی معترضانه‌ای به کونیماتسو نگاه کرد، سataکه به راه افتاد و پشت سر یاماموتو رفت و گفت: «عذر می‌خوام.»

«چی؟» وقتی یاماموتو برگشت، ناگهان شوکه شد؛ این را می‌شد از روی بدن سفت، صورت نرم و لباسی فهمید که فقط نشان‌دهنده‌ی یک شغل در ژاپن بود. سعی کرد چهره‌اش را بی‌تفاوت حفظ کند، اما درونش همه‌چیز احتمالاً گرخت و بی‌حس شده بود.

ساتاکه گفت: «اگه دیگه بازی نمی کنید، ممکنه اجازه بدید این مشتری روی صندلی شما بنشینه؟»

«چرا باید این کار رو بکنم؟»

«چون مردم منتظرن.» لحن ساتاکه هنوز مؤدبانه بود.

«کی گفته من نمی تونم اینجا بنشینم و تماشا کنم؟» ظاهراً او بیش از حد نوشیدنی مجانی خورده بود و خاکستر سیگارش را روی میز می ریخت. ساتاکه یکی از پیشخدمت ها را صدا کرد و از او خواست که آنجا را تمیز کند.

«متأسفم، اما مایلم چند کلمه با شما صحبت کنم. لطفاً از این طرف.»

یاماموتو زیر لب گفت: «همین جا میتونی حرفت رو بزنی.» مشتری های دیگر دور میز با تنفر نگاهش می کردند و چند نفر از آن ها با دیدن ساتاکه پشت سرشان، ظاهراً ترسیده بودند و نگاه نمی کردند.

«نه، فکر می کنم که بهتره دنبالم بیاید.» یاماموتو شروع کرد به مغلطه که انگار بهش توهین شده بود؛ اما ساکاته او را به طرف در هدایت کرد. وقتی آن ها به راهروی نیمه روشن بیرون سالن رسیدند، ساتاکه برگشت و رو به او کرد و گفت: «به من گفتن که شما درخواست پول قرضی از سالن کردید و من می خوام به اطلاع شما برسونم که وام دادن به مشتری ها برخلاف سیاست ماست. اگه شما برای بازی کردن به وجه نقد نیاز دارید، لطفاً اون رو از جای دیگه ای تهیه کنید.»

یاماموتو که بیش تر شبیه یک کودک دل آزرده به نظر می رسید، گفت: «اینم یه جور کاسیبه، مگه نه؟ مردم همیشه پول قرض می گیرندن.»

«دقیقاً به همین دلیل ما این کار رو نمی کنیم. و دلیل دیگه اش اینه که باید به شما بگم که دست از تعقیب آنا بردارید. اون هنوز جوونه و شما با این کارت او رو می ترسونی.»

«وایسا ببینم، کی گفته تو می تونی به من بگی چی کار کنم، چی کار نکنم؟» ظاهراً اوقات یاماموتو تلخ شده بود. «من هنوز یه مشتری ام، مگه نه؟ من پول زیادی خرج اون کردم، این رو مطمئنم.»

«ما از این بابت از شما ممنونیم. اما شما دیگه نباید اون رو تعقیب کنید. قرارگذاشتن با دخترها بیرون از کلوپ مجاز نیست.»

«کی گفته؟ اون یه رامشگره، مگه نه؟»

ساتاکه صبرش را از دست داد: «اون از سر آدمایی مثل تو خیلی زیاده. ازت مؤدبانه خواستم که بهش نزدیک نشی. حالا گورت رو گم

کن!»

یاماموتو فریاد زد: «فکر کردی چه خری هستی؟!» و ناگهان مشتی به سوی ساتاکه پرت کرد. ساتاکه با دست راستش مشتش را گرفت و بعد یقه ی یاماموتو را چنگ زد و با زانو به شکمش لگد زد، او را به دیوار چسباند و نگذاشت تکان بخورد. یاماموتو به نفس نفس افتاده بود. «حالا قبل از اینکه صدمه ببینی برو خونه.» همان لحظه، چند مرد کارمند از پله ها بالا آمدند و با دیدن آن دو در آن وضعیت، به سرعت داخل «زمین

بازی» شدند. این دقیقاً چیزی بود که باعث می‌شد شایعات درباره‌ی این کار بیفتد که یک خلاف‌کار صاحب آنجا است، اتفاقی که هرگز برای این جور کسب‌وکارها خوب نبود. ساتاکه دستش را آزاد کرد. یاماموتو هم از فرصتی که به دست آورده بود، استفاده کرد و مشت محکمی به فک ساتاکه کوبید. ساتاکه فحشی داد، بعد آرنجش را در شکم یاماموتو فرو کرد و با لگد محکمی او را از بالای پله‌ها به پایین پرت کرد. وقتی غلت خوردن یاماموتو را تماشا می‌کرد و روی پاگرد نشست تا خستگی در کند، یک لحظه موج آدرنالینی را که به دلیل دعوا در او ترشح شده بود، حس کرد. اما فقط برای یک لحظه، قبل از اینکه دوباره اختیارش را به دست بگیرد، رو به یاماموتو فریاد زد: «اگه دوباره برگردی، می‌کشمت.»

یاماموتو حیرت‌زده نگاهش کرد، خون را از روی دهانش پاک کرد. شاید حتی آن تهدید را نشنید. یک مشت زن جوان که از پله‌ها بالا می‌آمدند، با دیدن او جیغ کشیدند و دوان‌دوان از پله‌ها پایین رفتند. ساتاکه در دل لعنت فرستاد، اصلاً دوست نداشت زن‌ها را این طوری بترساند.

وقتی کت و شلوارش را مرتب کرد و به داخل برگشت، هرگز به ذهنش خطور نکرد که چه اتفاق دیگری ممکن بود آن شب برای یاماموتو

بیفتد.

نفرت؛ این اسمی است که روی این حس گذاشته‌اند. هنگام نگاه کردن به بدن عریان سی و چهار ساله‌اش در آینه‌ی تمام قد روبرو، این فکر از ذهن یایویی یامامو تو رد شد. درست نزدیک استخوان جناغ سینه‌اش، یک کبودی بزرگ و تیره به چشم می‌خورد. دیشب، شوهرش با مشت به آنجا زده بود و با آن ضربه حس جدیدی درون یایویی شعله‌ور شده بود. نه، این کاملاً هم درست نبود. آن حس از قبل هم آنجا بود.

سرش را تکان داد و در پاسخ، زن عریان در آینه نیز سرش را تکان داد. بدون شک، آن حس قبلاً هم آنجا بود، فقط او هرگز نتوانسته بود اسمی برایش پیدا کند. به محض اینکه فهمیده بود آن حس همان «نفرت» بود، همچون ابر سیاهی بزرگ شده و وجودش را تسخیر کرده بود، طوری که چیز دیگری درونش نبود.

یایویی با صدای بلندی گفت: «اون نمی‌تونه این کار رو بکنه» و بعد زد زیر گریه. اشک بر صورتش جاری شد، روی بدنش سرازیر شد و وقتی به جای کبودی روی شکمش رسید، موج دیگری از درد وجودش را پیمود و او روی تاتامی زانو زد. آن قسمت از بدنش به قدری حساس شده بود که حتی یک مایع یا جریان هوا باعث می‌شد درد بگیرد و یایویی حس کرد که هیچ‌کس نمی‌تواند او را بهتر کند.

شاید در اثر تکان‌هایش، پسرهایش که نزدیکش روی تخت خواب تاشوهای خودشان خوابیده بودند، بیدار می‌شدند. یایویی از جا پرید، اشک‌هایش را پاک کرد و خودش را میان حوله‌ای پیچید. نمی‌خواست بچه‌ها کبودی بدن یا اشک‌هایش را ببینند. اما دانستن اینکه باید این درد را به تنهایی تحمل کند، باعث می‌شد احساس تنهایی و غریبی کند و همین بهانه‌ای شد برای ریختن دوباره‌ی اشک؛ و بدترین چیز در این میان این بود که منبع دردش همان شخصی بود که از همه به او نزدیک‌تر بود. یایویی اصلاً نمی‌دانست چطور می‌تواند از این جهنم خلاص شود. اما در آن لحظه، فقط سعی می‌کرد مثل بچه‌ها گریه نکند.

بچه‌ی بزرگ‌ترش، یک پسر پنج‌ساله، در خواب اخم کرد و روی شکمش خوابید و بعد، برادر سه‌ساله‌اش به پشت غلت زد. اگر بیدارشان می‌کرد، دیگر نمی‌توانست به کارخانه برود، پس آرام از آینه و اتاق خواب دور شد. درهای کشویی را تا جایی که می‌توانست، آهسته و بی‌صدا بست، چراغ را خاموش کرد و از ته دل دعا کرد که آن‌ها تا صبح بخوابند.

آرام به اتاق نشیمن و آشپزخانه‌ی نقلی چسبیده به آن رفت و در میان انبوه رخت‌چرک‌های روی میز ناهارخوری دنبال لباس‌های ارزان‌قیمتی که به تازگی از سوپرمارکت خریده بود، گشت. به یاد آورد که تا قبل از ازدواجش چه لباس‌های زیبا و گران‌قیمتی می‌پوشید، چون کنجی خیلی دوست داشت او را در لباس‌های رنگارنگ ببیند. آن روزها، اصلاً نمی‌توانست حتی فکرش را هم بکند که چنین آینده‌ای در انتظارشان است: یک مرد بازنده که عاشق زنی شده بود که هرگز نمی‌توانست به دستش بیاورد، همسری که از او متنفر بود و دریای بدون پلی که آن دورا از هم جدا می‌کرد. آن دو هرگز دیگر نمی‌توانستند با هم در یک سوی این دریا قرار بگیرند، برای اینکه یایویی هرگز نمی‌توانست او را ببخشد.

شاید کنجی امشب هم قبل از رفتن او به کارخانه به خانه باز نمی‌گشت و حتی وقتی هم به خانه برمی‌گشت، یایویی از تنها گذاشتن بچه‌ها با کسی که تا این حد نامطمئن بود، می‌ترسید. پسر بزرگ‌تر به طرز خاصی حساس و زودرنج بود. از همه بدتر، از حدود سه ماه قبل، کنجی دیگر حقوقش را به خانه نمی‌آورد و یایویی مجبور شده بود شکم خودش و بچه‌ها را با اندک حقوقی که از کارخانه می‌گرفت، سیر کند. این‌ها همه فراتر از حد تحملش بود: شوهری آب‌زیرکاه که شب‌ها دیروقت به خانه می‌آمد و وقتی همسرش سرکار بود می‌رفت و تخت می‌خوابید و وقتی زنش خسته و کوفته صبح از سرکار به خانه برمی‌گشت، شروع می‌کرد به جروبحث و دعوا. وقتی هم که دعوا نمی‌کردند، با هم نگاه‌های سرد و معناداری ردوبدل می‌کردند. یایویی تا سرحد مرگ از این رابطه حالش به هم می‌خورد. آه بلندی کشید و به جلو خم شد تا شلوارش را بپوشد، اما وقتی خم

شد، درد جانکاهی را در شکمش حس کرد. وقتی ناخواسته فریاد زد و خودش را مثل تویی روی مبل جمع کرد، گربه‌شان، میلک³⁷، گوش‌هایش را تیز کرد و به او نگاه کرد. او شب گذشته را زیر مبل گذرانده بود و حالا از خودش صداهای بلند و محزونی سر می‌داد.

خاطره‌ی آن شب موبه تنش سیخ می‌کرد. او هرگز قبلاً دلیلی برای نفرت از کسی نداشت، اما این ابر کثیف احساسات که او را اکنون در خود غرق می‌کرد، فقط خشم نبود، بلکه با خود نفرت واقعی را نیز حمل می‌کرد. او، تک‌فرزند والدینی افسرده، اما خوش‌نیت، در یک شهرستان آرام و ساکت بزرگ شده بود. بعد از فارغ‌التحصیل شدن از کالجی در منطقه‌ی یاماناشی³⁸ به توکیو آمده و در سمت دستیار فروش یک شرکت کاشی‌سازی معروف کار کرده بود. او به عنوان یک زن جذاب جوان توجه مردان زیادی از شرکت را به خود جلب کرده بود و حتی وقتی به گذشته فکر می‌کرد، می‌دید که آن دوران بهترین دوران زندگی‌اش بوده است. او می‌توانست از میان آن‌ها هر مردی را که دوست داشت، انتخاب کند؛ اما عاشق کِنجی شده بود. کِنجی به عنوان نماینده یک شرکت تأمین‌کننده‌ی مصالح ساختمانی درجه‌ی دوم اغلب به آنجا سر می‌زد.

یایویی او را انتخاب کرده بود، چون کِنجی مُصرانه‌تر از هر کس دیگری ازش خواستگاری کرده بود و تا روز عروسی‌شان همه‌چیز، شبیه رؤیایی زیبا بود که می‌توانست تا ابد ادامه داشته باشد. اما تقریباً به محض اینکه ازدواج کردند، رؤیاهای یایویی یکی از پس دیگری پُرمرده شد. کِنجی او را در خانه تنها می‌گذاشت تا به می‌خواری و قماربازی‌هایش برسد و دیری نپایید که یایویی مجبور شد بیش‌تر وقتش را در خانه تنها بگذراند. البته، او تا همین اواخر نمی‌دانست کِنجی اساساً از جنس مردانی بود که فقط چیزهایی را می‌خواهند که متعلق به دیگران بود. او یایویی را خواسته بود، چون او دُرْدانه‌ی شرکتشان بود، اما به محض اینکه او را به دست آورد، دیگر علاقه‌اش به او را از دست داد. در یک کلام، او مرد بدبختی بود که همیشه در توهماتش سیر می‌کرد.

شب قبل، فقط خدا می‌دانست که چرا کِنجی قبل از ساعت ده به خانه برگشته بود. بچه‌ها رفته بودند بخوابند و یایویی در آشپزخانه تا جایی که می‌توانست بی‌سروصدا، مشغول شستن ظرف‌ها بود که ناگهان چیزی حس کرد و برگشت. کِنجی درست پشت سرش ایستاده و به پشت او خیره شده بود، طوری که انگار آن منظره تمام وجودش را مملو از نفرت می‌کرد، یایویی که پکه خورده بود، اسکاچ کف‌آلود را در ظرفشویی انداخت و گفت: «من رو ترسوندی.»

«چرا؟ فکر کردی یه مرد دیگه است؟» برای اولین بار مست نبود، اما معلوم بود که حال و روزش خراب بود. البته یایویی به این چیزهای عادت داشت.

یایویی گفت: «چرا که نه؟» اسکاچ را برداشت و ادامه داد: «آخرین باری که این ساعت خونه بودی، کی بوده؟» راستش او ترجیح می‌داد شوهرش آن ساعت در خانه نباشد. «چرا این قدر زود اومدی؟»

³⁷ Milk.

³⁸ Yamanashi.

«پول ندارم.»

«چطور ممکنه؟ تو چند ماهه که هیچ خرجی ای به من ندادی.» گرچه دوباره پشتش را به او کرده بود، می توانست پوزخند کنجی را حس کند.

«نُج؟ من ورشکسته شدم و تمام پس اندازمون رو هم خرج کردم.»

«تو چی کار کردی؟» صدای یایویی می لرزید. آن دو بیش از پنج میلیون ین پس انداز کرده بودند - تقریباً به اندازه ی رهن یک خانه ی بزرگ تر. برای همین هم داشت کمرش را در آن کارخانه خرد می کرد. «چطور تونستی؟ تو که کل حقوقت رو داشتی؛ چطور تونستی پس اندازمون رو هم خرج کنی؟»

«قمار. روی یک بازی به اسم باکارا.»

«بگو که داری شوخی می کنی.» به قدری شوکه شده بود که نمی توانست چیز دیگری بگوید.

«نه نمی کنم.»

«اما اون پول که همه ش مال تو نبود.»

«مال تو هم نبود.» بیش تر وقت ها کنجی حرفی برای گفتن به او نداشت، اما آن شب او برای هر چیزی جوابی در آستین داشت. «خب، شاید بهتر باشه که من برم، نظرت چیه؟» چرا او آن شب سعی می کرد اذیتش کند؟ چه در سرش داشت؟ معمولاً، کنجی هیچ تلاشی نمی کرد پای خانواده اش را به ماجراهای کوچک بکشانند، پس چرا آن شب با شب های دیگر فرق کرده بود؟

یایویی با لحن سردی گفت: «رفتت چیزی رو حل نمی کنه.»

«پس چی کار کنم؟ تو بگو.» نگاه حيله گری در صورتش نشسته بود، انگار می خواست او را به دام بیندازد.

یایویی که عصبانیت بود، گفت: «خب، شاید از یه نظر خوب باشه، حالا دیگه اون زنی که یه هرزه می تونه دست از سرت برداره. اون مسبب تموم این بدبختی هاست.» تقریباً بلافاصله، ضربه ی سخت و سنگینی را در شکمش حس کرد و نقش بر زمین شد و از شدت درد نزدیک بود از هوش برود. اصلاً نمی دانست چه بلایی سرش آمده بود؛ اما می دانست که نمی تواند نفس بکشد، می دانست که سینه اش تشنج کرده بود. نالید و خودش را مقل توپی جمع کرد و بعد ضربه ی دیگر را روی شکمش حس کرد. این بار جیغ زد.

کنجی فریاد زد: «زنیکه‌ی احمق.» از گوشه‌ی چشمش می‌توانست او را ببیند که مشتش را می‌مالید و به سمت حمام می‌رفت. دیدن آن صحنه شبیه این بود که انگار این آخرین نشانه‌ی به پایان رسیدن رابطه بین او کنجی بود. یایویی آه بلندی کشید. وقتی آه کشید، درهای اتاق خواب باز شد و تاکاشی³⁹، پسر بزرگ‌ترش با چشم‌های هراسیده به او خیره شد.

«مامان چی شده؟»

«هیچی، عزیزم.» سعی کرد از جا بلند شود. «مامان افتاد زمین، ولی الان حالش خوبه. برو بخواب.» پسر که ظاهراً موضوع را فهمیده بود، در را بست. یایویی می‌دانست که او نگران برادرش بود که روی تخت کناری‌اش خوابیده بود. اگر بچه‌ای به این سن و سال می‌توانست این قدر عاقل و به فکر باشد، پس کنجی دیگر چه موجودی بود؟ بدون شک انسان‌ها تغییر می‌کنند یا شاید او همیشه همین طور بود.

با فشاری به شکمش از جا بلند شد و به سوی میز رفت و پشتش نشست. سعی کرد با نفس‌های کوتاه و یکنواخت درد را مهار کند. صدای افتادن یک سطل پلاستیکی را در حمام شنید. آرام خندید و صورتش را در دست‌هایش پنهان کرد. زندگی با چنین مردی عین مصیبت و بدبختی بود.

یایویی پلیور و شلوار جینش را پوشید. این اواخر به‌قدری لاغر شده بود که شلوارش از کمرش می‌افتاد، پس به دنبال یک کمربند گشت. باید زود به کارخانه می‌رفت. دوست نداشت برود، اما اگر نمی‌رفت، ماساکو و دیگران نگرانش می‌شدند. به‌خصوص ماساکو کسی نبود که به‌راحتی از کنار مشکلات و نگرانی‌های دیگران بگذرد. کمی ناراحت‌کننده به نظر می‌رسید، اما درعین حال، چیزی درونش اصرار می‌کرد که حرف دلش را به ماساکو بزند. شاید به این دلیل بود که به‌نوعی می‌دانست می‌تواند به ماساکو تکیه کند. اگر اتفاقی می‌افتاد، شاید او تنها کسی بود که یایویی می‌توانست سراغش برود. این تنها کورسوی امید بود، این فکر باعث شد سریع‌تر کار کند.

با شنیدن صدایی در راهرو ورودی، یایویی بدنش را سفت کرد. آیا امشب هم کنجی زود به خانه برگشته بود؟ اما وقتی کسی وارد اتاق نشیمن نشد، با خود فکر کرد شاید کس دیگری باشد و باعجله به سمت در رفت. کنجی را دید که پشت به او روی زمین نشسته بود. با شانه‌های فروافتاده به مقابلش خیره مانده و پشت پیراهنش کثیف بود. ظاهراً نفهمیده بود همسرش آنجاست. وقتی یایویی به یاد شب قبل افتاد، موجی از نفرت تمام وجودش را درنوردید. بهتر بود مردی مثل او هرگز به خانه نیاید، چقدر خوب می‌شد اگر دیگر هرگز صورتش را نمی‌دید.

کنجی بالاخره برگشت و گفت: «اوه. هنوز نرفتی؟» ظاهراً با کسی دعوا کرده بود و خون از پارگی لبش می‌چکید. یایویی چیزی نگفت، اما از جایش هم تکان نخورد. سعی کرد خشمی را که درونش زبانه می‌کشید مهار کند. کنجی زیر لب گفت: «چی شده؟» انگار متوجه عصبانیت یایویی نشده بود. «نمی‌تونی هر از گاهی مهریون باشی؟»

در این لحظه بود که کاسه‌ی صبر یایویی سرریز شد. با سرعت برق، کمربندش را از کمرش باز کرد و آن را دور گردن کنجی پیچید. کنجی خرخر کرد، سعی کرد برگردد و نگاهش کند، اما یایویی کمربند را تنگ‌تر دور گردنش فشار داد. درحالی‌که به سختی نفس می‌کشید، سعی

³⁹ Takashi.

کرد انگشت‌هایش را زیر کمر بند برد، اما کمر بند محکم به گردنش چسبیده بود. وقتی کنجی به چرم کمر بند ناخن می‌کشید و ضربات محکم‌تری وارد می‌کرد، یایویی مصمم نگاهش کرد. گردنش با زاویه‌ی عجیبی به عقب برگشت و انگشت‌هایش بی‌هدف به هوا چنگ زد. یایویی با خود فکر کرد: «اون باید بیش‌تر از این عذاب بکشه. اون حق نداره این‌طوری بمیره.» یایویی پای چپش را روی زمین گذاشت و با پای راستش به کمر کنجی لگد زد. صدایی شبیه قورقور قورباغه از همه‌جای گلوی کنجی بیرون می‌آمد. «چه حس خوبی داره.» عجیب این بود که قبلاً هرگز نمی‌دانست چنین قساوتی در قلبش دارد. بالین حال، برایش هیجان‌انگیز و جذاب بود.

کنجی شل و سست شده بود. روی پله نشسته بود، کفش‌هایش هنوز به پاهایش بودند، تنه‌اش روی زانوهایش خم شده و گردنش به عقب برگشته بود.

یایویی زیر لب گفت: «هنوز نه.» و باز هم کمر بند را محکم‌تر کشید: «من هنوز نبخشیدمت.» او نمی‌خواست کنجی این‌طوری بمیرد، او می‌خواست مطمئن شود که دیگر هرگز چشمش به صورت زشت او نمی‌افتد، هرگز صدایش را نمی‌شنود.

چه مدت همین‌طور ایستاده بود؟ کنجی به پشت دراز کشیده بود، کاملاً بی‌حرکت. یایویی دستش را دراز گرد و نبض گردنش را گرفت. هیچ تپشی در کار نبود. لکه‌ی خیس کوچکی روی شلوارش دیده می‌شد. فهمیدن اینکه در آخرین لحظات زندگی‌اش کنجی از شدت ترس خود را خیس کرده بود، باعث شد یایویی بخوابد بخندد.

یایویی با صدای بلندی گفت: «نمی‌تونستی هر از گاهی مهربون باشی؟»

اصلاً نمی‌دانست چه مدت دیگر در آنجا ایستاد، سرانجام به خودش آمد و فهمید که میلک ناله می‌کند.

زیر لب گفت: «حالا باید چی کار کنیم، میلک؟ من کشتمش.» گربه صدایی شبیه یک ناله‌ی کوچک از خودش سر داد و یایویی هم در جوابش همان صدا را تقلید کرد. او کار غیرقابل جبرانی کرده بود، اما به‌هیچ‌وجه از کرده‌اش پشیمان نبود. زیر لب به خود گفت: «کاریه که شده.» او چاره‌ی دیگری نداشت.

آرام به اتاق نشیمن برگشت و به ساعت دیواری نگاه کرد. تازه ساعت یازده شده بود. تقریباً وقت رفتن به کارخانه رسیده بود. به خانه‌ی ماساکو زنگ زد.

«الو؟» خوشحال شد که خود ماساکو گوشی را برداشت. یایویی نفس عمیقی کشید و گفت: «منم، یایویی.»

ماساکو گفت: «سلام، چی شده؟ می‌خوای امشب رو مرخصی بگیری؟»

«نه، فقط نمی‌دونم چی کار کنم.»

«درباره‌ی چی؟» او واقعاً نگران به نظر می‌رسید. «اتفاقی افتاده؟»

«آره. کشتمش.» سکوت کوتاهی درگرفت و بعد ماساکو دوباره به حرف آمد، صدایش هنوز آهسته و آرام بود.

«جدی می‌گی؟»

«شک نکن. خفه‌ش کردم.» مکث دیگری درگرفت، این یکی شاید نیم دقیقه طول کشید؛ اما یایویی یک جورهایی می‌دانست که دلیل این سکوت بهت‌زدگی ماساکو نبود، بلکه به این دلیل بود که او مشغول فکرکردن به شرایط بود. وقتی دوباره به حرف آمد، یایویی فهمید درست فکر کرده بود.

ماساکو گفت: «حالا می‌خوای چی کار کنی؟» یایویی یک لحظه سکوت کرد، اما دقیقاً نمی‌دانست منظور ماساکو چیست. «منظورم اینه که بهم بگو می‌خوای با این ماجرا چی کار کنی؟ می‌خوام کمکت کنم.»

«من؟ فقط می‌خوام همه چیز مثل قبل ادامه پیدا کنه. بچه‌هام هنوز کوچکن و...» وقتی حرف می‌زد، اشک چشم‌هایش را پر کرد و ترس از وضعیت بالاخره به او حمله‌ور شد.

ماساکو گفت: «می‌فهمم. الان راه می‌افتم. کسی دید که چه اتفاقی افتاد؟»

یایویی نگاهی به اطرافش انداخت و گفت: «نمی‌دونم.» چشمش به میلک افتاد که زیر مبل می‌لرزید. «فقط گریه‌مون.»

ماساکو گفت: «باشه.» ردی از خنده‌ای ظریف در صدایش حس می‌شد. «همون‌جا منتظر باش تا پیام.»

یایویی گفت: «ممنون» و گوشی را قطع کرد. همون‌طور که روی زمین چمباتمه زده و منتظر بود، کشکک زانویش به شکمش می‌خورد؛ اما دیگر هیچ دردی را حس نمی‌کرد.

وقتی ماساکو تلفن را قطع کرد، متوجه شد که کلمات نوشته شده بر تقویم دیواری روبرویش، مات به نظر می‌رسد. اولین بار بود که با یاد می‌آورد بر اثر شوک سرش گیج می‌رود. از دیشب می‌دانست که اوضاع یایویی روبه‌راه نیست، اما دوست نداشت در زندگی دیگران دخالت کند. باین حال، دیگر درگیر شده بود. دنبال دردرس می‌گشت؟ به دیوار تکیه داد تا تعادلش را به دست بیاورد و دیدش دوباره طبیعی شود، ناگهان به یاد پسرش، نوبوکی⁴⁰ افتاد که روی مبل دراز کشیده بود و تلوزیون تماشا می‌کرد. ماساکو چرخید، اما اثری از پسرش ندید. حتماً موقعی که با یایویی صحبت می‌کند، او به اتاقش در طبقه‌ی بالا رفته بود. همسرش، یوشیکی⁴¹، بعد از شام نوشیدنی خورده و زود به تخت خواب رفته بود، پس ظاهراً هیچ‌کس در خانه گفتگویش پشت تلفن را نشنیده بود. وقتی اندکی خیالش راحت شد، تصمیم گرفت به اقدام بعدی‌اش فکر کند. اما دید که وقتی برای فکرکردن ندارد؛ باید دست‌به‌کار می‌شد. می‌توانست در ماشین و توی راه نقشه‌ای بکشد.

سوئیچش را برداشت و رو به پله‌ها فریاد زد: «من دارم می‌رم سرکار. حتماً گاز رو خاموش کن.» جوابی نشنید. می‌دانست که به‌تازگی، وقتی در خانه نیست، نوبوکی سیگار می‌کشد و مشروب می‌نوشد؛ اما این را هم می‌دانست که کار زیادی در این باره از دستش ساخته نبود. تابستان آن سال، نوبوکی وارد هفده‌سالگی‌اش می‌شد و ظاهراً هیچ تصمیم جدی‌ای برای آینده نگرفته بود و هیچ آمیدی یا انگیزه‌ای برای آینده نداشت.

وقتی سال اول دبیرستان بود، او را با چند بلیت یک مهمانی غیرمجاز گرفتند که یک نفر دیگر به زور به او داده بود. او متهم شد به تلاس برای فروش آن‌ها و به همین دلیل از آن مدرسه اخراج شد. شدت این تنبیه مشخصاً به معنای هشدار برای دانش‌آموزان دیگر بود، اما دلیلش هرچه بود، این شوک تأثیر بسیار بدی روی اعصاب پسرش گذاشت و کاری کرد که دیگر حرف نزنند. مدتی، ماساکو با ناامیدی دنبال راهی برای ارتباط برقرارکردن با پسرش گشت، اما ظاهراً هیچ‌کس هیچ راهی نمی‌شناخت و ماساکو فکر می‌کرد نوبوکی خودش به این وضعیت تن داده و از آن راضی است. به هر حال، زمان برای یافتن راه حل سپری شده بود. شاید همین که هر روز سرکار پاره‌وقتش، یعنی گچ‌کاری، می‌رفت، کافی بود. ماساکو معتقد بود اگر اوضاع با بچه‌ات آن‌طور که برنامه‌ریزی کردی و دوست داری پیش نرود، باز نمی‌توانی به سادگی او را از خودت جدا کنی.

ماساکو جلوی اتاق کوچکی در امتداد راهروی ورودی خانه ایستاد و به صدای ضعیف خروپف شوهرش گوش داد که از لای در نازک بیرون می‌آمد. آن اتاق به جای انباری خانه ساخته شده بود، اما یک روز، شوهرش تصمیم گرفته بود که از آن به بعد آنجا بخوابد. کمی جلوی در مکث کرد. در واقع، قبل از اینکه به این خانه نقل مکان کنند و زمانی که ماساکو هنوز در یک دفتر کار می‌کرد، جای خوابشان را از هم جدا کرده بودند. دیگر به اینکه هر سه نفر در سه اتاق مجزا بخوابند، عادت کرده بود و دیگر به چشم یک اتفاق غیرطبیعی به آن فکر نمی‌کرد.

یوشیکی برای یک شرکت ساختمانی کار می‌کرد که جزء شرکت‌های تابعه‌ی یکی از هلدینگ‌های مستغلاتی بزرگ کشور بود. اسم آن شرکت به اندازه‌ی کافی دهان‌پرکن بود، اما یوشیکی گفته بود که از وقتی اوضاع اقتصادی مملکت به هم ریخته بود، شرکت مادر دیگر مثل سابق به آن‌ها نمی‌رسید. از این گذشته، او هرگز دوست نداشت درباره‌ی کارش صحبت کند و هر وقت ماساکو این موضوع را پیش می‌کشید، او حسابی عصبانی می‌شد. ماسامو اصلاً نمی‌دانست شوهرش چگونه کارمندی بود و در آن شرکت چه کار می‌کرد.

⁴⁰ Nobuki.

⁴¹ Yoshiki.

وقتی آن‌ها با هم در دبیرستان آشنا شدند، یوشیکی دو سال از او جلوتر بود. ماساکو جذب چیزی شده بود که ظاهراً نوعی کمال شخصی در وجود یوشیکی بود، کمالی که او را از باقی دنیا جدا می‌کرد؛ اما ماساکو در دل به این معترف بود که این میل به شاید یا متظاهر نبودن باعث می‌شد که شوهرش به گزینه‌ی نامناسبی برای کسب‌وکاری مانند ساخت‌وساز شود. گواش هم این بود که از مدت‌ها قبل، از مسیر یک شغل موفق منحرف شده بود. به احتمال زیاد، یوشیکی مسیر خاص خودش را داشت، مسیری که سروکار خیلی کمی با انسان‌های دیگر داشت؛ و آن تنهایی‌اش بود. هیچ‌کس دیگری او را وادار نکرده بود این مسیر را دنبال کند. ماساکو می‌دانست که چیزی بیش‌تر از یک شباهت کوچک بین شوهرش که از دنیای کسب‌وکار متنفر بود و اوقات فراغت‌اش را دور از دیگران در آن اتاق کوچک مثل یک زاهد کوه‌نشین می‌گذراند و پسرش که به‌کار رابطه‌اش با دنیا را قطع کرده بود، وجود داشت. او خود به این نتیجه رسیده بود که در این مورد کار زیادی از دستش ساخته نبود و چیز زیادی هم نمی‌توانست به هیچ‌یک از آن دو بگوید.

آن سه خوب به هم می‌آمدند: پسری که تحصیل و حرف‌زدن را ترک کرده بود، شوهری که در چنگال افسردگی اسیر بود و ماساکو که بعد از کوچک شدن شرکتش تصمیم گرفته بود در شیفت شب یک کارخانه کار کند. درست همان‌طور که تصمیم گرفته بودند در اتاق خواب‌های جداگانه بخوابند، ظاهراً انتخاب کرده بودند که هر کدام بار خود را تنهایی به دوش بکشد و با واقعیت تنهایی خود کنار بیایند.

وقتی ماساکو نتوانسته بود شغل دیگری پیدا کند و درنهایت، سر از شیفت‌شب یک کارخانه‌ی غذای بسته‌بندی درآورده بود، یوشیکی هیچ چیزی به او نگفته بود. با این حال، ماساکو حس کرده بود که سکوت شوهرش نشانه‌ی بی‌حسی و بی‌عاطفگی نبود، بلکه شاهده‌ی بود بر اینکه او دست از تلاش بیهوده برداشته و پله‌ی تنهایی خود را تنیده بود، پله‌ای که ماساکو نمی‌توانست واردش شود. دستان شوهرش که دیگر برای لمس کردن او دراز نمی‌شدند، حالا مشغول ساختن یک پوسته بودند. هم ماساکو و هم پسرشان به نوعی آلوده به دنیای بیرونی بودند و بنابراین، آن‌ها باید نادیده گرفته می‌شدند و اصلاً هم مهم نبود که این کار چقدر غذایشان می‌داد.

خوب، پس اگر ماساکو نمی‌توانست حتی اوضاع خانواده‌ی خودش را سر و سامان بدهد، پس برای چی می‌خواست خودش را درگیر مشکلات یایویی کند؟ درحالی‌که جوابی به این سؤالش نداشت، در شل و ول ورودی را باز کرد و پا از خانه بیرون گذاشت. هوا به مراتب سردتر از شب قبل بود. سرش را بلند کرد و به ماه کم‌نور و سرخ‌گونی نگاه کرد که بر فراز بام خانه‌ها شناور بود. با خود گفت: «چه نشونه‌ی شومی» و نگاهش را از ماه گرفت. یایویی شوهرش را کشته بود و چه چیزی می‌توانست نحس‌تر و شوم‌تر از آن باشد؟

کورولایش به سختی در پارکینگ کوچک مقابل خانه جا شده بود. در سمت راننده فقط به اندازه‌ی یک شکاف کوچک باز می‌شد، اما هرطور بود، سوار شد. ماشین را روشن کرد، وارد خیابان شد و به راه افتاد. صدای موتور در خیابان‌های مسکونی ساکت و زمین‌های اطراف طنین‌آمیز می‌شد. آنجا محله‌ای دورافتاده و آرام بود، اما هیچ‌کس هرگز اعتراضی به سروصداهای دیروقت شبانه نمی‌کرد. در عوض، وقتی کارش را در خانه شروع کرده بود، همسایه‌هایش شروع کرده بودند به پرسیدن سؤالاتی درباره اینکه هر شب آن وقت شب کجا می‌رفت؟

خانه‌ی یایویی به کارخانه، در منطقه‌ی موساشی مورایاما خیلی نزدیک بود. ماساکو می‌توانست قبل از رفتن به کارخانه به آنجا برود، اما خوب می‌دانست که نباید آن حوالی دیده شود. ناگهان قرار همیشگی ساعت یازده و نیمش با کونیکو در پارکینگ کارخانه - تا با هم به کارخانه بروند - را به یاد آورد. احتمالاً، به آن قرار نمی‌رسید. همیشه، وقتی پای چنین اتفاقاتی به میان می‌آمد، کونیکو مشکوک می‌شد، پس او باید راهی برای دورکردن کونیکو از صحنه پیدا می‌کرد.

بالین حال، کل این زحمت‌ها ممکن بود بی‌فایده باشد. به احتمال زیاد، یکی در محله قبلاً حدس زده بود که اتفاقی در خانه‌ی یاماموتو افتاده یا شاید خود یایویی به اداره‌ی پلیس رفته بود. حتی امکان داشت که کل ماجرا خیالاتی بوده که یایویی از خودش درست کرده بود. ماساکو که ناگهان بی‌حوصله شده بود، پایش را روی پدال فشار داد. وقتی چنین کرد، عطر گل‌های یاسمنی که کنار پرچین دورتادور جاده رشد کرده بودند، از پنجره‌ی باز ماشین داخل شدند. آن بوی خوش لحظه‌ای فضای داخل ماشین را پر کرد و بعد دوباره در تاریکی ناپدید شد. مثل همین بود خوش، همدلی و نگرانی‌ای که برای یایویی حس می‌کرد داشت ناپدید می‌شد. «او از من چی می‌خواد؟ این دیگه چه بلایی بود نازل شد!» تصمیم گرفت تا از نزدیک یایویی را ندیده کاری نکند و بعد تصمیم بگیرد چطور به او کمک کند.

در امتداد کوچه‌ای که یایویی در آن زندگی می‌کرد، هیتی سفید در گوشه‌ی دیوار سیمانی ایستاده بود. ماساکو پایش را روی ترمز گذاشت.

«ماساکو!» یایویی پریشان به نظر می‌رسید. یک پلیور سفید و شلوار جین گشاد پوشیده بود. مبهوت و جاخورده از بی‌دفاعی این سایه‌ی رنگ‌پریده‌ی شناور در تاریکی وقتی ماساکو به یایویی نگاه کرد، آب دهانش را به سختی قورت داد.

ماساکو گفت: «داری چی کار می‌کنی؟»

یایویی همین‌طور که کنار ماشین می‌آمد، گفت: «گربه‌مون فرار کرد» و زد زیر گریه. «بچه‌ها خیلی دوستش داشتن، اما اون کاری رو که من کردم دید و حسابی ترسید.»

ماساکو دستش را روی لب‌هایش گذاشت و گفت: «هیس.» یک لحظه طول کشید، اما در نهایت، ظاهراً یایویی منظور ماساکو را فهمید و با حالتی عصبی به اطراف نگاه کرد. انگشت‌هایش محکم به شیشه‌ی پنجره فشار می‌آورد، و وقتی ماساکو متوجه شد که او می‌لرزد، تصمیم گرفت هر کاری از دستش ساخته بود، برای کمک به او بکند.

ماساکو وقتی آهسته به انتهای کوچه می‌راند، به پنجره‌های خانه‌های همسایه نگاه می‌کرد. ساعت یازده شب یک روز معمولی، فقط چراغ‌های روشن در آنچه به نظر پنجره‌های اتاق خواب بود، سوسو می‌زد. باقی چیزها آرام و تاریک بود. چون هوا خنک‌تر شده بود، کولرها خاموش و پنجره‌ها باز بودند. باید خیلی مراقب سروصدا می‌بودند. ناگهان متوجه صدای تعلق‌تعلق صندل‌های یایویی شد.

یاماموتوها خانه‌ای در انتهای کوچه اجاره کرده بودند، یک خانه پیش‌ساخته که پانزده سال پیش آنجا مستقر شده بود. به‌رغم اجاره‌ی نسبتاً بالای خانه‌هایی مثل آن، خانه‌های کوچک و ناراحتی بودند و خانواده برای کوچ از آنجا، باید پولش را پس‌انداز می‌کرد تا جای بهتری پیدا می‌کرد، اما همه‌چیز خراب شده بود. آدم‌ها همیشه به انجام اعمال احمقانه‌ای تحریک می‌شوند؛ اما چه چیزی یایویی را به این کار تحریک کرده بود؟ یا چه چیز باعث شده بود شوهر یایویی دست به کاری بزند که تا این حد او را عصبانی کرده بود؟ همین‌طور که به این سؤالات در ذهنش فکر می‌کرد، ماساکو تا جایی که می‌توانست بدون صدا از ماشین پیاده شد. یایویی از داخل کوچه به سمتش آمد. یایویی قبل از بازکردن در خانه، با کمی تردید گفت: «فقط شوکه نشو.» ماساکو ناگهان متوجه شد که منظور یایویی کاری که انجام داده بود، نبود بلکه منظره‌ای بود که با گشودن در قرار بود، ببیند: کنجی درست مقابلش، سست و بی‌جان روی زمین، دراز به دراز افتاده بود. شکی نبود که او مرده بود، کمر بند قهوه‌ای هنوز دور گردنش بود. چشم‌هایش نیمه‌باز مانده و نوک زبانش از لای لب‌هایش بیرون زده بود. به جای اینکه صورتش قرمز و کبود باشد، رنگ از رخسار پریده بود و خون به صورت نداشت.

ماساکو خودش را برای شوکه شدن آماده کرده بود، اما وقتی به آن جسد نگاه می کرد، متوجه شد که به طرز غافلگیرکننده ای آرام بود. شاید چون اصلاً کنجی را نمی شناخت، آن جسد مطلقاً چیزی جر فردی نبود که بی حرکت آنجا افتاده بود و صورتش به طرز مسخره ای آرام به نظر می رسید. با این حال، فکر اینکه یایویی که همیشه در نظر او تصویر همسر و مادری بی عیب و نقص بود، در واقع یک قاتل بود، نیاز به کمی زمان داشت تا برایش جا بیفتد.

یایویی گفت: «بدنش هنوز گرمه.» یایویی پاچه ی شلوار کنجی را بالا داد و ساق پایش را لمس کرد. دستش را روی پوستش کشید، انگار می خواست مطمئن شود که او مرده بود.

ماساکو با لحنی غم زده و اندوهگین گفت: «پس واقعاً اتفاق افتاده.»

یایویی گفت: «فکر کردی دارم از خودم درمی آرم؟ خودت هم می دونی که من هرگز اهل این کارها نیستم.» علی رغم نگاه سنگین ماساکو، یایویی داشت لبخند می زد، هرچند ممکن بود این فقط یک انقباض ناخواسته باشد.

«خب، می خوام چی کار کنی؟ نمی خوام بری پیش پلیس؟»

یایویی قاطعانه سرش را تکان داد و گفت: «نه نمی خوام. شاید فکر کنی من دیوونه شدم، اما اصلاً فکر نمی کنم که کار اشتباهی کردم. اون حقش این بود که بمیره، برای همین تصمیم گرفتم به همه بگم اون امشب به جای اینکه به خونه بیاد، رفته بود جای دیگه.»

ماساکو نگاهی به ساعتش انداخت، همه چیز کم کم در سرش روشن می شد و ساعت ۱۱:۲۰ بود. آن ها حداکثر باید تا قبل از ۱۱:۴۵ خود را به کارخانه می رساندند.

«خب، فکر می کنم آدم های زیادی هستن که یه دفعه غیب می شن و دیگه هیچ وقت خبری ازشون نمی شه. اما مطمئنی که وقتی داشته از ایستگاه مترو برمی گشته خونه، هیچ کس ندیدتش؟»

«معمولاً این وقت شب، آدم این دور و برها کسی رو نمی بیند. واقعاً شک دارم.»

ماساکو گفت: «اگه توی راه به کسی زنگ زده باشه، کارت تمومه.»

یایویی که داشت در نقشش خوب جا می افتاد، گفت: «بازم می تونم بگم که اون هرگز به خونه نیومده.»

«درسته، اما اگه پلیس سؤال پیچت کنه، می تونی خوب نقش بازی کنی و خودت رو به اون راه بزنی؟»

یایویی سر تکان داد و گفت: «مطمئنم که می تونم. مطمئنم.» چشم هایش را تا جایی که می شد، باز کرد. او به مراتب زیباتر و جوان تر از یک زن سی و چهار ساله به نظر می رسید. با داشتن چنین چهره ای، بعید بود که کسی به او شک کند. با این حال، کل قضیه خطرناک بود.

ماساکو محتاطانه گفت: «خب می خوام چی کار کنی؟»

«بذاریمش توی صندوق ماشینت و بعد...»

«و بعد؟»

«فردا ببریمش یه جایی و از شرش خلاص بشیم.» ماساکو می‌دانست که این شاید تنها گزینه‌شان باشد و ناگهان به خود آمد و دید که با این کار موافق است.

«باشه، اما باید عجله کنیم. بیا ببریمش توی ماشین.»

«نمی‌دونم چطوری ازت تشکر کنم؛ اما حتماً یه راهی پیدا می‌کنم. می‌تونم بهت پول بدم.»

«من پولت رو نمی‌خوام.»

وقتی دست‌های کنجی را بلند می‌کرد، گفت: «چرا؟ پس چرا می‌خوای این کار رو برام بکنی؟»

ماساکو پاهای شل مردی را بلند کرد که زمانی شوهر یایویی بود و گفت: «نمی‌دونم. اما بعداً بهش فکر می‌کنم.» کنجی حدود ۱۶۸ سانتی متر قد داشت و تقریباً هم‌قد ماساکو بود. اما مردها سنگین‌تر و درشت‌تر هستند و آن‌ها دو نفری به سختی می‌توانستند او را بلند کنند و از در بیرون ببرند. اگر کسی آن‌ها را می‌دید، شاید این‌طوری به نظر می‌رسید که دو زن داشتند مردی را که تا سرحد مرگ مست کرده بود، با خود بیرون می‌بردند؛ البته بدون توجه به کمر بند که هنوز دور گردن کنجی قرار داشت و روی زمین کشیده می‌شد.

ماساکو بدون اینکه حرفی بزند، به این صحنه نگاه کرد، اما یایویی آن را باز کرد و دور میج خودش پیچید.

ماساکو پرسید: «چیزی رو جا نذاشتی؟»

«نه اون چیزی با خودش نداشت.» دست‌ها و پاهایش را خم کردند و او را به زور در صندوق ماشین جا کردند.

وقتی کارشان تمام شد، ماساکو گفت: «نمی‌تونیم امشب سرکار نریم. باید بهونه‌ای که می‌خوای برای پلیس بیاری موجه باشه. واسه همین باید امشب اون رو توی پارکینگ کارخونه بذاریم بمونه. موقعی که توی کارخانه‌ایم می‌تونیم به اینکه باید باهاش چی کار کنیم، فکر کنیم.»

«بهتره منم مثل همیشه با دوچرخه‌م بیام.»

«خوبه و طوری رفتار کن که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده.»

«باشه. ماساکو - سان، به خاطر کمکی که بهم کردی تا ابد ازت ممنونم.» جسد که از خانه خارج شد، یایویی ناگهان جدی شد. حتی ردی از آرامش در چهره‌اش دیده می‌شد، انگار بالاخره یک کار سخت و طاقت‌فرسا را به پایان رسانده بود یا خودش را متقاعد کرده بود که واقعاً کنجی به همین راحتی از روی زمین محو شده بود. ماساکو درحالی‌که از این تغییر در احوال یایویی متعجب شده بود، قدم‌زنان رفت و سوار ماشین شد.

وقتی کمر بند ایمنی اش را می بست، زیر لب گفت: «اگه زیادی هم خوشحال و شنگول باشی خودت رو لو می دی.»

چشم های یابیوی گرد شد و دستش را روی دهانش کوبید، انگار سعی می کرد این طوری هیجانش را کم کند. «الان شاد و شنگول به نظر می رسم.»

«یه کم.»

«باشه. اما گریه رو چی کار کنیم؟ اگه بچه ها به خاطرش بی قراری کنن شاید برامون دردسر درست بشه.»

«برمی گرده.» یابیوی سرش را تکان داد، طوری که انگار بهتر از ماساکو می دانست و دوباره تکرار کرد: «شاید دردسر بشه. باید چی کار کنیم؟»

ماساکو ماشین را روشن کرد و از کوچه درآمد. وقتی رانندگی می کرد، سنگینی جسد داخل صندوقش را در ذهنش حس می کرد. اگر پلیس جلوش را می گرفت و به هر دلیلی می خواست ماشینش را بازرسی کند چه؟ یا اگر یکی از عقب به او می زد چه؟ اما افکاری که باعث می شدند اغلب افراد بیش تر احتیاط کنند، کاری کردند که ماساکو با سرعت بیش تری از خیابان های تاریک بگذرد، انگار کسی تعقیبش می کرد؛ در واقع هم همین طور بود - آن جسد توی صندوق تعقیبش می کرد. به خودش گفت: «حالا مراقب باش.»

وقتی بالاخره به پارکینگ رسید، دید که گلف کونیکو در جای همیشگی اش قرار داشت. احتمالاً ترسیده بود دیرش شود، برای همین تنهایی رفته بود. ماساکو از ماشین پیاده شد، سیگاری آتش زد و به اطرافش نگاه کرد. آن شب، برای اولین بار، اثری از آن بوی گند همیشگی غذای سرخ شده و دود آگروز نبود، شاید هم عصبی تر از آن بود که بتواند این چیزها را حس کند. وقتی از کنار صندوق ماشینش رد می شد، به آن خیره شد. جسدی در آن بود و فردا باید تصمیم می گرفت که چطور از شرش خلاص شود و حالا داشت کارهایی می کرد که تا چند ساعت قبل حتی فکرش را هم نمی کرد. این فکر باعث شد حس کند که شاید می توانست حس رها شدن یابیوی را درک کند.

بعد از اینکه بار دیگر بررسی کرد تا مطمئن شود که در صندوق عقب قفل است، در آن جاده ی تاریک به راه افتاد، سیگار هنوز در دستش بود. زمان زیادی نداشت و آن شب بیش تر از تمام شب های دیگر دلش می خواست از انجام هر کار غیرعادی که باعث جلب توجه می شد، پرهیز کند. اما همین که به کارخونه ی متروکه ای رسید که در یک سمت مسیرش قرار داشت، مردی که کلاه روی سر داشت از سمت چپ از درون سایه ها بیرون پرید و دستش را گرفت. ماساکو گرچه شوکه شد، سعی کرد خونسردی اش را حفظ کند و به یاد آورد که تمام چیزهایی را که درباره ی یک مرد منحرف کمین کرده در آن منطقه شنیده بود، کامل فراموش کرده بود. قبل از اینکه حتی بتواند فریاد بزند، مرد او را به سمت ساختمان خالی کشاند.

ماساکو بالاخره فریاد زد: «بس کن!» صدایش تاریکی را سوراخ کرد. با شنیدن آن صدای ناگهانی، مرد هراسید و دستش را روی دهان ماساکو گذاشت و سعی کرد او را به درون علف های بلند و قطوری که در لبه ی جاده رویده بودند، بکشد؛ اما خوشبختانه، قد ماساکو به او اجازه داد تا شانه اش را بچرخاند و دست مرد را بگیرد و آن را از روی دهانش بردارد. درحالی که مرد تقلا می کرد تا دوباره او را مهار کند، ماساکو کیفش را تاب داد و دهانش را آزاد کرد؛ اما باز، مرد با دست دیگرش بازویش را گرفت و او را روی زمین کشید. همان طور که کونیکو گفته بود، آن مرد درشت هیكل نبود، اما توپر و قوی بود و بوی ادکلن منحصر به فردی از او حس می شد.

ماساکو فریاد زد: «از من چی می‌خوای؟ این دور و بر کلی زن جوونه.» این بار توانست شل شدن دست مرد را همزمان با شنیده شدن صدایش حس کند، تقریباً مطمئن شده بود که او باید یکی از مردهای کارخانه باشد که حداقل او را به چهره می‌شناخت و ماساکو با ناامیدی تلاش کرد خودش را خلاص کند و به جاده برگردد. اما مرد از او سریع‌تر بود و دوباره گرفتش و سعی کرد او را به طرف کارخانه‌ی مخروبه بکشاند. ماساکو به یاد آورد که آنجا یک جوی فاضلاب بود که از کنار آن جاده می‌گذشت و روی موزاییک‌های سیمانی که رویش را پوشانده بودند، حفره‌هایی قرار داشت. درحالی‌که سعی می‌کرد پایش داخل آن‌ها نرود، رویش را برگرداند و به صورت مرد نگاه کرد. نمی‌توانست به وضوح او را ببیند، اما زیر نور سرخ‌گونی ماه توانست یک نظر چشم‌های سیاهی را ببیند که از زیر کلاه به او خیره شده بودند.

اولین اسمی را که به ذهنش رسید، به زبان آورد و گفت: «تو میاموری هستی، نه؟» از واکنش مرد فهمید که درست حدس زده بود. «کازوئو میاموری. خودت هستی. اگه بذاری برم به کسی چیزی نمی‌گم. نمی‌خوام امشب دیر برسم، اما یه روز دیگه می‌آم می‌بینمت، بهت قول می‌دم.» مرد آب دهانش را قورت داد، اما چیزی در جواب پیشنهاد غیرمنطقی ماساکو نگفت. «الان بذار برم، بعداً می‌تونیم هم‌دیگر رو ببینیم، فقط ما دوتا.» این بار مرد جواب داد و از لهجه‌ی غلیظش، ماساکو مطمئن شد که او خود میاموری بود. «واقعاً؟ کی؟»

«فرداشب، همین‌جا.»

«چه ساعتی؟»

«نه.» به جای اینکه جواب بدهد، مرد ناگهان او را بغل کرد. وقتی مرد او را محکم به سینه‌اش چسباند، ماساکو حس کرد که نفسش به سختی بیرون می‌آید. وقتی ماساکو تقلا می‌کرد، پاهایش در پاهای مرد گره خورد و آن‌ها با صدای بلندی روی کرکره‌ی فلزی زنگ‌زده‌ی ورودی کارخانه افتادند. مرد بهت‌زده و عصبی به اطراف نگاه کرد و وقتی به اطراف نگاه می‌کرد، ماساکو او را به عقب هل داد و کیفش را برداشت و روی پاهایش بلند شد. اما ناگافل روی یک دسته قوطی خالی پا گذاشت.

بعد خشمگین و عصبانی فریاد زد: «یه جوون‌تر رو واسه خوشگذرونی‌هات پیدا کن.»

دست‌های مرد شل شدند و افتادند و گیج‌ومنگ به ماساکو نگاه کرد. درحالی‌که آب دهان مرد را با پشت دستش پاک می‌کرد، از میان علف‌های انبوه گذشت.

مرد با صدایی آهسته و ملتمسانه گفت: «فردا منتظرتم.»

بی‌اینکه به عقب نگاه کند، ماساکو از روی آبگذر بتونی گذشت و دوان‌دوان به سوی انتهای جاده رفت. چطور ممکن بود این اتفاق همین امشب بیفتد، آن هم وقتی که فکر می‌کرد مراقب است و حواشی به همه‌چیز است؟ اولین بار بعد از مدت‌ها، موجی از خشم سیاه توأم با سرزنش خود را حس کرد. اما چه کسی فکر می‌کرد که آن عوضی می‌توانست یکی مثل کازوئو میاموری باشد؟ به یاد آورد که حتی در شیفت قبلی با او سلام‌وعلیک کرده بود. این فکر حسابی آتش خشم را درونش ملتهب کرد.

وقتی با عجله از پله‌ها بالا می‌رفت، انگشت‌هایش را لای موهای به‌هم‌ریخته‌اش برد و دید که کومادا، بازرس بهداشت، تازه می‌خواست بلند شود و برود سرکارش.

ماساکو گفت: «صبح بخیر.» با شنیدن صدای بی‌نفس او، کومادا برگشت.

«عجله کن. تو آخرین نفری.» درحالی‌که نوار چسب‌دار را روی پشتش می‌کشید، ماساکو بعد از مدت‌ها صدای خنده‌ی کومادا را شنید. «کجا بودی؟ همه‌جات خاکیه و بهت علف چسبیده.»

«عجله داشتم و افتادم زمین.»

«به پشت؟ دست‌هات که چیزشون نشده، درسته؟» اگر کوچک‌ترین خراشی برداشته بود، اجازه نداشت به غذاها دست بزنند. ماساکو با عجله به انگشت‌هایش نگاه کرد، زیر ناخن‌هایش خاک رفته بود، اما غیر از آن، آسیب دیگری ندیده بود. خیالش راحت شد و سرش را تکان داد.

ماساکو خوشحال از اینکه توانسته هرگونه شکی درباره‌ی حمله شدن به خودش را از بین ببرد، خنده‌ی بی‌قیدانه‌ای سر داد و به اتاق رختکن رفت. اتاق خالی بود، پس لباس‌های کارش را پوشید، پیش‌بند و کلاه پلاستیکی‌اش را برداشت و به سمت دستشویی دوید. در آینه، نگاهی به صورتش انداخت و دید که لکه‌ی خون کوچکی گوشه‌ی لبش جا خوش کرده بود زیر لب گفت: «لعنتی!» و آن را با آب شست. آرنج چپش هم کبود شده بود، شاید بر اثر کشیده شدن روی علف‌ها. نمی‌خواست هیچ ردی از مردی روی هیچ جای بدنش باشد. می‌خواست تمام لباس‌هایش را دریاورد و خودش را واریسی کند، اما این کار باعث می‌شد دیرش بشود و دیرکردنش ثبت می‌شد. تا جایی که می‌توانست خشمش را مهار کرد، اما وقتی به یاد آورد که میاموری به او گفت که فردا شب منتظرش است، فکر اینکه نمی‌توانست او را به دست پلیس بدهد، اینکه حتی نمی‌توانست شکایت کند، باعث می‌شد تقریباً اختیارش را از دست بدهد. با دقت دست‌هایش را شست و بعد به سرعت از پله‌ها پایین رفت تا به طبقه‌ی کارخانه برسد. ساعت ۱۱:۵۹ شده بود. درست سر وقت رسیده بود، اما باز هم از زمان همیشگی‌اش که کارت می‌زد، دیرتر شده بود.

زن‌ها کم‌کم وارد سالن تولید شدند و فرایند استریل کردن را آغاز کردند. یوشی و کونیکو را دید که از جلوی صف برایش دست تکان دادند و بعد دید که یایویی درست کنارش ایستاده است، صورتش را با ماسک و کلاهش پوشانده بود.

یایویی با صدایی که به‌زور شنیده می‌شد، گفت: «دیر کردی، نگران شدم.»

ماساکو زیر لب گفت: «متأسفم.»

یایویی از گوشه‌ی چشمش نگاهش کرد و گفت: «چیزی شده؟»

«نه، هیچی. تو چی؟ دست‌هات رو که نبریدی؟ اگر بریده باشی، اون‌ها ثبتش می‌کنن.»

یایویی به سالن باز و سرد نگاهی کرد و گفت: «مشکلی نیست. حس می‌کنم که از همیشه قوی‌ترم.» اما لرزش خفیف صدایش از نگاه ماساکو پنهان نماند.

ماساکو گفت: «به این قدرت نیاز داری. اما به‌هرحال، این چیزیه که خودت انتخابش کردی.»

یایویی گفت: «درسته.» آن‌ها پشت سر آخرین کارگرهایی که منتظر بودند ضدعفونی شوند، ایستادند. یوشی که زودتر از بقیه در رأس تسمه نقاله جای گرفته بود، نگاهی به اطرافش انداخت و به آن‌ها اشاره کرد که عجله کنند.

ماساکو وقتی دست‌ها و بازوهایش را زیر دستگاه مایع دستشویی می‌گرفت، زیر لب گفت: «خب نقشه‌ت چیه؟»

یایویی گفت: «نمی‌دونم.» ناگهان خستگی‌اش در چشم‌های فرورفته‌اش هویدا شد.

ماساکو گفت: «این مشکل توئه، خودت هم باید راهی براش پیدا کنی» و بعد به طرف رأس خط، جایی که یوشی منتظرش بود، راه افتاد.

وقتی در سالن راه می‌رفت، در میان کارگران برزیلی کلاه‌آبی به سر دنبال کازوئو میاموری گشت، اما هیچ نشانی از او ندید. دیگر کاملاً مطمئن شده بود که او خودش بوده است.

وقتی به یوشی نزدیک شد، او گفت: «باز هم ازت ممنونم.» ماساکو یک لحظه گیج شد.

«برای چی؟»

«داری شوخی می‌کنی؟ البته که برای پول و برای اینکه آوردیش جلوی خونه. واقعاً نجاتم دادی. به محض اینکه حقوقم رو بگیرم بهت پیش می‌دم.» بعد با آرنجش سلقمه‌ای به او زد و به سمت هشتصد و پنجاه کیلو گوشت گاو گریل شده رفت. ماساکو چهره‌اش را درهم کرد و حس کرد که انگار تمام رویدادهای آن روز عصر مدت‌ها پیش برایش اتفاق افتاده بود. روز سخت و درازی را پشت سر گذاشته بود. کونیکو که با پررویی وظیفه‌ی دادن ظرف‌ها به یوشی را به دلیل غیبت کوتاه ماساکو قبضه کرده بود، گفت: «سر وقت نیومدی.»

«شرمنده. یه کاری پیش اومد مجبور شدم دیر راه بیفتم.»

کونیکو گفت: «واقعاً؟ درست قبل از اینکه راه بیفتم، بهت زنگ زدم تا مطمئن بشم سر وقت می‌رسی.»

«کسی جواب نداد؟ شاید بعد از اینکه کار افتادم زنگ زدی.»

«شاید. اما اگر به اون زودی راه افتادی، پس چرا این قدر دیر اینجا رسیدی؟»

«یه کم خرید داشتم، واسه همین دیر کردم.» لحنش طوری بود که اجازه‌ی پرسیدن سؤال بیش‌تر را به کونیکو نمی‌داد. کونیکو ساکت شد، اما ماساکو می‌توانست بگوید که او راضی نشده بود. حق با او بود؛ آن‌ها باید مراقب کونیکو و حس ششمش می‌بودند.

ماساکو متوجه شد که یوشی وقتی آماده می‌شد تا سراغ دستگاه برنج برود، مدام به انتهای صف نگاه می‌کند. ماساکو رد نگاهش را گرفت و به یایویی رسید که گوشه‌ای ایستاده بود، انگار در مه گم شده بود. با پشت لباسش که با لکه‌ی قهوه‌ای بزرگی از سس خشک‌شده‌ی شب قبل ملوث شده بود، حسابی تابلو و توی چشم بود.

یوشی گفت: «واسه شما دوتا اتفاقی افتاده؟»

ماساکو گفت: «چطور مگه؟»

«خب، اون گیج به نظر می‌رسه و تو هم که دیر کردی.»

ماساکو گفت: «اون دیشب هم گیج به نظر می‌رسید. بی خیال ما شو جهنده، به جاش نگران ناکایاما باش. الانه که سر برسه؛ بهتره شروع کنی.» تنها جایگاه‌هایی که خالی مانده بود، مربوط به کار سخت چیدن گوشت بود. ماساکو پشت یکی از آن‌ها ایستاد و یوشی هم سری تکان داد و دستگاه را روشن کرد. ابتدا دستور کار به انتهای خط ارسال شد تا کارگرها آن را بخوانند. بعد دستگاه تحویل خودکار برنج با صدای خفه‌ای روشن شد و اولین توده‌ی مربعی شکل برنج داخل ظرفی افتاد که کونیکو به یوشی داده بود. یک شب سخت و طولانی دیگر شروع شده بود.

درحالی‌که ماساکو تکه‌های در هم پیچیده و سرد گوشت را جدا می‌کرد، حس کرد کسی نگاهش می‌کند و سرش را بلند کرد. یایویی درست در جایگاه مقابلش ایستاده بود.

ماساکو زیر لب گفت: «چی؟»

یایویی زیر لب گفت: «اگه این طوریش کنیم» و بعد با چشم‌های تبارش به گوشت قیমে‌شده‌ی توی خط نگاه کرد و ادامه داد: «اون‌ها هرگز هویت واقعی‌ش رو کشف نمی‌کنن.»

ماساکو به زن‌های دو سمتش نگاهی کرد و گفت: «خفه شو.» خوشبختانه آن‌ها حواسشان به آن دو نبود. ماساکو نگاه شامت‌باری به یایویی انداخت و او هم سرش را پایین انداخت. اول به نظر خیلی خوشحال شد و بعد ناگهان اشک چشم‌هایش را پر کرد. ماساکو ناگهان به این فکر کرد که آیا یایویی توان غلبه بر آنچه قرار بود رخ دهد، دارد یا نه. اما حالا که پای او هم به میان کشیده شده بود، مشکل یایویی مشکل او هم بود.

از درون کارخانه که مثل یک جعبه‌ی استیل ضد زنگ بود، به هیچ‌وجه امکان نداشت آدم بفهمد هوای بیرون چگونه است. وقتی رأس ساعت ۵:۳۰ صبح کشان‌کشان خود را به طبقه‌ی بالا رساندند، اولین نفری که در صف بود با دیدن هوای بیرون ناله‌ای سر داد و گفت: «اوه، نه! داره باران می‌آد!» ناگهان، ماساکو به یاد صندوق عقب کورولایش افتاد که زیر قطرات باران بود. آن‌ها باید خیلی زود درباره‌ی اینکه می‌خواستند چه کار کنند، تصمیم می‌گرفتند.

یوشی، وقتی ماسکش را برمی‌داشت، گفت: «امروز عجله داری؟»

ماساکو روی زمین خم شد و با ماسکش کفش‌هایش را پاک کرد و گفت: «چطور مگه؟» با ماسک دورتادور کتانی‌هایی را که در کارخانه می‌پوشید، پاک کرد.

«برای اینکه انگار یه روح دیدی و می‌خوام بدونم که چی شده؟» یوشی که کوتاه‌تر و گردتر از دوستش بود، به دوست بلندقد و لاغرش نگاه کرد، ماساکو حالا کفش‌هایش را در قفسه‌اش گذاشته بود و از پنجره به آسمان خاکستری صبح نگاه می‌کرد. فکر می‌کرد بیرون باران سنگینی می‌بارد، اما فقط نیم باران بود و او به ریزش قطرات باران در مسیر آزمایش خودروی کارخانه‌ی خودروسازی در امتداد جاده نگاه می‌کرد.

یوشی دست‌بردار نبود، گفت: «بس که از نگرانی اخم کردی صورتت پر از چین‌وچروک شده.»

ماساکو که هنوز غرق در افکارش بود، گفت: «اتفاق مهمی افتاده.» او حالا حسایی نگران بود، چون یابویی به جای اینکه به خانه برود و نقش یک همسر نگران را بازی کند، سراسر روز به این فکر کرده بود که چطور از شر نعش کنجی خلاص شود. و اگر یابویی زودتر به خانه می‌رفت، ماساکو مجبور می‌شد خودش فکری به حال جسد کند و او می‌دانست که هرگز به تنهایی نمی‌توانست آن را از صندوق ماشین دریاورد. یک لحظه با دقت به صورت جذاب یوشی نگاه کرد و بعد تصمیمش را گرفت. «جهنده، ازت می‌خوام لطفی بهم بکنی.»

یوشی که همیشه آماده‌ی کمک بود، گفت: «می‌دونی که هر چیزی ازم بخوای برات انجام می‌دم. من خیلی بهت بدهکارم.»
 باین‌ج‌احال، ماساکو وقتی جلو می‌رفت تا کارت بزند، هنوز نمی‌دانست چطور شرایط را توضیح بدهد. ناگهان به یاد آورد که باید حواسش به یابویی باشد، برای همین به اطراف نگاه کرد و او را دید که در انتهای دیگر صف از پله‌ها بالا می‌رفت. از سوی دیگر، کونیکو جلوتر رفته بود و منتظر آن‌ها بود. معلوم بود فهمیده ماساکو و یابویی مثل همیشه نیستند و از اینکه او را تنها گذاشته بودند، ناراحت بود. یوشی در صف به ماساکو پیوست.
 ماساکو گفت: «می‌تونی یه راز رو نگه داری؟» لحنش کاملاً جدی بود. «کی رو دارم بهش بگم؟» لحنش کاملاً رنجیده بود. «چی شده؟»

ماساکو، که هنوز بیان کاری که یابویی کرده بود واقعاً برایش سخت بود، کارتش را زد و یک لحظه مکث کرد، دست‌هایش را صلیب‌وار روی سینه‌اش گذاشت. بالاخره گفت: «بعداً بهت می‌گم. وقتی تنها شدیم.»

یوشی زیر لب گفت: «باشه.» برگشت تا به آسمان آن سوی پنجره نگاه کند. ماساکو با خود فکر کرد چون یوشی با دوچرخه رفت‌وآمد می‌کرد، حتماً نگران باران بود.

ماساکو گفت: «حتی نباید به کونیکو هم بگی.»

«قول می‌دم.» یوشی از لحن دوستش حدس می‌زد که اتفاق مهمی افتاده بود و اجازه داد یک لحظه سکوت شود. می‌خواستند وارد اتاق استراحت شوند که صدای کومادا، بازرس بهداشت، را شنیدند که یایویی را صدا می‌کرد.

«یاماموتو - سان، حتماً امروز اونفرمت رو بشور. نمی‌خوایم برای سومین شب بوی گند اون سس رو تحمل کنیم.» یایویی بعد از عذرخواهی، کلاهش را برداشت و به سمت جایی رفت که ماساکو ایستاده بود. موهایش به طرز عجیبی از توری که روی سرش گذاشته بود، بیرون زده بود و حلقه‌های تیره‌ای دور چشم‌هایش دیده می‌شد، اما باز بهتر از همیشه به نظر می‌رسید. یک کارگر دانشجوی پاره‌وقت با موهای بلند رنگ‌شده که ماسک و کلاهش را برداشته بود، همین‌طور خیره به او مانده و معلوم بود که تحت تأثیرش قرار گرفته بود.

ماساکو یایویی را کنار کشید و گفت: «باید هرچه سریع‌تر بری خونه و اونجا بمونی.»

«اما...»

«من و جهنده ترتیش رو می‌دیم.»

«جهنده؟» بعد رو به اتاق رختکن نگاه کرد. «بهش گفتی؟»

«نه هنوز. اما به‌تنهایی نمی‌تونم تکونش بدم. اگر قبول نکنه، دیگه مجبورم تنهایی ترتیش رو بدم. اما تو مظنون شماره‌ی یک پلیسی، برای همین باید بری خونه و وانمود کنی که هیچ اتفاقی نیفتاده.»

یایویی آهی کشید، انگار بالاخره فهمید که باید چه نقشی را بازی کند.

«حق با تونه.»

«برو خونه و فقط کاری رو بکن که همیشه می‌کنی. بعدحول وحوش ظهر، به شرکت شوهرت زنگ بزن و بپرس که اون اونجاست یا نه؛ و وقتی اون‌ها بهت گفتن که اونجا نیست، بهشون بگو که اون دیشب خونه نیومده و تو خیلی نگرانی. اگه بهت گفتن که برو به پلیس گزارش بده، این کار رو بکن. باید هر کاری که از دست ساخته است بکنی تا بهت شک نکنن.»

«باشه.»

«امروز به من زنگ زن. اگر اتفاقی بیفته خودم بهت زنگ می‌زنم.»

«ماساکو می‌خوای چی کار کنی؟»

ماساکو لبخند تلخی زد و گفت: «باید همون کاری رو بکنیم که گفتی. نقشه اینه.»

یایویی نفسش را در سینه حبس کرد و رنگ از گونه‌هایش پرید. «واقعاً می‌خوای این کار رو بکنی؟» ماساکو قبل از اینکه جواب بدهد، یک لحظه به صورت رنگ‌پریده‌ی یایویی نگاه کرد و گفت: «آره. حداقل می‌خوام سعیم رو بکنم.»

یایویی با چشم‌هایی اشک‌آلود گفت: «نمی‌دونم چطور ازت تشکر کنم. نمی‌تونم باور کنم داری این کارها رو برای من می‌کنی.»

«فعلاً از من تشکر نکن. هنوز نمی‌دونم که می‌تونم از پشش بریام یا نه. اما فکر می‌کنم این کار بهتر از اینکه تو کوه دفنش کنیم. این طوری بدون هیچ ردی ناپدید می‌شه. نباید هیچ مدرکی باقی بذاریم.»

ماساکو بعد از اینکه نوبتش رسیده بود، به دستشویی رفته و آنجا، به این نتیجه رسیده بود که پیشنهاد یایویی پیشنهاد خوبی بود.

همین‌طور که به سطل‌های پلاستیکی بزرگ آبی‌رنگ کنار در دستشویی خیره شده بود، متوجه شده بود که این نقشه کارساز بود. یایویی زیر لب گفت: «اما این جرمه.» انگار ناگهان فکر بهتری به ذهنش رسیده بود. «نمی‌خوام پای تو رو وسط بکشم.»

ماساکو گفت: «می‌دونم. اما می‌خوام به این مثل به کار نفرت‌انگیز دیگه نگاه کنم. و قاطی کردن اجزای بدن با اون زباله‌ها بهترین راهه. اگه ناراحت نمی‌شی باید بهت بگم که می‌خوایم شوهرت رو قیمه‌قیمه کنیم و بعد بندازیمش توی آشغال‌ها. مطمئنی که می‌تونی باهاش کنار بیای؟»

یایویی گفت: «آره.» لبخند محوی گوشه‌ی لب‌هایش ظاهر شد. «راستش، اون حقشه.»

ماساکو به اون خیره شد و گفت: «موجود ترسناکی هستی.»

«تو هم همین‌طور.»

«نه، قضیه‌ی من و تو خیلی با هم فرق داره.»

«چرا؟»

«برای اینکه من دارم به این کار مثل به کار نگاه می‌کنم.»

یایویی که کمی گیج شده بود، پرسید: «ماساکو - سان، قبل از اینکه برای کار به اینجا بیای چی کار می‌کردی؟»

«همون کاری که تو می‌کردی. من هم به شوهر و بچه و شغل داشتم. اما تنها بودم.»

یایویی سرش را پایین انداخت، شاید برای اینکه اشک‌هایش را پنهان کند و شانه‌هایش فروفتاد. ماساکو گفت: «حالا گریه نکن» و آرام به پشتش زد. «همه‌چیز تموم شده و تو تمومش کردی.»

یایویی سری تکان داد و دوستش او را تا اتاق استراحت هدایت کرد.

یوشی و کونیکو لباس‌هایشان را عوض کرده و کنار هم نشسته بودند و قهوه می‌خوردند. کونیکو که سیگار باریکی از گوشه دهانش آویزان بود نگاه مشکوکی به آن‌ها انداخت.

ماساکو گفت: «کونیکو، می‌شه امروز زودتر بری؟ موضوعی هست که می‌خوام اون رو با جهنده در میون بذارم.»

کونیکو نگاه پرسش آمیزی به یوشی انداخت و با صدای بلند گفت: «اون چیه که من نباید بدونم؟»

یوشی گفت: «وام. می‌دونی. پولی... که قرض می‌گیریم. من می‌خوام از ماساکو پول دستی بگیرم.» با شنیدن این حرف، کونیکو با بی‌میلی سری تکان داد، کیف شل تقلبی‌اش را روی شانه‌اش انداخت و از جا بلند شد.

ماساکو دست کوتاهی برایش تکان داد و به اتاق رختکن رفت، هم‌زمان یوشی مسرور از کلکی که به کونیکو زده بود، جرعه‌ای از قهوه‌ی شیرینش در فنجان کاغذی نوشید.

ماساکو با عجله لباس‌هایش را عوض کرد و بعد دو پیش‌بند پلاستیکی برداشت که ظاهراً متعلق به زنانی بود که کار دیگری پیدا کرده و از آنجا رفته بودند. آن‌ها را توی کیفش گذاشت. همچنین، چند جفت دستکش لاستیکی در جیبش چپاند. به اتاق استراحت برگشت و کنار یوشی نشست. تشک تاتامی هنوز در جایی که کونیکو رویش نشسته بود، گرم بود. وقتی بسته‌ی سیگارش را درمی‌آورد، یایویی که او هم لباس‌هایش را عوض کرده بود، بیرون آمد و کنار آن‌ها نشست؛ اما ماساکو با سر به او اشاره کرد که برود. یایویی با بی‌میلی گفت: «خب دیگه من می‌رم.» و قدم‌زنان به سمت در رفت، چند بار برگشت و مضطربانه به ماساکو نگاه کرد.

وقتی پیچید و ناپدید شد، یوشی با نگرانی پرسید: «جریان چیه؟ اگه بهم نگی چی شده دیگه نمی‌تونم تحمل کنم.»

ماساکو مستقیم به چشم‌های یوشی نگاه کرد و گفت: «فقط گوش کن و سعی کن خونسردیت رو حفظ کنی. یایویی شوهرش رو کشته.»

یک لحظه، دهان یوشی همین‌طور باز ماند، لب‌های ترک‌خورده‌اش می‌لرزید. بالاخره به حرف آمد و گفت: «خونسرد باشم؟»

ماساکو گفت: «می‌دونم. اما این واقعیه و هیچ‌رقمه نمی‌شه برش گردوند. من تصمیم گرفتم بهش کمک کنم، می‌خوام بدونم تو هم دوست داری کمک کنی یا نه؟»

یوشی فریاد زد: «عقلت رو از دست دادی؟» اما بعد متوجه شد که دور و برشان کلی آدم بود و صدایش را پایین آورد: «اون باید همین الان بره خودش رو معرفی کنه.»

«اما اون بچه‌ی کوچیک داره، شوهرش هم کتکش می‌زده. در دفاع از خودش اون رو کشته، الان دیگه می‌تونی آرامش رو توی صورتش

بینی.»

یوشی آب دهانش را قورت داد و گفت: «اما اون شوهرش رو کشته.»

ماساکو به صورت درهم‌رفته‌ی یوشی نگاه کرد و گفت: «تو خودت تا حالا چند بار به کشتن مادرشوهرت فکر کردی؟»

یوشی فنجان قهوه‌اش را خالی کرد و گفت: «خیلی. اما فکر کردن به این کار با انجام‌دادنش از زمین تا آسمون فرق داره.»

«آره. درست می‌گی، اما یه چیزی باعث شده که یایویی از خط رد بشه و حالا این اتفاق افتاده. درسته جهنده؟ واسه همین هم من می‌خوام هر کمکی که از دستم ساخته است براش انجام بدم.»

«می‌خوای چی کار کنی؟» این بار صدای یوشی در اتاق پیچید و تقریباً همه به آن‌ها نگاه کردند. گروه مردان برزیلی، در جای همیشگی‌شان کنار دیوار جمع شده بودند و با کنجکاوی به او نگاه می‌کردند. یوشی ادامه داد: «کاری نیست که تو بتونی انجام بدی. هیچی.»

«با این حال، می‌خوام سعی م رو بکنم.»

«اما چرا؟ چرا می‌خوای این کار رو بکنی؟ حتی فکر همدستی توی قتل هم منو می‌ترسونه.»

«اینکه همدستی توی قتل نیست. ما که اون رو نکشتیم.»

«اما من مطمئنم که دادگاه آدم‌ها رو برای از بین بردن جسد اون یارو به زندون محکوم می‌کنه.»

«آره. شاید. از بین بردن... یا شاید یه کم ریزریز کردنش.»

«منظورت چیه؟» زبان یوشی مرتب روی لب‌هایش این سو و آن سو می‌رفت و سعی می‌کرد بر این معمای جدید غلبه کند. «می‌خوای چی کار کنی؟»

«می‌خوام تیکه‌تیکه‌ش کنم و بعد تیکه‌هاش رو دور بندازم. بعد یایویی می‌تونه مثل قبل زندگی کنه، انگار نه انگار اتفاقی افتاده. پلیسم شوهرش رو توی لیست مفقودی‌ها می‌ذاره، و این طوری همه چیز تموم می‌شه.»

یوشی لجوجانه سرش را تکان داد و گفت: «فراموشش کن. من نمی‌تونم. این یکی رو نیستم.»

ماساکو دستش را به طرف میز دراز کرد و گفت: «باشه. پس پولی که دیشب بهت قرض دادم رو پس بده. همین الان.» یوشی یک لحظه ساکت و بی حرکت نشست، حالت دردمندی در صورتش پدیدار شد. ماساکو ته‌سیگارش را در فنجان خالی قهوه خاموش کرد. بوی شکر سوخته، قهوه و خاکستر بینی‌شان را پر کرد؛ اما ماساکو توجه‌ای نکرد و سیگار دیگری روشن کرد.

یوشی بالاخره گفت: «بسیار خب.» انگار سرانجام توانسته بود افکارش را مرتب کند. «نمی‌تونم پولت رو پس بدم، پس فکر کنم چاره‌ای ندارم جز اینکه کمکت کنم.»

«ممنونم. می‌دونستم که می‌تونم روت حساب کنم جهنده.»

یوشی رو به ماساکو کرد و گفت: «اما باید یه چیزی رو بهم بگی. من این کار رو به خاطر کمکی که بهم کردی می‌کنم، اما تو چرا می‌خوای همچین کاری رو برای یایویی بکنی؟»

«خودمم نمی‌دونم. اما این رو می‌تونم بهت بگم: اگه تو هم توی این هچل افتاده بودی، به تو هم کمک می‌کردم که خلاص بشی.»
ظاهراً دیگر چیزی برای گفتن نمانده بود و یوشی سکوت کرد.

وقتی ماساکو و یوشی به سمت پله‌های ورودی اصلی رفتند، تقریباً همه کارخانه را ترک کرده بودند. باران نم‌نم و صبحگاهی مطبوعی می‌بارید و یوشی رفت چتری را که روی جوب لباسی کنار در گذاشته بود، بردارد.

ماساکو با خودش چتر نیاورده بود و باید بدون چتر به پارکینگ می‌رفت. ماساکو گفت: «ساعت نه جلوی در خونم می‌بینمت.»

یوشی گفت: «باشه می‌آم.» بعد سوار دوچرخه‌اش شد و خسته و زار زیر باران رکاب زد. ماساکو رفتش را تماشا کرد و بعد با گام‌های سریع به طرف پارکینگ رفت؛ اما قبل از اینکه بتواند پیش از چند قدم بردارد، مردی را دید که در سایه‌ی درخت‌های چنار کنار جاده ایستاده بود. کازونو میاموری بود که یک تی شرت سفید، شلوار جین پوشیده و کلاه سیاه گذاشته بود. او به پاهایش خیره شده و یک چتر پلاستیکی شفاف را در دست گرفته بود و هیچ تلاشی نمی‌کرد که آن را روی سرش نگه دارد و مثل یک موش آب کشیده شده بود.

ماساکو وقتی از کنارش رد می‌شد، گفت: «برو به جهنم، به زبون برزیلی چی می‌شه؟» میاموری سرش را بلند کرد و بهت‌زده به او که دور می‌شد، نگاه کرد، بعد چترش را به سوی ماساکو تکان داد و گفت: «چتر.»

«نمی‌خوام. نه از تو.» چتر روی پیاده‌روی ترک‌خورده افتاد و همان‌جا ماند. جاده خلوت بود و صدای تق‌تق کفش‌هایش در سکوت می‌پیچید. ماسامو می‌توانست حس کند که کازونو تسلیم شده بود. او نگاه رنجیده‌ی نشسته در صورت میاموری را وقتی که یایویی جواب سلامش را نداده بود، به یاد آورد. ماساکو با خود فکر کرد: «اون فقط یه بچه است.» متوجه شد که تعقیبش می‌کند و وقتی برگشت تا به او نگاه کند، متوجه شد که سیمای شکست خورده‌ی آن مرد همه چیز را پیچیده‌تر کرده بود؛ اما آن چشم‌های تیره‌ی زیر لبه‌ی کلاه همان چشم‌هایی بود که ماساکو زیر نور سرخ‌گون ماه در شب قبل دیده بود.

ماساکو رو به مرد فریاد زد: «تنها بذار.»

میاموری گفت: «متأسفم.» بعد به سرعت جلوی ماساکو آمد و دست‌هایش رو روی سینه‌ی ستبرش گذاشت. او می‌دانست که معنای این کار این است که از صمیم قلبش پوزش می‌طلبد، اما باز هم ماساکو نادیده‌اش گرفت و به راست پیچید و به سوی جاده‌ای رفت که به کارخانه‌ی متروکه منتهی می‌شد. ماساکو می‌دانست که او باز هم تعقیبش می‌کند، اما فقط هراس مبهم و میل به فراموش کردن خاطره‌ی حمله به خودش را حس می‌کرد.

مرد پرسید: «امشب می‌آیی؟»

ماساکو گفت: «داری خواب می‌بینی.»

«اما...» ماساکو شروع کرد به دویدن. دوازه‌ی کارخانه‌ی قدیمی دیده میشد. زیر بارام پیش می‌رفتند. کرکره‌های فلزی قهوه‌ای‌رنگی که میاموری او را آنجا روی زمین انداخته بود، هیچ نشانه‌ای از فرورفتگی نداشت. علفی‌هایی که موقع فرار از دست او زیر پاهایش لگد کرده بود، هیچ ردی از تقلا را نشان نمی‌دادند. ناگهان وجود ماساکو مملو از خشم شد. حص حقارت و تنفر از خود که دیشب وجودش را پر کرده بود، دوباره برگشت. ایستاد و صبر کرد تا مرد به او برسد. به‌قدری عصبانی بود که اصلاً نمی‌دانست می‌خواست چه کار کند. اما کازونو بی‌خبر از همه‌جا به او نزدیک شد، با چتری که دوباره در دستش بود، و همین‌طور ایستاده به او خیره شد.

ماساکو گفت: «بذار این رو حالت کنم. اگه به بار دیگه سعی کنی مزاحمم بشی، می‌رم پیش پلیس... و مدیریت و کاری می‌کنم که اخراجت کنه.»

مرد با آرامش سرش را تکان داد و گفت: «می‌فهمم.» بعد صورت تیره‌اش را رو به او کرد. ماساکو حس می‌کرد که مرد بالاخره از اینکه ممکن بود او به کسی بگوید، ترسیده بود.

ماساکو گفت: «هیجان‌زده نشو. من هنوز نبخشیدمت.» بعد روی پاشنه‌ی کفشش چرخید و دوباره به راه افتاد و این بار دید که مرد تعقیبش نمی‌کند. تا قبل از رسیدن به ورودی پارکینگ برگشت، اما وقتی به آنجا رسید، دید که میاموری همان‌جایی که او ترکش کرده، ایستاده بود.

دلش می‌خواست فریاد بزند: «احمق»، اما جلوی خودش را گرفت، نمی‌دانست می‌خواست سر چه کسی فریاد بزند. به سمت کورولایش رفت و آن را همان جایی یافت که پارکش کرده بود. سعی کرد شیء درون صندوقش را تصور کند و ناگهان این حقیقت که آن روز هم مثل هر روز سپیده زده بود، اینکه باران داشت می‌بارید درحالی که آن موجود بی‌جان هنوز آنجا بود، به چیزی ورای تصورش تبدیل شد. بعد حس کرد که همه‌چیز، حتی آن خوک جوانی که با ناامیدی از او عذرخواهی می‌کرد، فقط او را به یاد جسدی می‌انداختند که داخل صندوق بود؛ و واقعاً دلش نمی‌خواست به اندازه‌ی کنجی بی‌جان و خودش که گرفتار این مخمصه شده بود، میاموری جوان را تنبیه کند.

قفل صندوق را باز کرد و درش را بالا کشید. به داخلش نگاه کرد، شلوار خاکستری و چند اینچ پای پشمالویی را دید که از زیر پاچه‌ی شلوار بیرون زده بود - درست همان‌جایی که یابویی شب قبل لمس کرده بود تا ببیند که آیا جسد هنوز گرم است یا نه.

پوستش رنگ‌پریده بود و موهایش مثل یک قالی پوسیده، خاکی به نظر می‌رسید. وقتی در صندوق را می‌بست، زیر لب گفت: «یه شینه. این فقط یه شینه.»

حمام

ماساکو در راهروی منتهی به حمام ایستاد و از پشت پنجره به صدای بارش باران گوش کرد. نوبوکی که ظاهراً آخرین کسی بود که از حمام استفاده کرده بود، آب را خالی و پوشش پلاستیکی را تعویض کرده بود. گرچه دیوارها و کاشی‌ها خشک بود، فضا همچنان مملو از بوی تمیز آب حمام بود، بوی یک خانه‌ی ساکت و آرام را می‌داد. ماساکو حس کرد باید پنجره را باز کند و بگذارد هوای مرطوب از خانه بیرون برود.

آن خانه‌ی کوچک ظاهراً سرپا نیازمند بود: اینکه از بالا تا پایین را جارو کند، بدهد علف‌های هرز حیاط بزرگش را هرس کنند، هوایش را از بوی سیگار خالی کند، و ام‌های سنگینی را که برای خرید آن گرفته بودند تسویه کند. اما، با وجود تمام این نیازها، ماساکو هرگز نمی‌توانست خودش را راضی کند که آنجا واقعاً خانه‌ی اوست. چرا همیشه در این خانه احساس آشفتگی می‌کرد، مثل یک مسافر موقتی؟

وقتی با جسد کنجی در صندوقش از پارکینگ کارخانه بیرون آمده بود، به یک تصمیم قطعی رسیده بود. وقتی به خانه رسید، مستقیم به حمام رفت تا درباره‌ی نحوه‌ی درآوردن جسد و به پایان رساندن کار فکر کند. گرچه می‌دانست این حس ممکن بود نشانه‌ی یک ذهن بیمار باشد، بخشی از وجودش از این چالش هیجان‌زده شده بود. پاره‌نه وارد حمام شد و به پشت روی کف کاشی‌شده‌اش دراز کشید. او و کنجی تقریباً هم‌قد بودند، پس اگر او را زاویه‌ای مثل آن به داخل حمام می‌آوردند، باید به راحتی آنجا جا می‌شد. اینکه پوشیکی به معمار خانه اصرار کرده بود که این بخش از خانه را بزرگ‌تر از معمول بسازد، عجیب و در عین حال خوش‌یمن بود.

همین‌طور که دراز کشیده بود و به بیرون از پنجره نگاه می‌کرد، می‌توانست سردی کاشی‌ها را روی پشتش حس کند. آسمان خاکستری و بدون عمق بود. وقتی به یاد کازونو میاموری افتاد که زیر باران ایستاده بود، آستین پیراهنش را بالا زد. شکی نبود که کبودی روی بازویش جای انگشت شست بزرگ کازونو بود و ناگهان به یاد آورد که مدت‌ها از آخرین باری که چنین زور و نیرویی را از دستان یک مرد حس کرده بود، می‌گذشت.

صدایی از راهروی تاریک گفت: «چی کار داری می‌کنی؟» ماساکو روی زمین نشست و توانست پوشیکی را ببیند که هنوز لباس خواب به تن داشت و از رختکن خانه به او زل زده بود. او دوباره پرسید: «اونجا داری چی کار می‌کنی؟» ماساکو از جا پرید و وقتی به او نگاه می‌کرد، آستینش را پایین آورد. پوشیکی تازه از خواب بیدار شده بود و هنوز موهای تُنکش را شانه زده و عینکش را نگذاشته بود، اما آنجا بود و با نگاه خشمگینی در صورتش به او نگاه می‌کرد. وقتی برای تمرکز روی چیزی اخم می‌کرد، ماساکو را به یاد نوبوکی می‌انداخت.

ماساکو گفت: «هیچی. می‌خواستم دوش بگیرم.» پوشیکی به دروغ ناشیانه‌اش گوش کرد و بعد، به پشت سرش و بیرون پنجره نگاه کرد و گفت: «داره بارون می‌آد، امروز که هوا گرم نیست.»

«می‌دونم، اما توی کارخونه حسابی عرق کردم.»

«خوش بگذرد. نمی‌دونم چرا، ولی یه لحظه که اونجا دیدمت فکر کردم دیوونه شدی.»

«چرا همچین فکری کردی؟»

«اگه یکی رو می دیدی که همین طوری به هوا خیره شده و یه دفعه کف حموم دراز می کشه، فکر نمی کردی که دیوونه است؟» ماساکو وقتی فهمید که یوشیکی مدتی است که او را از لای در باز حمام نگاه می کند، معذب شد. اما به یاد آورد که اخیراً یوشیکی او و نوبوکی را از دور دید می زند، انگار حفظ فاصله بین آن ها بخشی از راهکار دفاعی اش بود.

ماساکو گفت: «بهتر بود بهم می گفتی که اونجا وایستادی.» یوشیکی بدون اینکه چیزی بگوید شانه اش را بالا انداخت و ماساکو به زور از کنارش رد شد. ماساکو درحالی که به سمت آشپزخانه می رفت، پرسید: «صبحانه می خوری؟» اما جوانی نشنید. کمی لوبیا در قهوه آسیاب کن پرسروصداریخت و شروع کرد به آماده کردن صبحانه همیشگی نان برشته و نیمرو. مدت ها از زمانی که خانه شان صبح ها از بوی برنج پخته در زودپز پر می شد، می گذشت. از وقتی پسرشان دیگر مجبور نبود ناهار به مدرسه ببرد، دیگر لزومی نداشت هر روز یک قابلمه ی بزرگ برنج دم کند.

یوشیکی زیر لب گفت: «خیلی دلگیره.» و بعد از اینکه صورتش را شست، همین طور که به بیرون پنجره نگاه می کرد، پشت میز نشست. ماساکو فکر کرد که این نظر را که درباره ی هوا می شد گفت به همان راحتی هم می شد به خانه شان منصوب کرد. یک جورهایی، نشستن روی روبرو شوهرش پشت میز صبحانه، در چنین صبح بارانی ای، بدون حتی زر زر خوشایند تلویزیون یا رادیو باعث می شد احساس خفگی کند. شقیقه هایش را مالید که از خستگی زیاد می تپید. یوشیکی جرعه ای از قهوه اش را نوشید. وقتی روزنامه را باز کرد، دسته ی سنگینی از انواع تبلیغات از لای روزنامه روی میز سر خورد. ماساکو جمعشان کرد و به دنبال آگهی های سوپرمارکتی گشت.

ناگهان یوشیکی گفت: «چه بلایی سر بازوت اومده؟» ماساکو با حالتی گیج و منگ سرش را بالا آورد. یوشیکی دوباره تکرار کرد: «بازوت.» و به نقطه ای که کبود شده بود، اشاره کرد. «دستت کبود شده.»

ماساکو اخم کوچکی کرد و گفت: «توی کارخونه این طوری شده.» حرفش را باور کرد یا نه، یوشیکی دیگر موضوع را ادامه نداد، اما ماساکو یه یاد آورد که هنگام نگاه کردن به کبودی دستش، به یاد انگشت شست کازونو میاموری افتاده بود. یوشیکی به این جور چیزها حساس بود و خیلی زود مشکوک می شد، اما این بار سؤال دیگری نکرد - شاید چون واقعاً نمی خواست چیزی درباره ی او بداند. ماساکو دلخوش به بی تفاوتی یوشیکی، سیگاری روشن کرد. یوشیکی که سیگار نمی کشید، با ناراحتی رو به پنجره کرد. ناگهان صدای پایین آمدن کسی از پله ها را شنیدند. وقتی نوبوکی با یک تی شرت خیلی بزرگ و یک شلوار گشاد و تا روی زانو در راهرو ظاهر شد، یوشیکی در خود فرو رفت.

وقتی وارد اتاق شد، ماساکو می توانست ببیند که او دکمه انرژی فراوان و شور و جوانی ای، را که تا همین لحظه داشت، خاموش کرد و صورتش را پشت یک نگاه خالی پنهان کرد. با این حال، آن نقاب نمی توانست چشم هایی که ظاهراً از تمام چیزهایی که می دیدند ناراضی بودند یا دهان بزرگی که از شدت خشم گره خورده بود را پنهان کند. از جهاتی، نوبوکی شبیه جوانی های یوشیکی بود. نوبوکی مستقیم به طرف یخچال رفت و یک بطری آب معدنی برداشت و نوشید.

ماساکو گفت: «با لیوان بخور.» اما نوبوکی توجهی نکرد و ادامه داد. وقتی ماساکو چشمش به سیب آدم تازه رشد کرده ی پسرش افتاد که همین طوری بالا و پایین می رفت، حس کرد که دیگر نمی توانست تحمل کند. از پشت میز بلند شد و گفت: «شاید دلت نخواست چیزی بگی، اما می دونم که صدام رو می شنوی.» بعد سعی کرد بطری را از دست نوبوکی بگیرد، اما نوبوکی با دستش او را کنار زد. ضربه ی دردناکی بود - پسرش دیگر خیلی بزرگ و قوی شده بود - و ماساکو محکم به ظرفشویی خورد. نوبوکی که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده بود، در بطری را بست و دوباره آن را درون یخچال گذاشت.

ماساکو گفت: «برام مهم نیست که حرف نمی‌زنی، اما نمی‌تونی این‌طوری رفتار کنی.» نوبوکی نگاه عاقل‌اندرس‌نیهی به انداخت و وقتی این‌طوری نگاه کرد، ماساکو بار دیگر فکر کرد که پسرش چقدر برایش غریبه و دور از دسترس شده - غریبه‌ای که اصلاً دوستش نداشت. ناگهان ناخودآگاه، دستش را دراز کرد و سیلی محکمی به پسرش زد. پوست گونه‌ی نوبوکه که او فقط یک لحظه لمسش کرده بود، سفت و صاف بود، هیچ ردی از چربی کودکانه‌ای که تا همین اواخر هم می‌شد روی صورتش پیدایش کرد. کف دستی که با آن به نوبوکی سیلی زده بود می‌سوخت. نوبوکی حیرت‌زده از جا پرید و از کنار مادرش رد شد و بدون هیچ حرفی به سمت دستشویی ناپدید شد.

ماساکو نمی‌دانست دلش را به چی خوش کرده بود؛ به نظر می‌رسید که چیزی که می‌گفت یا هر کاری که می‌کرد، مثل پاشیدن آب در بیابان لم‌پذیر بی‌فایده بود. یک لحظه به کف دست سرخ و عرق‌کرده‌اش نگاه کرد و بعد به پوشیکی نگاه کرد؛ اما او بی‌حرکت نشسته بود، چشم‌هایش به صفحه‌ی روزنامه دوخته شده بود، انگار پسری نداشت، انگار هرگز پسری به نام نوبوکی در زندگی‌اش وجود نداشت.

ماساکو گفت: «من تسلیمم. امیدی بهش نیست.» تا جایی که به پوشیکی ربط داشت، او هم ظاهراً قید آن پسر را زده بود. انگار همیشه در جستجوی نوعی هدف معنوی و روحانی سیر می‌کرد. انگار موجودات کم‌تر تکامل‌یافته پوشیکی را کم‌تر عذاب می‌دادند. نوبوکی هنوز از پدرش کینه به دل داشت که چرا هنگام بروز آن بحران در مدرسه از او حمایت نکرده بود. درنهایت، آن سه به قدری با هم غریبه شده بودند که به سختی می‌توانستند بفهمند که اصلاً برای چی باید با هم زندگی می‌کردند.

ماساکو با خود فکر کرد: «اگه بهشون بگم که یه جسد توی صندوق ماشینمه، چه واکنشی نشون می‌دن؟ ممکنه نوبوکی بالاخره اون‌قدر شوکه بشه که به حرف بیاد؟ ممکنه پوشیکی به‌قدری عصبانی بشه که من رو بزنه؟» نه حتی بعید بود که آن‌ها حرف‌هایش را باور کنند. ماساکو کم‌کم داشت باور می‌کرد که این او بوده که از خانواده کوچکشان دور شده بود، نه آن‌ها، اما این باعث نمی‌شد احساس تنهایی کند.

بعد از مدت کوتاهی، شوهرش و پسرش هر دو با عجله به محل کارشان رفتند و خانه دوباره ساکت شد. ماساکو قهوه‌اش را تا آخر نوشید و روی کاناپه‌ی اتاق نشیمن دراز کشید تا چرتی بزند، اما دید نمی‌تواند بخوابد.

زنگ خانه به صدا درآمد.

صدای محبوب پوشی شنیده شد: «منم.» ماساکو اصلاً انتظار نداشت که او بیاید، اما پوشی برای این کارها زیادی وفادار بود.

وقتی در را باز کرد، دید که دوستش همان لباس‌های کهنه و نخ‌نمایی را که آن روز صبح در کارخانه به تن داشت، هنوز پوشیده است، یک‌تی‌شرت صورتی رنگ‌ورورفته و شلواری که از جای زانوهایش پاره شده بود. پوشی با حالت ترسیده و نگران به داخل خانه نگاهی انداخت.

ماساکو گفت: «اینجا نیست.» و به ماشین‌ی که کنار در پارک شده بود، اشاره کرد. «توی صندوقه.» پوشی سعی کرد، خودش را کنار بکشد و گفت: «متأسفم. اما از من برنماید. باید من رو معاف کنی.» پوشی وارد خانه شد و به حالت سجده روی زمین افتاد. ماساکو ایستاده به او نگاه کرد که مثل قورباغه روی زمین افتاده بود و ناخودآگاه به این فکر کرد که پوشی از کی شروع کرده به فرکردن موهایش. او انتظار چنین چیزی را داشت و اصلاً غافلگیر نشد. «اگه بگم نه، می‌ری پیش پلیس؟» وقتی پوشی سرش را بلند کرد، رنگ به صورتش نبود. پوشی سرش را تکان داد و گفت: «نه، هرگز.»

«اما تو هنوزم نمی‌تونی پولم رو پس بدی. به عبارت دیگه، می‌خوای دخترت رو به اون اردو مدرسه بفرستی، اما وقتی پای این به میون می‌آد که یه بار توی زندگیت به من لطف کنی، نمی‌تونی به خودت این زحمت رو بدی.»

«اما ماساکو اینکه یک لطف معمولی نیست. تو داری از من می‌خوای که توی یه قتل کمکت کنم.»

«گفتم یه بار در زندگیت.»

«اما موضوع قتله.»

«یعنی اگه چیز دیگه‌ای بود، به من لطف می‌کردی، مثلاً دزدی یا سرقت؟ یعنی اینقدر فرق می‌کنه؟» ماساکو طوری این را پرسید که انگار این سؤال را از خوش می‌کرد. چشم‌های دوستش از حیرت درشت شد و ماساکو به آرامی خندید.

یوشی زیر لب گفت: «فرق می‌کنه.»

«کی گفته؟»

«مسئله این نیست که کی گفته. مسئله اینه که - هر آدم متمدنی می‌دوند که...» یوشی درحالی که هنوز به زمین خیره مانده بود، دست‌هایش را روی موهای فرفری‌اش کشید. همیشه وقتی از چیزی ناراحت بود، همین کار را می‌کرد.

ماساکو بالاخره گفت: «خب. پس حداقل کمکم کن که اون رو از توی ماشین دربیارم. نمی‌تونم تنهایی بیمارم تا حموم.»

«باید برم خونه. مادرشوهرم الان هاست که بیدار بشه.»

«زیاد طول نمی‌کشه.» ماساکو صندل‌های یوشیکی را پوشید و از در بیرون رفت. هنوز باران می‌بارید، اما به این معنا بود که کسی در خیابان نبود. همچنین خوشبختانه، خانه‌ی ماساکو در یک محوطه‌ی خلوت قرار داشت که جلوی کلی ماسه‌ی سرخ ریخته بودند تا بعداً آنجا ساختمانی بسازند. خانه‌های در امتداد خیابان نزدیک به هم ساخته شده بود، اما چون خانه‌ی او در انتهای خیابان قرار داشت، ورودی‌اش در معرض دید دیگران نبود.

وقتی به اطراف نگاه می‌کرد، دستش را به طرف سوئیچش برد که در جیبش بود. هیچ‌کس دیده نمی‌شد - بهترین وقت بود. اما یوشی هنوز از خانه بیرون نیامده بود.

ماساکو با ناراحتی فریاد زد: «می‌آی کمکم کنی یا نه؟»

یوشی که به درگاه نزدیک می‌شد، زیر لب گفت: «فقط کمکت می‌کنم که بیاریش تو.»

ماساکو برزنت آبی‌رنگی را که کنار ورودی گذاشته بود، برداشت. یوشی هنوز مردد بود، اما ماساکو به پشت ماشین رفت و در صندوق را باز کرد.

وقتی یوشی از بالای شانه‌ی ماساکو صحنه را دید، ناگافل گفت: «اوه.» صورت کنجی به آن دو خیره بود. چشم‌هایش نیمه‌باز بود و کاملاً آرام به نظر می‌رسید و خط باریکی از بزاق خشک‌شده روی گونه‌اش جا خوش کرده بود. پاهایش سفت، زانوهایش کمی خمیده و دست‌هایش روی سرش خشک شده بود. گویی انگشت‌هایش به دنبال چنگ‌زدن به چیزی بودند. نشانه‌ی سوختگی قرمز رنگی دور گردنش به چشم می‌خورد که به طرز غیرطبیعی کشیده و طولیل به نظر می‌رسید.

ماساکو به یاد آورد که چطور دیشب پایویی کمر بند را از دور گردن کنجی باز کرده و دور میچ خودش پیچیده بود. بعد متوجه شد که یوشی دارد چیزی می‌گوید.

ماساکو گفت: «چی گفتی؟» یوشی کف دو دستش را به هم زده بود پشت سرش ایستاده بود. وقتی ماساکو برگشت، یوشی کمی صدایش را بلندتر کرد تا دعایی که می‌خواند واضح‌تر شنیده شود.

یوشی پشت سر هم این او را می‌خواند: «نامو آمیدا بوتسو.» ماساکو آرام ضربه‌ای به دست‌های یوشی زد و گفت: «فکر نمی‌کنی این طوری سخت‌ترش می‌کنی؟ تمومش کن و بیا کمکم کن تا ببریمش تو.»

بی‌توجه به نگاه شماتت‌بار یوشی، برزنت را دور جسد پیچید. بعد به یوشی اشاره کرد که یک طرفش را بگیرد و خودش با دست‌هایش زیر بغل‌های کنجی را گرفت. یوشی با اکراه قوزک‌های مرد را گرفت و با هم جسد را از صندوق بیرون آوردند. سفت شدن جسد کمی کمکشان کرد، اما هنوز سنگین بود و آن‌ها زیر وزنش تلوتلو می‌خوردند. تا در، فقط چند قدم راه بود و آن‌ها به سرعت جسد را به خانه بردند. ماساکو نفس زنان گفت: «می‌تونیم ببریمش محوم جهنده؟»

یوشی کفش‌های کرباسی‌اش را درآورد، وارد خانه شد و گفت: «باشه. حمام کجاست؟»

ماساکو گفت: «اون پشته.» گرچه چند بار جسد را روی زمین گذاشتند تا نفسی تازه کنند، بالاخره آن را به هر زحمتی بود به رختکن بردند. آنجا، ماساکو برزنت را از دور جسد باز کرد و آن را روی کاشی‌های کنار وان پهن کرد. می‌دانست اگر تکه‌های گوشت لای کاشی‌ها بچسبند، ممکن است ایجاد دردسر کند. ماساکو گفت: «کم‌کم ببریمش اونجا.»

یوشی سر تکان داد، سرسختی‌اش تضعیف شده بود و بعد جسد را اریب کف آن حمام در اتاق مستطیلی شکل گذاشتند، درست همان‌طور که ماساکو پیش‌تر برنامه‌ریزی کرده بود.

یوشی زیر لب گفت: «عین بیچارگیه... این طوری مُردن. شرط می‌بندم هرگز انتظار نداشت که زنش همچین بلایی سرش بیارد. امیدوارم یه راست بره به بهشت.»

ماساکو گفت: «اگه من بودم شرط نمی‌بستم.»

یوشی گفت: «خیلی بی‌احساسی.» لحنش ملامت‌گر بود، اما ماساکو می‌توانست حس کند که یوشی کم‌کم داشت جرئتش را جمع می‌کرد و خودش می‌شد، برای همین فوراً سراغ خواسته‌ی بعدی‌اش رفت.

ماساکو گفت: «می‌رم قیچی بیارم. حداقل می‌تونی کمکم کنی که لباس‌هاش رو پاره کنم؟»

«می‌خواهی چی کارشون کنی؟»

«می‌خوام ببرمشون و بعد بندازمشون دور.»

یوشی آه بلندی کشید، اما معلوم بود که تسلیم شده بود. «جیب‌هاش رو خالی کردی؟»

«نه. باید هنوز کیف پولش و کارت بلیت متروش همراهش باشه. می‌شه خودت یه نگاهی بندازی؟» بعد از حمام به اتاق خواب رفت تا قیچی بیاورد.

وقتی برگشت، یوشی محتویات جیب‌های کنجی را در راهرو به خط کرده بود: «یک کیف چرمی سیاه پاره، یک جاکلیدی، یک کارت بلیت مترو و کمی پول خرد. ماساکو نگاهی به کیف پول انداخت و چند کارت اعتباری و تقریباً سی هزار ین پیدا کرد. کلید توی جاکلیدی ظاهراً متعلق به خانه‌ی یایویی بود. ماساکو گفت: «باید از شر این یکی خلاص شیم.»

یوشی پرسید: «با پولش می‌خواهی چی کار کنی؟»

«می‌تونم برش داری.»

«اما این مال یایوییئه.» انگار با خودش کلنجار می‌رفت. «اما اگر پولش رو به زنش که اون رو کشته برگردونیم یه کم عجیب و غریبه.»

«دقیقاً. چرا در قبال درددسری که به خاطرش توش افتادی، برنمی‌داریش؟» نگاهی حاکی از رضایت خاطر در چشمان یوشی نشست. در زمین خالی کنار خانه‌اش جای زیادی برای پنهان کردن کیف خالی وجود داشت. می‌توانست کیف خالی و جاکلیدی، کارت‌ها اعتباری و کارت بلیت مترو را در یک کیسه‌ی پلاستیکی بگذارد و همه را با هم سر به نیست کند. اگر می‌توانست کیسه را جایی دفن کند، بعید بود کسی می‌توانست پیدایش کند.

یوشی با نگاهی توأم با شرمندگی پول را در جیبش گذاشت. بعد سراغ کراوات کنجی رفت و گفت: «کراوات داشتن مردی که در اثر خفگی کشته شده خنده داره. گره کراوات خیلی سفت بود و ماساکو امیدی نداشت که یوشی بتواند بازش کند.

ماساکو گفت: «برای این کارها وقت نداریم. هر آن ممکنه یکی بیاد خونه. زود برش و کلکش رو بکن.»

یوشی با عصبانیت گفت: «یه دقیقه صبر کن. تو برای مرده احترام قائل نیستی؟ باید از خودت خجالت بکشی!»

وقتی کفش‌های کنجی را در می‌آورد و آن‌ها در کیسه‌ی دیگری می‌انداخت، ماساکو تکرار کرد: «احترام برای مرده. دارم سعی می‌کنم به چشم یه شیء بی‌جان بهش نگاه کنم.»

«یه شیء؟ چی داری می‌گی؟ اون یه آدمه.»

«آدم بود، اما الان یه شینه. تصمیم گرفتم این طوری بهش نگاه کنم.»

یوشی با صدایی که از شدت خشم می لرزید، گفت: «پس تصمیم اشتباهی گرفتی. اگه این یه شینه، پس او پیرزنی که من دارم ازش مراقبت می کنم، چیه؟»

«البته که یه موجود زنده است.»

«قبول ندارم اگر این بابا که اینجاست یه شینه، پس مادرشوهر منم یه شینه و ما هم شینییم - مرده و زنده. هیچ فرقی نمی کنه.» ماساکو به تأثیر قدرت کلمات یوشی فکر کرد، شاید حق با او بود. آن روز صبح را که در صندوق ماشینش را باز کرده بود، به یاد آورد، سپیده زده بود، باران می بارید و او احساس سرزندگی و شادابی می کرد. اما آن جسد بی جان و بی حرکت بود و آن لحظه، کنجی را یک شی در نظر گرفته بود نه یک انسان. در آن زمان، به نظرش راه حل خوبی برای غلبه بر ترسش آمده بود. یوشی ادامه داد: «اما این درست نیست. آدم های زنده، آدمند، اما اجساد مرده شیء نیستند. اگه این طوری فکر کنیم اوج خودخواهی.»

ماساکو گفت: «فکر کنم حق با تو باشه. اما اگه اون ها شیء بودند، آسون تر بود.»

«چرا؟»

«برای اینکه کم تر ترسناک بودن. اگر این طوری بهش فکر نکنم، نمی تونم انجامش بدم.»

«چی رو انجام بدی؟»

«تیکه تیکه اش کنم.»

«اما اصلاً چرا باید این کار رو بکنیم؟ نمی فهمم.» یوشی تقریباً داشت فریاد می زد. «این می آد به خوابمون. خداوند ما رو به خاطر این کار مجازات می کنه.»

«برام مهم نیست.»

«چرا؟ چرا برات مهم نیست؟» ماساکو می دانست که توضیحش برای یوشی سخت بود. به جای اینکه جواب یوشی را بدهد، جوراب های سیاه کنجی را درآورد.

وقتی دست هایش پوست جسد را برای اولین بار لمس کرد، شوکه شد. جسد سرد و بیگانه بود و او یک لحظه فکر کرد چطور می توانست آن را تکه تکه کند؟ احتمالاً کلی خون به بیرون فواره می زد و اندام های درون بدنش بیرون می ریخت. حس روبرو شدن با چالشی که پیش تر حس کرده بود کم رنگ شده، دوباره چان گرفت. قلبش به سرعت می تپید و حس کرد دارد از حال می رود. ناگهان، مطمئن شد که دست زدن یا حتی نگاه کردن به یک جسد مرده برخلاف تمام غرایز انسانی است.

یوشی که انگار ذهن ماساکو را خوانده باشد، ناگهان گفت: «نمی‌تونم بهش دست بزنم. دستکش داری؟» ماساکو به یاد آورد که چند جفت دستکش با خود از کارخانه آورده بود، رفت و آن‌ها را به همراه دو پیش‌بند دیگر آورد. در این مدت، یوشی خیلی تروتمیز کراواتی را که بالاخره توانسته بود از دور گردن مقتول باز کند، تا کرده بود و حالا داشت دکمه‌های پیراهنش را باز می‌کرد. ماساکو یک جفت دستکش به یوشی داد و یک جفت دیگر را خودش پوشید، قیچی را برداشت و از پاچه‌اش شروع کرد به بریدن شلوار کنجی. چند دقیقه بعد، کنجی عریان روی زمین افتاده بود. خون در آن سمت از بدن که رو به شکم افتاده بود، جمع شده بود و علانم کبودی را می‌شد زیر پوست مشاهده کرد.

یوشی زیر لب گفت: «ما این کار رو وقتی شوهرم مرد، کردیم. لباس‌هایش رو درآوردیم و بدنش رو شستیم. فکر نمی‌کنی یایویی باید اون رو ببینه؟ ما واقعاً نباید این کار رو بکنیم.» بعد درحالی‌که پیش‌بند را در دستش نگه داشته بود بلند شد و به جسد خیره شد.

ماساکو که از این همه نمایش احساسات خسته شده بود، گفت: «تو زیادی نگرانی. اون قبلاً همه‌چیز رو قبول کرده. اگر بعداً پشیمون بشه، دیگه مشکل خودشه.» یوشی آهی کشید و با ردی از ترس در چشم‌هایش به ماساکو نگاه کرد. ماساکو که هنوز ناراحت بود، موضوعی را پیش کشید که می‌دانست ممکن بود بیش از هر چیز دیگری یوشی را ناراحت کند. «خب، بیا از بریدن سر شروع کنیم. وقتی می‌بینم این طوری به ما زل زده لرزم می‌گیره.»

«پس بالاخره لرزت گرفت، هان؟»

«تقصیر توئه دیگه که همه‌اش می‌گی مرده شبا می‌آد به خوابمون.»

«نه اون دیگه تموم شد.»

«باشه دیگه نمی‌گم.»

یوشی هراسیده گفت: «نه! بهت گفتم که نمی‌تونم.» اما ماساکو از قبل می‌دانست که به تنهایی نمی‌تواند بدن را پاره‌پاره کند و برای همین هم مصمم شده بود هرطور شده کمک بگیرد. برای همین پیشنهادی داد.

«یایویی گفت که دوست داره کمکمون رو جبران کنه. اگه حاضر باشه بهت پول بده حاضری این کار رو بکنی؟» یوشی سرش را بلند کرد، انگار سرش را با طناب کشیده بودند. در چشم‌های تو رفته‌اش نگاه بهت‌زده‌ای نشست بود. «بهش گفتم که من چیزی نمی‌خوام، اما حالا که فکر می‌کنم می‌بینم بهتره که یه چیزی ازش بگیرم. این طوری کار رنگ‌وبوی حرفه‌ای و کاری به خودش می‌گیره.»

یوشی با حالت مشمنزکننده‌ای به چشم‌های بی‌جان کنجی نگاه کرد و زیر لب گفت: «چقدر؟»

«تو چقدر می‌خوای؟ به خاطرت باهاش مذاکره می‌کنم.»

«صد هزارتا؟»

«خیلی کمه. پونصد هزارتا چطوره؟»

« با همچنین پولی می‌تونم به جای جدید واسه زندگی پیدا کنم. پس نقشه کشیدی من رو بخری؟ می‌دونی که نمی‌تونم مقاومت کنم. »

ماساکو با خود گفت، دقیقاً، هرچند وانمود کرد که چیزی ننشیده.

« خواهش می‌کنم. من به کمکت نیاز دارم، جهنده. »

« باشه، باشه. تو بردی. » وعده‌ی پول بالاخره مقاومتش را شکسته بود. پیش‌بندش را گره زد، جوراب‌های سفیدش را درآورد و پاچه‌های شلوارش را بالا زد. بعد به شلوار جین ماساکو اشاره کرد و گفت: «بهره این رو دربیاری. الان پر از خون می‌شه. » ماساکو مطیعانه به رختکن رفت، و شلوار جینش را درآورد و یک شلوارک از سبد رخت‌چرک‌ها برداشت. وقتی شلوارک را به پا می‌کرد، در آینه چشمش به خودش افتاد. صورتش را دید که به او خیره شده بود، اما این بار با حالتی ک‌بیش از هر زمان دیگری محزون و غمگین بود. وقتی برگشت، یوشی را دید که پشت سرش ایستاده بود و بیش از اینکه خطرناک به نظر برسد، بهت‌زده به نظر می‌رسید.

ماساکو به حمام برگشت، خم شد و شروع کرد به معاینه‌ی گردن کنجی برای اینکه بهترین جا برای اره‌کردن را پیدا کند. نگاهش به سیب آدم بزرگش افتاد و به یاد گلوی نوبوکی افتاد، وقتی آن روز صبح از بطری آب می‌خورد. فکرکردن به چنین چیزی کمکی نمی‌کرد، برای همین سعی کرد روی کاری که باید می‌کرد تمرکز کند.

از یوشی پرسید: « به نظرت می‌تونیم گردنش رو اره کنیم؟ »

« ممکنه پوست رو جر بده، برای همین باید با چاقو شروع کنیم. اگر چاقو جواب نداد، اون وقت سراغ جای دیگه می‌ریم. » حالا که قضیه به کار تبدیل شده بود، یک بار دیگر یوشی مسئولیت را برعهده گرفته بود، انگار از جایگاهش در صدر خط مونتاژ کارخانه عملیات را هدایت می‌کرد. ماساکو با عجله به آشپزخانه رفت و تیزترین چاقوهای ساشیمی⁴² و جعبه‌ابزاری را که حاوی اره بود، آورد. همچنین، به ذهنش رسید که شاید بعداً برای جمع کردن تکه‌های بدن به کیسه‌های پلاستیکی نیاز پیدا کنند، برای همین آن‌ها را دم دست گذاشت تا همین طور که پیش می‌روند، پُرشان کنند. تمام کیسه‌هایی را که داشت، شمرد، تقریباً صدتایی می‌شد. آن‌ها را بنا بر توصیه‌ی شهرداری از فروشگاه محلی خریده بود و بنابراین ردیابی‌اشان کار سختی بود.

ماساکو گفت: « فکر می‌کنم باید همه‌چیز را توی دو تا کیسه بریزیم و اگر این کار رو بکنیم، من به اندازه‌ی پنجاه تا کیسه دارم. چطوره؟ »

یوشی درحالی‌که تیغه‌ی چاقویش را آزمایش می‌کرد، گفت: «پس شاید بهتر باشه که با مفاصل بزرگ شروع کنیم و بعداً خردترشون کنیم. » لرزش کوچکی در دست‌هایش رخ داد. ماساکو خم شد و انگشتش را زیر سیب آدم کنجی برد تا مهرهایش را پیدا کند و بعد به سرعت چاقویش را فرود برد. با این حرکت تقریباً بلافاصله چاقو به استخوان خورد و او تیغه را چرخاند تا به مانعی نخورد و وقتی این کار را می‌کرد، جریانی از خون تیره‌رنگ از جای بریدگی بیرون زد. حیرت‌زده از حجم زیاد خون، یک لحظه دست نگه داشت.

⁴² Sashimi: یک نوه غذای ژاپنی است که بیش‌تر از خوراک دریایی خام تشکیل می‌شود که به صورت ورقه‌های باریک بریده شده است. ساشیمی اغلب با سس

سویا یا واسابی خورده می‌شود. (م)

«حتماً یه شریان رو بریدم.»

«آره. حتماً.»

در چشم بهم زدن، برزنت به دریایی سرخ‌رنگ تبدیل شد و ماساکو کورمال کورمال دنبال دریچه‌ی کف حمام گشت تا خون را به فاضلاب هدایت کند. خون غلیظ وقتی هه راه آب می‌رفت، به کف غلیظی تبدیل می‌شد و باعث می‌شد ماساکو ترکیب شدنش را با آب باقی مانده از حمام دیشب درون فاضلاب تجسم کند. بعد از کمی کارکردن، دستکش‌هایش به قدری چسبناک شد که دیگر نمی‌توانست به راحتی انگشت‌هایش را تکان بدهد. یوشی شلنگ دوش را برداشت و آن را به شیر وصل کرد و دست‌هایش را شست، اما هنوز بوی گند خون تا خرخره حمام را پر کرده بود.

وقتی توانست از اره استفاده کند، گردن را تقریباً به راحتی برید و وقتی سر کنجی با صدای حفه‌اش روی زمین افتاد، بدنش ناگهان به چیزی شبیه شی‌ای با شکلی عجیب و غریب تبدیل شد. ماساکو کیسه‌ای را درون کیسه‌ی دیگر کرد، بعد سر را داخلش انداخت و آن را روی درپوشی گذاشت که وان را پوشانده بود.

یوشی بدن بی‌سر را از پاهایش گرفت و بلند کرد و گفت: «فکر کنم باید بذاریم باقی خون هم خالی بشه.» گوشت پاره‌پاره دورتادور شکاف بزرگ نای دیده می‌شد و خون مدام از شریان‌های بریده شده به بیرون فواره می‌کرد. ماساکو همین‌طور که تماشا می‌کرد، موهای کل بدنش سیخ شده بود. گرچه این صحنه کلاً وحشت‌آور بود، به نوعی بیش از چیزی که قبلاً تصور می‌کرد، احساس آرامش می‌کرد. بیش‌تر از هر چیز دیگری، دلش می‌خواست همه چیز هرچه زودتر تمام شود. متوجه شد که تمرکز روی کار کمکش می‌کند اعصاب متشنجش را آرام کند.

بعد با چاقویش عضلات ران را برید. تیغه‌ی چاقو به راحتی از لایه‌های چربی زردرنگ عبور می‌کرد. صدای یوشی را شنید که زیر لب می‌گفت: «دقیقاً مثل جوجه‌ی کبابیه.» وقتی به استخوان رسید، پایش را روی پای کنجی گذاشت و شروع کرد به بریدن استخوان ران دقیقاً همان‌طوری که یک کنده‌ی درخت را می‌برند. گرچه کمی وقت گرفت، در پایان، پاها نیز به راحتی از بدن جدا شد. اما بریدن شانه‌ها سخت‌تر بود و او نمی‌توانست جای مناسبی برای وارد کردن چاقویش پیدا کند. جمود نعشی⁴³ اتفاق افتاده بود، اما باعث نشده بود کار آسان‌تر شود. دانه‌های عرق روی پیشانی‌اش شکل می‌گرفت و یوشی کم‌کم داشت بی‌شد.

«مادرشوهرم دیگه الان‌ها بیدار می‌شه. باید زودتر تمومش کنیم.»

«می‌دونم. چرا کمکم نمی‌کنی زودتر بپریمش؟»

«ما که یک اره بیش‌تر نداریم.»

«باید بهت می‌گفتم یکی با خودت بیاری.»

⁴³ حالتی است که پس از مرگ در ماهیچه‌های جانداران رخ می‌دهد و در جریان آن بافت‌های ماهیچه‌ای سفت و سخت می‌شود. (م)

«اما اگه هم می‌گفتی، بعید بود با خودم بیارم.»

«به نکته‌ی خوبی اشاره کردی.» ناگهان ماساکو دلش خواست بخندد. پوچی و مسخرگی عجیبی در کل این ماجرا وجود داشت؛ آن دو داشتند درباره‌ی چیزی به این مسخرگی حرف می‌زدند، آن هم وقتی غریبه‌ای به نام کنجی را سلاخی می‌کردند. یک لحظه بالای جسد ایستادند و درحالی‌که دست‌های خونیشان از دو طرف آویزان بود، به هم نگاه کردند. ماساکو بالاخره پرسید: «چه روزهایی آشغال‌ها رو بیرون خونه می‌ذاری، جهنده؟»

«فردا، سه‌شنبه...»

«مثل اینجا. پس باید گلش رو فردا صبح بدیم بره. باید تقسیمش کنیم.»

«اما من هرگز نمی‌تونم این همه کیسه رو ببرم.»

«خودم می‌رسونمت.»

«فکر نمی‌کنی یه ماشین قرمز که اومده آشغال‌هاش و دم خونیه من خالی کنه یه کم شک‌برانگیز باشه؟ خودت می‌دونی که مردم چطوری اند.»

ماساکو گفت: «فکر کنم بدونم.» ماساکو تازه فهمید که خلاص شدن از شر آن جسد به‌مراتب سخت‌تر از چیزی بود که فکرش را می‌کرد و یوشی همچنان بی‌قرار بود.

«فعلاً بیا تمومش کنیم. بعداً یه فکری به جال آشغال‌ها می‌کنیم.»

ماساکو گفت: «باشه.» اره را بالا آورد و شروع کرد به بریدن شانه‌ها. وقتی کار دست‌ها تمام شد، سراغ اندام‌های داخلی رفتند. ماساکو یک چاقو برداشت و برش عمیقی از قاعده‌ی گلو به سمت انتهای شکم ایجاد کرد. وقتی روده‌ها را می‌برید، حمام پر شد از بوی گند محتویات فاسد درون معده‌ی کنجی که با الکلی که شب قبل خورده بود، قاطی شده بود. هر دو زن دست‌هایشان را جلوی بینی‌شان گرفتند.

ماساکو به سختی گفت: «با آب بشورش» و با دست به یوشی اشاره کرد. اما بعد نظرش عوض شد، چون ب‌یاد آورد که اگر لوله‌ها بند بیاید مایه‌ی دردسر می‌شود. تصمیم گرفت محتویات روده‌ها را نیز در کیسه‌ها بریزد. همین که شروع کرد، زنگ در به صدا درآمد و ر دو خشکشان زد. تازه ساعت از ده‌ونیم گذشته بود.

یوشی، عصبی گفت: «شوهرته یا پسرت؟» ماساکو سرش رل تکان داد و گفت: «اون‌ها الان نمایان خونه.»

«خیلی خب، پس چواب نده.» بعد از اینکه چندب بار دیگر صدای زنگ آمد، ساکت شد.

یوشی گفت: «کی می‌تونست باشه؟»

«شاید یه فروشنده‌ی دوره‌گرد. اگه کسی بعداً پرسید. می‌گم خواب بودم.» اره را که با چربی لیز شده بود، برداشت. هنوز کمی دیگر از کار مانده بود، دیگر، راه برگشتی وجود نداشت.

همان زمانی که یوشی و ماساکو مشغول سلاخی آن جسد بودند، کونیکو جونوچی بی هدف با ماشینش در خیابان های هیگاشی یاماتوری توکیو پرسه می زد. نه جایی برای رفتن داشت و نه کاری برای انجام دادن و کمی احساس نومیدی می کرد که این برای او غیرعادی بود.

ماشین را کنار فواره ی تازه ساختی در میدان مقابل ایستگاه نگه داشت. بی معنایی روشن بودن آن فواره در آن صبح بارانی دقیقاً به حال و حوصله ی گرفته اش می آمد و هم زمان باران و آن فواره خلقتش را از آنچه بود تنگ تر کردند.

کونیکو با حالت عصبی چند بار به باجه ی تلفنی که کنار حصار ی دورتادور یک محوطه ی ساختمانی قرار داشت، نگاه کرد. تقریباً تصمیمش را گرفته بود که هرطور شده به ماساکو زنگ بزند و از او پول قرض بگیرد. درست بود که از نظر او ماساکو کمی ترسناک بود و هرگز نمی دانست که در ذهن او چه می گذرد، در آن لحظه چاره ی دیگری نداشت، او به پول نیاز داشت و همان روز هم نیاز هم نیاز داشت.

کونیکو از ماشین پیاده شد، چترش را باز کرد؛ اما بعد، اتوبوسی که پشت سرش پارک کرده بود، شروع کرد به بوق زدن. راننده پنجره اش را پایین برد و فریاد زد: «اینجا نمی تونی پارک کنی!»

در دل گفت، خفه شو، عوضی. با این حال، حتی آن فحش ناگفته در آن صبح، لنگ و علیل به نظر می رسید. لنگ لنگان به گلف خیس و درمانده اش برگشت و استادت زد و دوباره به جریان رفت و آمد ماشین ها برگشت. اصلاً نمی دانست کجا می رود و اصلاً نمی دانست کجا می توانست یک تلفن عمومی پیدا کند. اما این موضوع زیاد اهمیت نداشت، چون راه تقریباً قفل بود.

از شیشه ی مه گرفته ی جلوی ماشینش به بیرون نگاه کرد و آهی کشید و زیر لب گفت، چی کار کنم. مه شکن خراب ماشین اذیتش می کرد، ولی نه به اندازه ی نداشتن هیچ نقشه و برنامه ای.

وقتی آن روز صبح از کارخانه به خانه برگشت، هیچ ردی از تسویا پیدا نکرد که قاعدتاً آن زمان باید در اتاق خواب می بود. بدون شک، او هنوز از دعوائی که دیشب با هم کرده بودند، عصبانی بود و تصمیم گرفته بود که جای دیگری بماند. خوب، اصلاً چه اهمیتی داشت؟ اصلاً اگر احمقی مثل او هرگز به خانه بر نمی گشت، برای کونیکو بهتر هم بود. کونیکو مستقیم به بستر رفته بود و داشت چرتش می برد که تلفنش زنگ زده بود. تازه ساعت هفت شده بود و وقتی جواب تلفن را داد، کمی بدخلق بود.

صدای آن سوی خط، با ادب و متانت اغراق شده گفت: «متأسفم که صبح به این زودی مزاحمتون می شم. شما کونیکو جونوچی هستید؟»

«چی می خوای؟»

«من از مرکز مشتر های میلیونی زنگ می زنم.» کونیکو با شنیدن این حرف ناگهان از خواب پرید. چطور ممکن بود موضوعی به این مهمی را فراموش کرده باشد؟ مرد با همان لحن مؤدبانه اش ادامه داد: «فکر کردم شاید فراموش کرده باشید، برای همین زنگ زدم تا بهتون یادآوری

کنم که سر رسید قسطتون دیروز بوده. فکر می‌کنم ما هنوز پرداختی شما رو دریافت نکردیم. مطمئنم که شما از زمان بازپرداخت اقساطتان مطلعید: مبلغ قسط چهارم شما پنجاه و پنج هزار و دویست ین بوده که باید بیستم پرداخت می‌شد. آگه امروز این مبلغ رو واریز نکنید، مشمول جریمه می‌شید و ما مجبور می‌شیم که مأمور وصول مطالباتمون رو خدمتتون بفرستیم. از اینکه به این موضوع توجه ویژه‌ای مبذول می‌کنید، ازتون ممنونم.»

آن مرد از یک صندوق وام محلی بی‌رحم زنگ می‌زد. چندین سال بود که کونیکو گرفتار طلبکارهایی بود که صاحب شرکت‌های بزرگ لیزینگ خودرو و ارائه‌ی کارت‌های اعتباری بودند. اواخر سال قبل فهمیده بود که حتی دیگر نمی‌توانست به پس دادن اصل پولی که گرفته بود فکر کند، اما سعی کرد هرطور شده، سود پول را به آن‌ها بدهد. اما بعد کم‌کم متوجه شد که حتی این هم برایش دشوار است، در نتیجه، سراغ آن صندوق وام محلی رفته بود که پول با سود خیلی بالا قرض می‌داد و در ازای چک از آن‌ها پول دستی گرفته بود. حالا صندوق‌های ریاخوار دنبالش بودند و او دیگر جایی را نداشت که سراغش برود و از آن پول بگیرد. تقریباً در یک چشم‌به‌هم‌زدن قرض‌هایش دو برابر شده بود و هم طلبکارهای معلولی و هم صندوق‌های ریاخوار او را تهدید می‌کردند به اینکه اسمش را در فهرست سیاهشان قرار می‌دهند.

اوضاع وقتی بدتر شده بود که عین احمق‌ها تبلیغات یک «آژانس اعتباری» محلی را باور کرده بود. اقساط ماهیانه‌تان عقب افتاده؟ نیاز به پول نقد فوری دارید؟ و او هم با یک «بله» مؤکد سراغشان رفته بود و این شده بود اولین گامش به سوی نابودی. زن مقبولی به دیدنش آمده بود و فقط با دریافت گواهینامه‌ی راندگی‌اش و اسم شرکت شوهرش سیصد هزار ین به او داده بود، مبلغی که به او اجازه می‌داد سود استفاده از کارت‌های اعتباری‌اش و وام‌هایی را که با چک شخصی‌اش گرفته بود، پس بدهد. کونیکو آن‌قدر فکرش درگیر این بود که فقط آن لحظه را پشت سر بگذارد که نفهمیده بود نرخ سود این قرض جدید چهل درصد بود. وقتی با هزار بدبختی پول را از تسویا گرفته بود تا قرضش را به آن‌ها پس بدهد، زن به او گفته بود که همین حالا مبلغ بدهی‌اش به پانصد هزار ین رسیده است.

و این بدین معنا بود که امروز هرطور بود باید کمی پول نقد پیدا می‌کرد. قوطی‌ای که داخلش برای هزینه‌های خانواده پول نگه می‌داشتند، خالی بود و چیزی جز چند سکه داخلش نبود - چه کسی آن‌ها را خرج کرده بود؟ درحالی‌که کمی می‌لرزید، کیف پول گوجی تقلبی‌اش را از کیف‌دستی‌اش درآورد، اما فقط چند هزار ین برایش باقی مانده بود و هنوز چند روز تا تاریخ پرداخت حقوق‌ها باقی مانده بود. تنها امیدش این بود که تسویا را دوباره پیدا کند و از او پول بگیرد. با صدای بلندی گفت: «یعنی کجا رفته؟» و در دفترچه تلفنش دنبال شماره‌ی شرکت تسویا گشت. شماره را گرفت، اما کسی جواب نداد - هنوز خیلی زود بود. حتی اگر موفق به تماس می‌شد، احتمالاً تسویا هنوز سرکارش حاضر نشده بود. حسابی بی‌قرار بود. اگر نمی‌توانست آن روز پول را جور کند، احتمالاً یک مرد یاکوزایی به دیدنش می‌آمد.

برخلاف ظاهر غلط‌اندازش، کونیکو خیلی ترسو بود و چیزی که بیش‌تر از هر چیز دیگری او را می‌ترساند، فکر رویارویی با چنین مردی بود. به اتاق خواب رفت و کشوی پایینی کمد لباسش را باز کرد و دنبال یک شانه تخم‌مرغ قدیمی گشت که احتمالاً در میان لباس‌ها و جوراب‌هایش مخفی بود؛ اما هرچه گشت چیزی پیدا نکرد. حسابی نگران شده بود، با عجله به سراغ کشورهای دیگر رفت و دید که تسویا تمام لباس‌هایش را با خود برده بود. بعد از دعوای دیشب، او تا آخرین ینی را که در خانه بود در جیبش گذاشته و از آنجا رفته بود.

کونیکو که دیگر حسابی خواب از سرش پریده بود، سوار ماشینش شد و به سمت دستگاه خودپرداز کنار ایستگاه رفت. وقتی موجودی حساب مشترکشان را چک کرد، دید که صفر شده بود. این هم دسته‌گل دیگر تسویا بود. با این اوصاف، حتی دیگر نمی‌توانست اجاره‌ی خانه‌اش را بدهد. وقتی به طرف ماشین برمی‌گشت، از شدت عصبانیت و ناراحتی می‌خواست موهایش را از جا بکند.

برای فرار از راه بندان، وقتی به چراغ راهنمایی رسید، به چپ پیچید و به ردیفی از واحدهای مسکونی قدیمی و یک طبقه‌ی سازمانی رسید. یک باجه‌ی تلفن جلوی آن پس‌زمینه‌ی دودی‌رنگ قرار داشت. ماشین را نگه داشت و بدون اینکه به خودش زحمت برداشتن چتر را بدهد، به سمت باجه‌ی تلفن دوید.

«سلام، اونجا شرکت داروسازی مکسه؟ می‌خوام با جونوچی تو واحد فروش صحبت کنم.»

جوابی که شنید شوکه‌اش کرد. صدای آن سوی خط گفت: «جونوچی ماه قبل استعفا کرده.» کونیکو همیشه فکر می‌کرد تتسویا آدم احمق و نالایقی است، اما حالا می‌دید که از او رودست خورده بود. با عصبانیت دفترچه‌تلفن پاره‌پوره‌اش را روی زمین انداخت و با کفش‌های خیسش لگدکوبش کرد و کاغذهای پاره‌شده‌ی دفترچه را این سو و آن سو پرت کرد. هنوز آرام نشده بود، گوشی را با تمام قدرتی که داشت روی تلفن کوبید. «لعتی! لعتی! حالا باید چی کار کنم؟ امروز میان سراغم، منم جایی رو ندارم که برم توش قایم بشم.» به فکرش رسید که از ماساکو کمک بگیرد. مگر یوشی آن روز صبح نگفته بود که می‌خواست از او پول قرض بگیرد؟ خوب برای چی او نتواند از ماساکو بگیرد؟ اگر ماساکو جواب رد می‌داد، معلوم می‌شد که چه آدم گوشت‌تلخی بود. چون اعتمادبه‌نفس بالایی داشت، با خود فکر کرد طبیعی بود که اگر ماساکو به همه قرض می‌داد، به او هم قرض بدهد. دوباره کارت تلفنش را توی بدنه تلفن عمومی فرو کرد و سعی مرد شماره‌ی ماساکو را بگیرد، اما انگار تلفت ایراد داشت. هر بار که کارت را فرو می‌کرد، دستگاه آن را بیرون می‌داد. غرغری کرد و بالاخره تسلیم شد و تصمیم گرفت که حضوری به دیدن ماساکو برود. خانه‌اش زیاد دور نبود. کونیکو یک بار به آنجا رفته بود و می‌توانست دوباره پیدایش کند. دوباره سوار ماشینش شد، نقشه‌ی بزرگی را باز کرد و وقتی دوباره وارد خیابان اصلی می‌شد، آن را با یک دستش نگه داشت.

خانه‌ی ماساکو کوچک بود، اما در محله‌ای قرار داشت که خانه‌هایش جدیدتر و مرتب‌تر بودند که این به نوبه‌ی خود حسادت کونیکو را تحریک می‌کرد. باین حال، وقتی به یاد آورد که ماساکو در لباس پوشیدن چقدر بی‌سلیقه بود، کمی آرام‌تر شد، جالب این بود که او داشت به آنجا می‌رفت تا از ماساکو پول قرض کند. در امتداد خیابان، زمینی که تا همین اواخر بایر بود، برای ساخت‌وساز آماده می‌شد. کونیکو جلوی یک تپه خاک پارک کرد و پیاده به سمت خانه‌ی ماساکو به راه افتاد. دوچرخه‌ی آشنایی جلوی در پارک بود - دوچرخه‌ی جهنده بود. به محض اینکه فهمید یوشی به آنجا آمده تا پول قرض بگیرد، نگران شد. اما شاید موعد سررسید قرض یوشی آن روز نبود و ماساکو می‌توانست اول کار او را راه بیندازد. همه چیز را برای خودش این‌طور حلاجی می‌کرد.

زنگ در رافشرد، اما جوابی نشنید، دوباره زنگ زد، اما خانه ساکت بود. شاید هم با هم جایی رفته بودند، اما کورولای ماساکو و دوچرخه‌ی یوشی آنجا پارک شده بود. شاید هر دو خوابیده بودند، این فکر به ذهن کونیکو که داشت از بی‌خوابی می‌مرد، خطور کرد. اما بعد به یاد آورد که یوشی از مادرشوهر علیش مراقبت می‌کرد و هرگز به خودش اجازه نمی‌داد که در خانه‌ی کس دیگری به خواب برود.

او که ناگهان مشکوک شده بود، درحالی که هنوز چتر به دست داشت، به پشت خانه رفت. وقتی به باغ رسید، می‌توانست از لای پردها داخل اتاق نشیمن را ببیند، اما همه‌جا تاریک و ساکت بود. باین حال در انتهای راهرو چراغی روشن بود. شاید آن‌ها در آن نقطه از خانه نمی‌توانستند صدای زنگ را بشنوند.

برای اینکه دوباره به جلوی خانه برگردد، یک بار دیگر دورش چرخید. این بار، در جهت مخالف و به پنجره‌ای رسید که حمام به نظر می‌آمد. چراغ روشن بود و می‌توانست صدای ماساکو و یوشی را بشنود که آهسته با هم حرف می‌زدند. آن‌ها آنجا چه کار می‌کردند؟ دستش را از

لای نرده‌های فلزی رد کرد و به شیشه‌ی پنجره زد و گفت: «هی، منم کونیکو.» صدای داخل خانه یک‌مرتبه ساکت شد. «شرمنده‌ام، اما اومدم اینجا چون می‌خواستم بهم لطفی بکنی. جهنده هم اونجاست؟» دوباره سکوت شد و بعد ماساکو پنجره را باز کرد و با نگاهی خشمگین در صورتش به او نگاه کرد.

«چی می‌خوای؟»

کونیکو با مهربان‌ترین لحنی که می‌توانست، گفت: «ازت می‌خوام یک لطفی بهم کنی.» چون می‌خواست ماساکوی عصبانی را آرام کند و حداقل پنجاه و پنج هزار و دویست ین از او بگیرد و امیدوار بود که بتواند کمی بیش‌تر هم برای خرج روزانه‌اش بگیرد.

«چه جور لطفی؟»

«اینجا که نمی‌تونم بگم» و به پشت سرش و خانه‌ی همسایه نگاه کرد که چند قدم دورتر بود. او درست جلوی پنجره کوچک و نیمه‌بازی ایستاده بود که آن هم پنجره‌ی یک حمام بود.

ماساکو که حتی به خودش زحمت نمی‌داد ناراحتی‌اش را پنهان کند، گفت: «الان یه کم سرم شلوغه. زود باش بگو.»

«خب.» اما بعد مکث کرد، ناگهان کنجکاو شده بود بداند که ماساکو و پوشی در حمام مشغول چه کاری بودند؟ با شنیدن بوی یک چیز متعفن و بدبو، شروع کرد به فین‌فین. وقتی ماساکو محکم پنجره را بست، کونیکو فریاد زد: «صبر کن.» و با ناامیدی قاب پنجره را فشار داد و گفت: «من تو دردسر افتادم.»

ماساکو شاید از ترس اینکه توجه همسایه‌ها جلب نشود، آهسته گفت: «باشه. بیا جلوی خونه. الان می‌آم اونجا.»

کونیکو از اینکه می‌دید ماسامو تسلیم شده، خیالش راحت شد، اما با دیدن صحنه‌ی عجیبی که درست یک لحظه قبل از بسته شدن پنجره دید، کنجکاو‌اش به اوج رسید: تقریباً مطمئن بود که یک تکه گوشت دیده بود - و این باعث شد قلبش تندتر بزند. هرچه بود، خیلی بزرگ بود؛ اما اگر یک تکه گوشت گاو یا خوک را می‌بریدند، چرا این کار را در حمام می‌کردند؟ رفتار ماساکو هم عجیب بود، کونیکو مطمئن بود که پوشی هم آنجا است، اما او خودش را نشان نداده بود.

جلوی در منتظر مانده بود، اما ماساکو تا چند دقیقه پیدایش نشد. کونیکو که صبرش را از دست داده بود، دوباره به طرف حمام رفت. می‌توانست صدای شرشر آب را بشنود؛ انگار چیزی را می‌شستند و با صدای آهسته با هم صحبت می‌کردند. کونیکو تصمیمش را گرفته بود هرطور شده بفهمد آنجا چه خبر است، چون یک‌جورهایی از آن بوی پول به مشامش می‌رسید.

صدای بیرون رفتن ماساکو از حمام را شنید و با عجله خودش را به در ورودی رساند و با نگاه معصومانه‌ای منتظر شد. در بالاخره باز شد، هرچند فقط به اندازه‌ی یک شکاف و ماساکو سرش را بیرون آورد، یک پلپور و شلوارک به تن داشت. موهایش را با عجله پشت سرش بسته بود و حتی به نوعی ترسناک‌تر از آن روز صبح در کارخانه به نظر می‌رسید. کونیکو از او ترسید.

ماساکو گفت: «خب، چی شده؟»

«می‌تونم به لحظه پیام تو؟»

«چی می‌خوای؟»

«ترجیح می‌دم اینجا نگم.»

وقتی ماساکو با اکراه به داخل راهش داد، کونیکو وارد شد و به اطراف نگاه کرد. راهروی ورودی کوچک، اما مرتب بود. همان‌طور که از ماساکو انتظار می‌رفت، هیچ اثری از گل یا عکس یا دکوری نبود. ماساکو درست جلوی کونیکو ایستاد تا نتواند بیش‌تر از آن وارد خانه شود و گفت: «خب بگو ببینم چی شده؟» کونیکو از طرز رفتار ماساکو با خودش متنفر بود و به این فکر می‌کرد که شاید ماساکو هم از او متنفر بود.

«خب نمی‌دونم چطوری بگم، یه کم پول لازم دارم. یادم رفته بود که دیروز سررسید قسطم می‌رسه و حالا هم خالی خالی‌ام.»

«شوهرت چی؟»

«اون تمام پولی رو که توی خونه داشتم، برداشته و رفته.»

«ترکت کرده؟» وقتی کونیکو دید که چهره‌ی ماساکو با شنیدن این خبر کمی بازتر شد، مطمئن شد که ماساکو از او متنفر است. بااین‌حال، نمی‌توانست به احساساتش اجازه بدهد که در آن لحظه دستش را رو کنند، برای همین با فروتنی به زمین نگاه کرد.

زیر لب گفت: «آره. نمی‌دونم کجا رفته. نمی‌دونم چی کار کنم.»

«که این‌طور. حالا چقدر می‌خوای؟»

«پنجاه هزارتا - اما با چهل تا هم کارم راه می‌افته.»

«من این قدر پول رو اینجا ندارم. باید برم از بانک بگیرم.»

«یعنی داری؟ واقعاً ازت ممنونم.»

«الان نمی‌تونم برم.»

«اما این کار رو برای جهنده کردی، مگه نه؟»

ماساکو با شنیدن این حرف اخم کرد.

«می‌خوام یه چیزی رو بدونم - اصلاً امکان داره که بتونی این پول رو بهم برگردونی؟»

«آره. قول می‌دم.» ماساکو لحظه‌ای ساکت شد، درخواست کونیکو را سبک و سنگین کرد، دستی به چانه‌اش کشید و فکر کرد. کونیکو یک آن از جا پرید؛ چیزی شبیه خون زیر ناخن‌های ماساکو بود.

ماساکو گفت: به هیچ وجه امروز نمی‌تونم. اگر بتونی تا فردا صبر کنی، شاید بتونم کمکت کنم که از این مخمصه خلاص بشی.»

«فردا خیلی دیره. اگه امروز بهشون پول ندم، آدم‌هاشون رو می‌فرستن سر وقتم.»

«این دیگه مشکل توئه.» کونیکو چیزی نگفت. می‌دانست که حق با اوست، اما ماساکو زیادی خونسرد بود.

درست در این لحظه، یوشی از پشت سرشان گفت: «می‌دونم که به من ربطی نداره، اما فکر می‌کنم که باید بهش پول رو بدی. اون عضوی از گروه‌مونه مگه نه؟» ماساکو برگشت و به او نگاه کرد و سعی نکرد عصبانیتش را پنهان کند؛ اما بیش‌تر از حرفش، بیرون آمدنش از حمام و نشان دادن خودش او را عصبانی کرده بود. یوشی درست طوری لباس پوشید بود که انگار همین الان از کارخانه بیرون آمده است، حلقه‌های تیره‌ای دور چشم‌هایش به چشم می‌خورد و او خسته‌تر از همیشه به نظر می‌رسید. کونیکو که دیگر صدردصد مطمئن شده بود آن دو مشغول کاری بودند که نمی‌خواهند او بفهمد، فرصت را غنیمت شمرد و گفت: «راستی چی کار می‌کردید؟» ماساکو چیزی نگفت، اما یوشی مثل گناهکارها رویش را برگرداند. «توی حموم دارید چی کار می‌کنید؟»

ماساکو خندید و گفت: «فکر کردی داریم چی کار می‌کنیم؟» نگاهش مو به تن کونیکو سیخ کرد و زیر لب گفت: «نمی‌دونم.»

ماساکو پرسید: «چیزی دیدی؟»

«خوب، فکر کنم دیدم، شاید یه تیکه گوشت.»

ماساکو ناگهان گفت: «بیا بهت نشون بدم چیه؟ بیا.» یوشی چیزی گفت که شبیه به اعتراض بود، اما ماساکو مچ دست کونیکو را گرفت. وقتی دست‌های ماساکو دور مچ کونیکو حلقه شد، بخشی از وجود کونیکو - بخش ترسویش - به او نهیب زد با بیش‌ترین سرعتی که می‌توانست از آنجا فرار کند. اما بخش دیگر وجودش می‌خواست ببیند در آن حمام چه خبر بود، به خصوص اگر پای پول در میان می‌بود؛ و این بخش از وجودش دست بالا را داشت.

یوشی دست ماساکو را کشید و گفت: «چی کار داری می‌کنی؟ فکر می‌کنی این کار درستیه؟»

«نگران نباش. می‌تونه بهمون کمک کنه.»

یوشی با صدایی لرزان و لحنی مردد گفت: «بعید می‌دونم.»

کونیکو گفت: «کمک به چی، جهنده؟» کم‌کم داشت می‌ترسید، اما یوشی جواب نداد و دست به سینه به زمین خیره شد. ماساکو کونیکو را در مسیر حمام کشید. وقتی به در رسیدند، چشم کونیکو به چیزی خورد که شبیه به دست یک انسان بود و روی زمین افتاده بود و در یک لحظه نزدیک بود از هوش برود. نفس نفس زنان گفت: «این چیه؟»

ماساکو دستش را رها کرد، سیگاری روشن کرد و گفت: «شوهر یابیوی.» با یاد آوری خون خشکیده‌ی زیر ناخن‌های ماساکو و بوی گندی که از پنجره‌ی حمام به بیرون می‌آمد، کونیکو دستش را روی دهانش گرفت و سعی کرد جلوی بالا آوردنش را بگیرد.

زیر لب گفت: «چرا؟ چرا؟» شاید چیزی که می‌دید واقعی نبود. شاید آن‌ها صحنه‌سازی کرده بودند که او را بترسانند، درست مثل یک خانه‌ی اشباح.

«شما دارید باهاش چی کار می‌کنید؟»

ماساکو گفت: «داریم قیمه‌قیمه‌اش می‌کنیم، کاری که هر روز می‌کنیم.» انگار امری بدیهی را برای یک بچه توضیح می‌داد.

«اینکه کار ما نیست!»

«چرا هست. و اگه اون قدری که می‌گی پول لازم داری و گرفتاری، می‌تونی به ما کمک کنی.» به محض شنیدن اسم پول ذهن کونیکو به سوی دیگری منحرف شد.

«چطوری؟»

«وقتی تیکه‌تیکه‌ش کردیم و ریختیمش توی کیسه، می‌تونی کمکمون کنی که از شرش خلاص شیم.»

«فقط از دستش خلاص شنید؟»

«آره.»

«چقدر گیرم می‌آد؟»

«چقدر می‌خوای؟ با یابیوی حرف می‌زنم. اما این یعنی پات تو همه‌چیز گیره و نمی‌تونی به کسی چیزی بگی.»

«می‌فهمم.» کونیکو به محض اینکه این از دهانش در رفت، فهمید که گرفتار دامی شده که ماساکو برایش پهن کرده بود تا مطمئن شود جایی حرفی نمی‌زند.

یابیوی یاماموتو هنگام خروج از کارخانه و سوار شدن بر دوچرخه‌اش، چتر کهنه‌ای را باز کرد. وقتی رکاب می‌زد، متوجه شد نوری که از چترش رد می‌شد، پوست لخت بازوهایش را به رنگ صورتی درخشان درمی‌آورد. فکر کرد که حتماً گونه‌هایش نیز چنین رنگ و لعاب دخترانه‌ای گرفته بود. اما به غیر از این، باقی دنیا در سایه‌ی تاریکی فرو رفته بود - آسفالت خیس خیابان، درخت‌ها دو طرف خیابان که تازه شکوفه زده بودند، خانه‌هایی که کرکره‌ی پنجره‌هایشان را پایین کشیده بودند. گرچه چترش پیلای صورتی‌رنگی برایش درست کرده بود، دورتادورش هر لحظه ترسناک‌تر و محزون‌تر می‌شد. به نوعی، این شبیه نمادی از زندگی خودش بعد از کشته شدن کنجی بود.

یابیوی می‌توانست تقریباً تمام جزئیات آن قتل را به یاد بیاورد. از این‌ها گذشته، او با دست‌های خودش مرتکب قتل شده بود. در عین حال، کم‌کم فکر این که کنجی بی‌سروصدا یک روز از خانه رفته و برای همیشه ناپدید شده بود داشت درونش قوت می‌گرفت. از آخرین باری که کنجی یک موجود واقعی در آن خانه بود، مدت‌ها می‌گذشت، برای همین راحت‌تر می‌توانست آن فکر را به جای این واقعیت پذیرد که او را کشته بود.

چتر نایلونی با جذب مقدار زیادی از آب باران سنگین شده بود و او یک لحظه دستش را پایین آورد. وقتی این کار را کرد دید که آن دنیای گلگون ناپدید شده و ردیفی از خانه‌های کوچک آشنا سر جای همیشگی‌شان برگشتند. باران نم‌نم می‌بارید و صورت و موهایش را خیس می‌کرد. یابیوی از این حس که به نوعی دوباره متولد شده بود، لذت می‌برد و شجاعتی نو درونش غلیان می‌کرد.

وقتی به دیوار سیمانی مماس با خیابان در ورودی کوچه‌شان نزدیک می‌شد، به یاد آورد که چطور دیشب آنجا منتظر ماساکو مانده بود. هرگز فراموش نمی‌کرد که چطور دوستش خیلی راحت کاری را که کرده بود، پذیرفته و قبول کرده بود کمکش کند. او حاضر بود هر کاری برای ماساکو بکند - و بعد از اینکه ماساکو قبول کرده بود کار معدوم کردن جسد را انجام بدهد، ارادتش به او بیش‌تر هم شده بود.

قفل در را باز کرد و وارد خانه‌ی تاریک شد. شاید، چون بچه‌ها آنجا بودند، مدهوش بوی آشنای خانه شد، بوی توله‌سگش که زیر نور خورشید خوابیده است. حالا آن خانه مال او و فرزندانش بود و نه هیچ‌کس دیگر. کنجی دیگر هرگز برنمی‌گشت - اما نباید طوری وانمود می‌کرد که می‌داند کنجی هرگز به خانه برنمی‌گردد. کمی به این فکر کرد چطور باید خودش را قانع کند تا نقش یک همسر نگران را بازی کند. اما هنوز، وقتی صحنه‌ی جسد بی‌جان کنجی را که جلوی در خانه افتاده بود، به یاد می‌آورد، نیشی از هیجان را درونش حس می‌کرد. «حالا باید نقش زن نگران اون حرامزاده را بازی کنم!» هرگز در گذشته به استفاده از چنین کلماتی عادت نداشت. همچنین هرگز در زندگی‌اش، به شکار چیزی نرفته بود - پس چرا دچار همان هیجانی شده بود که ممکن است انسان با دنبال کردن یک حیوان در دنیای وحش حس کند؟ شاید او همیشه چنین شخصیتی داشت، اما هرگز فرصتی برای کشف کردنش به دست نیاورده بود.

وقتی کمی آرام‌تر شد، نگاهی به دورتادور راهروی ورودی انداخت تا بلکه ردی از کنجی بیابد و هم‌زمان، کفش‌هایش را از پا درآورد. نمی‌توانست به یاد بیاورد کنجی کدام کفش‌ها را پوشیده بود. وقتی جاکفشی را نگاه کرد، نفس راحتی کشید، چون دید کفش‌های جدید کنجی آنجا نیست؛ حداقل ماساکو مجبور نبود بوی گند کفش‌های کهنه‌ی مردش را تحمل کند.

یواشکی وارد اتاق خواب شد و با خوشحالی دید که هر دو بچه هنوز در خواب هستند. وقتی پتویی را که پسر کوچک‌ترش به کناری زده بود، دوباره رویش کشید، یک لحظه برای اینکه آن‌ها را از پدرشان محروم کرده بود، دچار احساس پشیمانی شد.

با صدای بلند گفت: «اما بابایی دیگه اون بابایی سابق نبود.» بعد وحشت زده متوجه شد که پسر بزرگتر، تاکاشی پنج ساله بیدار است. او دنبال مادرش می گشت، چشم هایش هنوز مضطربانه تندتند پلک می زد. یایویی کنارش رفت و آرام پشتش زد. «من برگشتم خونه. همه چیز خوبه. بگیر بخواب.»

«بابایی خونه است؟»

«نه هنوز.» پسرک یک لحظه مضطربانه به اطراف نگاه کرد، اما یایویی آن قدر آرام پشتش زد تا دوباره به خواب فرو رفت. فکر اینکه ممکن بود در چند ساعت آینده با چه چیزهایی روبرو شود، باعث شد فکر کند که باید هرطور شده چند ساعتی بخوابد. در آن شرایط، بعید می دانست بتواند آرامشش را حفظ کند، اما وقتی نقطه ی کبودشده روی شکمش را ماساژ می داد، ناگهان از هوش رفت.

«مامان، میلک کجاست؟»

وقتی پسر کوچک ترش، یوکیهیرو⁴⁴، روی تختش پرید، یایویی ناگهان از خواب بیدار شد. جدا شدن از خواب بیدار شد. جدا شدن از خواب و رؤیا و برگشتن به واقعیت برایش سخت بود. به زور چشم هایش را باز کرد و به ساعت نگاه کرد. تازه از هشت گذشته بود و باید بچه ها را تا قبل از ساعت نه به مهدکودک می برد. درحالی که لباس هایش خیس غرق بود، توی تختیش پرید.

یوکیهیرو از ناله کرد: «مامان، میلک اینجا نیست.» یایویی هم زمان که تخت خواب تاشو را تا می کرد و اتفاقات دیشب قبل را در ذهنش مرور می کرد، گفت: «همین دور و بر است.» سرانجام یادش آمد که گریه شان از لای شکاف در، بعد از اینکه دیده بود او کنجی را کشته فرار کرده بود. اینکه برخی جزئیات هنوز که هیچ اتفاقی نیفتاده بود، این قدر مبهم شده بود، برایش عجیب بود، گویی سال ها پیش آن اتفاق افتاده بود.

پسرک گریان گفت: «گفتم که اینجا نیست.» او در مقایسه با برادرش محکم تر و مردتر بود، اما به طرز عجیبی آن گریه را دوست داشت. یایویی برگشت تا پسر بزرگتر را پیدا کند و از او بخواهد که برادرش را آرام کند.

«تاکاشی، می شه برادرت رو ببری تا دنبال میلک بگرده؟» یک لحظه بعد، تاکاشی با لباس خوابش ظاهر شد، مضطرب و ناراحت به نظر می رسید.

«بابا رفته سرکار؟» مدتی بود که کنجی بعد از اینکه دیروقت از سرکار به خانه برمی گشت، در اتاقک درون راهروی ورودی می خوابید. ظاهراً تاکاشی به محض اینکه بیدار شده بود، رفته بود سراغ پدرش و دنبال او می گشت.

«نه، حتماً رفته یه جای دیگه. دیشب اصلاً خونه نیومد.»

⁴⁴ Yukihiro.

«نخیر. اومدش.» یایویی هراسیده، به او خیره شد. وقتی صورت رنگ پریده و حساسش سرشار از نگرانی می شد، مقل آن لحظه، شبیه مادرش می شد.

یایویی پرسید: «چه ساعتی؟» وقتی لرزش صدایش را شنید، فهمید که این راند اول است از آنچه قرار بود یک نبرد طولانی باشد. خودش را برای عملیات گول زدن پرسش آماده کرد.

تاکاشی که انگار سال ها بزرگ تر از سنش شده بود، گفت: «نمی دونم چه ساعتی، اما صدای اومدنش رو شنیدم.» یایویی نفس راحتی کشید.

«صداش رو شنیدی؟ شاید صدای مامان رو شنیدی که داشت می رفت سرکار. حالا زود باش، وگرنه دیرمون می شه.» تاکاشی می خواست اعتراض کند، اما یایویی به حرف هایش توجهی نکرد و رو به یوکیهپرو کرد که زیر مبل و پشت کابینت های آشپزخانه را می گشت. یایویی گفت: «من دنبالش می گردم. شما دوتا آماده بشید.»

یایویی با هر چه در آشپزخانه داشت، صبحانه درست کرد و بعد بارانی های پسرها را نشان کرد. آن ها را سوار دوچرخه کرد، یکی جلو و یکی عقب، و آن ها را به مهدکودک برد و وقتی آن ها را به سلامت تحویل داد، آرامش ذهنی زیادی حس کرد. ناگهان، دلش خواست فوراً به ماساکو زنگ بزند و پرسید اوضاع از چه قرار است یا حتی با دوچرخه به خانه اش برود و با چشم های خودش ببیند. اما ماساکو گفته بود که باید صبر کند تا خودش به او خبر بدهد، در نتیجه، فکر زنگ زدن را کنار گذاشت و با عجله به خانه برگشت.

وقتی به کوچه شان رسید، همسایه میان سالی که آنجا مشغول بود، درحالی که چترش را با یک دست نگه داشته بود، در محوطه ی جمع آوری زباله ها می گشت. همین طور که می گشت، زیر لب از شلختگی ساکنان آپارتمان همسایه و وضع دور ریختن زباله هایشان شکایت می کرد. یایویی با بی میلی با او احوال پرسی کرد. یایویی گفت: «صبح بخیر.»

«بد نیست که حواست به این هم باشه.» جواب زن غیر منتظره بود.

«اوه، این مال شما نیست؟» زن به گریه ی سفیدی که کنار یک دکل تلفن ایستاده بود، اشاره کرد. میلک بود. «چرا هست. بیا، میلک! بیا، میلک!» دست هایش را به طرف گریه دراز کرد. حیوان پشتش را قوس مرد و میومیویی کرد. «خیس می شی. بیا تو.» اما میلک به جهت مخالف فرار کرد.

زن گفت: «عجیبه. مگه چی کارش کردی؟» یایویی سعی کرد ظاهرش را جلوی همسایه اش حفظ کند و همین طور اسم گریه را صدا کرد. شاید اون دیگه هرگز برنگرد... درست مثل کنجی. یایویی بی هدف به نقطه ای خیره شد که حیوان در آن ناپدید شده بود.

برنامه ی روزانه ی یایویی یک برنامه ی غیرعادی بود: بعد از اینکه صبح زود از شیفث شب به خانه برمی گشت، برای کنجی و بچه ها صبحانه درست می کرد، بچه ها را به مهدکودک می برد و تازه بعد از آن می توانست کمی بخوابد. او واقعاً دوست نداشت شب ها کار کند، اما جاهای زیادی نبود که بخواهند مادری با دو بچه ی کم سن و سال را استخدام کنند که هر آن ممکن بود ناخواسته به مرخصی برود. قبل از شروع کار در

کارخانه‌ی تولید غذاهای بسته‌بندی‌شده، به‌صورت پاره‌وقت به عنوان بازرس در یک سوپرمارکت کار می‌کرد؛ اما به دلیل نرفتن سرکار در روزهای شنبه و ماندن در کنار بچه‌های بیمار، نتوانست مدت زیادی آنجا دوام بیاورد. شیفت شب برایش سخت و طاقت‌فرسا بود، اما حقوقش از کار روزانه بهتر بود و می‌توانست قبل از رفتن به کارخانه بچه‌ها را بخواباند. همچنین، از سر خوش‌شانسی توانسته بود همکاری‌هایی مانند ماساکو و یوشی پیدا کند.

به این فکر می‌کرد که از آن به بعد باید چطور بدون حقوق کنجی روزگار بگذراند، اما آن‌ها در چند ماه گذشته موفق شده بودند این کار را بکنند؛ پس دیگر فرق زیادی نمی‌کرد. یایویی حس می‌کرد که از دیشب یک جورهایی قوی‌تر شده بود.

می‌خواست هرچه زودتر به شرکت کنجی زنگ بزند، اما اگر صبح به این زودی زنگ می‌زد، حتماً شک برانگیز می‌شد. تصمیم گرفت برنامه‌ی همیشگی‌اش را دنبال کند، پس یک نصفه قرص خواب خورد و دراز کشید. نمی‌توانست به راحتی بخوابد و هنوز چرتش کامل نشده بود که با عرق سردی از خواب پرید. در خواب خود را دیده بود که کنار کنجی دراز کشیده بود. سعی کرد به آن فکر نکند، چرخید و خیلی زود دوباره به خواب رفت.

کمی بعد، با صدای ضعیف زنگ تلفن از خواب بیدار شد. با فکر اینکه حتماً ماساکو پشت خط است، از روی تخت به پایین پرید، اما به دلیل قرص خوابی که خورده بود، سرش گیج می‌رفت.

صدای آن سوی خط گفت: «من هیروساوا⁴⁵ هستم. شوهرتون خونه است؟» آن مرد کارمند همان شرکت تأمین مصالح ساختمانی بود که کنجی در آن کار می‌کرد. یایویی با خود گفت، پس شروع شد و خودش را جمع کرد.

«نه. منظورتون اینه که نیومده سرکار؟»

«نه هنوز.» یایویی مکث کرد، چون نمی‌دانست ساعت چند است. برگشت تا به ساعت دیواری نگاه کرد و دید که اندکی از ساعت یک گذشته است.

«راستش، شوهرم دیشب اصلاً خونه نیومد. نمی‌دونم کجا مونده، اما فکر می‌کردم که تا حالا حتماً اومده شرکت. می‌دونم اگه من به اونجا زنگ می‌زدم حسابی از دستم عصبانی می‌شد، برای همین نمی‌دونستم چی کار کنم.»

«که این‌طور. حتماً خیلی نگران شدید.»

«خب، اون قبلاً هیچ‌وقت از این کارها نمی‌کرد، واسه همین نمی‌دونستم باید چه کار کنم. دیگه می‌خواستم به شما زنگ بزنم.» یایویی به یاد آورده بود که هیروساوا رئیس بخش فروش و رئیس کنجی بود. با یادآوری صورت لاغر و زشت آن مرد، سعی کرد کاملاً در نقش یک همسر نگران و اندکی آزردۀ خاطر فرو برود.

⁴⁵ Hirosawa.

هیروساوا گفت: «حالا نگران نباشید. حتماً به جایی مست کرده و خوابش برده. اوه شرمنده - شاید گفتن این حرف شما رو نگران تر کرد. اما شوهرتون هرگز بدون دلیل سرکار غیبت نمی کرد، بنابراین، مطمئنم که توضیح موجهی برای این کارش داره. استرس... بله. شاید این باشه. اون احساس می کنه زیر فشاره و رفته تا جایی خودش رو آرام کنه. این روزها خیلی از این اتفاق ها می افته.»

یایویی حرفش را قطع کرد و گفت: «بدون اینکه به خونه اطلاع بده؟»

«خب...»

«فکر می کنید من باید چی کار کنم؟»

«خب این چطوره؟ تا غروب صبر می کنیم و اگه باز هم خبری ازش نشد، می تونیم بریم و فرم افراد گمشده رو پر کنیم.»

«کجا باید این کار رو بکنم؟ اداره ی پلیس؟»

«نه فکر نمی کنم. بذارید آمار بگیرم و بهتون خبر بدم. تا اون موقع آرامشتون رو حفظ کنید و سعی کنید نگران نشید. گاهی مردها کارهای احمقانه می کنند، همه مون همین طوری هستیم. بعید می دونم واقعاً گم شده باشه.»

یایویی بعد از اینکه تلفن را قطع کرد، به دورتادور اتاق ساکت نگاه کرد. متوجه شد که باران بالاخره بند آمده بود و یک دفعه حس کرد گرسنه اش است. از دیشب چیزی نخورده بود. تصمیم گرفت باقی مانده ی صبحانه ای را که به بچه ها داده بود، بخورد و فکر کرد شاید هم کمی برنج در پلوپز باقی مانده باشد؛ اما وقتی چشمش به غذا افتاد؛ فهمید که نمی تواند چیزی بخورد. وقتی با چوب های غذاخوری اش در بشقابش بازی می کرد، تلفن دوباره زنگ زد.

«سلام، هیروساوا هستم.»

«اوه، ممنونم که دوباره زنگ زدید. چیزی پیدا کردید؟»

«خب، ما اینجا درباره اش صحبت کردی و به این نتیجه رسیدیم که بهتره شما تا فردا صبح صبر کنید و بعد اگه خبری نشد، می تونیم به دیگران خبر بدیم.»

یایویی آهی کشید و گفت: «اوه، می دونم منظورتون چیه. اگه اتفاقی خاصی نیفتاده باشه، بعدش به سختی می شه گندی که به بار آمده رو جمع کرد.»

«نه مسئله این نیست. ما فقط فکر کردیم که بهترین کار اینه که کمی صبر کنیم و باز اگه ازش خبری نشد، اون وقت می تونیم فکر کنیم کنخ حتماً اتفاقی افتاده - شاید تصادف کرده و ازتون می خوایم که به پلیس زنگ بزنید.»

«به پلیس؟»

«اگه اون برنگشت، کافیه به ۹۱۱ زنگ بزنی.» یایویی با خود گفت: «به عبارت دیگه فردا صبح به پلیس زنگ می‌زنم، چون به هیچ وجه امکان نداره که کنجی دوباره به خونه برگرده.»

«اما من اونقدر نگرانم که نمی‌تونم صبر کنم. فکر کنم اگه تا شب نیاد خونه، برم و خبر بدم.»

«منظورتون اینه که به پلیس خبر بدید؟»

«بله. نمی‌تونم تحمل کنم. اگر تصادف کرده باشه و برده باشندش جایی. این اولین باره که چنین اتفاقی می‌افته و من یه کم نگرانم.»

«می‌فهمم. پس باید هرکاری که برگرده خونه، انجام بدید. اما من مطمئنم که اون هز آن ممکنه برگردد به خانه و از این کاری که کرده هم پشیمونه.»

«اما من بعید می‌دونم.» یایویی تصمیمش را گرفته بود. می‌خواست تا قبل از پایان روز برود و ماجرا را به پلیس اطلاع بدهد. این گونه طبیعی تر به نظر می‌رسید، طوری که انگار واقعاً نگران شوهرش بود. اما وقتی گوشی را قطع کرد، با خود فکر کرد که از کی این قدر خونسرد و حسابگر شده بود؟

کمی بعد از ساعت چهار که آماده می‌شد تا به دنبال بچه‌ها برود، تلفن دوباره زنگ زد.

«منم.» صدای ماساکو آهسته و خش‌دار بود.

«اوه، خیلی خوشحالم کردی.» صدایش با ترکیبی از آسودگی و اضطراب می‌لرزید. «چطور پیش رفت؟»

«تمام شد و لازم نیست نگران چیزی باشی. اما شرایط کمی تغییر کرده.»

«چطور؟»

«جهنده و کونیکو هم کمک کردن.» یایویی می‌دانست که ماسامو از یوشی هم خواسته بود کمکش کند، اما چیزی درباره‌ی کونیکو به او نگفته بود. آن‌ها در کارخانه با هم صمیمی بودند، اما آیا کونیکو کسی بود که بشود به او اعتماد کرد؟ ناگهان هراس عجیبی در وجودش حس کرد.

«فکر می‌کنی کونیکو مطمئنه؟ لومون نمی‌ده؟»

«خب، ما انتخاب زیادی نداشتیم. سروکله‌ش درست وسط ماجرا پیدا شد و دید که ما داریم چی کار می‌کنیم. اما اون قبلاً می‌دانست که شوهرت کتک می‌زنه و اینکه تمام پس اندازتون رو توقمار باخته. اگه اون هر کدام از این‌ها رو به پلیس می‌گفت، پلیس‌ها بهتون مظنون می‌شدن.» ماساکو درست می‌گفت. یایویی حسابتی ترسیده بود. انگار هر بار که همه‌چیز می‌خواست درست شود، گره‌ای وسط کار به وجود می‌آمد. وقتی دو شب قبل به دوست‌هایش گفت که چه اتفاقی افتاده، اصلاً به فکرش هم خطور نمی‌کرد که قرار است کنجی را بکشد. اما دیگر کاری از دستش

ساخته نبود، حق کاملاً با ماساکو بود. در واقع، می‌توانست همه چیز را به او بسپارد. «اون قبول کرد که کمک کنه، اما یه موضوعی هست. اون و یوشی پول می‌خوان. فکر می‌کنی بتونی پونصد هزارتا جور کنی؟»

هرگز فکرش را هم نمی‌کرد که بخواند به کسی حق السکوت بدهد، اما تصمیم گرفت تا دقیقاً هرچه ماساکو می‌گفت را اجرا کند.

«برای هر دوشون کافیه؟»

«چهارصدتا برای چهنده و صدتا هم برای کونیکو. اون تازه به ما برای گم‌گورکردن کیسه‌ها ملحق شد. فکر می‌کنم راضی باشن. ظاهراً اون‌ها فکر می‌کنن که چون تو شوهرت رو کشتی، پس باید هزینه‌ی کل کارها رو بدی.»

«می‌فهمم. همین الان به پدر و مادرم زنگ می‌زنم و ازشون می‌گیرم.» والدین یایویی در منطقه‌ی یاماناشی⁴⁶ بودند ولی ثروتمند نبودند. پدرش توی کار خریدوفروش بود، اما حالا در آستانه‌ی بازنشستگی بود. یایویی اصلاً دوست نداشت از آن‌ها پول بگیرد، اما چون کنجی تمام پس‌اندازشان را خرج کرده بود، او حتی برای خرج روزانه‌اش هم پولی نداشت. به هر حال باید از آن‌ها پول می‌گرفت، دیر یا زود داشت، اما سوخت و سوز نداشت.

ماساکو با لحنی خشک و رسمی گفت: «باشه. اوضاع اونجا چطوره؟»

«از شرکتش چند ساعت قبل زنگ زدند و گفتند که سرکار نیومده. اون‌ها می‌خواستند تا فردا صبح صبر کنم و بعد گزارش بدم، اما بهشون گفتم که خیلی نگرانم و می‌خوام همین امشب برم و به پلیس خبر بدم.»

«خوبه، انگار نه‌انگار هر روز این اتفاق واست می‌افته. امشب نمایای سرکار؟»

«فکر کنم نیام بهتره.»

«آره این‌طوری بهتره. خیلی خب، پس فردا بهت زنگ می‌زنم.»

قبل از اینکه گوشی را قطع کنند، یایویی گفت: «ماساکو؟»

«چی؟»

«چطوری بود؟»

⁴⁶ Yamanashi.

«اوه، اون؟ یه گند بزرگ، اما آخرش تونستیم به تیکه‌های کوچیک تبدیلیش کنیم. کیسه‌ها را بین خودمون تقسیم کردیم و فردا صبح می‌دیمشون به ماشین‌های بازیافت. فردا سه‌شنبه است و ماشین‌های بازیافت به بیش‌تر مناطق سر می‌زنند. از کیسه‌های خیلی محکم استفاده کردیم، بعید می‌دونم نشتی بده.»

«کجا می‌خواید ببریدشون؟»

«نمی‌تونیم زیاد دور شیم. باید توی همین محله انجامش بدیم، هرچند یه ذره خطرناک به نظر می‌آد. سعی می‌کنیم تا جایی که می‌شه احتیاط کنیم.»

«باشه. ازت ممنونم.»

بعد به یاد همسایه فضولی افتاد که آن روز صبح او را در محل جمع‌آوری زباله‌ها در حال کندوکاو دیده بود و در دل دعا کرد که همه‌چیز طبق برنامه پیش برود.

تقریباً همین‌که گوشی را گذاشت، دوباره آن را برداشت و شماره‌ای را گرفت که قبلاً هرگز نگرفته بود. بلافاصله صدای مردانه‌ای از آن سوی خط جواب داد: «۹۱۱، چطوری می‌تونم کمکتون کنم؟»

یابویی مرد گفت: «...شوهرم دیشب ه خونه برنگشته.» نمی‌دانست باید انتظار چه واکنشی را داشته باشد، اما پاسخ مرد خیلی رسمی به نظر می‌رسید. او اسم و نشانی‌اش را پرسید و پشت خط نگهش داشت. یک لحظه بعد، مرد دیگری پشت خط آمد.

مرد جدید گفت: «واحد خانواده. گفتید که شوهرتون به خانه برنگشته؟ از کی نیامده؟»

«از دیشب. و شرکتش گفت که امروز هم سرکار نرفته.»

«اخیراً با هم مشکلی نداشتید؟»

«نه مشکل خاصی نبوده.»

«پس ازتون می‌خوام تا فردا صبر کنید و اگر باز هم ازش خبری نشد، باید بیاید و یک گزارش پر کنید. اینجا شعبه‌ی موساسی یاماتوست، می‌دونید کجاست؟»

«اما فکر نکنم بتونم صبر کنم. من خیلی نگرانم.»

«بله، اما حتی اگه همین الان هم بیاید، ما فقط می‌تونیم براتون یه فرم پر کنیم. الان کسی نمی‌ره دنبالش بگرده.» صدای مرد آرام‌تر شده بود.

«خب، من نمی‌دونم چی کار باید بکنم، قبلاً هیچ‌وقت این اتفاق برام نیفتاده بود.»

«اگه بچه یا آدم پیر بود، قضیه فرق می کرد، اما در این مورد، ازتون می خوایم که یه روز دیگه هم صبر کنید.»

«می فهمم.» یایویی وظیفه اش را برای امروز انجام داده بود. آه بلندی کشید و گوشی را قطع کرد.

موقع شام، تاکاشی گفت: «مامان امشب می خوای بری سرکار؟»

«نه می مونم خونه.»

«پدرتون هنوز به خونه برگشته و من نگرانم.»

«واقعاً؟! تو هم نگرانی؟» وقتی دید پسرش از این خیالش راحت شده که او هم نگران است، حسابی جا خورد. متوجه شد بچه ها خوب می فهمند که چه اتفاقاتی بین بزرگ ترها می افتد، هرچند در ظاهر خود را به آن راه می زنند و این فکر نگرانش کرد. شاید وقتی دیشب کنجی به خانه برگشت، تاکاشی بیدار بوده و واقعاً چیزی شنیده بود. اگر این طور بود، باید راهی پیدا می کرد تا او را ساکت نگه دارد. وقتی یایویی با خود فکر می کرد، یوکیهپرو به حرف آمد: «مامان، میلک توی باغه، اما وقتی صدایش می کنم نمی آد.»

یایویی با عصبانیت فریاد زد: «به درک. نمی تونم اون گربه رو تحمل کنم!» لحنش به قدری عجیب بود که یوکیهپرو چوب هایش را انداخت و بهت زده به او نگاه کرد. تاکاشی رویش را برگرداند، انگار نمی خواست چیزی ببیند. یایویی که متوجه واکنش او شده بود، تصمیم گرفت درباره ی تاکاشی و گربه هرچه زودتر با ماساکو صحبت کند. قبلاً تصمیم گرفته بود همه چیز را به ماساکو محول کند. سال ها پیش که عاشق کنجی شده بود، اصلاً فکرش را هم نمی کرد که روزی قرار است دچار چنین عاقبتی بشود.

ماساکو پوشش پلاستیکی دیگری روی درپوش وان حمام کشید و روی آن چهل و سه کیسه تلنبار کرد. درپوش زیر وزن بسته‌ها به پایین تاب برداشته بود.

ماساکو زیر لب گفت: «حتی بدون خون، باز هم سنگینه.»

کونیکو گفت: «باورم نمی‌شه.»

«چی گفتی؟»

«گفتم باورم نمی‌شه. منظورم اینه که اصلاً این چیزها اذیت نکردند، درسته؟»

«چیزی که من رو خیلی اذیت می‌کند کسبه که یک کوه قرض درست کرده، با یک ماشین وارداتی ول می‌چرخه، بعد در کمال وقاحت پیش من می‌آد و پول قرض می‌خواد.» تقریباً بلافاصله چشم‌های ریز کونیکو پر از اشک شد. او معمولاً آرایش سنگین می‌کرد، اما آن روز صبح وقت برای این کارها نداشت. صورت بدون آرایشش حتی جوان‌تر و معصوم‌تر از همیشه به نظر می‌رسید.

«این طوری فکر می‌کنی؟ اما باز هم من به بدی تو نیستم. تو داوطلبانه این کار رو کردی، اما من فریب خوردم.»

«واقعاً؟ پس پول نمی‌خوای دیگه؟»

«نه می‌خوام. بدون پول نابود می‌شم.»

«تو به هر حال نابود می‌شی. چه بدهیت رو بدی چه ندی. می‌دونم. من آدم‌های زیادی مثل تو دیدم.»

«کجا دیدی؟»

«تو کار قبلیم.» ماساکو آرام به کونیکو نگاه کرد و با خود فکر کرد: «همچین زنی هرچی بلا سرش بیاد حقشه.»

کونیکو که نمی‌توانست کنجکاوی‌اش را پنهان کند، پرسید: «و کار قبلیتون چی بوده؟»

«به تو ربطی نداره.» ماساکو سرش را تکان داد.

«حالا واسه ما رازدار شده.»

«اگه پول می‌خوای تمومش کن و کیسه‌ها رو بردار.»

«باشه برمی‌دارم. اما از من پرسی می‌گم، توانایی‌های هر آدمی به محدودیت‌هایی داره.»

ماساکو خندید و گفت: «خوبه این‌ها رو هم می‌دونی.»

کونیکو می‌خواست جواب بدهد، اما چیزی - شاید فکر یا کوزایی که قرار بود سراغش بیاید - باعث شد جلوی زبانش را بگیرد. اشک‌هایش خشک شده بود و به جایشان عرق از بینی‌اش می‌ریخت.

«تو به ما کمک کردی، چون پول می‌خواستی. این باعث می‌شه که به اندازه‌ی ما گناهکار بشی، پس لطفاً دیگه ادای آدم‌های معصوم رو در نیار.»

کونیکو شروع کردن به حرف‌زدن اما اشک دوباره چشم‌هایش را پر کرد و ساکت شد.

یوشی گفت: «شرمنده که حرفت رو قطع می‌کنم» چشم‌هایش از شدت خستگی پف کرده بود. «اما من دیگه باید برم خونه، مادرشوهرم دیگه تا حالا باید بیدار شده باشه و من کلی کار دارم که باید انجام بدم.»

ماساکو به کیسه‌های استخوان و گوشت اشاره کرد و گفت: «باشه جهنده. متأسفم که این رو می‌گم، اما می‌تونم چندتا از این‌ها رو ببری؟»

یوشی قیافه‌ای درهم کرد و گفت: «اما من با دوچرخه اومدم. نمی‌تونم این‌ها رو توی سبدم بذارم. اون وقت چطوری چترم رو نگه دارم؟»

ماساکو از پنجره به بیرون نگاه کرد. باران بند آمده و لکه‌های آسمان آبی هویدا شده بود. دوباره به زودی هوا گرم می‌شد. باید زودتر قبل از اینکه کیسه‌ها بو می‌گرفت، از شرشان خلاص می‌شدند. دیگر روده‌ها هم فاسد شده بود.

«بارون بند اومده.»

یوشی گفت: «اما من واقعاً نمی‌تونم.»

ماساکو دست‌هایش را روی سینه‌اش صلیب کرد و به دیوار کاشی‌شده تکیه داد و گفت: «پس چطوری این‌ها رو خالی کنیم؟» بعد رو به کونیکو کرد که هنوز در اتاق رختکن ایستاده بود و گفت: «تو هم یه کمش رو بردار.»

«ازم می‌خوای که اون‌ها رو توی صندوق عقبم بذارم؟»

«آره. می‌خوای بگی که ماشینت زیادی شیکانه؟» با خود فکر کرد که چرا آن‌ها دارند این‌طوری رفتار می‌کنند. «اینجا کارخونه نیست که فکر کنی وقتی کارت زدید شیفستون تمومه. تا جایی برای گم‌وگور کردن این پیدا نکردید کارتون تموم نشده. بعدش پولتون رو می‌دیم. و اگه کسی این‌ها رو پیدا کنه، نباید به هیچ‌وجه بتونه از روی این‌ها رد ما رو پیدا کنه.»

یوشی گفت: «نمی‌دونم می‌تونیم به یابویی اعتماد کنیم یا نه؟»

«اگه اون ما رو لو بده می‌تونیم بگیریم که او داشته از ما حق‌السکوت می‌گرفته.»

کونیکو خواست کمی سربه سر ماساکو بگذارد و گفت: «خوبه، پس من هم می‌گم که تو هم داشتی از من حق السکوت می‌گرفتی.»

«بگو، اون وقت رنگ پول رو هم نمی‌بینی.»

کونیکو گفت: «تو واقعاً ترسناکی می‌دونستی؟» بعد دماغش را بالا کشید و خواست موضوع را عوض کند. گفت: «می‌دونید، خیلی دلم برای این مرد بیچاره می‌سوزه. انگار شماها هیچ حسی ندارید. اصلاً باورم نمی‌شه!»

ماساکو فریاد زد: «می‌شه خفه شی! این هیچ ربطی به ما نداره! این بین یابیوی و شوهرش بوده و حالا هم همه چیز تموم شده.»

«اما نمی‌تونم بهش فکر نکنم که اون الان از کاری که باهاش کردیم خوشحاله. منظورم اینه که وقتی اولین بار دربارهی مثله‌کردن خوندم، فکر کردم چه کار وحشتناکيه. اما اونقدرها هم نبود، نه؟ توی این جور خردکردن اعضای بدن به این تروتمیزی و کاملی به چیزی وجود داره که تقریباً محترمانه است.» ماساکو هم در دل تأیید کرد که یک چیز مناسب و منظم، تقریباً رضایت‌بخش، دربارهی پرکردن چهل‌وسه کیسه وجود داشت. دوباره به آن‌ها نگاه کرد که تروتمیز روی درپوش وان حمام ردیف شده بودند.

بعد از جداکردن سر، دست‌ها و پاها را جدا کرده و بعد آن‌ها را از مفاصل بریده بودند. هر پا به دو قسمت تقسیم شده بود، ساق‌ها و ران‌ها هر کدام نصف شده بودند، درنتیجه، هر پا در شش کیسه جا شده بود. دست‌ها به پنج قسمت تقسیم شده بود. وقتی آن‌ها را توی کیسه‌ها می‌ریختند، ماساکو با خود فکر می‌کرد که احتمال دارد یکی دست‌ها را پیدا کند، برای همین به یوشی گفته بود که اثر انگشت‌ها را از بین ببرد، طوری که انگار پوست ماهی را برای پخت ساشیمی تمیز می‌کرد. درنهایت، دست‌ها و پاها را در بیست‌ودو کیسه جا کرده بودند. تنه مشکلات واقعی را به وجود آورده بود و بیش‌ترین وقت را از آن‌ها گرفته بود. اول، آن را از وسط نصف کرده و اندام‌هایش را بیرون کشیده بودند. اندام‌ها به تنهایی هشت کیسه را پر کرده بود. بعد گوشت را خرد کرده و دنده‌ها را جدا کرده و آن‌ها را ریزریز کرده بودند، کلاً بیست کیسه. با احتساب سر، چهل‌وسه کیسه پر شده بود. البته در شرایط ایده‌آل، می‌توانستند تعداد کیسه‌ها را کم‌تر کنند، اما این اولین بارشان بود و در همین شرایط هم سه ساعت وقت صرف کرده بودند. ساعت از یک ظهر گذشته بود و آن‌ها به ته‌مانده‌ی وقت و انرژی‌شان رسیده بودند.

همه چیز در کیسه‌زباله‌های مورد تأیید شهرداری ریخته شده و کیسه‌ها مهر و موم شده و سرشان دو بار گره زده شده بود. بعد هر کیسه را درون کیسه‌ی دیگری گذاشتند تا محتویاتشان از زیر پلاستیک تیره دیده نشود. اگر کسی نمی‌فهمید که چه چیزی داخل کیسه‌ها است، آن کیسه‌ها به سادگی همراه زباله‌های دیگر توکیو سوزانده می‌شد. یکی از موانع، وزن کیسه‌ها بود که کمی از یک کیلو بیش‌تر بود. برای اینکه نظر کسی جلب نشود، آن‌ها احتیاط کردند و بخش‌های مختلف بدن را با هم قاطی کردند: یک اندام داخلی با یک تکه پا، یک شانه با انگشت‌ها. کونیکو کلی اعتراض کرده بود، اما ماساکو اعتراض داشت که به کیسه‌کردن اندام‌ها کمک کند. یوشی پیشنهاد کرد که اول اجزا را درون روزنامه بپیچند، اما بعد متوجه شدند که با ردگیری شماره‌ی آن روز، پلیس می‌توانست به محله یا منطقه‌ی مورد نظر برسد، به همین دلیل این فکر را کنار گذاشتند. اما حتی بعد از اینکه کل بدن را بسته‌بندی کردند، باز هم یک مشکل باقی بود: کیسه‌ها را باید کجا می‌گذاشتند؟

ماساکو به یوشی گفت: «چون دوچرخه داری، پنج کیسه بردار.» بعد رو به کونیکو کرد و گفت: «کونیکو، تو پونزده تا بردار، من بقیه رو می‌برم. دستکش دستتون کنید تا اثر انگشتتون روی کیسه‌ها نمونه.»

یوشی به بزرگ‌ترین کیسه نگاه کرد و گفت: «می‌خوای با سرش چی کار کنی؟» حتی از بیرون پلاستیک هم معلوم بود که داخلش

چیست.

«سرش رو؟ بعداً به جایی دفنش می‌کنم. راه دیگه‌ای برای خلاص شدن ازش نمی‌دونم. اگر پیداش کنند تو دردسر بزرگی می‌افتیم.»

یوشی گفت: «وقتی بیوسه، دیگه مشکلی نیست.»

کونیکو گفت: «اما می‌تونن از روی دندوناش شناسای کنن. توی سوانح هواپیمایی همین‌طوری آدم‌ها رو شناسایی می‌کنن.»

«به‌هرحال، حتماً کیسه‌ها رو جایی دور از اینجا ببرید و جلوی چشم و لشون نکنید. مطمئن بشید که کسی نگاهتون نمی‌کنه.»

یوشی گفت: «خوب شاید بهتر باشه که امشب سر راهمون به کارخونه این کار رو بکنیم.»

کونیکو گفت: «اما اگه کل شب رو بیرون بمانند گربه‌ها و کلاغ‌ها ممکنه برن سراغشون. بهتر نیست فردا صبح اول وقت بذاریمشون

بیرون؟»

«در صورتی که بتونید جایی رو پیدا کنید که کسی نتونه رد زباله‌ها رو بزنه، این موضوع واقعاً اهمیتی نداره؛ اما حتماً تا جایی که

می‌تونید از اینجا دورشون کنید.»

کونیکو با ترس و لرز گفت: «ماساکو، فقط به چیز دیگه. می‌شه من پولم رو امروز بگیرم؟ - فقط پنجاه هزارتا یا حتی چهل و پنج هزارتا؟

من باید بدهیم رو بدم و بعدش به کم دیگه می‌خوام تا بتونم چند روزی خرج زندگیم کنم تا...»

ماساکو گفت: «باشه. از سهمت کم می‌کنم.»

«و سهم من چقدره؟» چشم‌هایش هنوز از اشک خیس بود، اما می‌درخشید. یوشی به او نگاه کرد و ضربات آرومی به جیبش زد. فقط

ماساکو می‌دانست که پول کنجی توی جیب او است.

ماساکو گفت: «بذار ببینم. تو کیسه‌ها رو پر کردی، اما کمکی به اون کار کثیف نکردی، برای همین برات صد هزارتا در نظر گرفتم،

خوبه؟ و چهارصد هزارتا برای جهنده. البته اگه یابویی بتونه این پول رو جور کنه.» یوشی و کونیکو با ناامیدی آشکار به چشم‌های هم نگاه کردند.

اما شاید چون یوشی دید که سهم بیش‌تری گرفته و شاید چون کونیکو می‌دانست دست به کار کثیفی نزده و شاید چون هر دو از ماساکو

می‌ترسیدند، هیچ‌کدام دیگه چیزی نگفتند.

یوشی گفت: «بهتره دیگه من برم.» و بعد بدون اینکه به پشت سرش نگاه کند، از در بیرون رفت.

کونیکو گفت: «ماساکو، می‌خوای امشب تو پارکینگ منتظرت بمونم؟»

«اوه، نه. فراموشش کن.» وقتی ماساکو کیسه‌های زباله را در یک کیسه‌ی پلاستیکی بزرگ‌تر می‌گذاشت، کونیکو مشکوکانه نگاهش کرد.

کونیکو پرسید: «دیشب اتفاقی افتاد؟ خیلی دیر کردی.»

((نه هیچی.))

کونیکو همچنان با شک و تردید نگاهی کرد و گفت: «واقعاً؟»

وقتی آن‌ها رفتند، ماساکو کیسه‌هایش را به همراه لباس‌های پاره‌ی کنجی و وسایل دیگرش برداشت و داخل صندوق ماشینش گذاشت. می‌خواست کمی زودتر به کارخانه برود و مسیر را شناسایی کند و بعد زباله‌ها را آن شب یا فردا صبح در مسیر برگشت به خانه دور بیندازد. یک فرچه‌ی سفت پیدا کرد و سانت به سانت حمام را فرچه کشید. باین حال، وقتی کارش تموم شد، باز هم حس کرد که خون بین کاشی‌ها چسبیده بود. حتی بعد از اینکه پنجره‌ها را باز کرد و دستگاه تهویه‌ی مطبوع را روشن کرد، مطمئن بود که باز هم می‌تواند بوی خون و تعفن را بشنود.

با خود گفت: «نه، این فقط توهمه، نشانه‌ی ضعفه.» یوشی به این نتیجه رسیده بود که حتی بعد از شستن، دست‌هایش بوی خون می‌داد، برای همین آن‌ها را در تینر فرو کرده بود، طوری که دیگر نزدیک بود حل شوند. هرچند کونیکو کاری غیر از پرکردن کیسه نکرده بود، صرف دیدن تکه‌ها و اجزای بدن کنجی باعث شده بود در توالت چندین بار بالا بیاورد. مسخره‌تر این بود که موقع پرکردن کیسه‌ها، قسم خورده بود که هرگز دیگر گوشت نخورد. ماساکو خودش سعی کرده بود در کمال آرامش، البته نسبی، با قضیه کنار بیاید. اگر هم کف حمام را آن قدر می‌سایید تا برق بزند، به این دلیل بود که می‌ترسید اگر حتی یک درصد پلیس خواست آنجا را بگردد، ردی از خون پیدا نکند. برخورد منطقی با مسائل، سیاست همیشگی‌اش بود و اگر دچار چنین توهماتی می‌شد، بسیار برایش تحقیرکننده بود.

چشمش به مویی روی دیوار حمام افتاد. یک موی کوتاه و زبر که بدون شک موی مردانه بود. آن را برداشت و به این فکر کرد که آن متعلق به شوهرش بود یا پسرش یا شاید حتی کنجی، اما بعد فکر کرد که نگران بودن درباره‌ی این چیزها احمقانه است. به جز آزمایش دی‌ان‌ای، به هیچ وجه نمی‌شد گفت که آن مو متعلق به سر چه کسی بود - چه زنده و چه مرده. رویش آب گرفت و آن را به همراه تمام فکر و خیال‌های همراهش به چاه فاضلاب هدایت کرد.

بعد از اینکه به یایویی زنگ زد و موضوع پول را مطرح کرد، بالاخره توانست روی تخت دراز بکشد. ساعت از چهار گذشته بود. معمولاً صبح‌ها تا قبل از نه می‌خوابید و دوباره حوالی چهار بیدار می‌شد؛ اگرچه جسمش خسته بود، ذهنش به طرز عجیبی فعال بود و نمی‌گذاشت به راحتی بخوابد. دوباره روی تخت بلند شد و به سمت یخچال رفت و یک آبجو خورد. از زمانی که شغل قبلی‌اش را از دست داده بود، هرگز این طوری به هم نریخته بود. دوباره به تختش برگشت و در گرمای شرعی آخر غروب مدام وول زد و غلت خورد.

فقط می‌خواست یک ساعت دراز بکشد، اما وقتی چشم‌هایش را باز کرد، توانست هوای نمناک و خنک شب را حس کند که از پنجره‌ی باز به داخل خانه می‌آمد. به ساعت مچی‌اش که هنوز از دستش باز نکرده بود، نگاه کرد و دید که ساعت از هشت گذشته بود. از تخت خواب پایین آمد. با وجود هوای خنک، تی‌شرت‌ش از عرق خیس شده بود. به یاد آورد که چند خواب بد دیده بود، اما نمی‌توانست موضوعشان را به یاد بیاورد. صدای باز شدن در را شنید. یوشیکی یا نوبوکی بود، اما او چیزی برای شام آماده نکرده بود. آهسته به اتاق نشیمن رفت. پسرش پشت میز غذاخوری نشسته بود و داشت غذای حاضری‌ای که ظاهراً از فروشگاه انتهای خیابان خریده بود، می‌خورد. احتمالاً زودتر به خانه برگشته و دیده بود که چیزی برای خوردن نیست و رفته بود تا چیزی برای خودش بخرد. ماساکو کنار میز ایستاد. نوبوکی چیزی نگفت، هرچند قیافه‌اش کمی رنجیده بود.

احتمالاً متوجه چیز متفاوتی در خانه شده بود، اما به هر دلیلی، فقط نشسته بود و به نقطه‌ای پشت سر مادرش خیره شده بود. وقتی به او نگاه می‌کرد، به یاد آورد که همیشه بچه‌ی حساسی بوده است.

ماساکو گفت: «برای من چیزی نگرفتی؟»

حالا که مستقیم او را خطاب قرار داده بود، نوبوکی سرش را پایین انداخت و به غذایی که مقابلش بود، خیره شد. حالت دفاعی گرفته بود، انگار می‌خواست از چیزی محافظت کند. اما چه؟ ماساکو خودش مدت‌ها چیزهایی را که نیاز به محافظت داشت، رها کرده بود.

ماساکو پرسید: «خوشمزه است؟» نوبوکی چوب غذاخوری‌اش را زمین گذاشت و به میز خیره شد. ماساکو درپوش پلاستیکی ظرف غذا را برداشت و تاریخ و محل تولید را نگاه کرد: «میوشی فودز، کارخانه‌ی هیگاشی یاماتو، تحویل داده‌شده در ساعت سه بعدازظهر.» شاید اتفاقی آن را خریده بود، شاید هم نوبوکی به عمد این کار را کرده بود، اما آن یکی از «ناهار ورزشکار»های کارخانه‌ی آن‌ها بود که آن روز بعدازظهر تهیه شده بود. وقتی از دیدن آن غذا ناراحت شد، رویش را به سمت اتاق نشیمن مرتیش برگرداند. به کارهایی که خودش و دوستانش آن روز کرده بودند فکر کرد و همه‌چیز به نظرش غیرواقعی آمد. نوبوکی چوب‌هایش را برداشت و آرام دوباره شروع به خوردن کرد.

ماساکو کنارش نشست و به پسر لالش که با غذایش مشغول بود، زل زد. احساسش را درباره‌ی کونیکو در آن روز به یاد آورد، یک حس تقریباً بی‌رحمانه که می‌خواست از هرگونه روابط سطحی و تغییرپذیر انسانی دوری کند؛ اما اینجا، مقابلش، رابطه‌ای وجود داشت که نمی‌توانست تغییرش بدهد و این فکر باعث شد احساس بیچارگی و درماندگی کند.

از پشت میز بلند شد و به حمام تاریک رفت. چراغ را روشن کرد و به کاشی‌هایی که آن روز فرچه کشیده بود، نگاه کرد. دیگر خشک شده بود و به طرز مسخره‌ای تمیز به نظر می‌رسید. وان را پر کرد. درحالی‌که یک چشمش به سطح آبی بود که بالا می‌آمد، لباس‌هایش را درآورد و با شلنگ متصل به دوش محدوده‌ی کنار وان را شست. به یاد آورد چقدر دلش می‌خواست هر رد و اثری از کازوئو میاموری در شب گذشته در کارخانه را از خودش پاک کند. اما بعد از آن، تا قوزک در خون کنجی ایستاده بود و خرده‌گوشت‌های بدن او را که زیر ناخن‌های دستش فرو رفته بود، پاک کرده بود. باین حال، هنوز وقتی بدنش را می‌شست و تمیز می‌کرد، باز می‌خواست آثار کازوئو را محو کند. به چیزی که پوشی درباره‌ی فرق داشتن بین موجود زنده و مرده گفته بود، فکر کرد و وقتی زیر دوش ایستاد، با سر حرف‌هایش را تأیید کرد. بدن یک مرده تغییر می‌کرد، اما نمی‌توانست تکان بخورد. از طرف دیگر، میاموری هنوز می‌توانست از را بگیرد و این او را به موجود بدتری تبدیل می‌کرد.

ماساکو دو ساعت زودتر از همیشه از خانه بیرون رفت، به همراه بخش‌های مختلف بدن کنجی به اضافه‌ی سرش که در صندوق ماشینش گذاشته بود. از اینکه شوهرش هنوز برنگشته بود، نفس راحتی کشید. برخلاف رابطه‌اش با پسرش، ازدواجش چیزی بود که اگر می‌خواست، می‌توانست تغییرش دهد؛ شاید بهتر بود درباره‌ی احساساتش به کونیکو موشکافی نمی‌کرد.

وارد بزرگراه شین-اومه شد و به سمت شهر به راه افتاد. لاین‌های وسط بزرگراه خالی بود و او با سرعت کم حرکت می‌کرد و به اطراف نگاه می‌کرد. تصمیم گرفته بود به شیفتی که پیش روی داشت و به جسدی که پشت سر گذاشته بود، فکر نکند و به مناظر آشنای اطراف با نگاهی تازه نگاه کند.

جاده از یک پل بزرگ می‌گذشت، جایی که در آن یک تصفیه‌خانه‌ی آب شرب به سمت چپ امتداد داشت. از بالای پل، چراغ‌های چرخ‌فلک در شهر بازی سیبو⁴⁷ شبیه سکه‌ی بزرگی به نظر می‌رسید که در دوردست برق می‌زد. کلاً این نقطه را فراموش کرده بود. سال‌ها قبل، وقتی نوبوکی هنوز کوچک بود، آن‌ها آخرین بار سوار چرخ‌فلک شده بودند. و حالا نوبوکی به یک غریبه تبدیل شده بود، ماساکو از مرز یک سرزمین بیگانه عبور می‌کرد.

جاده به دنبال دیوار بتونی قبرستان کودایرا⁴⁸ در سمت راست امتداد پیدا می‌کرد و بعد از یک دشت بزرگ عبور می‌کرد که شب‌ها شبیه آشیانه‌ی پرندۀ غول‌پیکری دیده می‌شد. ماساکو به سمت راست و شهر تاناشی⁴⁹ پیچید. بعد از اینکه چند دقیقه از کنار خانه‌های شخصی و مزارع مختلف گذشت، به یک مجتمع آپارتمانی بزرگ رسید. چون شرکتی که قبلاً برایش کار می‌کرد، در تاناشی قرار داشت، ماساکو منطقه را می‌شناخت. او می‌دانست که این بلوک‌های آپارتمانی واحدهای زیادی دارد و خیلی بد اداره می‌شود و به یاد آورد که محل جمع‌آوری زباله پشت سر آن‌ها باز و به‌راحتی در دسترس بود. کنار محل دفع زباله‌ها پارک کرد و به سرعت پنج کیسه را از صندوق عقبش درآورد. چند سطل زباله‌ی بزرگ در محوطه بود که با حروف بزرگی رویشان نوشته شده بود: «سوزاندنی» و «غیرسوزاندنی» و چسبیده به آن‌ها دسته‌هایی از کیسه‌های پلاستیکی قرار داشت. ماساکو چندتا از آن‌ها را کنار زد و کیسه‌های خودش را در عمق سطل‌ها فرو کرد. دیگر بدن کنجی از زباله‌های خانگی مردم آنجا تشخیص‌دادنی نبود.

به مسیرش ادامه داد و هر بار به یک مجتمع ساختمانی بزرگ می‌رسید، نگاهی به موقعیت می‌انداخت و اگر می‌توانست، بدون اینکه نظر کسی را جلب کند، پیاده می‌شد و چند کیسه را خالی می‌کرد. همین‌طور که در محلات مختلف پیش می‌رفت، اگر یک محل جمع‌آوری زباله‌ی دیگری می‌دید، دزدکی چند کیسه هم آنجا خالی می‌کرد. در پایان روز، نه تنها بدن و لباس‌های کنجی خرد و ریز شده بود، بلکه خود آن خرده‌ریزه‌ها هم در جای جای شهر پراکنده شده بود. تنها چیزی که باقی مانده بود، سرش و چیزهایی بود که آن‌ها در جیب‌هایش پیدا کرده بودند.

اگر می‌خواست سر وقت برسد، همان لحظه باید به کارخانه می‌رفت. خالی شدن صندوق ماشین، روحیه‌اش را بالا برد. کمی نگران یوشی بود، چون انجام دادن این کار بدون ماشین سخت بود، اما به او کیسه‌های زیادی نداده بود، پس باید می‌توانست به‌راحتی آن‌ها را گم‌وگور کند. از طرفی، همیشه می‌دانست که می‌تواند روی جهنده حساب کند. مشکل اصلی کونیکو بود. دادن پانزده کیسه به آدمی مثل او، خطرناک بود و ماساکو با خود فکر کرد اگر هنوز کیسه‌ها در ماشینش بود، وقتی به کارخانه آمد، بهتر بود که آن‌ها را از او تحویل می‌گرفت و خودش گم‌وگورش می‌کرد.

ماساکو وارد جاده‌ی اصلی شد و بعد از نیم ساعت به پارکینگ کارخانه رسید. کونیکو هنوز نرسیده بود، پس کمی در کورولایش منتظر ماند. وقتی باز خبری از ماشین کونیکو نشد، با خود فکر کرد که شاید بعد از شوک آن روز، کونیکو تصمیم گرفته بود آن شب را مرخصی بگیرد. اولین واکنشش به این فکر این بود که عصبانی شود، اما بعد فکر کرد، هیچ چیز مشکوکی در غیبت کونیکو وجود نداشت.

⁴⁷ Seibu.

⁴⁸ Kodaira.

⁴⁹ Tanashi.

هوا به نظر کمی خشک‌تر و خنک‌تر از صبح آن روز شده بود و ماساکو از دوردست می‌توانست بوی غذای سرخ‌شده را از جانب کارخانه بشنود. به یاد روکش بتونی روی نهر آبی افتاد که تا کارخانه‌ی متروکه امتداد داشت و همچنین سوراخ‌های روی آن روکش که شب قبل متوجهشان شده بود. اگر جاکلیدی و کیف پول کنجی را در یکی از آن‌ها می‌انداخت، هیچ‌کس هرگز نمی‌توانست پیدایشان کند. فردا هم می‌توانست جایی را برای دفن کردن سر پیدا کند، جایی را در نزدیکی دریاچه‌ی سایاما⁵⁰.

ناگهان میل شدید به خلاص شدن از اموال کنجی و کل این جریان در خودش حس کرد. با دیدن کرکره‌ها و علف‌های انبوه، به یاد آورد که کازونو گفته بود فرداشب منتظرش می‌ماند، اما بعد از اینکه آن روز صبح با هم روبرو شده بودند، شک داشت که کازونو سر قولش بماند. با این حال، چند لحظه به اطرافش نگاه کرد و بعد به لبه‌ی راه فاضلاب نزدیک شد. درحالی‌که با تاریکی می‌جنگید، چند سوراخ در بتون پیدا کرد. جاکلیدی و کیف پول خالی را از کیفش بیرون آورد و در یکی از آن‌ها انداخت. با شنیدن صدای شلپ، جایی زیر پاهایش، آرامشی وجودش را پر کرد و بعد به سوی چراغ‌های سوسوزن کارخانه به راه افتاد. او هرگز متوجه نشد که کازونو میاموری در کنار کرکره‌ی زنگ‌زده‌ای که شب قبل ماساکو را به آن چسبانده بود، چمباتمه زده بود.

⁵⁰ Sayama.

کونیکو وقتی از خانه‌ی ماساکو خلاص شد، نفس راحتی کشید. نشانه‌های بهتر شدن هوا و حتی تکه‌های آسمان آبی اینجا و آنجا دیده می‌شد. هوا هنوز شرجی بود، اما تمیز و تازه به نظر می‌رسید و این کمی حالش را بهتر می‌کرد. با این حال، آنچه همه‌چیز را خراب می‌کرد، این کیسه‌ی سیاهی بود که همراه داشت و داخلش پانزده کیسه‌ی دیگر پر از وحشتناک‌ترین چیزهای ممکن بود. با این فکر، چهره‌اش در هم رفت و اخمی کرد. حتی هوای داخل ریه‌هایش که تا یک دقیقه پیش تمیز بود، گرم و تهوع‌آور شده بود.

کیسه را روی زمین گذاشت و با دست دنبال قفل صندوق گلفش گشت. وقتی در باز شد، بوی تند بنزین و گردو خاک بینی‌اش را پر کرد و یک بار دیگر حس کرد می‌خواهد بالا بیاورد. اما چیزی که داخل صندوق داشت به مراتب بدتر و حال‌به‌هم‌زن‌تر بود. وقتی لایه‌ای از انواع ابزارها و چترها و کفش‌ها را کنار می‌زد تا جا برای کیسه باز شود، متوجه شد که هنوز هم نمی‌تواند صد درصد اتفاقی را که افتاده بود، باور کند؛ حس ویرانگر توده‌های صورتی‌رنگ گوشت روی دستکش‌های لاستیکی، خرده‌های استخوان سفید، تکه‌های دوست رنگ‌پریده با طره‌های مو - وقتی به جزئیات فکر می‌کرد. یک بار دیگر قسم خورد که دیگر هرگز لب به گوشت نزند.

جلوی ماساکو تظاهر کرده و قول داده بود که با دقت کیسه‌ها را دور ببندارد، اما حالا که با آن‌ها آنجا ایستاد بود، دلش می‌خواست هرچه زودتر از شرشان خلاص شود. در واقع، حتی نمی‌خواست این چیزهای مسمم‌کننده را یک لحظه هم سوار ماشین گران‌بهایش کند. شاید همین حالا هم فاسد شده و همه‌جا را متعفن کرده بود. ممکن بود بویش به خورد صندلی‌های چرمی‌اش برود و دیگر با هیچ عطر یا ادکلنی نمی‌شد آن بو را از بین برد و تا عمر داشت نمی‌توانست این اتفاق را فراموش کند. کمی آرامشش را به دست آورده بود، ایستاد و در محله‌ی ماساکو دنبال جایی گشت تا بتواند کل کیسه‌ها را خالی کند.

کمی دورتر، چند خانه را می‌توانست ببیند که در گوشه‌ی مزرعه‌ای قرار گرفته بودند. در کنارشان، یک دیوار بتونی قرار داشت که دورتادور یک محوطه‌ی جمع‌آوری زباله را محصور کرده بود. اول، برگشت تا مطمئن شود ماساکو تماشايش نمی‌کند، بعد به آن سمت رفت و کیسه‌ی سنگین سیاه را به سختی دنبالش کشید. می‌دانست اگر آن را آنجا پیدا کنند احتمالاً می‌توانند رد ماساکو را پیدا کنند، اما در آن لحظه برایش اهمیت نداشت. به هر حال، آن‌ها به زور او را وارد این ماجرا کرده بودند، مگر نه؟

کیسه را داخل یک محوطه‌ی تمیز و جاروخورده انداخت. وقتی روی زمین افتاد، کمی کیسه‌ی بیرونی پاره شد و یک از کیسه‌های داخلی از درونش معلوم شد، اما کونیکو اهمیتی نداد، برگشت و فرار کرد.

صدایی گفت: «صبر کن!» کونیکو یخ کرد. پیرمردی با لباس کار جلوی آن محل ایستاده بود، نگاه خشمگینی بر صورت آفتاب‌سوخته‌اش نشسته بود. «تو که اینجا زندگی نمی‌کنی، می‌کنی؟»

کونیکو من من کنان گفت: «نه...»

«نمی‌تونی آشغال رو اینجا بندازی.» بعد کیسه را برداشت و آن را به سوی کونیکو تکان داد. «آدم‌هایی مثل تو همیشه میان اینجا، واسه همین من همیشه حواسم از اونجا بهتون هست.» بعد فاتحانه سرش را به سوی مزرعه اشاره کرد.

کونیگو که می لرزید، گفت: «متأسفم.» کیسه را برداشت و به طرف ماشینش دوید. بی هیچ تردیدی کیسه را در صندوق انداخت و موتور را روشن کرد. از آنهی وسط ماشین می توانست پیرمرد را ببیند که هنوز تماشایش می کند؛ پیر خرفت. ماشین را در دنده گذاشت. مدتی گشت، و به این نتیجه رسید که به سختی می تواند جایی را برای بیرون انداختن کیسه ها، بدون اینکه دیده شود، پیدا کند. با ناراحتی برای اینکه اجازه داده بود درگیر این ماجرا شود ه خود دشنام داد. «چرا پونزده تا کیسه؟» آن ها به قدری سنگین بود که وقتی حملشان می کرد به راحتی جلب توجه می کرد. اما باز، تنها چیزی که می خواست این بود که از شرشان خلاص شود. همین طور که فرمان را چسبیده بود، چشم هایش از سویی به سوی دیگر حرکت می کرد. به قدری حواسش پرت بود که چند بار متوجه نشد چراغ قرمز سبز شده است و ماشینی که پشت سرش بود، دستش را روی بوق گذاشت.

وقتی از کنار یک مجتمع مسکونی سازمانی کوچک که چند ساعت قبل آن را دیده بود، رد می شد، متوجه شد چند مادر جوان مراقب فرزندانشان بودند که در یک پارک کوچک مشغول بازی بودند. دید که یکی از آن ها جلد یک کیک خوراکی را در سطل زباله ی کنار یک نیمکت انداخت و ناگهان فکری به ذهنش رسید: می توانست کیسه ها را در یک پارک دور بیندازد. همیشه در پارک ها سطل زباله وجود داشت و کسی هم متوجه نمی شد. «خودشه، پارک!» ترجیحاً یک پارک با چندین ورودی بدون نگهبان، سرخوش از این فکر، احساس رضایت کرد و زیر لب شروع کرد به آواز خواندن.

یک بار با دوستانش در کارخانه به پارک کوگانی⁵¹ رفته بود تا شکوفه های گیلاس را تماشا کند. جایی شنیده بود که آن بزرگترین پارک توکیو است. بدون شک، اگر آن کیسه زباله ی لعنتی را آنجا رها می کرد، هیچ کس پیدایش نمی کرد. به سمت پشت پارک حرکت کرد و در حاشیه ی رودخانه ی شاکوجی⁵² توقف کرد. در یک روز کاری، هیچ کس آن حوالی نبود. دستکش هایی را که ماساکو به او داده بود به یاد آورد، آن ها را دستش کرد و بعد کیسه ی سیاه را از صندوق بیرون آورد. از در پشتی وارد پارک شد و کیسه را به منطقه ای برد که درخت های بلند به حال خود رشد کرده بودند. علف های تازه بوی تندی داشتند. از مسیر اصلی خارج شد و کمی در میان علف های هرز متراکم و خیس پیش رفت. دیری نپایید که متوجه شد کفش هایش خیس شده و دست هایش در دستکش ها عرق کرده اند. از سنگینی کیسه به نفس نفس افتاده بود، به اطراف نگاه کرد و دنبال جایی گشت برای رها کردن کیسه ها، بدون اینکه نظر کسی را جلب کند؛ اما تا جایی که می توانست ببیند، هیچ سطل زباله ای در این قسمت از پارک نبود.

ناغافل به درخت های باریک رسید و خود را در حاشیه ی یک محوطه ی بزرگ و باز یافت. چون تازه باران بنده آمده بود، تقریباً کسی آن اطراف دیده نمی شد. یک جای کاملاً متفاوت و شلوغ از پارک را از آخرین باری که به آنجا آمده بود، به یاد داشت. نگاه سریعی به اطرافش انداخت، دو مرد جوان شطرنج بازی می کردند، مردی قدم می زد، زوجی با مایو روی یک زیلوی پلاستیکی دراز کشیده بودند، چند زن خانه دار مشغول تماشای بازی بچه هایشان بودند و یک مرد مسن با یک سگ سیاه بزرگ پیاده روی می کرد. خودش بود. بعید بود که می توانست جای بهتری پیدا کند. به خودش تبریک گفت.

⁵¹ Koganei.

⁵² Shakujii.

یواشکی از درختی به درختی دیگر رفت، دور سطل زباله‌های آن اطراف گشت. اول جلوی یک سطل بزرگ و سببی شکل کنار زمین تنیس ایستاد. یک کیسه‌ی بزرگ را داخل آن انداخت و بعد به طرف سطل بعدی راه افتاد که کنار تجهیزات زمین بازی قرار داشت، دو کیسه‌ی دیگر را آنجا انداخت. وقتی از کنار گروهی از پیرمردها رد می‌شد که قدم می‌زدند، سعی کرد تا جایی که ممکن بود، عادی به نظر برسد. در کل، حدود یک ساعت در آن پارک چرخید و دنبال جاهایی گشت که می‌توانست بدون جلب توجه دیگران کیسه‌هایش را دور بیندازد.

بالاخره کارش تمام شد و هم‌زمان هم خیالش راحت شد و هم احساس گرسنگی کرد. از صبح چیزی نخورده بود، پس دنبال یک بوفه گشت. وقتی یکی پیدا کرد، دستکش‌هایش را درآورد و آن‌ها و کیسه‌ی سیاهی را که دیگر خالی شده بود، در کیف دستی‌اش فرو کرد و دوان‌دوان به سوی بوفه رفت تا یک ساندویچ هات‌داگ و نوشابه بخرد. روی نیمکت درازی نشست تا با لذت غذایش را بخورد. وقتی تمام شد، به سمت سطل زباله رفت تا بشقاب و فنجان کاغذی‌اش را دور بیندازد، اما به محض اینکه چشمش به داخل سطل افتاد، متوجه شد که تعداد زیادی مگس دور کپه‌ای از نودل جمع شده‌اند. با خود فکر کرد اگر کیسه‌ها در جایی که پرتشان کرده بود پاره شده باشند، حتماً مگس‌ها دورشان جمع می‌شدند. تکه‌های گوشت فاسد می‌شوند، مگس‌ها جمع می‌شوند و بعد کرم‌ها... دهانش طعم تلخی گرفت و برای چندمین بار در آن روز دچار حالت تهوع شد. باید به خانه برمی‌گشت و هرچه زودتر استراحت می‌کرد. سیگاری روشن کرد و روی علف‌های خیس راه افتاد.

کمی بعد تلوتلوخوران وارد راهروی ساختمان‌ش شد و بیرون از آپارتمان‌ش ایستاد. وقتی خسته و گیج از بی‌خوابی، از اتفاق شگفت‌آوری که در خانه‌ی ماساکو دیده بود، از فعالیتش در پارک کمی آنجا ایستاد، متوجه شد مردی که گوشه‌ای ایستاده بود، آهسته به طرف او می‌آید.

کونیکو نگاه سریعی به او انداخت: کت و شلوار تیره، کیف‌دستی مشکی - شاید فروشنده‌ی دوره‌گردی بود. نمی‌توانست فروشنده‌های دوره‌گرد را تحمل کند، پس فوراً کلیدش را پیدا کرد و قفل در را باز کرد؛ اما همین که می‌خواست وارد شود، مرد صدایش کرد. «ببخشید، شما جونوچی - سان هستید؟» صدا کمی آشنا به نظر می‌رسید. از کجا اسم او را می‌دانست؟ کونیکو برگشت و نگاه مشکوکی به او انداخت. مرد لبخند زنان چند قدم نزدیک‌تر شد. دیگر می‌توانست ببیند که کت و شلوارش از جنس کتان است، با یک طرح شطرنجی ریز و کراواتش سایه‌ی زیبایی از رنگ زرد داشت. به‌طورکلی، لباس‌هایش تأثیر خوبی بر بیننده می‌گذاشت و به مرد می‌آمد. مرد باریک‌اندام و بلندقد بود، با موهایی به رنگ قهوه‌ای. شباهت زیادی به سلبریتی‌های جوان تلویزیونی داشت، کونیکو کنجکاو شد. «متأسفم که این‌طوری براتون کمین کرده بودم. اسمم جومونجیه⁵³»

بعد کارت ویزیتی از جیب کتش درآورد و با حرکت تمرین‌شده‌ای آن را به کونیکو داد. کونیکو نگاهی به کارت انداخت و وقتی اسم مرکز مشتری‌های میلیونی، آکیرا جومونجی، مدیرعامل، را رویش خواند، نفسش را در سینه حبس کرد. او از ماساکو پنجاه هزار ین قرض کرده بود؛ اما در حیص‌وبیص خلاص شدن از کیسه‌ها، کاملاً فراموش کرده بود که به بانک برود و پول را انتقال دهد. اصلاً برای همین به خانه‌ی ماساکو رفته بود. چقدر می‌توانست احمق باشد. سعی کرد احساساتش را پنهان کند، اما آزرده‌گی‌اش در چهره‌اش معلوم بود.

⁵³ Jumonji.

«ببینید، من... من متأسفم، من پول رو جور کردم، اما فراموش کردم که انتقالش بدم. ولی واقعاً جورش کردم.» و وقتی کیف پولش را از کیف دستی اش درآورد، دستکش های لاستیکی روی زمین بتونی کثیف افتاد. جومونجی خم شد و آن ها را برداشت و با نگاه بهت زده ای آن ها را به کونیکو داد. کونیکو عصبی تر شد، اما در عین حال از اینکه می دید که به جای یک یاکوزا یک مرد باکلاس و خوش تیپ جوان سراغش آمده است، خیالش راحت شد. کونیکو گفت: «باید پنجاه و پنج هزار و دویست ین بهتون می دادم. شما پول خرد دارید؟» او پنجاه هزار ینی را که از ماساکو گرفته بود، از کیف پولش درآورد و ده هزار ینی را هم که از قبل داشت، به آن اضافه و اسکناس هایش را دسته کرد.

مرد سرش را تکان داد و گفت: «متأسفانه اینجا ندارم.»

کونیکو نگاهی به ساعتش کرد و گفت: «باشه. می خواهید بریم الان انتقالش بدیم؟» ساعت تقریباً چهار بود، اما باز می توانستند با دستگاه خودپرداز پول را انتقال بدهند.

«نه لازم نیست. می تونم همین جا تحویل بگیرم، اما فکر کردم شاید ترجیح بدید که به جای خلوت تر این کار رو بکنیم.»

«اوه، می فهمم.» و بعد با حالت خجالت تعظیمی کرد.

مرد گفت: «می دونم که چقدر می تونه سخت باشه.» و پول خردهایش را شمرد و رسیدی نوشت. «و می تونم بگم که شما انسان خوبی هستید، درسته؟» صدایش ناگهان به نجوا تبدیل شد، «شنیدم که شوهرتون از کارش استعفا کرده.»

«آه، بله، همین طوره.» کونیکو غافلگیر شد و کمی از اینکه می دید آن مرد بیش تر از او درباره ی شوهرش اطلاعات داشت، غافلگیر شد. «خوب اطلاعات دارید.»

«وقتی اتفاقی مثل این می افته،» لبخند حتی یک لحظه هم لبانش را ترک نمی کرد، «ما درباره ی شرایط کاملاً تحقیق می کنیم. الان شوهرتون کجا کار می کنه؟»

کونیکو از نگاه کردن به چهره ی زیبا و گوش کردن به صدای دلنشین مرد لذت می برد و مست شده بود و قبل از اینکه به خود بیاید، از دهانش در رفت و گفت: «واقعاً نمی دونم.»

«اجازه بدید باور نکنم.» سرش را تکان داد، درست مثل سلبریتی های جوان بانمک تلویزیونی در یک برنامه ی گفت و شنود که وقتی سؤالی را نمی دانند، سرشان را تکان می دهند، و همین ژست باعث شد کونیکو ترغیب شود تا رازهای بیش تری را برملا کند.

«می دونید، اون دیشب اصلاً خونه نیومد و من خیلی نگرانشم.»

مرد آهی کشید و گفت: «اوه، که این طور.» یکی از درهای انتهای راهرو باز شد و زن جوانی با بچه ای که به پشتش بسته بود، به همراه یک کالسکه ی تاشو ظاهر شد. زن به کونیکو تعظیم کرد و تلاشی نکرد که تعجبش را از دیدن مردی که کنار کونیکو ایستاده بود، پنهان کند. جومونجی چیزی نگفت و فقط سرش را تکان داد تا اینکه زن از دیدشان خارج شد. ظاهراً او واقعاً نگران رفاه حال کونیکو بود. وقتی زن دور شد،

جومونجی گفت: «اگه واقعاً شوهرتون ترکون کرده، می خواید چی کار کنید؟ متأسفم که همچین سؤال شخصی ای رو مطرح می کنم، اما می تونید از پس هزینه های مالی تون بریاید؟»

کونیکو خشکش زد. مشکلش دقیقاً همین بود. دستمزد ماهیانه اش از کار در شیفت شب کارخانه صدویست هزار ین بود، اما تقریباً کُلش صرف پرداخت سود وام هایی می شد که گرفته بود. او تقریباً صد درصد به حقوق بخور و نمیر تسویا برای تأمین هزینه های زندگی اش وابسته بود. اگر واقعاً تسویا رفته بود، او هرگز نمی توانست با حقوق یک کار پاره وقت گذران زندگی کند.

کونیکو گفت: «حق با شماست. می خوام دنبال یه کار مناسب بگردم.»

جومونجی گفت: «وام» طوری که انگار به مشکل او فکر می کرد. و دوباره سرش را به طرز دلبرانه ای تکان داد. «اگر شغلی پیدا کنید، مطمئنم که می تونید از پس مشکلاتون بریاید. احتمالاً این وام های سنگین کمی عرصه رو به شما تنگ کرده.»

«درسته.» ناگهان دیگر دوست نداشت ادامه بدهد.

«اگر مشکلی نیست، مایلم یک لحظه درباره ی تاریخ بازپرداخت وام تو صحبت کنم.» گویا می خواست به دنبال کونیکو وارد آپارتمانش شود. کونیکو ترسید: بعد از ریخت و پاش صبح، دیگر فرصت نکرده ود خانه را مرتب کند. نمی توانست بگذارند چنین مرد جذابی خانه اش را در آن وضعیت ببیند.

کونیکو زیر لب گفت: «اما...»

«شاید این دور و بر رستورانی جایی باشه که بتونیم با هم گپ بزنیم. من با خودم ماشین آوردم.»

کونیکو نفس راحتی کشید. «خوبه، یک لحظه به من اجازه بدید، الان برمی گردم.»

«پایین منتظرتونم. ماشینم یه نیشان سیمای⁵⁴ آبی نفتیه که توی پارکینگه.» لبخندی زد، بار دیگر تعظیم کرد و در راهرو ناپدید شد.

یک نیشان سیمای آبی نفتی! یک گپ دوستانه در یک رستوران درباره ی برنامه ی بازپرداخت! کونیکو تمام اتفاقاتی را که در خانه ی ماساکو افتاده بود، فراموش کرد و با عجله به آپارتمانش رفت. چرا از بین این همه روز، همین امروز باید بدون آرایش از خانه بیرون می رفت؟ چرا اجازه داده بود دیگران او را با تی شرت و شلوار جین ببینند؟ تقریباً به زشتی جهنده شده بود! و اصلاً چرا فکر کرده بود که ممکن بود آن ها یم یاکوزا را برای جمع کردن قسطش بفرستند؟ هرگز تصورش را هم نمی کرد که کسی به این جوانی و خوش تیپی را بفرستند. وقتی به سرعت خودش را آرایش

⁵⁴ Cima.

می‌کرد، کارت جومونجی را درآورد. «مرکز مشتریان میلیونی، آکیرا جومونجی، مدیرعامل.» مدیرعامل. یعنی همان رئیس؟ او که اسیر ظاهر شده بود، هرگز فکر نکرد که چرا یک رئیس باید شخصاً بیاید بدهی اش را صاف کند یا چرا باید اسمی هنری مثل جومونجی داشته باشد.

جومونجی همچنان که قهوه‌ی رقیق و بی مزه‌اش را می نوشید، با دقت به صورت زنی که کنارش در یکی از آلاچیق‌های یک رستوران زنجیره‌ای نشسته بود، نگاه کرد. وقتی زن او را در ماشین منتظر نگه داشته بود، ظاهراً مشغول آرایش کردن بود و ظاهرش را چیزی که در روشنائی اندک راهروی ساختمان دیده بود، کمی بهتر شده بود. از سوی دیگر، لایه‌های کرم‌پودر و خط‌چشم ارزان‌قیمت شبیه نقاب بدیمنی بود که گویی می‌خواست سن و شخصیت کونیکو را پنهان کند. از نظر جومونجی که در واقع، اهمیت زیادی به زنان بالای بیست‌سال نمی‌داد، کونیکو در بهترین حالت، موجودی منفور بود - تجسم زنده‌ی اعتقاد او به اینکه تمام زن‌ها وقتی پیرتر می‌شوند، دچار چیزی کثیف و نفرت‌انگیز در وجودشان می‌شود.

وقتی به وارجی کونیکو درباره‌ی سختی‌های کار در کارخانه گوش می‌کرد، با خود فکر می‌کرد که او یک ریسک اعتباری بد دیگر است. چشم‌های جومونجی روی دندان‌های کمی جلو پیش‌آمده‌ی کونیکو قفل شده بود که یکی از آن‌ها با ردی از رژ لب صورتی-قرمز رنگین شده بود.

جومونجی گفت: «پس شما مایلید که به کار روزانه پیدا کنید؟»

«آره، اما هنوز کاری که مناسبم باشه رو پیدا نکردم.»

«دوست دارید چه کاری انجام بدید؟»

«کار دفتری دوست دارم، اما هیچ کار مناسبی پیدا نکردم.»

«اگر باز هم بگردید، مطمئنم که به کار خوب پیدا می‌کنید.» به این فکر می‌کرد که اگر کونیکو برای استخدام نزدش می‌آمد، هرگز شغلی به او نمی‌داد. به‌خوبی می‌توانست ذات پست و خودنمای کونیکو را ببیند. در سی‌و یک سالی که از خدا عمر گرفته بود، تعداد آدم‌هایی مثل کونیکو که قبلاً دیده بود، از دستش در رفته بود. اگر حواست به آن‌ها نمی‌بود، مدا و خودکارت را می‌دزدیدند یا با تلفن شرکت تماس شخصی می‌گرفتند یا اصلاً سرکار حاضر نمی‌شدند و اگر مچشان را به موقع نمی‌گرفتی همیشه طوری رفتار می‌کردند که انگار کارمند نمونه‌ی آنجا هستند. کونیکو هم یکی از آن‌ها بود، یکی از آن‌هایی که جومونجی حاضر نبود هرگز در دفترش استخدامشان کند. جومونجی گفت: «پس در حال حاضر می‌خواید که با همین کار شبانه ادامه بدید؟»

کونیکو دلبرانه خندید و گفت: «کار شبانه؟ طوری حرف می‌زنید که انگار من رامشگر یا چیزی‌ام.»

جومونجی با خود گفت: «نیست رو ببیند بانو. شرط می‌بندم آرزو می‌کردی رامشگر باشی، تو و اون کوه قرضی که درست کردی. دیگه کم‌کم داره حالم از این زن به هم می‌خوره.» بعد محکم فنجان قهوه‌اش را روی میز کوبید.

«می‌تونم زک صحبت کنم؟»

«البته، بفرمایید.» قیافه‌ی کونیکو جدی شده بود.

«رک و راست به من بگید که فکر می‌کنید می‌تونید قسط ماه بعدتون رو بپردازید؟» او در خفا به ژستی که موقع گفتن این حرف به خود گرفته بود می‌بالید؛ با ابروهای خوش‌فرمیش که از گوشه‌ها قوس‌دارشان کرده بود و با آن چشم‌های زیبا که به خوبی می‌درخشیدند، زنان کمی بودند که می‌توانستند در برابر آن نگاه و چهره مقاومت کنند و شکی نبود که کونیکو با دیدنش در گودالی از انقیاد در حال حل شدن بود. اما جومونجی استوار ایستاد: نکنه اون فکر کرده من این‌قدر ساده‌ام؟

کونیکو گفت: «خب، سعی می‌کنم. چاره‌ی دیگه‌ای ندارم.»

«درسته. اما حالا که شوهرتون رفته، در مورد ضامن وامتون باید چی کار کنیم؟» هر چند تنسویا یکی، دو سال پیش‌تر نبود که در آن شرکت کار می‌کرد، شرکتش تقریباً معتبر و عضو شرکت‌های بورس اوراق بهادار بود و به همین دلیل هم مشتری‌های میلیونی قبول کرده بود تا هشتصد هزار ین به کونیکو وام بدهد. کونیکو انگار در حال و هوایی به سر می‌برد که فکر می‌کرد با گفتن چند کلمه‌ی جادویی، مثل دست کشیدن روی چراغ علاءالدین، کلی پول مقابلش ظاهر می‌شود. اما واقعیت این بود که بدون شوهرش به عنوان ضامن، آن‌ها یک ین هم به او وام نمی‌دادند. حالا که این شریک از شغلش استعفا کرده و ناپدید شده بود، آن‌ها عملاً تنها روزنه‌ی امیدی که برای پس گرفتن پولشان داشتند، از دست داده بودند. حماقت کونیکو جومونجی را وادار می‌کرد فریاد بزند. کدام خری آخه حاضره به گاوی مثل تو قرض بده؟

کونیکو مطیعانه گفت: «اما من کسی رو ندارم که ازش بخوام بیاد ضامنم بشه.» ظاهراً اصلاً به این موضوع فکر نکرده بود.

«والدیتون در هوکایدو⁵⁵ زندگی می‌کنند، درسته؟» جومونجی به درخواست وامی که با خود آورده بود، نگاه می‌کرد. کونیکو نشانی و محل استخدام والدینش را نوشته بود، اما ستون مربوط به «اقوام دیگر» خالی بود.

«بله پدرم تو هوکایدوست، اما اون خیلی مریضه.»

«مطمئنم اگه بفهمه که دخترش نیاز به کمک داره، رد نمی‌کنه.»

«نه، اون رد نمی‌کنه. اما مدام می‌ره بیمارستان و می‌آد، اصلاً دیگه پولی براش نمونه.»

«خب پس یکی دیگه. مهم نیست کی، به قوم و خویشی، دوستی. فقط می‌خوایم امضا و مهرش رو داشته باشیم.»

«متأسفانه کسی رو ندارم.»

جومونجی با آه اغراق‌شده‌ای گفت: «خب، خیلی بد شد. هنوز دارید قسط ماشینتون رو می‌دید؟»

«آره، تا دو سال... نه تا سه سال دیگه قسط داره.»

⁵⁵ Hokkaido.

«وام دیگه چی؟»

«دارم سعی می‌کنم پرهیز کنم.» همین طرز جواب‌دادن به اندازه‌ی کافی جالب بود، اما جومونجی متوجه شد که هنوز آن کلمات از دهانش خارج نشده، رنگش پریده بود. کونیکو که سیگار توی دستش را فراموش کرده بود، به پیشخدمتی نگاه کرد که با اونیفرم صورتی‌اش درحالی‌که یک استیک در دست داشت به آن‌ها نزدیک می‌شد. وقتی به او نگاه می‌کرد، لایه‌ای از عرق غلیظ روی پیشانی‌اش نشست.

جومونجی پرسید: «حالتون خوبه؟»

«اوه، بله، فقط دیدن گوشت کمی حالم رو بد می‌کنه.»

«گیاه‌خوارید؟»

«نه، اما وقتی پای گوشت به میون می‌آد کمی حساس می‌شم.»

«اوه، فکر نمی‌کردم این‌قدر حساس باشید.» نمی‌توانست طور دیگری تظاهر کند. برای عذرخواهی لبخندی زد، اما می‌دانست که احساسات کونیکو را جریحه‌دار کرده است. تنها چیزی که مهم بود، این بود که پولش را از این عوضی احمق که حتی نمی‌دانست توی چه هچلی افتاده بود، پس بگیرد. اگر نمی‌توانست قرضش را بدهد، می‌توانست او را در یک بار مشغول به کار کند، اما باز با آن صورت و بدن، بعید بود که بتواند چندان دوام بیاورد. بهترین نقشه این بود که یک نزل‌خوار دیگر گیر بیاورد، ترجیحاً یکی که خیلی زرنگ نباشد، تا او به کونیکو وام بدهد و او هم بتواند پولش را از کونیکو بگیرد؛ اما حالا که شوهرش رفته بود، این کار آسانی نبود. پس، گام بعدی پیدا کردن شوهرش بود، اما وقتی به مشکلات این کار فکر می‌کرد، دلش می‌خواست روی زمین تف کند.

ناگهان کونیکو سرش را بلند کرد و گفت: «اما می‌دونید، قراره به زودی یه کم پول دستم بیاد و می‌خوام دنبال یه کار روزانه بگردم.»

«پول از کجا؟ یه کار دیگه؟»

«خب، یه چیزی توی همین مایه‌ها؟»

«چقدر؟»

«حداقل دویست هزار ین.»

چی شد؟ یهو پولدار شد؟ شاید داره بلوف می‌زنه. آن دو نگاه‌های عجیب و غریبی با هم ردوبدل کردند.

در تمام طول حرفه‌اش به عنوان مأمور وصول مطالبات، جومونجی با آدم‌های خطرناک و ناامید زیادی روبرو شده بود. او مردانی را دیده بود که وقتی نتوانسته بودند قرضشان را بدهند، دست‌به‌دامن کلاهبرداری یا دزدی شده بودن و کسانی را دیده بود که وقتی به تنگنا می‌رسیدند، دست به هر کاری می‌زدند. اما کونیکو شبیه آن‌ها نبود؛ چیزی که در او حس می‌کرد، آشفته‌تر و سرکوب‌شده‌تر بود. وقتی به او فکر می‌کرد، می‌دید که قبلاً آن نگاه را دیده است. در حافظه‌اش جست‌وجو کرد و به صورت زنی رسید که بعد از اینکه او و شرکایش به دیدنش رفته بودند، نامه‌ای با

غم و غصه‌های بی‌شمار نوشته بود و بعد، اول فرزندش و بعد خودش را از روی پل پرت کرده بود و کشته بود. افرادی مثل کونیکو تقصیرهای خود را نمی‌دیدند، فکر می‌کردند هر کسی که دور و برشان است، می‌خواهد آن‌ها را اذیت کند. وقتی به چنین بارانویایی می‌رسی، دیگر برایت مهم نیست که چه کسانی را با خودت پایین می‌کشی.

جومونجی با شناسایی این جنبه‌ی ترسناک وجود کونیکو رویش را به سمت دیگری کرد و در عوض، توجهش را روی پاهای خوش‌تراش و ران‌های تحریک‌کننده‌ی دخترهای دبیرستانی متمرکز کرد که پشت میز دیگر نشسته بودند و سیگار دود می‌کردند.

کونیکو نخودی خندید و گفت: «جومونجی - سان، فکر کنم به پونصد هزار تا هم برسه.»

«داری درباره‌ی یه درآمد دائمی حرف می‌زنی؟»

«نه دقیقاً، اما فکر کنم بشه ترتیب به همچین چیزی را داد.» پس ظاهراً او یک منبع پول مخفی داشت، شاید پیرمردی که از او سرویس می‌گرفت، پشت کار بود. اما مادامی که کونیکو می‌توانست قسط‌هایش را به موقع بدهد، شخصاً برای جومونجی مهم نبود که از کجا آن پول را تأمین می‌کند و تصمیم گرفت خودش را برای تجسس درباره‌ی این موضوع به دردسر نیندازد. اگر یک ضامن معرفی می‌کرد، می‌توانست همچنان حسابش را باز نگه دارد.

«بسیار خب، چون دیگه حساب عقب افتاده ندارید، موضوع رو همین جا تموم می‌کنیم. چرا فردا یا پس فردا به دفتر ما نمی‌آیید و این قضیه رو با امضا و مهر ضامن جدیدتان فیصله نمی‌دید؟» بعد فرمی به کونیکو داد.

کونیکو کمی بُغ کرد و گفت: «واقعاً لازمه این کار رو بکنم، وقتی قراره همچین پولی به دستم برسه؟»

«متأسفم، ولی باید تأکید کنم. ظرف امشب یا فردا سعی کنید یکی رو پیدا کنید.» کونیکو با اکراه سر تکان داد.

جومونجی گفت: «پس من دیگه می‌رم.»

کونیکو درحالی که به دامنش نگاه می‌کرد، گفت: «اوه.» نوک زبانش را روی لب‌هایش کشید، انگار رژ لبش را مزه‌مزه می‌کرد.

جومونجی صورتحساب را برداشت و از جا بلند شد و گفت: «عذر می‌خوام.» وقتی کونیکو سرش را بلند کرد، جومونجی می‌توانست بلافاصله بگوید که چقدر کونیکو از اینکه به او پیشنهاد نداد بود تا خانه برساندش ناامید شده بود، اما جومونجی اهمیتی نداد و به راهش ادامه داد و حتی پشیمان بود از اینکه مجبور شده بود پول قهوه‌ی کونیکو را هم حساب کند. وقتی در ورودی رستوران ایستاد، کرکی را که روی کتش جا خوش کرده بود، با تلنگری پراند، انگار با این حرکت می‌خواست چرکی را که همیشه حس می‌کرد بعد از ملاقات با این آدم‌های بازنده رویش جا می‌ماند، از خود دور کند.

این‌طور نبود که این شغل را دوست نداشته باشد. بیش‌تر افرادی که با او سروکار داشتند، می‌دانستند که هرگز نمی‌توانن از زیر بار دینشان صددرصد خلاص شوند و فقط سعی می‌کردند زمان بیش‌تری برای خود بخرند. در آن موارد، فقط باید از آن‌ها جلوتر حرکت می‌کرد و وقتی گیرشان می‌انداخت، آن‌ها همیشه از هر جایی که بودند، پول جور می‌کردند. حتی این تعقیب و گریز برایش مفرح و سرگرم‌کننده بود. وقتی به نیشان سیمای

دست‌دومش در آن پارکینگ عمومی بزرگ رسید، یک نیسان گلوریای مشکی با شیشه‌های دودی را دید که درست کنارش پارک کرده بود. دستش را داخل جیبش برد، سوئیچش را درآورد و قفل در ماشین را باز کرد، و در همان زمان، شیشه‌ی پنجره‌ی گلوریا پایین آمد و مردی سرش را بیرون آورد.

«آکیرا؟ خودتی؟» سوگا⁵⁶ بود، پسری که در دبیرستان آداجی⁵⁷ دو سال جلوتر از او بود. بعد از ترک مدرسه، او به یک گروهک موتورسوار و بعد از آن هم به یک گروه یاکوزایی پیوسته بود یا حداقل جومونجی این‌طور شنیده بود.

جومونجی رو به ماشین سوگا کرد و گفت: «سوگا - سان؟ خیلی وقته ندیدمت.» آن‌ها پنج‌سال پیش اتفاقی یکدیگر را در باری در آداجی دیده بودند، اما بعد از آن، جومونجی دیگر او را ندیده بود. سوگا مثل همیشه لاغر و صورت باریکش رنگ‌پریده بود، انگار به مشکلات کبدی مبتلا بود. پنج سال قبل، او شبیه ولگردها بود، اما حالا انگار پیشرفت‌های زیادی در کارش کرده بود. موهایش را مرتب از پیشانی به عقب شانه کرده بود. یقه‌ی پیراهن قرمز آجری‌اش به خوبی و شق‌ورق زیر کت آبی آسمانی‌اش به چشم می‌خورد.

سوگا خندان از ماشینش پیاده شد و گفت: «اینجا چه غلطی می‌کنی؟ نکنه اومدی برقصی؟»

جومونجی گفت: «من دیگه تو هیچ گروه و فرقه‌ای نیستم. حالا کاروکاسبی خودم رو دارم.»

سوگا به جلو خم شد، دست‌هایش را تا ته در جیب‌هایش فرو برده بود و بعد به ماشین جومونجی خیره شد و گفت: «کاروکاسبی؟ چه جور کاروکاسبی؟» داخل ماشین خالی بود و به‌جز یک نقشه‌ی تاشده‌ی تروتمیز چیز دیگری نبود.

سوگاه نگاهی به مدل موی جومونجی انداخت که فرق از وسط باز کرده و به عقب شانه زده بود کرد و گفت: «موهایش رو ببین. داری سعی می‌کنی شبیه نوجونا به نظر برسی؟»

«نه.»

سوگا لبه‌های کت جومونجی رو گرفت و صورتش را نزدیک‌تر برد و گفت: «چقدر تمیز شدی؟»

«یه شرکت اعطای وام دارم.»

«نزول‌خوری؟ این‌طوری به نظر می‌رسه. همیشه پول رو بیش‌تر از هر چیز دیگه‌ای دوست داشتی. فکر می‌کنم آخرش ما همگی به چیزی می‌رسیم که دوست داریم.»

جومونجی یک قدم به عقب رفت تا خودش را از چنگ سوگا خلاص کند. «تو چی؟ تو چی کار می‌کنی؟»

⁵⁶ Soga.

⁵⁷ Adachi.

«من هم مشغولم.» بعد با انگشت هایش علامتی را نشان داد؛ این علامتی بود که از آن برای علامت دادن به هم در گروهکی که در بخش آداجی فعال بود، استفاده می‌کردند.

جومونجی لبخندی عصبی زد و گفت: «که این طور. اونجا چی کار می‌کنی؟»

«او کار زیادی نمی‌کنم» و به گوشه‌ای از پارکینگ نگاه کرد. جومونجی نگاهش را دنبال کرد و دو مرد را دید که کنار ماشین هایشان ایستاده بودند و ظاهراً درگیر یک تصادف بودند. یکی از آن‌ها، همان که درشت هیكل تر بود، پشیمان به نظر می‌رسید و لب‌ولوچه‌اش آویزان بود، درحالی‌که دیگری که پیراهن گل‌منگولی پوشیده بود، سرش داد می‌زد. فرورفتگی بزرگی در سپر عقب یکی از ماشین‌ها ایجاد شده بود.

جومونجی پرسید: «تصادف شده؟»

«می‌شه گفت. ظاهراً از پشت زده تو کون اون یکی.»

«دارم می‌بینم.» به فکر فرو رفت، درباره‌ی گروهکی شنیده بود که تخصصش در درست‌کردن تصادف‌های جعلی بود. او حتی ایمیلی حاوی فهرستی از شماره پلاک‌های آن‌ها از یکی از آشناهایش در این کار دریافت کرده بود. کلکشان این بود که اول یک قربانی مناسب پیدا می‌کردند و بعد درست مقابل او ناگهان ترمز می‌کردند. وقتی طرف از پشت به آن‌ها می‌زد، صبر می‌کردند تا راننده‌ی ماشین عقبی از ماشین پیاده شود و بعد بسته به واکنش او، بهترین راه برای اخاذی کردن از او را انتخاب می‌کردند. جومونجی با روش این گروه‌ها آشنا بود، فقط نمی‌دانست که این گروه جدید مال سوگاست. «شایعاتی شنیده بود.»

«آدم‌ها دوست دارن حرف بزَن. اما این تصادف واقعیهِ. اون عوضی زده به ما. ما بی‌گناهِیم.»

درحالی‌که آن‌ها با هم صحبت می‌کردند، کونیکو از رستوران بیرون آمد و با حالتی عصبی به آن‌ها نگاه کرد. وقتی متوجه شد جومونجی او را دیده رویش را برگرداند. خوب، اگر دیدن آن صحنه باعث می‌شد تا کونیکو جدی‌تر دنبال یک ضامن برای خودش بگردد، جومونجی خیلی هم خوشحال بود که آن روز اتفاقی گذارش به سوگاه افتاده بود.

یکی از افرادی که در «تصادف» بود، گفت: «سوگا - سان باید بریم بیمارستان.» آمده بود تا گزارش بدهد. هم‌دستش هنوز کنار ماشین‌ها چمباتمه زده بود به طرزی نمایشی گردنش را گرفته بود. مرد مسن‌تر بالای سرش ایستاده بود و با ناراحتی داشت حرف می‌زد. جومونجی هیچ دلش برای چنین طعمه‌ی آسانی نمی‌سوخت. یک عوضی همیشه عوضی است.

سوگا تندتند سرش را تکان داد و گفت: «باشه، باشه. آکیرا، کارت ویزیت داری؟» و دست استخوانی‌اش را دراز کرد.

جومونجی گفت: «دارم.» و از جیب کتش کارتی را درآورد و با رسمیتی مسخره آن را به او داد.

سوگا گفت: «جومونجی؟ از کی تا حالا جومونجی شدی؟» اسم واقعی‌اش آکیرا یامادا بود، اما این اسم همیشه زیادی برایش معمولی بود، برای همین اسم دوچرخه‌سوار موردعلاقه‌اش را روی خودش گذاشته بود.

«فکر کنم، باحال به نظر می‌رسه.»

«باحال؟ خیلی عجیب و مسخره است. همیشه فکر می‌کردی بازیگری... اما فکر کنم همیشه دنبال ادابازی بودی. لعنتی، چرا که نه؟»

سوگا خندید و کارت را توی جیب سینه‌ی کتش گذاشت. «خیلی خوشحال شدم امروز دیدمت. با هم در تماسیم. باید بیش‌تر همدیگر رو ببینیم.»

«من هم خوشحال شدم.» و سعی کرد خود را مشتاق نشان بدهد. باورش سخت بود که زمانی هر دویشان به یک گروه موتورسواری واحد تعلق داشتند.

سوگا گفت: «من حتی می‌تونم به کم عضله بهت برای اون بخش وصول مطالبات کاروکاسبی ات قرض بدم.»

«همیشه کمبود دارم. حتماً سراغت می‌آم. اما خودمون می‌تونیم از عهده‌ی کارهای کوچیک بریاییم.» در واقع، مشتری‌هایش آدم‌های کوچکی بودند، اگر زیادی به آن‌ها فشار می‌آورد، گاهی ناپدید می‌شدند و دستش را توی پوست گردو می‌گذاشتند. آن‌ها ضعیف بودند و ضعیف بودن بیش‌تر مواقع نیازمند یک یادآوری کوچک بود.

«خیلی خب، خوش باشی. اما باید بهت بگم، مطمئن نیستم که دوست داشته باشم این طوری تروتمیز و ترگل بینمت.» بعد ضربه‌ی آرامی به گونه‌ی جومونجی زد. «تو واسه‌ی این کار درست شدی و من می‌تونم همیشه از آدم باهوشی مثل تو استفاده کنم. بچه‌های این دوره و زمانه یه مشت احمقند و این زندگی من رو جهنم کرده. چند سال باید توی گروه بمونم تا بتونم قوی بشم.» بعد به دستیارهایش نگاه کرد.

جومونجی موضوعی را که تقریباً همیشه ذهنش را به خود مشغول می‌کرد مطرح کرد و گفت: «در حال حاضر، هیچ پیشنهاد پول‌سازی برای من نداری؟»

سوگا گفت: «همون آکیرای همیشگی.» ناگهان جدی شد و بعد به سمت ماشینش برگشت. مرد جوانی با موهای بلوند رنگ‌شده که ظاهراً راننده و محافظش بود، تمام این مدت کنار در ماشین منتظرش ایستاده بود. جومونجی همان‌جا ایستاد تا اینکه آن‌ها رفتند و بعد سوار ماشینش شد و از پارکینگ درآمد. او هیچ علاقه‌ای به قرض‌کردن آدم‌های یک نفر دیگر نداشت، اما اگر پای پول در میان بود، بدن نمی‌آمد این کار را بکند. به هر حال، همیشه که شانس در خانه‌ی آدم را نمی‌زند.

در خیابان پشت ایستگاه هیگاشی یاماتو، یک رستوران سوشی‌پزی تقریباً خلوت بود که کارش طبخ غذاهای بیرون‌بر بود. سایبانش کثیف و ون تحویل غذایش گل‌آلود بود و پشت مغازه، کارمند جوانی با برس توالت سطل‌های برنج را تمیز می‌کرد. آنجا یکی از جاهایی بود که وزارت بهداشت دوست داشت تعطیلش کند. در کنار آن، بالای پلکانی که بوی ساختمان‌های پیش‌ساخته را می‌داد، دفتر جومونجی قرار داشت. او از پله‌های غیررسمی بالا رفت و در چوبی اتاقش را که رویش نوشته شده بود «مرکز مشتریان میلیونی» باز کرد.

وقتی از در رد شد، دو کارمند گفتند: «خوش اومدی رئیس.» فضای دفتر تنگ بود: یک کامپیوتر و چند خط تلفن. جلوی آن‌ها، مرد جوانی با ظاهری کسل‌کننده و زن میان‌سالی که موهایش را به سبک موی دخترانی بسته بود که نصف سن‌وسال او را داشتند، نشسته بود.

جومونجی گفت: «چه خبر؟»

مرد گفت: «تقریباً بعد از ناهار همه چیز آرومه.» شاید بی فایده بود، اما جومونجی به او گفت که ببیند شوهر کونیکو کجا رفته است. مرد گفت: «کار آسونی نیست.»

«خب، اگه هزینه داره، بی خیالش شو.» خیال مرد راحت شد. زن لحظه ای با دقت به ناخن های قرمزش نگاه کرد و بعد از پشت میزش بلند شد.

«رئیس می شه امروز زودتر برم خونه؟ می شه تا ساعت پنج بمونم؟»

«مشکلی نیست.» می خواست از شر این کارمند خلاص شود و او را با یک کارمند جوان تر جایگزین کند، اما در نهایت دیده بود که ارزشش را ندارد. حداقل این یکی استعداد تور زدن مشتری ها را داشت، اما شاید باید کارمند مردش را اخراج می کرد. کمی نشست و از پنجره به بیرون زل زد و با خود فکر کرد که چرا کونیکو انتظار داشت پول گیر بیاورد؟ اخیراً پول تنها چیزی بود که می توانست درباره اش فکر کند و حالا کنجکاوی اش تحریک شده بود. آن سوی علفزار کنار ایستگاهی که قرار بود به زودی به یک ساختمان جدید تبدیل شود، خورشید تابستانی از نظر ها پنهان می شد.

می‌توانست نجوای حشرات را اینجا و آنجا بشنود، صداهای دل‌مرده و ساکت، همچون پیچ‌وتاب خوردن علف‌ها در دست مه شبانه. آن صدا با صدایی که در سائوپائولو⁵⁸ عادت داشت بشنود، فرق زیادی داشت، جایی که حشرات مثل جرنج‌جرنج زنگ‌ها در هوای سوزان تابستان می‌خواندند. کازونو میاموری روی علف‌های انبوه خم شد، دست‌هایش را دور زانوهایش قفل کرد. مدتی می‌شد که دسته‌ی کوچکی از پشه‌ها دوروبرش وزوز می‌کردند. مطمئن بود که آن‌ها تا حالا چند بار بازوهای لختش را از زیر آستین‌های تی‌شرت‌ش نیش زده‌اند، اما نمی‌خواست تکان بخورد، نمی‌خواست در آزمونی که از خودش می‌گرفت، رد شود. اغلب از این آزمون‌ها برای خودش درست می‌کرد، می‌ترسید بدون آن‌ها به‌سرعت به انسان بدی تبدیل شود.

همچنان که نشسته بود و در تاریکی گوش فرا می‌داد، فهمید که نه تنها صدای حشرات که صدای آرام آب جاری را نیز می‌شنود. آن صدای دلپذیر شُرشر آب نبود، صدای جوش‌و‌خروش یک نهر نبود؛ صدایی که می‌توانست بشنود غرغر محو و مبهم جریانی غلیظ و مترکم بود. کازونو می‌دانست که این صدای جریان بدبویی که در جوی سرپوشیده‌ی آن حوالی قرار داشت: جریانی جالب توجه از فاضلاب همراه ذرات زباله و شاید گهگاه لاشه‌ی حیوانات مرده که جایی زیر زمین جاری بود.

علف‌های تابستانی در دست نسیمی ناگهانی خش‌خش صدا می‌کردند و کرکری زنگ‌زده‌ی پشت سرش تق‌تق می‌کرد، گویی می‌خواست هر لحظه جان بگیرد و زندگی آغاز کند. آن صدا به او یادآوری می‌کرد که فضای غارمانندی در کارخانه‌ی پشت آن کرکری‌های زنگ‌زده قرار دارد. او ماساکو را به آن کوبیده بود - این خاطره باعث شد قطرات عرق سردی از کمرش به پایین بغلتد. او چه کار کرده بود؟ دیشب به چه هیولایی تبدیل شده بود؟ به محض اینکه تمرین‌هایش را کنار گذاشته بود، به انسان پست دیگری تبدیل شده بود. ساقه‌ی علف دم روباهی را که دورش بلند شده بود، چید و با انگشتش تلنگری به آن زد.

در سال ۱۹۵۳، وقتی بعد از جنگ، مهاجرت از ژاپن از سر گرفته شد، پدر کازونو منطقه‌ی میازاکی را ترک کرده و به برزیل رفته بود. آن زمان او نوزده سال داشت. با معرفی یکی از قوم‌خویش‌هایش توانسته بود کاری در یکی از مزارع ژاپنی در حومه‌ی سائوپائولو پیدا کند و امیدوار بود که همان‌جا بتواند آینده‌اش را بسازد. اما خیلی زود فهمید که اختلاف زیادی بین روش و رفتار ژاپنی‌هایی که در یک ژاپن نسبتاً لیبرال پساجنگ تحصیل کرده بودند با مهاجران سنتی پیش از جنگ که در برزیل رنج زیادی دیده بودند، وجود داشت. پس طولی نکشید که پدر آزاده‌ی کازونو آن مزرعه را ترک کرد و به سائوپائولو رفت، هرچند حتی یک نفر را هم در آن شهر نمی‌شناخت.

در سائوپائولو، مهاجران ژاپنی‌ای که با آن‌ها پیوند خونی داشت او را پذیرفتند، اما یک آرایشگر برزیلی مهربان او را به شاگردی قبول کرد. تا پیش از سی سالگی، پدر کازونو خود صاحب مغازه‌ای شد و به محض اینکه در زندگی جدیدش جاگیر شد، با زن زیبای دورگه‌ای ازدواج کرد که

⁵⁸ Sao Paulo: یکی از شهرهای کشور برزیل.

در برزیل به مولاتوها⁵⁹ معروف بودند. طولی نکشید که این زوج صاحب فرزندی شدند، روبرتو کازوئو. اما وقتی کازوئو ده ساله شد، پدرش در تصادفی کشته شد و در نتیجه، او نتوانست چندان با زبان یا فرهنگ کشور پدری اش آشنا شود. تنها چیزهای ژاپنی که پدرش از خود به جا گذاشته بود، حق شهروندی ژاپن و اسم کازوئو بود.

بعد از اتمام تحصیل در یکی از دبیرستان‌های سانوپولولو، کازوئو برای کار وارد یک چاپخانه شد. یک روز متوجه پوستری شد که رویش نوشته شده بود: «نیاز به کارگر برای کار در ژاپن. فرصتی عالی!» آن‌ها شنیده بودن که برزیلی‌های با اصالت ژاپنی که حق شهروندی ژاپنی دارند، حتی به روادید⁶⁰ نیاز ندارند و می‌توانند هر چقدر که می‌خواهند در ژاپن بمانند. گفته می‌شد که اقتصاد ژاپن بسیار قوی بود و کارگرها در مدت کوتاهی می‌توانستند پولدار شوند.

کازوئو از یکی از آشناهایش درباره‌ی شرایط در ژاپن پرس‌وجو کرد و او به کازوئو گفت که ژاپن پررونق‌ترین کشور دنیا شده بود. فروشگاه‌هایش مملو از انواع و اقسام کالاها بودند، حقوق هفتگی در آنجا تقریباً به اندازه‌ی حقوق یک ماه او در آن چاپخانه در سانوپائولو بود. کازوئو همیشه به رگ‌وریشه‌ی ژاپنی اش می‌بالید و اگر فرصتی پیدا می‌کرد، دوست داشت به دیدن جایی برود که اجدادش در آن زیسته بودند.

چند سال بعد، نزد مردی رفت که با او درباره‌ی ژاپن مشورت کرده بود. آن مرد بعد از کارکردن در یک کارخانه‌ی خودروسازی ژاپنی به برزیل برگشته و صاحب یک خودروی نو شده بود. کازوئو حسودی اش شد. شرایط اقتصادی در برزیل بد بود و هیچ چشم‌اندازه روشنی به آینده وجود نداشت و با کارکردن در آن چاپخانه نمی‌توانست حتی رؤیای ماشین‌دار شدن را ببیند. همان‌جا و همان لحظه تصمیم گرفت برای کار به ژاپن برود. اگر دو سال آنجا دوام می‌آورد، می‌توانست برای خودش ماشین بخرد و اگر می‌توانست بیش‌تر بماند، شاید حتی پول کافی برای خرید یک خانه را تهیه می‌کرد، از این گذشته می‌توانست زادگاه پدری اش را نیز از نزدیک ببیند. فقط نگران بود که مبادا مادرش با رفتنش مخالفت کند، اما وقتی فکرش را با او در میان گذاشت، مادرش در دم موافقت کرد. مادرش گفت که هرچند او با زبان و فرهنگ ژاپنی آشنا نیست، اما یک رگش ژاپنی است، در نتیجه ژاپنی‌ها با او مثل عضوی از خانواده‌شان رفتار می‌کنند و این امری طبیعی است. آن زمان، ژاپنی-برزیلی‌های موفق وجود داشتند که فرزندان‌شان را برای تحصیل به ژاپن فرستاده و در میان نخبگان ژاپنی، جایگاهی برای خودشان درست کرده بودند، اما شرایط کازوئو فرق داشت. او فرزند یک آرایشگر از بخش فقیرنشین شهر بود و این باعث می‌شد بیش‌تر دلش بخواهد برود و بختش را در جای دیگری جست‌وجو کند. بعد می‌توانست با پس‌اندازش به برزیل برگردد و کاروکاسبی خودش را راه بیندازد. می‌توانست پا در جای پای مردی بگذارد که روحیه‌ی مستقلش را از او به ارث برده بود.

کازوئو چاپخانه‌ای را که شش سال در آن کار کرده بود، ترک کرده و شش ماه پیش وارد فرودگاه ناریتا⁶¹ شده بود. لحظه‌ی ورودش به ژاپن یک لحظه‌ی احساسی و عاطفی بود، چون در آن لحظه به ورود پدرش به برزیل، تنها، در نوزده‌سالگی فکر می‌کرد. وقتی کازوئو به عنوان یک کارگر خارجی با قراردادی دوساله وارد ژاپن شد، بیست‌وپنج سال سن داشت.

⁵⁹ مولاتو به فردی گفته می‌شود که یکی از والدینش سفید و دیگری سیاه‌پوست است. (م)

⁶⁰ Visa: ویزا.

⁶¹ Narita.

اما دیری نپایید که فهمید سرزمین اجدادی‌اش اهمیت زیادی به این نمی‌دهد که خون ژاپنی در رگ‌های او جاری است. در فرودگاه، در خیابان‌ها، می‌دانست که همه به چشم یک گایجین⁶²، خارجی، به او نگاه می‌کنند و این غذایش می‌داد؛ از نظر ژاپنی‌ها، هر کسی که مشخصات چهره‌ی آن‌ها را نداشت، به زبان آن‌ها حرف نمی‌زد، یکی از آن‌ها نبود. در نهایت، به این نتیجه رسید که ژاپنی‌ها به‌طور کلی دوست داشتند هر چیزی را از ظاهرش قضاوت کنند و ایده‌ی دوستی و رفاقت که مادرش خیلی بر آن اصرار کرده بود چیزی بود که در ژاپن افراد بسیار کمی به آن علاقه‌مند بودند. کازونو روزی که فهمید صورت و ظاهرش تا ابد او را به جایگاه یک گایجین تنزل می‌دهد، از ژاپن ناامید شد. از این گذشته، کارش در کارخانه‌ی تهیه و توزیع غذاهای بسته‌بندی‌شده در ژاپن اصلاً بهتر از کار در آن چاپخانه در برزیل نبود. آن یک کار پیدی کمرشکن بود که ظاهراً فقط برای خردکردن روحیه‌ی انسان طراحی شده بود.

به همین دلیل، تصمیم گرفته بود به مدت حضورش در ژاپن به عنوان یک آزمون روحی و معنوی فکر کند - یک آزمون دوساله برای اینکه ببیند می‌تواند برای خرید یک ماشین پول پس‌انداز کند یا نه. مادر کازونو یک کاتولیک دواآتسه بود، اما اعتقاد و باور او از جنس دیگری بود. او به خدا اعتقادی نداشت، بلکه متعقد بود قدر اراده می‌تواند به او توانایی و مهارت لازم برای رسیدن به هدفش را بدهد. اما او دیشب، اولین بار بعد از مدت‌ها، اختیار نفسش را از دست داده بود. ساقه‌ی علف را در دهانش گذاشت و به بالا نگاه کرد. در مقایسه با برزیل، تقریباً هیچ ستاره‌ای در آسمان نبود.

دیروز، روز تعطیلی‌اش بود. کارگران برزیلی کارخانه یک چرخه‌ی پنج‌روزه را طی می‌کردند، چهار روز کار و یک روز تعطیلی. این برنامه‌ی عجیب و غریب ساعت درونی بدن را - که معمولاً طوری تنظیم می‌شود که در آخر هفته استراحت کند - از کار انداخته بود و کاری کرده بود که کارگرها حتی آخر هفته‌ها نیز احساس خستگی کنند. بنابراین، کازونو همیشه دوست داشت کل روز را بخوابد. احساس کمرختی و سنگینی می‌کرد. با خود فکر می‌کرد که شاید دلیلش این بود که هرگز قبلاً فصل بارانی را در ژاپن تجربه نکرده بود. هوای مرطوب موه‌های مشکلی و براقش را پژمرده و کاری کرده بود که پوست تیره‌اش مُرده به نظر برسد. لباس‌های خیس اینجا خیس می‌ماند؛ همان‌طور که روحش دل‌مرده مانده بود. در نهایت، تصمیم گرفت برود و در شهری در مرز بین استان‌های گونما⁶³ و سائیتاما⁶⁴ که به برزیل کوچک معروف بود، کمی خرید کند. با ماشین راه زیادی تا آنجا نبود، اما کازونو گواهینامه یا ماشین نداشت. با قطار و اتوبوس هم تا آنجا تقریباً دو ساعت راه بود.

در راهروهای یک کتابفروشی در بازار برزیلی‌ها ایستاد و نگاهی به مجلات فوتبال انداخت. بعد چیزهایی را خرید که برای درست‌گردن غذای برزیلی لازم داشت و نگاهی هم به یک ویدئوکلپ⁶⁵ انداخت. وقتی زمان برگشتن به موساشی مورایانا فرا رسید، بدجوری دلش

⁶² Gaijin.

⁶³ Gunma.

⁶⁴ Saitama.

⁶⁵ Video Club: ویدئوکلپ ک در ایران به آن ویدئوکلپ هم گفته می‌شود، یک فروشگاه فیزیکی خرده‌فروشی است که محصولات رسانه‌ی خانگی شامل فیلم، سریال، انیمیشن، مستند و برنامه‌های تلویزیونی را می‌فروشد و کرایه می‌دهد، و همچنین آن‌ها را از مردم به صورت دست‌دوم یا آکبند خریداری می‌کند.

برای خانه تنگ شده بود. دلش برای سائوپونولو و همه چیز در برزیل تنگ شده بود. تصمیم گرفت کمی بیش تر بماند، به یک رستوران رفت و آبجوی برزیلی سفارش داد. هیچ‌یک از دوستانش در کارخانه آنجا نبودند؛ اما وقتی کنار غریبه‌های برزیلی نشست، حس می‌کرد که انگار در باری در مرکز سائوپائولو نشسته است.

جایی که برایش کار می‌کرد، خوابگاهی برای کارگرهای خارجی در نزدیکی کارخانه داشت. دو مرد می‌توانستند یک اتاق با یک آشپزخانه‌ی کوچک را کرایه کنند. کازوئو با مردی با نام آلبرتو زندگی می‌کرد. اما وقتی مست و پاتیل حوالی ساعت نه به خوابگاه برگشت، دید اتاق تاریک است. حتماً آلبرتو رفته بود چیزی بخورد. کازوئو آسوده از روز تعطیلی و آبجویی که خورده بود، روی تخت طبقه‌ی بالا خزید و به خواب رفت.

تقریباً یک ساعت بعد بود که صدای نفس‌های سنگینی بیدارش کرد. حتماً وقتی او خواب بود، آلبرتو و نامزدش برگشته و با هم روی تخت پایین دراز کشیده بودند. ظاهراً آن‌ها متوجه نشده بودند که کازوئو در طبقه‌ی بالا تخت خوابیده بود یا متوجه شده بودند و اهمیتی نداده بودند. سروصداس آن‌ها چیزی را درونش روشن کرده بود. او در تمام این مدت سعی کرده بود باروت درونش را از هر شعله‌ای دور بدارد، چون می‌دانست اگر این شعله روشن شود، دیگر نمی‌تواند خاموشش کند و بدون شک منفجر می‌شود. همین‌طور که بی‌صدا روی تخت بالا دراز کشیده بود، با دست‌هایش سعی کرد جلوی دهان و گوش‌هایش را بگیرد.

کمی بعد که ساعت رفتن به سرکار رسید، آلبرتو و نامزدش آماده شدند و از اتاق بیرون رفتند. کازوئو هم چند دقیقه بعد خارج شد و در خیابان‌ها تاریک پرسه زد. هرگز در تمام زندگی‌اش این‌قدر احساس عجز و ناتوانی نکرده بود، انگار اگر نمی‌توانست به مرادش برسد، حتماً آن شب می‌مرد. به این فکر می‌کرد که حتماً تمریناتش برای تهذیب نفس احتمالاً این انفجار را بدتر می‌کند، اما نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد.

در خیابان نیمه‌روشنی که از خوابگاه به کارخانه منتهی می‌شد، به راه افتاد. یک جاده‌ی خلوت بود که در دو طرفش یک کارخانه‌ی متروکه و یک سالن بولینگ قرار داشت که مدت‌ها قبل تعطیل شده بود. به ذهنش رسید که اگر آنجا بماند، شاید یکی، دوتا از کارگرهای پاروقت سر برسند. می‌دانست که بیش‌ترشان همسن‌وسال مادرش یا پیرتر هستند، اما در آن لحظه برایش اهمیتی نداشت. دیروقت بود و کسی دیده نمی‌شد. بخشی از وجودش آسوده بود، اما بخش دیگری از وجودش مثل شکارچی‌ای که شکارش را از دست داده، مملو از ناامیدی بود. با ترکیبی از احساسات مختلف به جاده‌ی خلوت نگاه کرد و بعد دید که زنی با عجله پیش می‌آید.

گویی زن در افکارش غرق بود و حتی وقتی از جا بلند شد و سعی کرد با او صحبت کند، زن متوجهش نشد. برای همین، تقریباً بدون اینکه فکر کند، دست زن را گرفت. وقتی زن او را کنار زد، توانست نگاه هراسیده را در چشم‌هایش ببیند، حتی در آن تاریکی و همین باعث شد که تصمیم بگیرد او را داخل علف‌های انبوه بکشانند.

اگر می‌گفت که کاری به او ندارد، دروغ گفته بود؟ اما وقتی زن مقاومت کرد، ناگهان تصمیم گرفت به‌زور روی زمین بخواباندش و درست در آن لحظه بود که زن گفت او را می‌شناسد.

«تو میاموری هستی، درست؟» این را با آن صدای سرد و خشنش گفته بود و ترس وجود کازوئو را پر کرده بود. وقتی به او نزدیک شده بود فهمید که او هم آن زن را می‌شناسد؛ او همان زن بلندقدی بود که به‌ندرت می‌خندید، همان که همیشه با آن دختر خوشگل می‌گشت. او اغلب با خود فکر می‌کرد هر کسی که این‌قدر محزون است، حتماً به اندازه‌ی او در رنج و عذاب است. ترسش به احساس گناه از جرمی تبدیل شد که داشت مرتکب می‌شد.

وقتی زن ناگهان پیشنهاد کرد که بعداً دوباره همدیگر را ببینند، «فقط خودشان دو نفر» قبلش از جا کنده شده بود. برای یک لحظه، حس کرده بود که عاشق زنی شده است، هرچند او سال‌ها از او بزرگ‌تر بود. اما بعد فهمیده بود که آن زن می‌خواست چیزی بگوید که بتواند آن لحظه از دست او فرار کند و خشم سیاهی را درونش حس کرد. او فقط تنها بود - و این چه اشکالی داشت؟ چرا آن زن نمی‌خواست با او گرم بگیرد؟ او که نمی‌خواست اذیتش کند، فقط می‌خواست زن با او مهربان باشد. سرگشته از اشتیاق و ناتوان از مهار خود، زن را به کرکره چسباند و او را بوسید.

چقدر شرم‌آور بود این کار. با یادآوری این خاطره صورتش را در دستانش پنهان کرد. اما آنچه بعد از آن اتفاق افتاده بود، از این هم بدتر بود. وقتی زن او را کنار زده بود و فرار کرده بود، او ترسیده بود که مبادا نزد پلیس یا مدیر کارخانه برود و از او شکایت کند. به یاد آورد که شایعه شده بود مردی زن‌ها را در آن حوالی خفت می‌کرد. آن شایعه حتی به گوش برزیلی‌ها هم رسیده بود و ظاهراً بعضی از زن‌ها درباره‌ی اینکه ممکن است کار چه کسی باشد، نظریه‌پردازی کرده بودند. البته کار کازوئو نبود؛ اما چطور می‌توانست برای این زن توضیح بدهد؟ باید هرچه زودتر از او معذرت‌خواهی می‌کرد.

سراسر شب کنار کارخانه منتظر مانده بود. باران گرفته بود - همان باران نم‌نم ژاپنی که بدجور هم دلگیر بود - و او به اتاقش برگشته بود تا تنها چترش را بردارد. در ورودی کارخانه، منتظر آن زن مانده بود، اما وقتی بالاخره سروکله‌اش پیدا شده بود، قیافه‌ی سرد و تلخی به خود گرفته بود و اصلاً به این توجهی نکرد که کازوئو از بس زیر باران ایستاده بود مثل موش آب‌کشیده شده بود، کازوئو نتوانست درست و حسابی عذرخواهی کند، چه برسد به اینکه برایش توضیح بدهد که او آن غریبه‌ی متجاوز نیست. اما اصلاً زن برای چه باید او را می‌بخشید؟ اگر آن زن نامزد یا مادرش بود، او هر مردی که چنین بلایی را سرش آورده بود، می‌کشت. تصمیم گرفت آن قدر از او عذرخواهی کند تا زن او را ببخشد. این جدیدترین و سخت‌ترین آزمونش بود و برای همین دوباره در انتظار نشسته بود. بعید می‌دانست که زن بیاید، اما به هر حال کازوئو سر قرارشان آمده بود.

ناگهان صدای قدم‌هایی را شنید که از طرف پارکینگ نزدیک می‌شد. از جا پرید، برگشت و هیبت بلندقدی را دید که به او نزدیک می‌شد.

وقتی زن را شناخت، می‌توانست تند شدن نبضش را حس کند. فکر کرد که زن می‌آید و از آنجا رد می‌شود، اما زن کنار علف‌هایی که او لایشان پنهان شده بود، ایستاد. یعنی واقعاً برای دیدن او آمده بود؟ موجی از شادی را درونش حس کرد. اما وقتی دید که زن چیزی را از کیفش درآورد و آن را درون یکی از حفره‌های موزاییک‌های بتونی انداخت که راه‌آب فاضلاب را پوشانده بود، هیجانش تقریباً بلافاصله ناپدید شد. با شنیدن صدای آن، کازوئو می‌توانست بگوید که آنچه زن انداخت، فلزی بود. بلافاصله بعد از آن صدای شلپ محو و مبهم، صدای زنگ‌داری شنیده شد که نشان می‌داد آن جسم به کف رسیده بود. او چه چیزی را در آن گنداب انداخته بود؟ آیا این کار را عمداً کرده بود، چون می‌دانست که کازوئو آنجا پنهان شده بود؟ نه، کازوئو مطمئن بود که زن متوجه او نشده بود. او می‌توانست صبح، بعد از اینکه هوا روشن شد برگردد و ببیند که زن چه چیزی را آنجا انداخته بود.

به محض اینکه زن از نظر ناپدید شد، کازوئو پاهای بی‌حسش را کش آورد و از جا بلند شد. وقتی خون دوباره در بدنش به جریان افتاد، جای نیش پشه‌ها روی بدنش شروع کرد به خاریدن. وقتی با بی‌حوصلگی بدنش را می‌خاراند، به ساعتش نگاه کرد. ساعت ۱۱:۳۰ بود و باید سرکارش می‌رفت. فکر اینکه شاید زن جایی در مسیر ایستاده باشد، وجودش را مملو از ترکیبی از بیم و امید کرد. آن شب، برای اولین بار، او یک حس واقعی را در میان آزمون طولانی و دلگیرکننده‌اش حس کرده بود.

لحظه‌ای که وارد اتاق استراحت شد، زن را دید. کنار دستگاه فروش خودکار کنار در ایستاده بود با زن مسن‌تری که اغلب با او بود، آهسته حرف می‌زد. شلوار چین و پیراهن کتانی راه‌راه رنگ و رو رفته پوشیده و دست‌به‌سینه ایستاده بود. این همان لباس کار کثیف و شلخته‌ای بود که

همیشه می پوشید، اما از صبح حسابی در نگاه کازونو تغییر کرده بود. به زن نگاه کرد و زن هم به او نگاه کرد، اما کازونو زیر نگاه تند و سنگین زن به خود لرزید.

کازونو زیر لب گفت: «صبح بخیر.» اما زن به او توجهی نکرد. با این حال، همان زن کوتاه تر و پیرتر لبخندی زد و به او سر تکان داد. آن زن یکی از بهترین کارگرهای کارخانه بود و حتی در میان برزیلی ها هم به جهنده معروف بود. کازونو در میان واژه های ژاپنی که بلد بود، گشت تا چیز بیش تری به آن ها بگوید؛ اما درحالی که او فکر می کرد، آن ها به رختکن رفتند.

ناامید، پشت سرشان رفت و دنبال رخت آویزی گشت که اونیفرمش را از آن آویزان کرده بود. با عجله لباس هایش را عوض کرد و به گروه برزیلی هایی که گوشه ای از اتاق استراحت ایستاده بودند، ملحق شد. درحالی که سعی می کرد زیادی در چشم نباشد، سیگاری آتش زد و به سمت زنانه ی سالن رختکن نگاه کرد.

هیچ پرده ای قسمت مردانه را از زنانه جدا نمی کرد و فقط لباس های معمولی و اونیفرم های کارگران آنجا آویزان بود و برای همین، به راحتی می شد زن ها را از آنجایی که او ایستاده بود، دید. او می توانست نیمرخ عبوس و چروک های عمیقی را ببیند که از گوشه های دهان محکم به هم چسبیده ماساکو، به اطراف ریشه زده بود. بدون شک، آن زن خیلی پیرتر از چیزی بود که کازونو تصور کرده بود، شاید همسن و سال مادرش بود که به تازگی وارد چهل و شش سالگی شده بود. قبلاً هرگز با زنی ملاقات نکرده بود که حدس زدن افکارش برایش ناممکن باشد. در گذشته، با دخترهای جوان و زیبایی زیادی دوست بود، اما به طرز عجیبی حس می کرد که به زنان مرموز بزرگ تر از خودش کشش دارد. کازونو یک لحظه سرش را بلند کرد و دید که زن مستقیم به او خیره شده است. زن شلوار کارش را پوشیده بود و شلوار جینش روی انگشت های پایش افتاده بود. کازونو از خجالت سرخ شد، اما بعد متوجه شد که زن به او نگاه نمی کرد، بلکه به دیوار پشت سرش خیره شده است و حواسش جای دیگری است. کازونو می دانست که از صبح چیزی در آن زن تغییر کرده است، چون عصبانیت زن نسبت به او از بین رفته بود. ظاهراً زن اصلاً به او فکر نمی کرد که این حتی بدتر بود.

زن و دوستش کلاه به دست به اتاق استراحت برگشتند و بدون اینکه چیزی بگویند، از مقابل کازونو رد شدند، ظاهراً مستقیم به طبقه ی تولید می رفتند؛ اما وقتی آن ها از مقابلش رد می شدند، کازونو شکل حروف اتیکت آن زن را به خاطر سپرد. تقریباً بعد از اینکه همه رفتند، کارت ساعت زنی آن زن را پیدا کرد و سراغ یکی از برزیلی هایی رفت که ژاپنی می دانست.

کازونو پرسید: «این چطوری خونده می شه؟»

«ماساکو کاتوری.» کازونو از او تشکر کرد. مرد گفت: «ازش خوشت اومده؟ یه نمه واست پیر نیست؟» آن مرد بیش از سی سال پیش ژاپن را به مقصد برزیل ترک کرده بود، اما اخیراً برگشته بود تا در ژاپن کار کند.

کازونو خیلی جدی گفت: «بهش بدهکارم.»

«پول؟» مرد خندید. کازونو با خود فکر کرد، کاش به همین سادگی بود و بعد برگشت تا کارت ساعت زنی زن را سر جایش بگذارد.

از لحظه ای که اسمش را فهمیده بود، آن زن برایش به شخص ویژه ای تبدیل شده بود. وقتی کارت زن را سر جایش می گذاشت، متوجه شد که محل درج ساعت در روزهای شنبه خالی است. همچنین، متوجه شد که کارتش دیشب ساعت ۱۱:۵۹ پانچ شده بود. بدون شک، دلیلش

مزاحمتی بود که او برایش درست کرده بود، اما اگر این کار را نمی‌کرد، هیچ رابطه‌ای بینشان شکل نمی‌گرفت. چشمش به کتانی‌های از شکل افتاده‌ای در گوشه‌ی اتاق افتاد که رویشان برچست اسم ماساکو خورده بود و با خود فکر کرد که حتماً آن‌ها هنوز از گرمای پاهایش گرم هستند.

بعد از اینکه با عجله دست‌هایش را شست و ضدعفونی کرد، از ایست بازرسی بهداشت گذشت و آهسته از پله‌های منتهی به کارخانه پایین رفت. می‌دانست که زن‌ها آنجا جمع شده‌اند و منتظرند درها باز شود. در آن اونیفرم‌ها، همه شبیه هم بودند و فقط از میان کلاه و ماسک‌هایشان چشم‌هایشان دیده می‌شد، وقتی در صف دنبال ماساکو گشت بعد متوجه شد که او درست مقابلش ایستاده و به چیزی زل زده بود. وقتی نگاهش را دنبال کرد، در کمال تعجب دید که او به یکی از سطل‌های پلاستیکی آبی‌رنگ مختص جمع‌آوری زباله زل زده است. آیا چیزی داخل آن بود که آزارش می‌داد؟ کازونو گردن کشید تا داخلش را ببیند، اما سطل خالی بود و چیزی جز خرده‌غذا در آن نبود. وقتی برگشت، ماساکو نگاه مرعوب‌کننده‌ای به او انداخت.

کازونو مصمم برای حرف زدن گفت: «می‌بخشید.»

«چی؟» صدای آهسته‌اش از پشت ماسک گنگ‌تر شنیده می‌شد.

و با ژاپنی دست‌وپاشکسته‌اش ادامه داد: «من... متأسفم. من می‌خواستم... با شما حرف بزنم.» اما قبل از اینکه ماساکو حتی این قسمت آخر را بشنود، برگشت و رو به در کرد، حالت چهره‌اش سخت و زننده بود. نادیده‌گرفته‌شدن به این شکل تکان‌دهنده بود، به خصوص وقتی او فقط سعی کرده بود برایش توضیح بدهد به شدت احساس درماندگی می‌کرد.

درها باز شدند و کارگران نیمه‌وقت شروع کردند به مالیدن دست‌هایشان. یکی از گاری‌ها به کازونو سپرده شد تا با آن غذاها را به خطوط تولید برساند و او به طرف آشپزخانه حرکت کرد.

عجیب بود، اما کاری که تا قبل از آن روز برایش غذاب‌آور بود، تقریباً لذت‌بخش شده بود. آن شب، کارش این بود که دیگ‌های سنگین برنج سرد را به دستگاهی برساند که در رأس خط قرار داشت. کار سختی بود و مسئولیت زیادی داشت، چون اگر برنج سر وقت نمی‌رسید، کل خط معطل می‌ماند. اما به این معنا بود که می‌توانست ماساکو و زن معروف به جهنده را در جایگاه همیشگی‌شان در کنار دستگاه برنج ببیند. وقتی اولین محموله‌ی برنج را برد، دید آن‌ها مشغول هدایت عملیات هستند.

جهنده فریاد زد: «عجله کنید، داره تموم می‌شه.» کازونو دیگ سنگین را با هر دو دست بلند کرد و برنج را در دستگاه ریخت. ماساکو هرگز سرش را از روی ظرف‌هایی که مرتب به جهنده می‌داد، بلند نکرد. این اجازه داد تا کازونو از نزدیک به نیم‌رخش نگاه کند و گرچه فقط چشم‌هایش معلوم بود، کازونو می‌توانست بفهمد که ماساکو مضطرب است. جهنده هم که همیشه یا داد می‌زد یا می‌خندید یا هر دو کار را می‌کرد، آن شب ساکت‌تر از همیشه بود. همچنین، کازونو متوجه شد که آن شب، نه آن زن زیبارو و نه زن چاقی که معمولاً با آن‌ها کار می‌کرد، در خط حضور دارند.

«مامان، کجا بودی؟» وقتی یوشی، خسته و زار، از خانه‌ی ماساکو به خانه برگشت، این صدای آشنا اما غیر منتظره را شنید. یوشی کفش‌هایش را درآورد و وارد خانه شد - دخترش کازوئه⁶⁶ به خانه برگشته بود. او هرگز به دوستانش در کارخانه نگفته بود، اما در واقع دو فرزند داشت. دلیل اینکه هرگز اسمی از دختر بزرگ‌ترش پیش دوستانش نیاورده بود، این بود که یوشی خودش به سختی می‌توانست این دختر را تحمل کند، هرچند او دختر خودش بود.

کازوئه بیست و یک سال داشت. وقتی هجده‌ساله بود، ترک تحصیل کرد و با مردی که از خودش بزرگ‌تر بود، فرار کرد و از آن زمان به بعد، یوشی دیگر خبری از او نداشت. حالا بعد از سه سال ناگهان دوباره به خانه برگشته بود. یوشی آه بلندی کشید، هم از اینکه دوباره او را می‌دید، خوشحال بود و هم از دردسرهایی که او می‌توانست برایش درست کند نگران بود؛ همچنین، به این فکر می‌کرد که روزگار دیگر چه غافلگیری‌هایی برایش در نظر گرفته است. به صورت کازوئه خیره شد و سعی کرد بهت و هراسش را پنهان کند.

موهای قهوه‌ای‌رنگ دخترش تقریباً تا کمر می‌رسید و در انتهای آن موها پسری ایستاده بود که به یوشی زل می‌زد. او حتماً همان بچه‌ای بود که دو سال پیش شایعاتی درباره‌اش شنیده بود، اولین نوه‌اش. دقیقاً شبیه پدر بی‌خاصیتش بود و مثل او زشت و بی‌نمک. پسرک لاغر و رنگ‌پریده و آب دماغش همین‌طور آویزان بود. پدر آن بچه بازنده‌ی تمام‌عیاری بود که همیشه برای خودش در محله ول می‌گشت، هرگز نتوانسته بود شغلی را حفظ کند؛ پسرش با نگاه معنی‌داری به او زل زده بود، انگار می‌توانست حدس بزند که در ذهن مادر بزرگش چه می‌گذرد.

یوشی پرسید: «این همه مدت کجا بودی؟ حتی زنگم نزدی و حالا این‌طوری پیدات شده و توقع داری من از خوشحالی غش کنم؟» شاید کمی بیش از چیزی که می‌خواست تند رفته بود، اما زمان ناراحت‌شدن یا عصبانی‌شدن مدت‌ها قبل سپری شده بود. تنها نگرانی واقعی‌اش حالا این بود که دختر دیگرش، میکی هم به چنین سرنوشتی دچار شود. اگر کازوئه برگشته بود که بماند، ممکن بود تأثیر بدی بر میکی بگذارد. از این گذشته، موضوع اتفاقی که آن روز صبح افتاده بود و جزئیاتی که باید به آن‌ها می‌پرداخت هم در میان بود.

«منظورت چیه کجا بودم؟ دخترت بعد از سه سال به خونه برگشته و این تنها چیزیه که می‌تونم بگی؟ نه به خونه خوش آمدی و نه چقدر از دیدنت خوشحالم؛ این نوه‌ته!» ابروهای کازوئه به باریکی مداد - همان‌طور که دخترهای دبیرستانی آرایش می‌کردند - به طرز دراماتیکی درهم رفت. همچنان سعی می‌کرد به مدهای نوجوانی پایبند بماند، اما زندگی سختش به وضوح پیرش کرده بود. مثل بچه‌اش او هم لباس ارزان و مندرسی به تن داشت که کمی خاکی و کثیف به نظر می‌رسید.

«نوه‌ی من؟ من حتی اسمش رو هم نمی‌دونم.» در صدایش خشم و رنجش موج می‌زد.

«اسمش ایسیه⁶⁷. مثل اون طراحه.»

⁶⁶ Kazue.

⁶⁷ Issey.

«هیچ وقت اسمش رو نشنیدم.»

«چه استقبال گرمی، اونم بعد از سه سال تمام!» وقتی لحنش تهاجمی تر شد، یوشی به یاد روزهای گذشته افتاد. «اصلاً چت شده؟ چرا این قدر ناراحتی؟»

«تو شیفن شب یه کارخونه‌ی بسته‌بندی مواد غذایی کار می‌کنم.»

«یعنی الان از سرکار برگشتی خونه؟»

«نه رفته بودم به یکی از دوستان سر بزnm.» ناگهان به یاد کیسه‌های پر از کنجی افتاد که با خودش به خانه آورده بود. کیسه‌های کوچک‌تر را در یک کیسه‌ی خرید محکم جمع کرده بود که به سرعت آن را در آشپزخانه پنهان کرد.

«پس کی می‌خوابی؟ اگر این طوری ادامه بدی که مریض می‌شی.» ابراز نگرانی کازونه به طرز آزاردهنده‌ای سطحی بود. وقتی او آنجا زندگی می‌کرد، اصلاً حاضر نبود که از آن پیرزن در آن دخمه‌ی تنگ و تاریک نگهداری کند - مثل الان میکی دوست نداشت این کار را بکند - و به نوعی این منجر شده بود که خانه را ترک کند. اما پیش کشیدن آن دعوا و مرافعه‌های قدیمی هیچ سودی نداشت. چرا تمام چیزهای نامطبوع و ناراحت‌کننده و سخت با هم اتفاق می‌افتد؟ یکی از قوانین یوشی این بود که تا جایی که ممکن است، آرامش و وقارش را حفظ کند، اما این دختر گیس بریده و وقیح فراتر از چیزی بود که او بتواند تحمل کند.

«تو فکر کردی کی از مادر بزرگت مراقبت می‌کنه، اگه من روزها کار کنم؟ تو کی به خودت زحمت دادی که یه کم به مادرت کمک کنی؟»

«بس کن.»

«شب‌ها کار می‌کنم برای اینکه چاره‌ای ندارم... راستی حالش چطوره؟» بعد به انتهای اتاق نگاه کرد. بعد از دادن صبحانه‌ی پیرزن و عوض کردن پوشکش به خانه‌ی ماساکو رفته بود و حالا نگران بود. مادرشوهرش ساکت و آرام در اتاق تاریک دراز کشیده بود، اما بیدار بود و به حرف‌های آن‌ها گوش می‌داد. یوشی گفت: «متأسفم که دیر کردم.»

صدای خرخر پیرزن را شنید که گفت: «کجا بودی؟ فکر کردم ولم کردی تا بمیرم.»

یوشی ناگهان کبود شد. چطور آن‌ها می‌توانستند این قدر خودخواه باشند؟ «نکنه فکر کردن من رباتم؟» بعد فریاد زد: «اگر می‌مردی که خوش به حالم می‌شد. بعد از اینکه بمیری، تیکه‌تیکه‌ات می‌کنم و می‌ندازمت توی سطل زباله! اولم از اون کله‌ی پیر و زشت شروع می‌کنم!»

پیرزن با صدای بلند شروع کرد به گریه کردن، بعد برای اینکه حال یوشی را بگیرد، یکی دو آیه از سوترا⁶⁸ خواند و گفت: «حالا فهمیدیم که تو واقعاً چه موجودی هستی. تو جادوگری! همیشه تظاهر می کنی که مهربونی، اما درونت یه شیطان واقعیه. من دارم توی خونه یی شیطان زندگی می کنم!»

کمی که گذشت و خشمش کم تر شد، حسابی از حرف هایی که زده بود، پشیمان شد. با خود گفت: «چرا این حرف ها رو زدم؟ شاید این اتفاقات من رو عوض کرده. تقصیر ماساکونه که من رو درگیر این گند و کثافت کرد. نه اصلاً تقصیر یایویییه که شوهرش رو کشته. اما تقصیر خودم هم هست، برای اینکه به خاطر پول اجازه دادم پای من رو بکشند وسط. همه ش به خاطر بی پولیه.»

کازونه که پشت میز کوتاهی ولو شده بود و در سکوت گوش می داد، به حرف آمد و گفت: «بی خیال. داد زدن سر همدیگه چیزی رو درست نمی کنه.»

یوشی که آرام تر شده بود گفت: «حق با یونه.» به اتاق نشیمن رفت، هر چند هنوز صدای هق هق مادرشوهرش را می شنید.

کازونه که ظاهراً قصد داشت نقش آدم آشتی دهنده را بازی کند، گفت: «من پوشکش رو عوض کردم.»

یوشی پشت میز نشست و گفت: «اوه؟ ممنونم.» کف زمین پر شده بود از اسباب بازی های کوچک پسرک. یوشی که هنوز احساس عصبانیت می کرد، یک دسته ماشین پلیس و آمبولانس مینیاتوری را از زیر میز بیرون آورد؛ اما بچه نفهمید، چون برای بازی به اتاق میکی رفته بود.

کازونه پرسید: «به شهرداری درخواست دادی که یکی رو برای کمک بفرسته؟ اون ها آدم هایی دارن که میان کمک.»

«آره پرسیدم، اما فقط سه ساعت در هفته است و تو این مدت کم من حتی خرید هم نمی تونم برم چه برسه به کارهای دیگه.» سرش از بی خوابی درد گرفته بود، اما خودش را جمع و جور کرد و سؤالی کرد که حسابی ذهنش را به خود مشغول کرده بود: «خب، بگو ببینم چی شده گذرت این طرف ها افتاده؟»

کازونه لبش را تر کرد و گفت: «خب...» یوشی به یاد آورد که کازونه هر وقت می خواست دروغ بگوید، عادت داشت که لبانش را تر کند.

«بابای پسره رفته اوزاکا⁶⁹ کار کنه، من هم فکر کردم بد نیست خودم هم برم سرکار. واسه همین گفتم ببینم می تونی یه کم پول بهم قرض بدی؟»

«من هیچی ندارم. اگه اون رفته اوزاکا، واسه چی تو نمی ری و همه با هم اونجا زندگی نمی کنید؟»

⁶⁸ کتاب مقدس برهمایی ها. (م)

⁶⁹ Osaka.

«آخه من نمی دونم کجاست.» یوشی با دهان باز به او خیره ماند. پس شوهرش ترکش کرده بود و او با این بچه برگشته بود پیش او. اما آن‌ها چطور می‌توانستند با دو نفر دیگر در خانه‌ای به این کوچکی سر کنند؟

«اما... نمی‌تونی بذاریش مهدکودک و دنبال کار بگردی؟»

«این دقیقاً کاریه که می‌خوام بکنم، برای همین هم الان یه کم پول قرض می‌خوام.» دستش را دراز کرد. «خواهش می‌کنم، باید یه چیزی داشته باشی به من بدی. قبل از اینکه بیای با این خانم همسایه حرف زدم؛ اون می‌گفت که می‌خوان اینجا رو خراب کنن و یه ساختمان نو به جاش بسازن. شاید وقتی آپارتمان جدید ساخته شد، ما بتونیم برگردیم و با شما زندگی کنیم؟»

«تو فکر نکردی وقتی دارن ساختمان جدید رو می‌سازند، من چطوری و کجا باید زندگی کنم؟»

«مامان، تو رو به خدا. تو کمک دولتی و حقوق داری، می‌کی هم می‌تونه بره سرکار. تازه اون‌ها باید از ما یه جورهایی حمایت کنن. خواهش می‌کنم! من حتی پول ندارم برای ایسی یه همبرگر بخرم!» التماس می‌کرد و چشم‌هایش پر از اشک شده بود. پسر تاتی‌تاتی‌کنان ظاهر شد و با کنجکاو به مادر گریانش نگاه کرد. یوشی دست در جیبش کرد و پولی را که در کیف کنجی پیدا کرده بود، درآورد: بیست و هشت هزار ین.

«بیا بگیرش. فعلاً همین رو دارم. خودم هیچی ندارم دیگه. مجبور شدم برای پول اردوی مدرسه‌ی میکی برم قرض بگیرم.»

«زندگی رو نجات دادی.» پول را با دقت تا کرد و توی جیبش گذاشت. بعد، انگار چیزی که می‌خواست را به دست آورده بود، فوراً از جا بلند شد. «خیلی خب من می‌رم دنبال کار بگردم.»

«کجا زندگی می‌کنی؟»

«توی مینامی سنجو⁷⁰، اما اونجا تا هر جایی یه میلیون کیلومتر دوره و کرایه‌ی قطار من رو می‌کشه.» جلوی راهروی ورودی مکثی کرد، صندل‌های ارزان و کف‌چوب‌پنبه‌ای را که جلوی در آورده بود، پوشید.

یوشی به پسر اشاره کرد: «این رو نبردی.»

«مامان، من رو ببخش، اما می‌شه یه مدتی نگهش داری؟»

«وایسا وایسا.»

«خواهش می‌کنم! زود می‌آم دنبالش.» انگار درباره‌ی یک چمدان حرف می‌زد. در را باز کرد، اما پسرک یک‌دفعه فهمید که مادرش دارد او را رها می‌کند و می‌رود و او را صدا کرد: «مامان، کجا داری می‌ری؟»

⁷⁰ Minami Senju.

«ایسی، پسر خوبی باش و مادر بزرگت رو اذیت نکن. من زود برمی‌گردم.»

یوشی چیزی نگفت و بهت‌زده به دور شدن دخترش نگاه کرد. همیشه انتظار چنین چیزی را داشت، برای همین اصلاً غافلگیر نشد. از طرز بیرون رفتنش از خانه می‌شد گفت که کازوئه حس می‌کرد آزاد شده بود و هیچ نشانی از احساس گناه بابت رهاکردن فرزندش نداشت. انگار چیز ناراحت‌کننده‌ای را در این خانه‌ی کثیف رها کرده و بعد آزاد شده بود. یوشی در دل بهش حسادت کرد.

«مامان، مامان.» وقتی پسرک دنبال مادرش دوید، ماشین‌های اسباب‌بازی از دستش افتاد.

یوشی گفت: «بیا اینجا و بذار مامان بزرگ بغلت کنه.» و دستش را به سمت بچه دراز کرد. بچه فریاد زد: «نه.» و با زور ناباورانه‌ای او را کنار زد، خودش را روی زمین پرت کرد و شروع کرد به گریه و زاری. صدای ناله و گریه‌ی ضعیف پیرزن نیز همچنان از اتاق خواب شنیده می‌شد. «یعنی می‌شه تمومش کنن؟» اسباب‌بازی‌هایی را که روی زمین ریخته بود، کنار زد و روی زمین دراز کشید. یوشی چشم‌هایش را بست و به صدای گریه‌ی آن‌ها گوش داد، اما پسرک خیلی زود ساکت شد و ماشین‌هایش را جمع کرد و مشغول بازی شد و تمام وقت با خودش حرف زد. معلوم بود که عادت داشت پیش دیگران بماند و دل یوشی خیلی به حالش می‌سوخت. بیش‌تر دلش به حال خودش می‌سوخت. ناگهان متوجه شد که اشک از گونه‌هایش جاری شده است و چیزی که بیش‌تر از هر چیزی ناراحتش می‌کرد، از دست دادن پولی بود که از کنجی بیچاره و مرده بلند کرده بود. حس می‌کرد از خطی عبور کرده بود که دیگر راه برگشتی نداشت - شاید همان راهی که یایویی قبل از کشتن شوهرش طی کرده بود.

برخلاف اعتراضات میکی، یوشی پسرک را در خانه رها کرد و سر وقت به کارخانه رفت. ماساکو در اتاق استراحت منتظرش بود و آن‌ها یک لحظه سکوت کردند و به هم خیره ماندند. احساسات قوی آن روز صبح از صورت ماساکو رخت بر بسته و فقط نقابی از اندوه بر جای گذاشته بود.

ماساکو پرسید: «حالت چطوره جهنده؟» حالت صورتش خشک و بی‌روح بود، اما در صدایش گرمی حس می‌شد.

«افتضاح.» هرچند نمی‌توانست توضیح دهد که دختر گمشده‌اش دوباره پیدا شده، بچه‌اش را پیش او گذاشته و با پول کنجی فلنگ را بسته بود.

«تونستی بخوابی؟» سؤال‌هایش همیشه کوتاه و مستقیم بود. گرچه اصلاً نتوانسته بود بخوابد، سر تکان داد.

«آشغال‌ها رو چی کار کردی؟»

«مشکلی نیست. سر راه که می‌اومدم جاهای مختلف پخششون کردم.»

«ممنونم. می‌دونستم از پشش برمی‌آی، جهنده. اما کمی نگران کونیکو هستم.»

«می‌دونم منظورت چیه.» بعد مضطرب به اطراف اتاق استراحت نگاه کرد. شیفت به زودی شروع می‌شد و هنوز هیچ اثری از او نبود.

ماساکو گفت: «هنوز نیومده.»

«حتماً نتونسته از شوک دربیاد.»

«دوست ندارم این رو بگم، اما فکر کنم باید برم ازش مطمئن بشم.»

«آره فکر کنم.»

«اما فکر کنم، از من می ترسه.»

یوشی به چراغ چشمک زن «از پول خرد استفاده نکنید» دستگاه فروش خودکار خیره شد و گفت: «نمی‌تونیم بذاریم بره لومون بده.» اگر پلیس می‌فهمید کار همه‌شان تمام بود. ترس وجودش را فرا گرفته بود. چراغ هشدار در مغزش چشمک می‌زد و به او می‌گفت که همه‌چیز به زودی دور و برش به هم می‌ریزد.

«اما پای خودش هم گیره، فکر نکنم پیش پلیس بره. هرچند آدم ضعیفیه و می‌تونه خطرناک باشه.» ماساکو سکوت کرد، چینی عمیقی بین چشم‌هایش پدیدار شد.

«خب، ما همه‌چیز رو به تو می‌سپاریم، اما فکر می‌کنی یایی بی‌تونه پول رو جور کنه؟» اگرچه عادت داشت خودش مراقب همه‌چیز در خانه و کارخانه باشد، کم‌کم حس می‌کرد که چقدر خوب است که می‌تواند به قدرت ماساکو تکیه کند. اگر می‌توانست به ماساکو برای رتق و فتق کل این ماجرا اعتماد کند، تنها چیزی که باید نگرانش می‌بود، پول بود.

ماساکو گفت: «همه‌چیز تحت کنترلته. می‌خواد از پدر و مادرش بگیره و فکر می‌کنم که می‌خواد فردا بره و گم‌شدن شوهرش رو گزارش بده.»

درحالی‌که آن دو در گوش هم حرف می‌زدند، یکی از کارگرهای برزیلی جلو آمد و سلام کرد. آن مرد جوان ظاهراً یک رگ ژاپنی داشت، اما هیکل تنومندش کاملاً خارجی بود. یوشی برگشت و جواب سلامش را داد، اما ماساکو به او بی‌محلی کرد.

یوشی که از طرز رفتار ماساکو ناراحت شده بود، گفت: «چرا این‌طوری کردی؟»

«چه جوری؟»

یوشی به مرد جوان که یک لحظه ماتش برد و بعد به اتاق رختکن رفت، نگاه کرد و گفت: «چرا این‌طوری باهاش رفتار کردی؟»

ماساکو بدون اینکه جوابش را بدهد، موضوع را عوض کرد و گفت: «می‌دونی کونیکو کجا زندگی می‌کنه؟»

«مطمئنم که یه بار از یه پروژه‌ی مسکونی شهری توی کودایرا حرف می‌زد.» وقتی ماساکو نقشه‌ای را در ذهنش باز می‌کرد و برای فردا صبح برنامه‌ریزی می‌کرد، یوشی تماشایش کرد و با خودش فکر کرد: «این براش فقط یه کاره، کاری که باید به خوبی انجامش بده.» اما بعد به یاد آورد که پول چقدر سریع باعث شده بود دست از اصول اخلاقی‌اش بردارد. شرم همیشه چیزی بود که نمی‌توانست زیر بارش برود.

یوشی زیر لب گفت: «می‌دونی، داریم یک راست می‌ریم تو جهنم.»

ماساکو نگاه محزونی به او کرد و گفت: «آره. انگار بدون ترمز همین‌طوری داریم می‌ریم پایین.»

«یعنی هیچ راهی برای ایستادن نیست؟»

«نه، فقط زمانی متوقف می‌شی که به یه چیزی بخوری.»

یوشی با خود فکر کرد، به چه؟ در ایستگاه بعدی چه چیزی منتظرشان بود؟ حتی فکرش هم وجودش را به لرزه انداخت.

کلاغ‌ها

وقتی یایویی در آشپزخانه ایستاده بود و برای شام سیب زمینی پوست می‌کند، حواسش به باریکه‌ی نوری پرت شد که مستقیم از پنجره به داخل می‌تابید. دستش را بلند کرد تا سایبان چشم‌هایش کند و رو برگرداند. هر سال در یک دوره‌ی کوتاه، حوالی بلندترین روز تابستان، قبل از اینکه آفتاب غروب کند، چند دقیقه از لای پنجره نور خورشید به درون آشپزخانه می‌تابید. یک لحظه، یایویی احساس کرد که آن نور نشانه‌ی قضاوت خداوند درباره‌ی او است. به قدری درخشان و سوزان بود که می‌توانست نیمه‌ی شیطانی وجودش را بسوزاند؛ اما این می‌توانست به معنای سوزاندن همه وجودش هم باشد. تمام وجودش که می‌خواست کنجی را بکشد.

هنوز کنجی از ذهنش این‌گونه فکر می‌کرد؛ باقی وجودش هر لحظه بیش‌تر متقاعد می‌شد که بعد از آن شب که جسد کنجی را در صندوق ماشین ماساکو گذاشتند، او در تاریکی و سیاهی ناپدید شده بود. هر بار که بچه‌ها می‌پرسیدند چه بلایی سر بابا آمده یایویی می‌دید که نمی‌تواند آن سوی این تاریکی غلیظ را ببیند. تازه سه روز گذشته بود، اما بنا به دلایلی که درکشانش نمی‌کرد، حافظه‌اش از لحظات خفه‌کردن شوهرش به بعد هر روز بیش‌تر آب رفته بود.

برای رها شدن از آفتاب سوزان، پرده‌های پنبه‌ای دست‌دوزش را کشید و یک لحظه بلند شد، چشم‌هایش را مالید تا به تاریکی عادت کند. سعی کرده بود حواسش را به کارهای خانه و مراقبت از بچه‌ها پرت کند، اما مرتب نگرانی‌هایش همچون حباب‌هایی که از قعر برکه به سطحش می‌آیند، بالا می‌آمدند. در آن لحظه، بزرگ‌ترین نگرانی‌اش یک نگرانی جدید بود: کونیکو.

دیروز کونیکو سرزده نزدش آمده بود. «یایویی؟» صدایش را از پشت آیفون تشخیص داده بود و در را برایش باز کرده بود. کونیکو یک لباس کوتاه بی‌آستین که آن روزها مُد بود، به تن کرده بود، با کفش‌های سفید پاشنه‌بلندی که با آن پیراهن جور کرده بود، اما آن لباس زیبا و به‌روز بر تن رنگ‌پریده و شل و ولش زار می‌زد.

یایویی از آن دیدار ناگهانی تعجب کرده بود و نمی‌دانست که باید او را به خانه دعوت کند یا نه. حداقل آن وقت روز بچه‌ها به مهدکودک رفته بودند.

کونیکو با لحن مبالغه‌آمیزی گفت: «خیلی خوب به نظر می‌رسی.» لحنش طوری بود که می‌خواست به یایویی بگوید دقیقاً می‌داند او چه کرده است. یایویی ناگهان دچار حالت تهوع شد؛ اما شاید باید انتظار چنین چیزی را در این شرایط می‌داشت.

مُردد گفت: «ممنونم. چی کار می‌تونم برات بکنم؟»

«خب، چند روزیه نیومدی سرکار، گفتم پیام سری بهت بزنم و ببینم حالت چطوره.»

«خیلی لطف داری.» یعنی چی کار داره از اون بعیده که از این کارها بکنه. با دقت به چشم‌های ورقلمبیده‌ی کونیکو نگاه کرد، اما خط چشم ضخیمی که کشیده بود، اجازه نمی‌داد احساسات واقعی‌اش را ببیند. در آن زمان، کونیکو در خانه را بدون توجه به بی‌میلی یایویی به داخل هل داد و گفت: «می‌شه پیام تو؟»

یایویی که چاره‌ی دیگری نداشت، در را باز کرد و اجازه داد که او وارد راهروی ورودی شود. وقتی داخل شد، کونیکو با کنجکاوی به اطراف نگاه کرد و گفت: «خب، بگو ببینم کجا کشتیش؟»

«چی؟!»

کونیکو به او زل زد: «گفتم، کجا کشتیش؟» در کارخانه، نقش‌های فرعی را برعهده می‌گرفت و لحن محترمانه‌تری داشت، اما وقتی آنجا ایستاده بود و وقیحانه به یایویی زل زده بود، انگار کاملاً به آدم دیگری تبدیل شده بود.

«فکر نکنم بدونم منظورت چیه؟» کف دست‌هایش عرق کرد.

«خودت رو واسه من به اون راه زن. یادت باشه، من بودم که بدن بدبوش رو توی اون کیسه‌ها کردم و بعد توی شهر پخشش کردم.»

یایویی که احساس خستگی می‌کرد، ناگهان آرزو کرد ای کاش ماساکو آنجا می‌بود و می‌دید که نتیجه‌ی اعتماد به این زن چه بوده است. کونیکو کفش‌هایش را درآورد و پا روی زمین گذاشت، پاهای خیسش صدای مکش روی کف چوبی ایجاد کرد. «خب کجا این کار رو کردی؟ حتماً مرتب به این عکس‌ها نگاه می‌کنی... عکس‌های صحنه‌ی جرم. می‌گن بعد از قتل همیشه، تا مدتی به جور هاله توی مغز آدم باقی می‌مونه.» کونیکو نمی‌دانست که دقیقاً جایی ایستاده بود که کنجی کشته شده بود. یایویی مقابل این زن درشت‌هیکل ایستاد، نمی‌خواست اجازه دهد که بیش از این وارد خانه‌اش شود.

«برای چی اومدی اینجا؟ این همه راه واسه احوالپرسی از من نیومدی.»

«چقدر گرمه اینجا؟ کولر نداری؟» یایویی را کنار زد و وارد اتاق پذیرایی کوچک شد.

کولر برای صرفه‌جویی در هزینه‌ها خاموش بود و اتاق خیلی گرم بود. «داری پول جمع می‌کنی، نه؟»

یایویی یک‌دفعه فکر کرد که مبادا همسایه‌ها از پنجره‌های باز خانه صدایشان را بشنوند، برای همین باعجله پشت سر کونیکو رفت، کولر را روشن کرد و بعد تمام پنجره‌های خانه را بست.

کونیکو در جایی که می‌توانست هوای خنک را حس کند، ایستاد و با نگاهی متعجب به حرکات یایویی نگاه کرد. دانه‌های درشت عرق روی پیشانی‌اش برق می‌زد.

یایویی بالاخره پرسید: «حالا بگو ببینم برای چی اومدی اینجا؟»

کونیکو با لحن توبیخ‌آمیزی گفت: «باید اعتراف کنم که شوکه شدم. تو خیلی شیرین و مهربونی، اصلاً باورم نمی‌وه که بتونی شوهرش رو بکشی. فکر می‌کنم همه آدم‌ها به وجهی دارن که هیچ‌وقت دیده نمی‌شه. اما کشتن پدر بچه‌ها... اون دیگه محشره. اگه اون‌ها به روزی بفهمن که تو پدرشون رو کشتی چی کار می‌کنی؟ تا حالا بهش فکر کردی؟»

«بس کن، نمی خوام بشنوم.» و گوش هایش را گرفت. وقتی یایویی این کار را کرد، کونیکو بازوهایش را با دست عرق کرده اش گرفت. یایویی سعی کرد خلاص شود، اما کونیکو خیلی قوی بود. «شاید دوست نداشته باشی بشنوی، اما چاره ای نداری. می فهمی؟ من تیکه تیکه ای اجزای بدن شوهرت رو تو دستم گرفتم، همین طوری که الان دست تو رو توی دستم گرفتم و بعد اون ها رو توی کیسه های زباله کردم. هیچ می دونی چقدر وحشتناک بود؟ می دونی؟»

«می دونم، می دونم.»

«نه نمی دونی!» بعد دست دیگر یایویی را گرفت.

یایویی ملتمسانه گفت: «بس کن!»، اما فشار دست کونیکو دور دست هایش بیش تر شد.

«می دونی چه اتفاقی افتاد؟ او رو ریز ریزش کردن! می دونی این یعنی چی؟ می دونی چقدر سخت بود؟ تو بعد از اینکه کشتیش حتی دیگه ندیدش. اما من دیدمش و خدا می دونه بعد از اینکه دیدمش چند بار بالا آوردم... و حسش کردم و بوش رو شنیدم! وحشتناک بود، وحشتناک. فکر نکنم که دیگه اون آدم سابق بشم.»

«خواهش می کنم، دیگه بسه، خواهش می کنم.»

«اما باز هم هست، خیلی هست و تو باید بشنوی! فکر می کنی من این کار رو کردم که بهت لطف کنم؟»

یایویی زیر لب گفت: «متأسفم.» و مثل یک حیوان چمباتمه زد.

کونیکو با خنده ی تف داری رهایش کرد. «خب، من برای این اینجا نیومدم. می خوام بدونم که واقعاً می خوای حق من و جهنده رو بدی یا نه؟»

«آره، البته می دم.»

پس برای این به اینجا اومده. کمی خیالش راحت شد و دست هایش را پایین آورد و با احتیاط به کونیکو نگاه کرد که خودش را زیر باد کولر خشک می کرد. وقتی به او نگاه می کرد، مطمئن بود که به دروغ به آن ها گفته بود بیست و یک سال داشت؛ کونیکو باید خیلی بزرگ تر از این حرف ها می بود. یک دوست باید چقدر پست می بود که درباره ی چنین چیزی به تو دروغ بگوید.

کونیکو گفت: «کی؟»

«هنوز پول رو نگرفتم. باید از پدر و مادرم بگیرم. و این کمی زمان می بره.»

«و قراره واقعاً صدهزارتا به من بدی؟»

«این چیزیه که ماساکو گفت. یه چیزی تو این مایه ها.»

با شنیدن اسم ماساکو، کونیکو دست‌هایش را روی شکم بزرگش گذاشت و ناگهان لحنش خشن‌تر شد.

«چقدر قاراه به ماساکو بدی؟»

«اون گفت که چیزی نمی‌خواد.»

«باورم نمی‌شه. چی باعث می‌شه فکر کنه انقدر بزرگواره؟»

«اما بدون اون...»

«آره، آره، می‌دونم. به‌هرحال، داشتم فکر می‌کردم بینم به جاش می‌تونی به من پونصد هزار ین بدی؟»

یایویی به‌سختی آب دهانش را قورت داد، نمی‌دانست چطور با این مبلغ جدید کنار بیاید. «الان نمی‌تونم همچین پولی رو جور کنم.»

«کی می‌تونی؟»

«باید از پدرم بپرسم. دو هفته‌ای طول می‌کشه، شایدم بیش‌تر و باید خرد خرد بهت بدم.» یایویی نمی‌خواست زیر هیچ تعهدی برود، نگران بود اگر یوشی بفهمد که کونیکو بیش‌تر از او گرفته، اعتراض کند.

کونیکو به حرفی که زده بود، یک لحظه فکر کرد. «باشه، می‌تونیم بعداً درباره‌ش بیش‌تر صحبت کنیم. حالا، می‌تونی این رو برام امضا کنی؟» یک ورق کاغذ از کیف‌دستی‌اش بیرون کشید و آن را روی میز اتاق غذاخوری گذاشت.

«این چیه؟»

«قرارداد ضامن.» یک صندلی بیرون کشید، رویش نشست و یکی از سیگارهایش را روشن کرد. یایویی جلوی یک زیرسیگاری گذاشت و با تردید برگه را برداشت. ظاهراً قراردادی از جایی به نام مرکز مشتریان میلیونی بابت وامی با نرخ سود چهل درصد بود. چیزهای زیادب درباره‌ی «مجازات‌های ناشی از قصور در بازپرداخت اقساط» و چیزهای دیگری که او نمی‌فهمید در آن ورق کاغذ نوشته شده بود و جای اسم ضامن خالی بود. با مداد دور جایی که یایویی باید امضا می‌کرد، خط کشیده شده بود.

«برای چی از من می‌خوای که این رو امضا کنم؟»

«فقط به یه اسم نیاز دارم. نگران نباش. ازت نمی‌خوام که وام رو بدی، فقط می‌خوام ضامنم بشی، انگار ما هر دو سوار یک قایقیم. شوهر من هم ناپدید شده، برای همین باید یکی رو گیر بیارم که این رو امضا کنه. اون‌ها گفتند هر کسی می‌تونه این کار رو بکنه... حتی یه قاتل.»

یایویی اخمی کرد. «منظورت چیه شوهرت ناپدید شده؟»

پوزخندی زد و گفت: «به تو ربطی نداره. اما حداقل من نکشتمش.»

«من نمی‌دونم...»

«بین، تو قرار نیست که قسط‌های من رو بدی. واقعاً موضوع پیچیده‌ای نیست. چیزی که مهمه اسنه که باید به من پونصد هزار ین بدی. امضا کردن این اهمیتی نداره. فقط امضاش کن.»

یایویی با بی میلی کاغذ را امضا کرد. می‌ترسید اگر این کار را نکند، کونیکو هرگز از آنجا نرود و باید خیلی زود دنبال بچه‌ها می‌رفت. دلش نمی‌خواست وقتی آن‌ها در خانه هستند، او دوباره برگردد.

کونیکو سیگار را خاموش کرد و گفت: «ممنون.» کارش تمام شده بود. بلند شد تا برود. یایویی تا دم در دنبالش رفت و کونیکو کفش‌هایش را به پا کرد. وقتی می‌خواست برود، ناگهان برگشت، انگار تازه یاد چیزی افتاده بود. «چه حسی داره؟ کشتن یه آدم؟» یایویی چیزی نگفت و به لکه‌های عرقی نگاه کرد که روی پیراهن کونیکو بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد. تازه فهمیده بود که می‌خواهد از او حق‌السکوت بگیرد. کونیکو گفت: «چه حسی داره؟»

«نمی‌دونم.»

«می‌دونی، بگو. بهم بگو.»

صدای یایویی به زمزمه‌ای تبدیل شد و گفت: «تنها چیزی که تو اون لحظات از ذهنم گذشت، این بود که این حقش بود.» کونیکو یک قدم عقب رفت، مضطربانه نگاهش کرد و لبه‌ی جا کفشی را گرفت تا تعادلش را حفظ کند و نیفتد. یایویی پایش را روی نقطه‌ای کوبید و گفت: «همین جا کشتمش.» کونیکو با چشم‌های از حدقه درآمده به آن نقطه نگاه کرد. وقتی یایویی نگاهش کرد، دید کاری که او کرده بود، می‌تواند موجود پوست‌کلفتی مثل کونیکو را هم بترساند.

کونیکو خود را جمع‌وجور و سعی کرد لحن قبلی‌اش را دوباره به دست بیاورد و گفت: «می‌خواهی زودی برگردی سرکار؟»

«می‌خوام. اما ماساکو فکر می‌کنه که باید یه کم دیگه توی خونه بمونم.»

«ماساکو! ماساکو! شما دو تا سر و سری با هم دارید؟» بعد برگشت و بدون اینکه چیزی بگوید، رفت. گمشو، خوک کثیف. و از راهرو - از همان نقطه‌ای که شوهرش را سه روز قبل کشته بود - تماشایش کرد.

به خانه برگشت، تلفن را برداشت و به ماساکو زنگ زد. می‌خواست درباره‌ی اتفاقی که افتاده بود، با او صحبت کند، اما وقتی تلفن شروع کرد به بوق‌زدن، قطع کرد، می‌دانست حتماً دوستش از دستش به دلیل امضا کردن آن برگه عصبانی می‌شود.

یک روز گذشت. برای یایویی مهم بود که ماساکو از دستش عصبانی نشود. هنوز دلش می‌خواست به ماساکو بگوید بین او و کونیکو چه اتفاقی افتاده بود. یایویی سیب‌زمینی‌های را در کاسه‌ی آبی گذاشت تا خیس بخورند و به سمت تلفن رفت. همین که می‌خواست شماره بگیرد، زنگ به صدا در آمد. هراسیده از جا پرید، فکر کرد شاید کونیکو دوباره سراغش آمده است، اما وقتی گوشی را برداشت، صدای خش‌دار مردی را شنید.

«عذر می‌خوام خانم، من از اداره‌ی پلیس موساسی یاماتو اومدم.»

«اوه، بله.» قلبش تندتر تپید.

«خودتون هستید، خانم یاماموتو؟» با وجود لحن مؤدبانه‌ی مرد، یایویی موجی از هراس درونش حس کرد. چرا پلیس به این زودی اینجا اومده؟ اتفاقی افتاده؟ یعنی کونیکو دیشب پیش پلیس رفته و همه‌چیز رو بهشون گفته؟ همه‌چیز تمام شد! اون‌ها می‌دونند!

می‌خواست از در پشتی فرار کند و هیچ‌وقت نایستد. «می‌خواستم چندتا سؤال ازتون بپرسم.»

«الان می‌آم خدمتتون.» سعی کرد خودش را جمع‌وجور کند، به راهرو رفت. در را باز کرد و با مردی میانسال و کمی شلخته روبرو شد که کتش را روی دستش گذاشته بود و دوستانه به او لبخند می‌زد. بازرس ایگوچی⁷¹ از دایره‌ی امنیت عمومی بود.

مرد گفت: «شوهرتون هنوز برنگشته؟» یایویی قبلاً او را دیده بود، همان روزی که رفته بود گم شدن شوهرش را گزارش کند. کارمندی که باید فرم را از او تحویل می‌گرفت، پشت میز نشسته بود، برای همین ایگوچی مؤدبانه فرایند را برایش توضیح داده بود و درنهایت فرم را از او گرفته بود. همچنین، وقتی اولین بار به اداره‌ی پلیس زنگ زده بود، ایگوچی جوابش را داده بود، برای همین یایویی با او کمی احساس راحتی می‌کرد.

درحالی‌که به سختی سعی می‌کرد اضطرابش را مهار کند، گفت: «نه هنوز، برنگشته.»

ایگوچی درحالی‌که جدی‌تر شده بود، گفت: «که این‌طور. متأسفانه باید بهتون بگم که امروز صبح تکه‌های بدن یه مرد توی پارک کوگانی پیدا شده.» وقتی مرد حرف می‌زد، یایویی حس کرد کم مانده بود غش کند، انگار ناگهان خونی در سرش باقی نمانده بود. با دست در را گرفت، می‌دانست که همه‌چیز تمام شده و لو رفته است؛ اما خیلی زود فهمید که ایگوچی ترس از او را بُهت ناشی از شنیدن این خبر برداشت کرده است.

ایگوچی با عجله اضافه کرد: «نگران نباشید. ما هنوز نمی‌دونیم که اون شوهر شماست یا نه. داریم پرونده‌ی تمام اشخاص گمشده در منطقه رو بررسی می‌کنیم.»

یایویی به زور لبخندی زد و گفت: «اوه، که این‌طور.» اما می‌دانست که آن حتماً جسد کنجی بوده و توانست دوباره تشدید هراسش را حس کند.

ایگوچی در را با پایش به داخل هل داد و هیکل باریکش را با یک حرکت از چارچوب عبور داد و گفت: «می‌تونم یه لحظه پیام تو؟» وقتی ایگوچی چنین کرد، یایویی توانست چند افسر اونیفرم‌پوش را پشت سرش ببیند. ایگوچی گفت: «اینجا چقدر تاریکه.» دوباره پرده‌ها را کشیده بود تا مانع از ورود نور آفتاب بعدازظهر به داخل شود و غیر از درخشش شدید نور بیرون از خانه، چیز عجیب دیگری نیز آنجا احساس می‌شد.

⁷¹ Iguchi.

یایویی درحالی که سعی می کرد خونسردی اش را حفظ کند، به طرف پرده ها دوید و آن را باز کرد. خورشید پایین تر رفته بود و سقف اتاق را به رنگ قرمز روشن درآورده بود.

یایویی گفت: «پنجره ها رو به غربند.» انگار می خواست برای غربی بودن پنجره ها عذرخواهی کند. در این بین، ایگوچی چشمش به سیب زمینی های در حال خیس خوردن افتاده بود.

دستمالش را درآورد تا صورتش را پاک کند و گفت: «حتماً اینجا خیلی گرم می شه.» یایویی کولر را روشن کرد و با عجله رفت پنجره ها را ببیند. ایگوچی گفت: «لطفاً زحمت نکشید.» نگاهی به اطراف انداخت و با دقت به اتاق نگاه کرد و وقتی نگاهش دوباره به یایویی افتاد، یایویی نگاه او را در عمق شکمش حس کرد - همان جایی که نشان از دعوایش با کنجی را روی خود داشت، همان جایی که هرگز به آن ها اجازه نمی داد آن را ببینند. دست به سینه ایستاد و متحیر و ناتوان از تکان خوردن منتظر شد.

ایگوچی گفت: «ممکنه اسم دندانپزشکی رو که شوهرتون پیشش می رفت به ما بگید؟ و اگه ممکنه می خوایم اثر انگشت و اثر کف دستش رو بگیریم.»

«اون پیش دکتر هارادا⁷² نزدیک استگاه می رفت.» حالا صدایش به نجوایی خش دار تبدیل شده بود. وقتی تیم بازرس ها پشت سرش منتظر دستور او بودند، ایگوچی اطلاعات را در دفتر یادداشتش می نوشت.

«لیوان یا هر چیزی که شوهرتان اخیراً ازش استفاده کرده باشه دارید؟»

«بله.» وقتی مردها را به سمت حمام و وسایل کنجی هدایت می کرد زانوهایش می لرزید. آن ها برای پیدا کردن آثار انگشت پودر سفیدی را به اطراف پاشیدند. وقتی به اتاق نشیمن برگشت، با تعجب دید ایگوچی به سه چرخه در باغچه خیره شده است.

«شما بچه ی کوچک دارید؟»

«بله دو تا پسر، سه و پنج ساله.»

«رفتند بیرون بازی کنند؟»

«نه، رفتند مهدکودک.»

«پس شما شاغلید؟ کارتون چیه؟»

«قبلاً بازرس خرید یه سوپرمارکت بودم، اما الان تو شیفت شب یه کارخانه ی تولید غذای بسته بندی شده کار می کنم.»

⁷² Harada.

«شیفت شب؟ باید سخت باشه.» لحنش نشان از همدلی داشت.

«می‌تونه. اما وقتی بچه‌ها مهدکودک هستند می‌خوایم.»

«که این‌طور. راستی این گریه‌ی شماست؟» و بعد به حیاط اشاره کرد. یایویی با نگرانی به بیرون نگاه کرد و میلک را دید که کنار سه‌چرخه چمباتمه‌زده و به خانه نگاه می‌کند. پوست سفیدش ناصاف و کثیف شده بود.

«بله خودش.»

«نمی‌خواید بیاریدش تو؟»

«نه اون دوست داره بیرون باشه.» لحنش خشمش به گریه را - که به خانه نمی‌آمد - لو می‌داد. ایگوچی به ساعتش نگاه کرد، ظاهراً متوجه قضیه نشده بود.

«فکر کنم باید به زودی برید دنبال بچه‌هاتون.»

«بله... راستی» بعد تمام سعی‌اش را کرد تا شجاعتش را برای سؤالی که ذهنش را درگیر کرده بود جمع کند. «اثر کف دست چیه؟»

«کف دست یک اثری دارد، مثل انگشت‌ها. جسدی که در پارک پیدا کردیم، هیچ اثر انگشتی نداشت - ظاهراً اثر انگشت رو از بین بردن - اما یه کف دست کامل بود که ممکنه با استفاده از اون جسد رو شناسایی کنیم. امیدوارم که اون جسد شوهر شما نباشه، اما باید بهتون بگم که گروه خونی و سن جسد به شوهر شما می‌خوره.»

یایویی زیر لب گفت: «گفتید جسد رو ریز ریز کردن؟»

«بله.» رفتارش رسمی‌تر شد. «ما پونزده تکه‌ی معجزا تو پارک پیدا کردیم که هر کدوم به این بزرگیه.» دست‌هایش را بالا آورد تا نشان دهد. «روی هم رفته، اون قطعات یک‌پنجم کل بدن رو تشکیل می‌دن. حالا داریم باقی پارک رو برای پیدا کردن باقی قسمت‌ها جستجو می‌کنیم. ظاهراً به خاطر کلاغ‌ها تونستیم پیدا بشون کنیم.»

یایویی بهت‌زده پرسید: «کلاغ‌ها؟»

«بله، یکی از خانم‌هایی که تو پارک کار می‌کنه داشته توی یه سطل زباله می‌گشته تا چیزی برای غذا دادن به کلاغ‌ها گیر بیاره که یهو چشمش به این کیسه‌ها می‌خوره. اگر اون پیدا بشون نکرده بود، بعید می‌دونم که هیچ‌وقت پیدا می‌شد.»

«اگه اون کنجی باشه؛ یایویی با ناامیدی سعی کرد جلوی لرزیدنش را بگیرد، «چرا یکی باید بخواد همچین کاری رو باهاش بکنه؟»

ایگوچی جوابی به این سؤال نداد و در عوض سؤال خودش را پرسید.

«شوهرتون این اواخر توی دردسری نیفتاده بود؟ مثلاً گرفتن نزول یا چیزی توی این مایه‌ها.»

«تا جایی که من می‌دونم نه.»

«شب‌ها معمولاً کی به خونه برمی‌گشت؟»

«اون همیشه قبل از اینکه من از خونه برم بیرون برمی‌گشت.»

«اهل قمار یا رفتن به بار بود؟» یایویی به یاد بازی باکارا افتاد که کنجی بهش اشاره کرده بود، اما تصمیم گرفت چیزی در این باره نگوید.

«نه تا جایی که من می‌دونم. هرچند این اواخر بیش‌تر از معمول می‌نوشتید.»

«متأسفم این رو می‌پرسم، اما شما دوتا با هم دعوا هم می‌کردید؟»

«هر از گاهی، مثل همه‌ی زن و شوهرها؛ اما اون با بچه‌ها خوب بود... هست، اون شوهر خوبیه.» سکوت کرد، از اینکه از فعل گذشته استفاده کرده بود، از دست خودش ناراحت بود. اما به یاد آورد که واقعاً کنجی پدر خوبی بود و جاری شدن اشک از چشم‌هایش را حس کرد. ایگوچی معذب از این غلیان احساسات از جا بلند شد. «متأسفم. معلوم شد که اون شوهر شماست، ازتون می‌خوایم که به اداره‌ی پلیس تشریف بیارید.»

«می‌فهمم.»

«اما بیایید، امیدوار باشیم که اشتباه کرده باشم. بچه‌های شما خیلی کوچکنند...» یایویی سرش را بلند کرد و دوباره ایگوچی را دید که به سه‌چرخه خیره شده است. میلک هنوز نزدیک آن نشسته بود.

به محض اینکه آن‌ها رفتند، یایویی به ماساکو زنگ زد، این بار بدون کوچک‌ترین تردیدی.

ماساکو گفت: «چی شده؟» از لحن یایویی فهمیده بود که مورد اضطرابی پیش آمده است. یایویی به او گفت که پلیس در پارک چه پیدا کرده بود. ماساکو با لحنی شکست‌خورده گفت: «کار کونی‌کوست. حتماً عقلم رو از دست داده بودم که به یکی مثل اون اعتماد کردم. اما کی فکرش رو می‌کرد که چندتا کلاغ همه‌چیز رو خراب کنند؟»

«حالا باید چی کار کنم؟»

«اگه ازش اثر کف دست بگیرند، حتماً می‌فهمند که خودش. اما باید تظاهر کنی که انگار هیچی از این ماجرا نمی‌دونی. راه دیگه‌ای نداره. کنجی هرگز اون شب به خونه برنگشته؛ آخرین باری که دیدیش وقتی بوده که اون روز صبح از خونه رفت سرکار. شما دوتا روابطتون با هم خوب بود و مشکلی نداشتید.»

«اما اگه يکي رو پيدا کنند که اون رو موقع برگشتن به خونه ديده چي؟» وحشت و اضطراب در صدايش موج می زد.

«بهم گفتي که هيچ کس ندیدنش.»

«آره، ولی...»

«خودت رو جمع و جور کن. ما می دونستيم که ممکنه همچين اتفاقي بيفته.»

«اما اگه يکي ما رو موقع بردنش توي ماشين ديده باشه، چي؟» ماساکو سکوت کرد، کاری که همیشه موقع فکرکردن انجام می داد؛ اما وقتی سرانجام به حرف آمد، در حرف هایش اثری از قوت قلب نبود.

«اون وقت ديگه نمی دونم بايد چي کار کنیم.»

«اما يه چيزی که نمی تونم بذارم بينن جای اون کيوديه.»

«البته که نه. اما تو بهونه ي خوبی برای اون شب داری. تو معمولاً رانندگی نمی کنی، برای همین دليلی نداره که فکر کنن تو بودی که جسد رو توي پارک ول کردی. تو مثل همیشه رفتی سرکارت و روز بعد هم بچه ها رو بردی به مهدکودک.»

«درسته، تازه با اون زن کنار آشغال ها هم حرف زدم.» انگار می خواست به خودش قوت قلب بدهد.

«سعی کن آروم باشی. فکر نمی کنم که چيزی بتونه تو رو به خونه ي من ربط بده و حتی اگر اون ها حمام خونه ي تو رو بگردن، چيزی پيدا نمی کنن.»

يايوبي دوباره گفت: «درسته»، بعد ناگهان ياد موضوع ديگري افتاد که می خواست با ماساکو درمیان بگذارد. «بايد درباره ي يه چيز ديگه باهات حرف بزنم. کونیکو ديروز اومده بود اينجا و می خواست ازم حق السکوت بگيره.»

«چی داری می گی؟»

«به جای صدهزار ين، نیم ميليون ين می خواد.»

«غافلگیر نشدم، اون همین طوريه. گند زده، حالا می خواد پاداش هم بگيره.»

«ازم خواست که به عنوان ضامن پای برگه ي وامش رو هم امضا کنم.»

«کدوم وام؟»

«نمی‌دونم، ولی ظاهراً از یکی از این شرکت‌های نزول‌خوری پول گرفته.» این خبر ظاهراً ماساکو را خلع سلاح کرد و دوباره برای مدت زیادی سکوت کرد. یایویی منتظر بود و محکم گوشی را در دستش فشار می‌داد و مطمئن شد که دوستش از دستش عصبانی شده اما وقتی دوباره ماساکو به حرف آمد، لحنش آرام بود.

«این می‌تونه به دردسر واقعی باشه. اگر خبر شوهرت پیچه و طلبکار با اون قرارداد پیداش بشه، همه می‌فهمن که کونیکو داشته ازت حق‌السکوت می‌گرفته. در غیر این صورت، هیچ دلیل دیگه‌ای نداشته که تو ضامن وام اون بشی.»

«درسته.»

«اما شاید اون‌ها متوجه اسمت نشن، چون فقط ضامن شدی. اون از تو نمی‌خواد که وامش رو بدی. اون به احمقه، اما فکر نمی‌کردم که این قدر جلو بیاد.»

«اون می‌دونست که اگه هم بخواد، من همچین پولی ندارم، برای همین مجبورم کرد فقط امضاش کنم.» یایویی صدردصد نمی‌دانست کونیکو از او چه می‌خواست، اما لحن مطمئن ماساکو به او قوت قلب می‌داد.

ماساکو گفت: «به نظرم اگه جسد شناسایی بشه یک مزیت داره.»

«چی؟»

«می‌تونن از بیمه پول بگیرن. اون بیمه‌ی عمر داشت، درسته؟» البته که داشت. کنجی بیمه‌ی عمری به ارزش پنجاه میلیون ین داشت. درست زمانی که همه‌چیز نابودشده به نظر می‌رسید، آن‌ها ناگهان امیدوار شدند. همین‌طور که گوشی را در دست گرفته بود، آرام نشست و به احتمالات مختلف فکر کرد.

ماساکو به محض اینکه گوشی را قطع کرد، به ساعتش نگاه کرد. ساعت ۵:۲۰ بود. آن شب، قرار نبود به کارخانه برود و نمی دانست شوهر و پسرش کی به خانه برمی گردند. باید بعد از ظهر را استراحت می کرد، اما این تهدید جدید ناگهانی اعصابش را به هم ریخته بود. همه چیز خیلی سریع تر از آن که انتظارش را داشت، اتفاق می افتاد. تا حالا همه چیز به خوبی پیش رفته بود، اما مشکلات دیگری داشت به وجود می آمد؛ فقط یک گام اشتباه کافی بود که تا ابد بلعیده شوند. لحظه ای نشست، سعی کرد تمرکز کند، طوری که انگار نوک مدادی را تیز می کند.

بالاخره، کنترل را برداشت و روشنش کرد. دنبال یک شبکه ی خبری گشت، اما هنوز خیلی زود بود. شاید در روزنامه های عصر چیزی درباره اش نوشته بودند. تلویزیون را خاموش کرد، ورق روزنامه هایی را که روی مبل پخش و پلا کرده بود، جمع کرد. چیزی را که دنبالش می گشت، در انتهای صفحه ی سوم روزنامه پیدا کرد: یک خبر کوتاه با این تیترو: «جسد تکه تکه شده در پارک پیدا شد.» چرا این را قبلاً ندیده بود؟ این یکی دیگر از نشانه هایی بود که ثابت می کرد شلخته شده است. تصمیم گرفت از این به بعد بیش تر حواسش را جمع کند و شروع کرد به خواندن خبر.

نوشته بود که صبح زود، یکی از نگهبان های پارک یک کیسه ی پلاستیکی محتوای اجزای بدن یک انسان را در یک سطل زباله پیدا کرده بود. تحقیقات پلیس منجر به پیدا شدن پانزده کیسه ی دیگر در سطل های زباله ی دیگر شده بود که همگی حاوی اجزای بدن یک مرد بالغ بودند. خبر در همین حد بود، اما موقعیت و تعداد کیسه ها نشان می داد که این همان سهمی بوده که کونیکو با خودش برده بود. او کیسه های زباله را در پارک انداخته بود. راه دادن آن زن به ماجرا اشتباه بزرگی بود؛ ماساکو هرگز به او اعتماد نداشت، پس چرا چنین مأموریت مهمی را به او واگذار کرده بود؟ ماساکو درحالی که ناخن هایش را می جوید - یک عادت قدیمی در مواقعی که حس می کرد شکست خورده است - نشست و خودش را برای این گند بزرگ سرزنش کرد.

حالا که کیسه ها را پیدا کرده بودند، دیگر فهمیدن اینکه آن بدن مال کجی بود، زیاد طول نمی کشید. دیگر، راهی برای درست کردن اتفاقی که افتاده بود، وجود نداشت، اما باید به کونیکو هشدار می داد که از تکرار اشتباهات بیش تر خودداری کند - شاید باید تهدیدش می کرد. اما قبل از آن، باید یوشی را هم در از جریان باخبر می کرد. احتمالاً یوشی قصد داشت آن شب هم سرکار برود، برای همین باید هرچه زودتر خودش را به او می رساند. ماساکو و دیگران معمولاً به جای یک شنبه از جمعه شب تا شنبه صبح سرکار نمی رفتند، چون حقوق کار در روزهای یک شنبه در درصد بیش تر از کارکردن در روزهای دیگر بود؛ اما یوشی معمولاً شنبه ها هم کار می کرد، چون به پول بیش تری نیاز داشت.

به محض اینکه ماساکو زنگ پلاستیکی زردشده را فشرده، در خانه ی یوشی با غرغر بلندی باز شد.

یوشی گفت: «اوه، سلام.» صورتش از لابه لای ابری از بخار دیده شد. ماساکو با خود فکر کرد که حتماً داشته سوپ می پخته و هم زمان، بوی آبگوشت ترکیب شده با بوی ماده ی تمیزکننده ای را که همیشه از خانه ی یوشی شنیده می شد به مشامش کشید.

زیر لب گفت: «می تونی یه دقیقه بیای بیرون، جهنده؟» میکی را دید که در اتاق کوچکی آن سوی راهروی ورودی، مثل بچه ها زانوهایش را بغل کرده و مشغول تماشای کارتون در تلویزیون بود. میکی اصلاً سرش را بلند نکرد که ببیند چه کسی آمده است؟

«البته، چرا؟» انگار فهمیده بود که اتفاقی افتاده است، رنگ از رخس پرید. ماساکو فهمید که یوشی خیلی خسته بود. یک قدم به عقب برداشت و منتظر شد تا یوشی به او در بیرون از خانه ملحق شود.

در فضای کوچک کنار در، سبزیجات کاشته شده بود و ماساکو با کنجکاو به گوجه‌های سرخ خوش‌رنگی که از بوته‌هایشان آویزان بودند، نگاه کرد.

یوشی یک لحظه بعد پشت سرش بیرون آمد و گفت: «شرمنده. به چی این طوری زل زدی؟»

«گوجه‌ها. واقعاً دست سبکی داری.»

یوشی همزمان که به تکه‌ی کوچکی از باغچه‌اش نگاه می‌کرد که زیر پیش‌آمدگی بام قرار داشت، خندید و گفت: «اگه جا داشتم، دوست داشتم برنج خودم رو کشت کنم. نتونستم اینجا برنج عمل بیارم، اما ظاهراً گوجه‌ها با اینجا سازگارند. خیلی شیرینند. یه کم با خودت ببر.» یکی از گوجه‌های بزرگ را از بوته‌اش جدا کرد و آن را کف دست درازشده‌ی ماساکو گذاشت. ماساکو یک لحظه به آن نگاه کرد و با خود فکر کرد که چقدر سنگین و سالم به نظر می‌رسد، با اینکه کنار این خانه‌ی ویران، به دست این زن ویران پرورش یافته بود. یوشی با نگاهی منتظر گفت: «خب، چی شده؟»

ماساکو رو به او کرد و گفت: «روزنامه‌ی عصر رو خوندی؟»

یوشی کمی معذب گفت: «ما روزنامه نمی‌گیریم.»

«اوه؟ مثل اینکه چندتا کیسه توی پارک کوگانی پیدا کردن.»

«پارک کوگانی؟ اون‌ها مال من نیستن.»

«می‌دونم. حتماً مال کونیکوست. به‌هرحال، پلیس رفته در خانه‌ی یایویی، چون اون گم شدن کنجی رو گزارش داده بود.»

«فهمیدن که اون بدن کنجیه؟»

«هنوز نه.» یوشی نگران به نظر می‌رسید و حلقه‌های زیر چشم‌هایش از آخرین باری که او را در کارخانه دیده بود، بزرگ‌تر شده بود.

«باید چی کار کنیم؟» ردی از هراس در صدایش شنیده می‌شد. «اون‌ها بالاخره می‌فهمن.»

«آره حتماً می‌فهمن که بدن کنجیه.»

«خب حالا باید چی کار کنیم؟»

«می‌خواستی بری سرکار؟»

«می‌خواستم برم. اما دوست ندارم امشب تنها کارگر اونجا باشم.»

«باید بری. باید طوری رفتار کنیم که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده. فکر می‌کنی کسی می‌دونه که اون روز اومدی خونه‌ی من؟» یوشی لحظه‌ای فکر کرد و بعد سرش را محکم تکان داد. «خب، نباید بذاریم کسی بویی بیره. مطمئنم که اون‌ها به یابویی شک می‌کنن، پس باید کاری کنیم هرگز نفهمن که اون و کنجی با هم مشکل داشتن یا اینکه کنجی اون رو کتک می‌زده. اگه بفهمن، کارمون به این می‌کشه.» بعد مچ دو دستش را به هم فشار داد، طوری که دستبند خوردن را تداعی کرد.

یوشی آب دهانش را قورت داد و گفت: «می‌دونم.» به بازوهای استخوانی‌اش نگاه کرد. بعد، پسر کوچکی تاتی‌کنان بیرون آمد و دور پاهای یوشی پیچید.

پسرک لاغر که به زانوهای فرتوت یوشی چنگ می‌زد، گفت: «مامان‌بزرگ.» ظاهراً او بی‌دلیل و فقط با یک قنداق دنبال یوشی بیرون آمده بود.

ماساکو گفت: «این کیه؟»

یوشی با ناراحتی گفت: «نوه.» دست پسرک را گرفت تا جلوتر نرود.

«نوه داری؟ اولین باره که می‌شنوم.» دستی به سر پسرک کشید و سعی کرد تعجبش را پنهان کند. وقتی موهای نرم پسرک را نوازش می‌کرد، به یاد موهای نرم نوبوکی در سال‌ها پیش افتاد.

«هیچ وقت بهت نگفتم. من به دختر دیگه هم دارم. این پسر اونه.»

«داری ازش نگهداری می‌کنی؟»

یوشی آهی کشید و گفت: «آره.» و به بچه نگاه کرد. پسر دستش را برای گرفتن گوجه‌ای که در دست ماساکو بود، دراز کرد. وقتی ماساکو آن را به او داد، پوست قرمزش را بویید و بعد آن را به گونه‌هایش مالید.

ماساکو تماشایش کرد و گفت: «بانمکه.»

«می‌دونی، بعد از اتفاقی که افتاد، نگهداری از اون اینحا تقریباً فراتر از حد تحمل منه.»

«همیشه وقتی به این کوچکی‌اند سخته. هنوز پوشکش می‌کنی؟»

«باید عوضش کنم.» یوشی خندید، وزن این امانت انسانی را می‌شد در چشم‌هایش دید. ماساکو کمی بیش‌تر نگاهش کرد.

«باشه. اگه اتفاق دیگه‌ای افتاد می‌آم بهت می‌گم.»

«ماساکو»، وقتی ماساکو می‌خواست برود، یواش صدایش کرد. «با سرش چی کار کردی؟» صدایش به سختی شنیده می‌شد، انگار حتی از اینکه پسرک صدایش را بشنود، می‌ترسید. البته، پسرک حواسش نبود و با گوجه‌ای که در دست‌هایش داشت بازی می‌کرد. ماساکو نگاهی به اطراف انداخت و گفت: «روز بعد دفنش کردم. باید جاش امن باشه.»

«کجا رفتی؟»

«بهره ندونی.»

برگشت و به سمت ماشینش به راه افتاد که در انتهای کوچه پارک کرده بود. تصمیم گرفته بود چیزی درباره‌ی تلاش کونیکو برای گرفتن حق‌السکوت از یایویی یا درباره‌ی پول بیمه به یوشی نگوید. دلیلی نداشت او را بیش‌تر نگران کند، اما واقعیت این بود که ماساکو دیگر به هیچ‌کس اعتماد نداشت.

صدای بلند بوقی را از آن نزدیکی شنید، همان صدایی که کامیون‌های مخصوص حمل توفو برای تبلیغ محصولاتشون به کار می‌بردند و از پنجره‌های دور و برش صدای به‌هم خوردن ظروف و سروصدای تلویزیون شنید. آن موقع، ساعتی بود که زن‌های شهر کارشان را در آشپزخانه شروع می‌کردند. ماساکو به یاد آشپزخانه‌ی مرتب و خالی خودش افتاد و حمامی که آن کار را داخلش انجام داده بود. به یادش آمد که اخیراً وقتی در حمام خشک و تمیزش می‌رفت، بیش‌تر از وقتی که در آشپزخانه‌ی شلوغ و خودمانی‌اش بود، احساس در خانه بودن می‌کرد.

نقشه‌ای را که در ماشین داشت برداشت تا مجتمع آپارتمانی کونیکو در شهرک کودایرا را پیدا کند. ردیف صندوق پست‌های چوبی سالخورده که در دو طرف ورودی ساختمان قرار داشت با برجست‌های بی‌جگانه و تابلوهایی آذین شده بود که به شرکت‌های تبلیغاتی دستور می‌داد از انداختن جزوه‌های پورنوگرافی در صندوق‌ها خودداری کنند. ظاهراً، اسامی ساکنان فعلی آپارتمان‌ها روی اسامی مستأجرهای قبلی نوشته شده بود و این نشان می‌داد که در آن ساختمان رفت‌وآمد زیاد بود. در برخی موارد، حتی طرف به خودش زحمت نصب یک پلاک اسم جدید را هم نداده و فقط روی اسم قدیمی با یک مازیک ضربدر زده و اسم خودش را کنارش نوشته بود. ماساکو با واری صندوق‌ها، فهمید که کونیکو در طبقه‌ی پنجم زندگی می‌کند.

با آسانسوری بالا رفت که تقریباً به اندازه‌ی صندوق‌های پستی زهوار در رفته بود و مقابل در خانه‌ی کونیکو ایستاد. زنگ را زد، اما جوابی نیامد. ماشین کونیکو جلوی خانه پارک بود، پس احتمالاً برای خرید بیرون رفته بود. تصمیم گرفت منتظرش بماند و در یک گوشه‌ی راهرو ایستاد، طوری که دیده نشود. به حشراتی که دور لامپ مهتابی وزوز می‌کردند، نگاه کرد. هر از گاهی یکی از آن‌ها محکم به حباب می‌خورد و بعد روی زمین می‌افتاد. سیگاری روشن کرد و شروع کرد به شمردن حشرات مرده.

بیست دقیقه بعد، کونیکو در انتهای راهرو، درحالی که کیسه‌های خرید از فروشگاه محلی در دست‌هایش بود، نمایان شد. با وجود گرما و رطوبت، تیپ مشکی زده بود و گویا حال و حوصله‌اش هم سر جایش بود و همین‌طور که پیش می‌آمد، زیر لب می‌خواند. وقتی ماساکو نزدیک‌شدنش را دید، به یاد کلاغ‌های پارک افتاد.

کونیکو وقتی متوجه شد که او در سایه ایستاده است، جیغ کشید: «اوه! اینجا چی کار می‌کنی؟»

«باید با هم حرف بزنیم؟»

«الان؟ درباره‌ی چی؟» وقتی به صورت ماساکو نگاه کرد، بدخلق شد.

«آره، الان! به یاری شما تو دردرس بزرگی افتادیم.» ماساکو روزنامه‌ای را که توی صندوق پست تا شده بود، برداشت و به صورت کونیکو کوبید. صدای محکم بسته شدن صندوق پستی تا انتهای راهرو پیچید.

«داری درباره‌ی چی حرف می‌زنی.» مضطربانه به اطرافش نگاه کرد.

«خودت ببین.» کونیکو از طرز نگاه ماساکو ترسیده بود، دنبال کلیدش گشت.

«خونه به هم ریخته است، اما باید بیای تو. اینجا نمی‌تونیم حرف بزنیم.» ماساکو پشت سرش وارد خانه شد و یک لحظه به اطراف نگاه کرد. مبلمان و دکوری‌ها ترکیب عجیب از سالم و ترمیم‌شده بودند و شباهت زیادی به صاحبشان داشتند. کونیکو نگاه تندی به ماساکو انداخت و گفت: «امیدوارم زیاد طول نکشه.» بعد کولر را روشن کرد.

«نگران نباش. نمی‌کشه.» ماساکو روزنامه را باز کرد و به آن مقاله اشاره کرد. کونیکو کیسه‌های خریدش را روی زمین گذاشت و به صفحه خیره شد. ماساکو جمع شدن گونه‌های کونیکو زیر لایه‌های کرم پودر و آرایش را دید. «این مال توست، نه؟ غیر از تو کی دیگه ممکن بود اون‌ها رو توی پارک بندازه؟»

«به نظرم جای مناسبی اومد.»

«تو یه احمقی! شهرداری دیر به دیر سراغ زباله‌های توی پارک می‌ره. برای همین گفتم که توی یه محله ببریشون.»

«باز هم دلیل نمی‌شه به من بگی احمق.»

«چون احمقی. به خاطر کار تو، پلیس رفته در خونه‌ی یایویی.»

«چی؟» کونیکو حسابی شوکه شده بود.

«آره! هنوز مطمئن نیستن که جسد مال کنجیه، اما زیاد طول نمی‌کشه تا بفهمن. زیاد طول بکشه تا فرداست و اگر اون‌ها بفهمن که کار یایویی بوده، همه‌مون می‌ریم پایین.» کونیکو بدون اینکه چیزی بگوید به او خیره شده بود، انگار مغزش منجمد شده بود. ماساکو گفت: «می‌دونی یعنی چی؟ می‌دونی؟ اگه اون‌ها بفهمن که ما هم نقش داشتیم، اگه یایویی دستگیر بشه، تا عمر داری دستت به پولت نمی‌رسه.» با شنیدن این جمله، ظاهراً کونیکو بالاخره فهمید که چه شده بود. ماساکو ادامه داد: «اما اوضاع بدتر می‌شه. برای تو، مشکل اصلی اینه که اون رو ضامن خودت معرفی کردی. با این کارت ثابت کردی که با اون همدستی، نه تنها جسد شوهرش رو تیکه‌تیکه کردی، بلکه حالا داری سعی می‌کنی ازش حق السکوت بگیری.»

«حق السکوت؟ من هرگز نمی‌خواستم...»

«هرگز نمی‌خواستی چی کار کنی؟ تو تهدیدش کردی، نکردی؟»

«اما دیگه نمی‌دونستم چی کار کنم. فقط فکر می‌کردم که شاید بتونه کمکم کنه. ما همه تو این ماجرا با هم هستیم، نیستیم؟ بعد از کاری که براش کردم...»

کونیکو بی‌هدف حرف می‌زد، عرق روی صورت کودنش نشسته بود. ماساکو به سردی نگاهش کرد. بزرگ‌تریم نگرانی‌اش این بود که طلبکار کونیکو درباره‌ی پول بیمه بویی ببرد. بعید می‌دانست که این جور آدم‌ها اهمیت زیادی به خود قتل بدهند، اما اگر بوی پول در آن حوالی به مشامش می‌رسید دیگر دست‌بردار نبود.

«منظورت چیه، همه با هم هستیم؟ تو هیچ‌وقت به‌جز خودت به کسی اهمیت ندادی.» دستش را دراز کرد و گفت: «فرم قرارداد کجاست؟ بیارش، همین الان.»

کونیکو مضطربانه به ساعتش نگاه کرد و گفت: «اما قبلاً تحویلش دادم.»

«کجا؟»

«جایی به اسم مرکز مشتریان میلیونی، نزدیک ایستگاه.»

«یه نزول‌خور. همین الان بهشون زنگ بزن و بگو که فرق قرارداد رو پس می‌خوای.»

لحنش به قدری تهدیدآمیز بود که کونیکو هر لحظه ممکن بود بزند زیر گریه.

«اما ممکن نیست.»

«برام مهم نیست ممکنه یا ممکن نیست، باید همین الان انجامش بدی. فردا خبرش توی تلویزیون و روزنامه‌ها می‌پیچه و بعد این طلبکار مهربونت می‌آد سروقتت.»

«باشه.» درحالی‌که بی‌میل بود، یک کارت ویزیت از کیف دستی‌اش درآورد و گوشی‌اش را برداشت. ماساکو دید که کلی برچسب و شکلک به گوشی‌اش چسبانده بود، درست مثل صندوق پست‌های توی راهرو. کونیکو گفت: «کونیکو جونوچی هستم. می‌خوام ببینم که ممکنه برگه‌ی قراردادی رو که چند دقیقه قبل براتون آوردم، بهم برگردونید؟» ماساکو از پشت خط شنید که مرد آن سوی خط با خواسته‌ی کونیکو مخالفت کرد.

دستش را دراز کرد و جلوی دهنی گوشی را گرفت و گفت: «بهش بگو همون‌جا منتظر بمونه تا حضوراً بریم اونجا.» بعد از اینکه قطع کرد، پاهای کونیکو تسلیم شد و روی زمین پهن شد.

«منم باید پیام؟»

«خودت چی فکر می کنی؟»

«آخه چرا؟»

«چون تمام این افتضاح تقصیر توئه.»

«اما من که ریز ریزش نکردم.»

«خفه شو!» و به زور جلوی خودش را گرفت تا با مشت او را نزنند. کونیکو گریه می کرد.

«چقدر ازش قرض گرفتی؟»

«پونصد هزارتا... این دفعه.» ماساکو روال را می دانست: احتمالاً او سعی کرده بود مبلغ کم تری بگیرد، اما وقتی آن ها وضعیت اعتباری اش را فهمیده بودند، بیش تر از چیزی که بتواند از پشش بریباید به او داده بودند.

«معمولاً برای همچین مبلغی نیازی به ضامن نیست. فکر کنم سرت کلاه گذاشتن.»

«اما اون بهم گفت اگر نتونم ضامن جور کنم، باید فوراً پولشون رو پس بدم.»

«حرفش رو باور کردی؟»

کونیکو با تعجب نگاهش کرد و گفت: «اما اون خیلی مهربون و مؤدب بود. انتظار یه یاکوزا رو داشتم، اما اون یه آدم معمولی بود. حتی وقتی قرارداد رو براش بردم ازم تشکر کرد.»

«اون ها بسته به طرفشون روششون رو تغییر می دن. می دونستن که با یه کم مهربونی می تونن خرت کنند.» ماساکو هیچ تلاشی برای پنهان کردن حس تحقیرش نسبت به کونیکو نکرد.

«انگار خیلی درباره اش می دونی.»

«و تو هم انگار هیچی نمی دونی. فعلاً واسه این چیزها وقت نداریم. پاشو بریم.» برگشت و به عجله کفش های تنیش را به پا کرد. پاشنه هایش از بین رفته بود و به زور انگشت هایش را در آن فرو کرد، گویی دمپایی بود. کونیکو درحالی که هنوز اخم کرده بود، دنبالش رفت.

چراغ های مرکز مشتریان میلیونی خاموش بود، اما ماساکو از پله ها بالا رفت و به آن در کثیف و زشت ضربه زد.

صدایی از داخل گفت: «بازه!»

آن ها وارد دفتر تاریک شدند و مردی را دیدند که روی میلی نزدیک پنجره لم داده و سیگار می کشید. میز سیاه مقابلهش پر بود از روزنامه های مچاله شده و قوطی های چسبناک قهوه.

مرد لبخند زنان از جا بلند شد و گفت: «سلام. بفرمایید.» کت خاکستری و کراوات قرمز برای چنین دفتری زیادی به روز و زیبا بود، اما موهای قهوه‌ای رنگ‌شده‌اش کاملاً به آنجا می‌خورد. ماساکو از واکنش بهت‌زده‌اش، حدس زد که با وجود آن تماس تلفنی، او منتظر کونیکو نبوده است.

کونیکو گفت: «جومونجی - سان، ظاهراً اون خانمی که فرم ضامن رو امضا کرد، نظرش عوض شده و می‌خواد اون رو پس بگیره.»

جومونجی با احتیاط رو به ماساکو کرد و گفت: «ایشان اون خانم هستند؟»

«نه، من دوستش هستم. اون متاهله و دوست نداره درگیر همچین داستانی بشه. می‌شه لطفاً برش گردونید؟»

«متأسفم. اما نمی‌تونیم این کار رو بکنیم.»

«پس حداقل بذارید من ببینمش.»

«بسیار خب.» بعد یکی از کتوهای میز را باز کرد و یک ورق کاغذ درآورد و به ماساکو داد. ماساکو یک دقیقه با دقت به آن خیره شد. «هیچ شرط قانونی‌ای برای یک ضامن مجزا وجود نداره، مگر اینکه شما از اول این رو قید کرده باشید. می‌خوام سفته‌ی اصلی رو ببینم، لطفاً.» در این لحظه، چهره‌ی جومونجی درهم رفت. برگه‌ی دیگری را از پرونده درآورد و قسمتی را به ماساکو نشان داد.

«اینجا نوشته که در صورت تغییر اساسی در وضعیت اعتباری بدهکار، می‌توان درخواست یک ضامن جدید کرد. خب، شوهر جونوچی - سان از کارش استعفا کرد و فراری شده؛ فکر کنم بتونیم به این وضعیت بگیم تغییر اساسی.»

ماساکو لبخند زد و گفت: «هر چی دوست درای بهش بگو. اما واقعیت اینه که اون فقط یه بار در پرداخت بدهیش تأخیر داشته و تازه اون هم به اندازه‌ی یه روز. این نمی‌تونه دلیل موجهی برای تحمیل تبصره‌ای مثل این باشه.»

ظاهراً جومونجی انتظار چنین ضربه‌ای را نداشت و با حیرت به ماساکو خیره شد. کونیکو مضطربانه به اطراف نگاه می‌کرد، انتظار داشت هر آن، یکی بیرون بیاید و به آن‌ها حمله کند. جومونجی یه لحظه بیش‌تر به ماساکو نگاه کرد و گفت: «ما جایی همدیگه رو ندیدم؟»

ماساکو سرش را تکان داد و گفت: «نه.»

«نه، شاید نه.» کمی لحنش ملایم‌تر شد، اما همچنان به ماساکو خیره ماند. «باید به عرضتان برسانم که ما شبهات جدی درباره‌ی توان بازپرداخت این وام داریم.»

«من کمکتون می‌کنم تا مطمئن بشید که می‌تونه پرداخت کنه.»

«پس شما می‌خواید ضامنش بشید؟»

«نه، اما قول می‌دم که شما پولتون رو پس بگیرید، حتی شده اون رو جای دیگه می‌برم تا از اون‌ها وام بگیره و پول شما رو پس بده»

جومونجی گفت: «باشه.» ظاهراً تسلیم شده بود. «اما حواسم به بازپرداخت‌های جومونجی - سان هست.» به سمت مبل رفت و نشست.

کونیکو مات و مبهوت به ماساکو خیره مانده بود، انگار باورش نمی‌شد که او به این راحتی بتواند قرارداد را پس بگیرد.

«بسیار خب ما دیگه می‌ریم.»

وقتی می‌رفتند، جومونجی گفت: «حالا یادم آمد. تو ماساکو کاتوری هستی، درسته؟» ماساکو برگشت و ناگهان جومونجی جوان، ولگردی با یک جای زخم را به یاد آورد. او مأمور وصول مطالبات بود و برای یکی از مقاطعه‌کارهای شرکت او کار می‌کرد. خیلی چیزها عوض شده بود، از جمله اسم معمولی‌تری که او آن زمان استفاده می‌کرد و ماساکو مدت‌ها قبل فراموشش کرده بود، اما آن چشم‌های حیل‌گر هیچ فرقی نکرده بود.

ماساکو گفت: «درست گفتی... اما تو هم اسمت رو عوض کردی.»

جومونجی خندید و گفت: «اگه تو ضمانتش رو بکنی، حاضرم حتی قوانین پرونده‌ی کونیکو رو عوض کنم.»

کونیکو گفت: «اون رو از کجا می‌شناسی؟» او جلوتر از ماساکو از پله‌ها پایین رفته بود؛ اما برگشت و رو به ماساکو کرد، نمی‌توانست کنجکاوی‌اش را پنهان کند.

«سرکار قبلیم می‌دیدمش.»

«کدوم کار؟»

«تو بخش مالی کار می‌کردم.»

«برای یه نزول‌خور؟» ماساکو بیش‌تر از این چیزی نگفت. کونیکو یک لحظه‌ی دیگر تماشایش کرد، اما بعد ماساکو شروع کرد به دویدن، چون نمی‌توانست برای وارد شدن به آن خیابان تاریک و خلوت صبر کند. بعد از دیدن آن سایه از گذشته‌اش، فقط آن کوچه‌های خلوت بودند که حس می‌کرد می‌توانست در آن‌ها پنهان شود. او هم ترسیده بود. بعد از این چه می‌شود؟ به کجا می‌تواند فرار کند؟

چرا می‌تونستی تو خواب با مرده‌ها حرف بزنی؟ وسط یک خواب ناگهانی، ماساکو پدر مرحومش را دید که در باغی ایستاده و به چمن خالی خیره شده بود. او یک کیمونوی تابستانی سبک پوشیده بود، شبیه یکی از همان‌هایی که وقتی در بیمارستان بود و از یک تومور بدخیم در فکش در حال مرگ بود، می‌پوشید. آسمان حسایی ابری و سنگین بود. وقتی دید که ماساکو در ایوان ایستاده است، صورت از شکل افتاده‌اش به دلیل عمل‌های بسیار، به نظر آرام می‌رسید.

ماساکو پرسید: «دای چی کار می‌کنی؟»

«داشتم فکر می‌کردم برم بیرون.» در روزهای آخر، پدرش دیگر نمی‌توانست حرف بزند، اما در آن خواب صدایش واضح و روشن بود. «اما الان یکی می‌آد.» نمی‌دانست چه کسی قرار است بیاید، اما می‌آمد تا همه چیز را در خانه آماده کند. آن باغ، خانه‌ی قدیمی‌ای بود که پدرش هاجیوجی⁷³ کرایه کرده بود، اما خود خانه همان خانه‌ی جدیدی بود که او و یوشیکی ساخته بودند و نوبوکی که دوباره کوچولو شده بود، به پاهایش چسبیده بود.

پدرش گفت: «پس باید حمام رو تمیز کنیم.» لرزه‌ای به اندام ماساکو افتاد. از یک جایی می‌دانست که حمام پر است از موهای کنجی؛ اما پدرش از کجا می‌دانست؟ حتماً چون او هم مرده بود. خودش را از دستان کوچک نوبوکی رها کرد و سعی کرد برای غذا دادن به پدرش بهانه‌ای پیدا کند؛ اما وقتی مشغول این کار بود، پیرمرد با پاهای پرانتزی شکلش لنگ‌لنگان به سوی او آمد. می‌توانست صورتش را ببیند، اخمو و رنگ‌پریده، همان‌طور که بعد از مرگ شده بود. پدرش گفت: «ماساکو لطفاً من رو بکش.» صدا حالا خیلی به او نزدیک بود و اون نفس‌زنان از خواب بیدار شد.

این آخرین چیزی بود که او به ماساکو گفته بود. او از حرف زدن یا حتی غذا خوردن درد زیادی می‌کشید، اما هرطور بود این کلمات را به زبان رانده بود. صدایش تا همین حالا جایی در حافظه‌اش گم شده بود، اما وقتی دوباره آن را شنید از ترس لرزید، گویی صدای روحی را شنیده بود.

«ماساکو.» یوشیکی کنار تخت ایستاده بود. وقتی ماساکو در اتاق بود، او هیچ‌وقت به آنجا نمی‌رفت. ماساکو متحیر و در تلاش برای فراموش کردن خوابی که دیده بود، به او خیره شد.

یوشیکی به مقاله‌ای در روزنامه‌ای که در دست داشت اشاره کرد و گفت: «نگاهی به این بنداز. این یکی از آشناهات نیست؟» روی تخت نشست و روزنامه را از او گرفت. بالای صفحه‌ی سوم تیری نوشته شده بود که می‌گفت: «جسد مثله‌شده در پارک، کارمند موساشی مورایاما است.» همان‌طور که پیش‌بینی می‌کرد، آن‌ها همان دیشب هویش را شناسایی کرده بودند. اما حال که به آن خبر نگاه می‌کرد، همه‌چیز کم‌تر واقعی به نظر می‌رسید. شروع کرد به خواندن مقاله.

«شبی که ناپدید شد، همسر قربانی، یایویی، به محل کار پاره‌وقتش در کارخانه‌ای در حوالی خانه‌شان رفته بود. پلیس سعی می‌کند جابه‌جایی‌های یاماموتو را بعد از اینکه هنگام عصر محل کارش را ترک کرد، شناسایی کند.» جزئیات بیش‌تری وجود نداشت، فقط تکرار مقاله‌ی قبلی که بر بدیهی‌ترین حقیقت تأکید می‌کرد: جسد مثله‌شده در میان زباله‌ها.

یوشیکی گفت: «می‌شناسی، نه؟»

«آره، اما تو از کجا می‌دونی؟»

«یه یامامونو چند بار زنگ زد و گفت که از همکارهای کارخونه است. تو مقاله هم نوشته که اون کارگر شیفت شب بوده. کارخونه‌ی شما هم تنها کارخونه‌ی این اطرافه.» یعنی او شنیده بود که دیشب یایویی زنگ زده بود؟ ماساکو با دقت صورت شوهرش را کاوید تا سرنخی پیدا کند؛ اما او برگشت، ظاهراً از اینکه این قدر هیجان‌زده شده بود ناراحت بود. «فکر کردم شاید بخوای بدونی.»

«ممنون.»

«کی تونسته همچین کاری بکنه؟ حتماً یکی ازش کینه‌ی زیادی داشته.»

«بعید می‌دونم این‌طوری بوده باشه. اما بازم نمی‌دونم.»

«اما تو اون رو خوب می‌شناسی مگه نه؟ نباید بری و ببینی که تو چه اوضاعیه؟» یوشیکی کنجکاو به نظر می‌رسید، معلوم بود که از برخورد آرام ماساکو با این جریان غافلگیر شده بود.

«بهش فکر می‌کنم» و بعد تظاهر کرد که مشغول خواندن روزنامه‌ای است که هنوز روی تخت پهن بود. یوشیکی یک لحظه‌ی دیگر با دقت به او نگاه کرد و بعد رفت تا کت و شلوارش را از کمد دربیاورد. او به ندرت شنبه‌ها به سرکار می‌رفت، اما آن روز استثنا بود. وقتی ماساکو فهمید که یوشیکی قصد رفتن دارد، از جا پرید و تخت را مرتب کرد.

یوشیکی بدون اینکه برگردد، گفت: «مطمئنم که نمی‌خوای بری بهش سر بزنی؟ اونجا حتماً پر از پلیس و خبرنگاره و شرط می‌بندم که بنده‌خدا بدجوری دلش می‌خواد یه صورت آشنا رو ببینه.»

«بعید می‌دونم دوست داشته باشه که یکی دیگه بره اونجا و سربه‌سرش بذاره.» بدون اینکه جوابی بدهد، یوشیکی تی‌شرت‌ش را درآورد. ماساکو ایستاده، به کمر عریان شوهرش، پوشیده از عضلات گودرفته و پوست زردرنگ، نگاه کرد. یوشیکی خودش را سفت کرد، انگار سنگینی چشم‌های ماساکو را حس کرده بود.

مدت‌ها فراموش کرده بود خوابیدن با یوشیکی چگونه است. آن‌ها در یک خانه زندگی می‌کردند و وظایف تجویز شده‌شان را اجرا می‌کردند، اما دیگر زن و شوهر نبودند، حتی دیگر پدر و مادر هم نبودند. فقط خودکار و مؤنانه سرکار می‌رفتند، از خانه نگهداری می‌کردند - و از نظر ماساکو - به تدریج تجزیه می‌شدند. یوشیکی پیراهنش را به تن کرد و رو به او کرد.

حداقل بهش زنگ بزن. چرا این قدر بی رحمی؟» ماساکو به فکر فرو رفت. دید نگرانی اش از اینکه مبادا ربطی به آن جنایت داشته باشد، دیدش را کور کرده بود که باید چگونه رفتار کند.

«فکر می کنم حق با توئه.» اما همچنان بی میل بود. یوشیکی نگاهش کرد و گفت: «هر وقت به این نتیجه می رسی که چیزی به تو ربط نداره، خودت رو ازش جدا می کنی.»

«چنین قصدی ندارم.» متوجه شد که حتماً یوشیکی از شبی که به خانه ی یایویی رفته بود، متوجه تغییر در او شده است.

یوشیکی اخمی کرد و گفت: «متأسفم که دخالت کردم.» یک لحظه در سکوت به هم نگاه کردند تا اینکه ماساکو سرش را پایین انداخت و خود را با صاف کردن لحاف مشغول کرد.

یوشیکی درحالی که کراواتش را گرده می زد، گفت: «قبل از اینکه از خواب بیدار بشی، توی خواب ناله می کردی.»

«کابوس می دیدم.» متوجه شد که کراوات شوهرش به کت وشلوارش نمی آید.

«درباره ی چی؟»

«خواب پدرم رو دیدم، اون می تونست حرف بزنه.» یوشیکی زیر لب غرغری کرد، کیف پول و کارت بلیت مترویش را در جیب شلوارش گذاشت. او همیشه پدر ماساکو را دوست داشت، برای همین، وقتی ماساکو دید که تمایلی به ادامه ی آن موضوع ندارد، استنباط کرد که از نزدیک شدن به او منصرف شده است. شاید حتی دیگر حس هم نمی کرد که باید این کار را بکند. شاید خودش هم همین طور حس می کرد. با حوصله گوشه های لحاف را تا کرد و به چیزهایی فکر کرد که آن دو از دست داده بودند.

بعد از رفتن یوشیکی، ماساکو به خانه ی یایویی زنگ زد.

صدای خسته ای گفت: «منزل یاماموتو بفرمایید.» صدایش شبیه یایویی بود، اما به نوعی فرق می کرد، انگار پیرتر بود.

«من کاتوری هستم. می تونم با یایویی صحبت کنم؟»

«متأسفانه الان خوابیده. می تونم پیرسم برای چی زنگ زدیدی؟»

«من همکارشم تو کارخونه و توی روزنامه خوندم که چه اتفاقی افتاده. نگرانش شدم.»

«ممنونم از محبتتون. اون واقعاً از این جریان شوکه شده. از دیشب تو رختخوابه.» زن طوری حرف می زد که انگار قبلاً این سخنرانی را بارها انجام داده بود. حتماً از صبح آدم های زیادی به آن ها زنگ زده بودند - اقوام، همکارهای کنجی، دوستان یایویی، همسایه ها و بدون شک رسانه ها. بنابراین چیزی را تکرار می کرد که به دیگران گفته بود، مثل پیغام ضبط شده ی یک منشی تلفنی.

«شما مادرش هستید؟»

زن تقریباً خیلی کوتاه گفت: «بله.» ظاهراً دوست نداشت هرگونه اطلاعات بیش‌تری بدهد.

«حتماً خیلی بهتون سخت گذشته، ما همه به شما فکر می‌کنیم.» و سعی کرد گفتگو را کوتاه کند. حداقل به یادش می‌ماند که ماساکو زنگ زده است. شاید همین مقدار کافی بود، اما اگر اصلاً زنگ نمی‌زد، عجیب به نظر می‌رسید. دیگر، تنها کاری که باید می‌کرد، این بود که نگذارد چیزهای دیگر عیان شود. وقتی گوشی را قطع کرد، نوبوکی از اتاقش بیرون آمد و بعد از اینکه صبحانه‌اش را در سکوت خورد، از خانه بیرون رفت. رفت سرکار؟ رفت بازی کند؟ ماساکو نمی‌دانست. وقتی تنها شد، تلویزیون را روشن کرد و سراغ برنامه‌های خبری رفت. همگی همان گزارشی را پخش می‌کردند که او در روزنامه خوانده بود، ظاهراً هیچ پیشرفتی صورت نگرفته بود.

یوشی چند دقیقه بعد زنگ زد، صدایش بیش‌تر به نجوا شبیه بود. ماساکو می‌دانست که برخلاف شب آرام او، یوشی سرکار رفته و بعد از اینکه به مادرشوهرش رسیدگی کرده بود، به او زنگ زده بود.

یوشی با ناراحت گفت: «درست همون طوریه که گفتی. الان تلویزیون رو روشن کردم و دیدم. خیلی زود سروکله‌ب پلیس تو کارخانه پیدا می‌شه.»

«فکر می‌کنی کیسه‌های ما رو هم پیدا می‌کنن؟»

«بعید می‌دونم.»

«اما چی باید بهشون بگیم؟»

«فقط بگو یابویی از اون شب سرکار نیومده و تو چیزی درباره‌ی این موضوع نمی‌دونی.»

«فکر کنم حق با تو باشه.» یوشی بارها و بارها سؤالات مشابهی کرد و مثل همیشه جواب‌ها را برای خودش تکرار کرد. ماساکو از این تماس‌های دائمی خسته شده بود. با شنیدن صدای ونگ ونگ بچه در پس‌زمینه به یاد خوابش افتاد. حس دست‌های نوبوکی روی شلوارش خیلی واقعی بود. شاید به این دلیل بود که به تازگی نوه‌ی یوشی را دیده بود. اگر هر عنصر خوابش را تحلیل می‌کرد، شاید دیگر از چیزی نمی‌ترسید. «پس امشب می‌بینمت.» صدای نگران یوشی قطار افکارش را از هم گسیخت. ماساکو گوشی را قطع کرد.

کونیکو هیچ تماسی نگرفته بود. شاید از تهدیدهای ماساکو ترسیده و مدتی مراقب رفتارش بود. وقتی سراغ شستن رخت‌چرک‌ها رفت، به یاد جومونجی افتاد که بعد از سال‌ها او را دوباره دیده بود. ماسامو نمی‌دانست چه اتفاقی برای وام کونیکو می‌افتد، برایش مهم هم نبود، اما اگر جومونجی روزنامه‌ها را می‌خواند و اسم نوشته‌شده در قرارداد را به یاد می‌آورد، حتماً دردرس می‌شد. این جومونجی چه‌جور آدمی بود. اولین بار بعد از مدت‌ها، ماساکو به خودش اجازه داد تا در خاطرات شغل قبلی‌اش کندوکاو کند. چیزی در آن دوره نبود که او بخواهد به یاد بیاورد، با این حال، وقتی مایع رختشویی را در ماشین لباسشویی می‌ریخت و به حل‌شدنش در یک کف چرخان نگاه می‌کرد، افکارش به گذشته سفر کرد.

اولین چیزی که درباره‌ی شغل قبلی‌اش به یادش آمد، گرم کردن ساکی برای جشن سال نو بود. آن جشن یک رویداد سالانه در شرکت مالی و اعتباری تی بود، همان شرکتی که ماساکو یک‌راست بعد از گرفتن دیپلم از دبیرستان واردش شده و بیش از بیست و دو سال در آن کار کرده بود. آن‌ها مدیران شرکت‌هایی را که با آن‌ها کار می‌کردند و مقامات ارشد شرکت‌های کشاورزی را که سپرده‌گزاران اصلی‌شان بودند، دعوت می‌کردند و یک روز قبل از شروع کار و بعد از تعطیلی سال نو مهمانی می‌گرفتند. تمام کارکنان زن شرکت باید آن روز با کیمونوهای سنتی می‌آمدند، هرچند در واقع این قانون فقط شامل کارکنان جوان شرکت می‌شد.

زن‌های دیگر پشت صحنه‌ی مهمانی کار می‌کردند، پیش غذا درست می‌کردند، لیوان‌ها را می‌شستند و ساکی گرم می‌کردند. مردها کارهای سنگین را انجام می‌دادند، آبجو‌ها را می‌آوردند و صندلی‌ها را در سراسر می‌چیدند؛ اما زن‌ها سراسر روز مشغول بودند، کارشان با آماده‌سازی سورت‌ساز شروع و با تمیز کردن محل تمام می‌شد. شاید بدترین بخش کار این بود که تعطیلی‌شان که رسماً از پایان روز کاری در سی‌ام دسامبر شروع می‌شد و تا صبح چهارم ژانویه طول می‌کشید، در واقع به خاطر این جشن یک روز زودتر تمام می‌شد. شرکت در آن مهمانی الزامی بود، هرچند آن روز یک روز کاری معمولی در نظر گرفته نمی‌شد.

ماساکو که در مقطعی به پیرترین زن شرکت تبدیل شده بود، پشت صحنه و در آشپزخانه می‌ماند. خودش هم از این نقشی که برعهده گرفته بود، راضی بود، چون دوست نداشت در دید باشد، اما ساعت‌ها ماندن در آن اتاق کوچک و گرم کردن ساکی او را وسواسی و سبک‌سر کرده بود. وقتی همکاران مردش مست می‌شدند و می‌آمدند تا از زن‌های دیگر بخواهند که مشروب بریزند، ماساکو دست‌تنها می‌ماند. وقتی مجبور می‌شد سرش را با لیوان‌ها و ظرف‌های خالی ساکی مشغول کند، کارش بیش‌تر پوچ به نظر می‌رسید تا ناراحت‌کننده. در بدترین سال‌ها، او حتی مجبور بود استفراغ‌های به‌جامانده‌ی همکاران مستش را تمیز کند. بعد از دیدن آن رفتار غیرمنصفانه با ماساکو که یک کارمند باسابقه‌ی زن بود، زن‌های زیادی با ناامیدی از آن کار استعفا کرده بودند.

بالین‌حال، آن مهمانی فقط یک روز در سال بود و او می‌توانست هرطور شده با آن کنار بیاید. چیزی که بیش‌تر عذابش می‌داد، این بود که زحماتش در سایر روزهای سال قدر دانسته نمی‌شدند و بعد از آن همه سال، او هرگز ترفیع نگرفته بود و مسئولیتی غیر از کارهای دفتری عادی - که از اولین روز استخدامش در آنجا به او محول شد - به او داده نشده بود. اگرچه ساعت هشت صبح کارت می‌زد و تا ساعت نه شب آنجا می‌ماند، هر سال همان کارهای تکراری سال قبل را انجام می‌داد؛ و اصلاً مهم نبود که چطور سعی می‌کرد خوب کار کند یا چطور وظایفش را انجام بدهد، چون هرگز قرار نبود پیشرفت کند و تمام تصمیمات مهم به همکاران مردش سپرده می‌شد. مردانی که تقریباً همزمان با او وارد شرکت شده بودند، همگی آموزش‌های زیادی دیده بودند و اغلب به مقام ریاست یک بخش یا بهتر از آن رسیده بودند و حتی مردان جوان به مقامات بالاتر از او دست می‌یافتند.

یک روز اتفاقی، چشمش به رقم حقوق مردی افتاد که در آن شرکت استخدام شده بود و تقریباً نزدیک بود از هوش برود. او دو میلیون ین بیش‌تر از او درمی‌آورد، درحالی‌که حقوق او بعد از بیست سال خدمت کردن فقط چهار هزار و ششصد سن در سال بود. بعد از اینکه خیلی زیاد و جدی به این موضوع فکر کرد، یک‌راست پیش مدیر بخشش رفت، مردی که همزمان با او در آن شرکت استخدام شده بود و از او خواست که او را به سمت مدیریت ارتقا بدهد و همان کاری را به او بدهد که به کارمندان مرد می‌داد.

از روز بعد، آزار و اذیت‌ها شروع شده بود. اول، درخواستش را به شکل دیگری به زنان دیگر شرکت خبر دادند، چون آن‌ها یک‌دفعه رفتارشان را با ماساکو تغییر داده بودند. این خبر همه‌جا پیچیده بود که او می‌خواهد پیشرفت کند و برایش مهم نیست چه اتفاقی برای باقی زن‌ها می‌افتد. زن‌ها دیگر او را به مهمانی‌های زنانه‌ی ماهانه‌شان دعوت نمی‌کردند و او ناگهان خود را تنها و منزوی یافت.

از سوی دیگر، مردها مدام سربه سرش می گذاشتند و وقتی مهمانی وارد شرکت می شد، از او می خواستند که چای بیاورد و هرچه کار کپی کردن داشتند، به او می سپردند. در نتیجه، او به سختی می توانست کارهای خودش را انجام بدهد و مجبور می شد اضافه کاری کند. ناگزیر، کیفیت کارش پایین آمد و ارزیابی های ضعیفی از کارش ارائه شد. ارزیابی های ضعیف به نوبه ی خود به این معنی بود که او شایستگی ترفیع را نداشت که ظاهراً از همان ابتدای کار شگردشان همین بود.

با این حال، قصد نداشت میدان را خالی کند. او در ساعات شب در شرکت می ماند و کارهایی را که نمی توانست تمام کند با خود به خانه می برد. نوبوکی که آن زمان هنوز به دبستان می رفت، به اضطراب مادرش حساس شده بود و دوران بدی را می گذراند و پوشیکی از او می خواست که از کارش استعفا کند. ماساکو حس می کرد که به یک توپ پینگ پنگ تبدیل شده بود و بین خانواده و اداره اش پاس کاری می شد و در هر دو جا هم تنها بود. نه جایی برای پنهان شدن داشت و نه جایی برای فرار.

بعد از مدتی متوجه اشتباهی شد که رئیسش مرتکب شده بود و وقتی به آن اشاره کرد، ناگهان آن مرد سرش فریاد زده بود. در واقع «رئیسش» چند سال از او کوچک تر و کاملاً بی کفایت بود.

مرد فریاد زده بود: «دهنت رو ببیند، زنیکه» و به او سیلی زده بود. این بعد از ساعت کاری اتفاق افتاده بود و در نتیجه، هیچ کس نشنیده بود، اما این اتفاق زخم عمیقی بر روح او گذاشته بود. چرا صرفاً مرد بودن باعث می شد که او این قدر مهم باشد؟ چون تحصیل کرده ی دانشگاه بود؟ آیا تجربه و انگیزه ی ماساکو نمی توانست همتای تحصیلات دانشگاهی باشد؟ ماساکو همیشه در فکر یافتن شغل دیگری بود، اما کارهای مالی را دوست داشت و به همین دلیل آنجا مانده بود. اما، بعد از آن اتفاق، فهمید که به آخر خط رسیده است.

آن حمله ی تحقیرکننده درست در اوج حباب اقتصادی رخ داده بود. آن دوره، یک دوره ی بسیار بد و دشوار برای بانک ها و مؤسسات اعتباری بود، چون تقریباً بدون بررسی کردن اعتبارات به مشتری ها وام داده بودند. سال های سال، حتی به مشتری هایی که ماساکو می دانست توان بازپرداخت وامشان را نداشتند، وام داده شده بود و وقتی بالاخره آن حباب ترکید، شرکت ها با کوهی از وام ها پرداخت نشده روبرو شدند.

قیمت زمین و سهام سقوط کرد و بسیاری از ملک های سلب مالکیت شده، روزانه به حراج گذاشته می شدند. اما قیمت حراجی ها هرگز به پای ارزش وام هایی که داده شده بود، نمی رسید و ضرر روی ضرر انباشته می شد.

در آن محیط، روز به روز تأمین سرمایه سخت تر می شد و در نهایت، یک شرکت بزرگ تر با همکاری یک شرکت کشاورزی بزرگ جلو آمد و اداره ی شرکت ماساکو را به دست گرفت. شایعات درباره ی ادغام شرکت ها همه جا شنیده می شد و همه جا صحبت از تغییر ساختار و تعدیل نیرو بود. ماساکو، مسن ترین کارمند زن شرکت، آسیب پذیرتر از دیگران بود و او می دانست که هیچ جایگاهی نزد مدیر نداشت. بنابراین، وقتی دستور انتقالش به یک شعبه ی دورافتاده از اداره ی کارگزینی آمد، اصلاً تعجب نکرد. آن سال، دقیقاً یک سال قبل از آزمون ورودی نوبوکی برای ورود به دبیرستان بود؛ اگر با آن انتقالی موافقت می کرد، مجبور می شد پوشیکی را با پسرش تنها بگذارد و نتوانست. وقتی این دستور را رد کرد، آن ها از او خواستند که استعفا کند. ضربه ی این اقدام را زمانی حس کرد که بدون کوچک ترین تشویق یا جشنی، بازنشستگی اش را رسماً در شرکت اعلام کردند.

سروکله‌ی جومونجی درست بعد از شروع رکود اقتصادی و زیاد شدن تعداد حساب‌های مختلف در شرکتشان پیدا شده بود. برای اعمال فشار بر مشتریانی که نتوانسته بودند بدهی‌هایشان را پرداخت کنند، حتی بانک‌ها نیز چنین افرادی را استخدام کرده بودند. در روزهای خوش، بی‌محاباب به هرکس و ناکسی وام داده بودند و حتی نمی‌توانستند اصل پولشان را زنده کنند. ماساکو هم با وام‌دادن بی‌محابا و هم این شیوه‌ی تند مخالف بود و یک‌جورهایی تصور می‌کرد که جومونجی نیز با او در این باره موافق بود - حتی با توجه به این که وظیفه‌اش وصول مطالبات بود. او هرگز بیرون از شرکت با جومونجی حرف نزده بود، اما تقریباً مطمئن بود که رد بی‌احترامی و حتی تنفر را در چشم‌های او وقتی با همکاران پرنخوتش بگو و بخند می‌کرد، دیده بود.

ماساکو ناگهان متوجه شد که صدای ماشین لباسشویی خبر از به پایان رسیدن چرخه‌ی شستشو می‌دهد، اما به قدری در افکارش غرق بود که فراموش کرده بود رخت‌چرک‌ها را داخلش بریزد. حل شدن در یک گرداب، آب‌کشیدن، شستن و خشک شدن - این دقیقاً کاری بود که آن‌ها با او کرده بودند. فکر کرد: یک چرخه‌ی بی‌فایده؛ بعد با صدای بلند خندید.

ماساکو کاتوری برای شرکت مالی و اعتباری تی کار کرده بود که قبلاً در شهر تاناشی قرار داشت. بیش تر شرکت تی یکی از شرکت هایی بود که زمینه ی اعطای وام های مسکن و مستغلات در سال های رونق اقتصادی تخصص داشت، ولی بعد از بروز رکود، وقتی نتوانست بیش تر مطالباتش را وصول کند، یک شرکت بزرگ تر آن را بلعید. آن زمان، وصول مطالباتش را به یک شرکت امنیتی سپرد که جومونجی برایش کار می کرد. جومونجی خاطرات روشنی از ماساکو داشت، چون به کرات به آن شرکت می رفت.

ماساکو همیشه پشت کامپیوترش می نشست، یک کت خاکستری مرتب می پوشید که انگار همان لحظه از خشکشویی تحویل گرفته بود. نه مثل باقی زن های شرکت اهل آرایش غلیظ بود و نه اهل لاس زدن با مهمان ها. فقط سر جایش می نشست و کارش را می کرد. چیزی در او وجود داشت که جدید و دست نیافتنی به نظر می رسید، هرچند شاید به دلیل این منش حرفه ای اش همکاران جومونجی، حداقل، به او احترام می گذاشتند.

جومونجی آن روزها علاقه کمی به سیاست های اداری آنجا داشت، اما به یاد آورد که شایعاتی درباره ی ماساکو - که بیش از بیست سال بود آنجا کار می کرد - شنیده بود. همه جا شایعه شده بود که احتمالاً به زودی ماساکو را تعدیل می کردند. غریزه اش به او می گفت که قضیه بیش تر از این حرف هاست. همیشه اطراف زنانی که به دیگران اجازه ی نزدیک شدن نمی دادند، حصاری قرار داشت، نشانه ای دال بر اینکه آن زن با همه دنیا سر جنگ دارد. شاید این طبیعی بود که فقط او که یک غریبه و یک مزدور بود، می توانست چنین نشانه ای را ببیند. به قول معروف، کبوتر با کبوتر، باز با باز، کند همجنس با همجنس پرواز. و کسانی که نمی توانستند این نشانه را ببینند، ماساکو را اذیت می کردند. اما چیزی که حالا واقعاً گیجش کرده بود، این بود که چرا ماساکو کاتوری با بازنده ای مثل جومونجی می گشت.

«من گرسنمه.» صدای دختر رشته ی افکار جومونجی را پاره کرد. «بیا بریم به چیزی تو مک دونالد بخوریم.»

روزنامه اش را باز کرد و گفت: «یه لحظه صبر کن.»

دختر دست هایش را دور جومونجی حلقه کرد و گفت: «می تونی با خودت بیاریش.»

دختر را از خود دور کرد و گفت: «خفه شو.» تیتز گزارش اول توجهش را جلب کرده بود، به خصوص اسم موساشی مورایاما. گزارش بدن مثله شده ای را خواند که در یکی از پارک های اطراف پیدا شده بود و وقتی به این کلمات رسید مکشی کرد: «همسرم، یایویی.» کجا آن اسم را شنیده بود؟ این اسم ضامن جومونجی در فرم ضمانت نبود؟ حافظه اش تاریک بود، چون ماساکو قرارداد را قبل از اینکه او فرصت کند اسم آن زن را چک کند، از او گرفته بود، اما تقریباً مطمئن بود که اسمش همین بود.

دخترک آن روزنامه را از بالای شانه ی جومونجی می خواند، گفت: «اه اه! من تازه تو اون پارک بودم. چه حال به هم زن!» سعی کرد روزنامه را بپایند. «اسکیت بازه هی بهم می گفت برم تماشاش کنم.»

«خفه شو!» روزنامه را از دخترک دور کرد و دوباره مقاله را از ابتدا خواند. به یاد آورد که کونیکو جونوچی چیزی درباره‌ی کارکردن در شیفیت شب یک کارخانه‌ی بسته‌بندی غذا گفته بود - همان مکانی که یایویی یاماموتو در آن کار می‌کرد. او حتماً همانی بود که قرارداد را امضا کرده بود. اما چرا جونوچی از همسر یک مرد مرده خواسته ضامنش بشود؟ کل ماجرا بودار به نظر می‌رسید. انگار ماساکو به آب‌و‌آتش زده بود تا آن قرارداد را پس بگیرد، چون اتفاقی برای آن زن افتاده بود - و او هم مثل احمق‌ها قرارداد را دودستی تقدیمش کرده بود. با صدای بلند گفت: «لعنتی!» دوباره مقاله را خواند. چون قربانی شب سه‌شنبه به خانه برگشته بود، پلیس حدس می‌زد که او در همان روز کشته شده و بدنش بعد از مدت کوتاهی مُثله شده بود. اما آن‌ها تا دیشب شناسایی‌اش نکرده بودند. اگر این‌طور بود، شاید ماساکو نگران همسر آن مرد بود و می‌خواست مثل یک دوست کمکش کند. چیز عجیب‌وغریبی در آن وجود نداشت، اما چرا جونوچی برای امضای فرم ضمانتنامه‌اش سراغ کسی رفته بود که شوهرش گم شده بود؟ و چرا آن زن قبول کرده بود که ضامنش شود؟ اگر شوهرت گم شود، باید آن‌قدر نگران باشی که دیگر نتوانی به دیگران فکر کنی. ماساکو کاتوری این وسط چه کاره بود؟ او آدمی نبود که خودش را به خاطر دیگران به دردسر بیندازد. ابری از سؤالات بالای سر جومونجی به پرواز درآمد.

باز با دقت به این موضوع فکر کرد، روزنامه را روی فرش خاک‌آلود پرت کرد. دختر کمی از رفتارش ترسید و در تمام مدت در سکوت تماشایش می‌کرد. آرام دستش را دراز کرد و روزنامه را برداشت و اعلام برنامه‌های روزنامه را خواند. وقتی جومونجی نگاهش می‌کرد، افکارش جای دیگری سیر می‌کرد. بوی پول شنیده و به هیجان آمده بود.

این روزها، جوان‌ها می‌توانستند از نزدیک‌ترین دستگاه خودپرداز پول قرض بگیرند و این یعنی به زودی بساط نزول‌خواری برجیده می‌شد. شاید مرکز مشتریان میلیونی‌اش تا سال دیگه دوام نمی‌آورد و تصمیم گرفته بود یک شرکت اسکورت تأسیس کند تا بتواند از کنارش امرار معاش کند و زنده بماند، اما حالا این... حس می‌کرد یک دسته‌ی بزرگ پول نقد ناگهان در دامنش افتاده است. نفس عمیقی کشید.

دختر نالید: «گرسنمه.» و دوباره بغ کرد. «بیا بریم به چیزی بخوریم.»

«باشه، بریم.» این تغییر حال ناگهانی دختر را غافلگیر کرد.

یایویی می‌توانست بگوید که مردم همزمان هم با او همدردی می‌کردند و هم به او مظنون بودند و حس می‌کرد مثل یک توپ تنیس بین این دو حس قوی پاس‌کاری می‌شود.

بازرس ایگوچی، رئیس دایره‌ی امنیت عمومی اداره‌ی پلیس موساشی یاماتو، همان شبی که آمده بود تا به او بگوید اثر کف دست مقتول با کف دست کنجی مطابقت می‌کند، کاملاً با او همدردی کرده بود؛ اما از آن شب به بعد به اون مظنون‌تر شده بود. به خانه‌ی یایویی آمده بود تا بگوید که آن‌ها اجزای بدن را به اداره‌ی مرکزی تحویل داده‌اند و در حال راه‌اندازی یک واحد تحقیق و تفحص در شعبه‌ی محلی هستند، برای همین به همکاری او در آنجا نیاز دارند. این بار چهره‌اش شباهت کمی به چهره‌ی مرد آرامی داشت که به آن سه چرخه در باغچه خیره شده بود. این تغییر هولناک بود، اما یایویی می‌دانست که این تازه شروع ماجراست.

آن شب بعد از ساعت ده، دو کارآگاه، یکی از شعبه‌ی محلی و یکی از ستاد مرکزی، به خانه‌اش آمده بودند، آن دو حتی از ایگوچی هم ترسناک‌تر بودند.

یکی از آن‌ها کارت شناسایی‌اش در یک دفترچه‌ی جلدچرمی مشکی را نشان داد و گفت: «من کینوگاسا⁷⁴ از اداره‌ی تحقیقات مرکزی هستم.» او چهل و خرده‌ای ساله به نظر می‌رسید، اما شاید سعی می‌کرد با پوشیدن یک پلیور مشکی رنگ‌ورفته و شلوار نظامی جوان‌تر به نظر برسد. تنومند بود، با گردنی کلفت و دست‌های عضلانی که او را بیش‌تر شبیه تبهکارها کرده بود تا یک پلیس. یایویی هیچ نمی‌دانست که «اداره‌ی تحقیقات مرکزی» چیست یا کجاست؟ اما می‌دانست حالا که رخ به رخ نماینده‌اش ایستاده است، به سختی می‌تواند جلوی لرزیدنش را بگیرد.

آن مرد دیگر لاغراندام و محبوب بود و خود را ایمای⁷⁵، کارآگاهی از شعبه‌ی محلی، معرفی کرد. او از کینوگاسا جوان‌تر بود و وقتی همکارش حرف می‌زد، چیزهایی را یادداشت می‌کرد. به محض اینکه وارد خانه شدند، از پدر یایویی که پشت سر یایویی نگران، ایستاده بود خواستند بچه‌ها را بیرون ببرند. وقتی یایویی به والدینش زنگ زده بود و خبر را به آن‌ها گفته بود، آن‌ها حسابی ترسیده و همان شب او کوفو⁷⁶ به راه افتاده بودند. پسر کوچک‌تر خواب‌آلود بود و دوست نداشت برود، درحالی‌که پسر بزرگ‌تر از آن‌همه تنش حیرت‌زده بود، اما والدین یایویی سعی کردند آن‌ها را آماده کنند و از خانه بیرون ببرند. معلوم بود که هرگز به ذهنشان هم خطور نمی‌کرد دخترشان ممکن است یکی از مظنون‌های پلیس باشد. از نظر آن‌ها، فقط یک حادثه‌ی وحشتناک رخ داده بود.

به محض اینکه آن‌ها رفتند، ایمای گفت: «می‌دونم که الان موقعیت دشواری برای شماست، اما باید از شما چند سؤال بپرسم.» یایویی آن‌ها را به اتاق نشیمن هدایت کرد و وقتی آن‌ها نشستند، آهی کشید. سقف کوتاه‌تر و سنگین‌تر از همیشه حس می‌شد. به نوعی روبرو شدن با این

⁷⁴ Kinugasa.

⁷⁵ Imai.

⁷⁶ Kofu.

دو مرد جدی و عصبانی منصفانه به نظر نمی‌رسید، آن هم درست وقتی تازه از شر کنجی و کتک‌های همیشگی‌اش خلاص شده بود و می‌خواست زندگی تازه‌ای را با پسرهایش شروع کند.

یایویی گفت: «چی می‌خواید بدونید...» صدایش در سکوت اتاق رنگ باخت. کینوگاسا یک لحظه چیزی نگفت و با دقت و طمأنینه خوب به صورت یایویی نگاه کرد. اگر اون واقعاً به من شک کرده، شاید باید خیلی زود تسلیم بشم. وقتی مرد دهانش را باز کرد تا حرف بزند، یایویی ناخودآگاه بدنش را منقبض کرد؛ اما وقتی صدای مرد بلندتر و آرام‌تر از آن شنیده شد که انتظار داشت، امیدوار شد. نفس مرد بوی نیکوتین می‌داد.

«اگر شما با ما همکاری کنید، مطمئنم که خیلی زود کسی که این کار رو کرده، پیدا می‌کنیم.»

«البته.»

مرد نگاهی به یایویی انداخت و زبانش را روی لب‌های ضخیمش کشید.

حتماً با خودش فکر می‌کنه که چرا گریه نمی‌کنم. دلش می‌خواست گریه کند، اما چشم‌هایش خشک بودند.

«به من گفتن که در شب قتل، قبل از اینکه شوهرتون به خونه بیاد شما رفته بودید سرکار. حتماً از اینکه مجبور بودید بچه‌ها رو توی خانه تنها بذارید ناراحت بودید، نگران وقوع آتش‌سوزی یا زلزله نبودید؟» چشم‌های باریکش باریک‌تر شد و خیلی طول نکشید که یایویی فهمید وقتی مرد لبخند می‌زند، این شکلی می‌شود.

«اون همیشه...» می‌خواست بگوید که شوهرش همیشه در به خانه برمی‌گشت، برای همین عادت داشت که این کار را بکند، اما بعد حرفش را خورد. اگر این را می‌گفت، آن‌ها می‌فهمیدند که او کنجی رابطه‌ی خوبی با هم نداشتند. «اون همیشه به موقع به خونه می‌اومد، اما اون شب برای اولین بار دیر کرد. خیلی نگران بودم، اما به هر حال رفتم سرکار. البته، وقتی برگشتم و دیدم هنوز برنگشته، خیلی عصبانی شدم.»

کینوگاسا یک دفترچه‌ی پلاستیکی قهوه‌ای از جیب عقب شلوارش درآورد و چیزی در آن نوشت و گفت: «چرا؟»

«چرا عصبانی شدم؟ هیچ‌کدوم از شما دوتا آقایون بچه دارید؟»

کینوگاسا گفت: «من دارم. یه دختر دانشگاهی و یه دختر دبیرستانی. تو بچه داری ایمای؟»

ایمای گفت: «آره. دوتا دبستانی و یکی هم می‌ره مهدکودک.»

«پس می‌تونید درک کنید که چرا وقتی دوتا بچه رو کل شب تو خونه تنها گذاشته بودم چقدر ناراحت بودم. اولین واکنشم این بود که عصبانی بشم.» کینوگاسای چیزی به یادداشت‌هایش اضافه کرد. ایمای بدون اینکه چیزی بگوید نشست، دفترچه‌اش هنوز باز بود و گذاشت که مرد مسن‌تر بازجویی را ادامه بدهد.

کینوگاسای گفت: «پس از دست شوهرتون عصبانی بودید؟»

«البته اون می دونست که من باید برم سرکار، اما باز هم دیر کرده بود...» فهمید که خشمش از کنجی در آستانه‌ی منفجر شدن بود، برای همین سکوت کرد. بعد حرفش را اصلاح کرد: «منظورم اینه که فکر کردم دیر کرده.» شانه‌هایش فرو افتادند، انگار تازه برایش محزر شده بود که کنجی قرار نیست دیگر هیچ‌وقت به خانه برگردد. ندایی درونش گفت: «اهمیت نده که تو کشتیش. اما به آن صدا بی توجهی کرد.»

کینوگاسا گفت: «بله، البته، اما این اتفاق قبلاً هم افتاده بود؟»

«اینکه به خونه نیاد؟»

«بله.»

«نه هرگز. هر از گاهی می رفت و مشروب می خورد و تا زمانی که باید سرکار می رفتن به خونه بر نمی گشت؛ اما همیشه تا جایی که می تونست سعی می کرد به موقع خونه باشه.»

کینوگاسا سری تکان داد و گفت: «بیش تر مردها هر از گاهی از این کارها می کنند. و گاهی حساب زمان از دست آدم در می ره.»

«این رو درک می کردم و دلم بر اش می سوخت. اون همیشه با من خوب بود.» دروغگو! دروغگو! اون حتی یه بار هم به موقعه برنگشته بود و من همیشه با نگرانی و فکر اینکه باید بچه‌ها رو تنها توی خونه بذارم یا نه، از خونه می رفتم بیرون. اون می دونست که من چقدر بدم می آد قبل از اینکه برگرده من از خونه برم بیرون، اما دوست نداشت من رو زیاد ببینه، برای همین بیرون می موند تا من از خونه برم. موجود وحشتناکی بود... وحشتناک!

«پس اگه اولین باری بود که اون شب رو دور از خونه می گذروند، برای چی شما از دستش عصبانی شدید؟ فکر می کردم که از ندیدنش نگران شدید.»

«فکر کردم رفته خوشگذرانی.» صدایش به نجوا می زد.

«شما و شوهرتون با هم دعوا می کردید.»

«هر از گاهی.»

«سر چی؟»

«معمولاً سر هیچی.»

«فکر کنم حرف درستیه. آدم‌های متأهل سر مسخره‌ترین چیزها با هم بحث و دعوا می کنند. بسیار خب، می تونید یه بار دیگه اتفاقات اون روز رو برامون بگید؟ شوهرتون سر ساعت همیشگی رفت سرکارش؟»

«بله، همین طوره.»

«و چی پوشیده بود؟»

«همونایی که همیشه می پوشید، یه کت و...» یایویی به محض اینکه این کلمات از دهنش خارج شد، به یاد آورد که کنجی وقتی آن شب به خانه برگشت، کتش همراهش نبود. شاید کتش هنوز در خانه بود یا شاید به قدری مست بود که در بین راه جایی انداخته بودش. این موضوع را فراموش کرده بود. حس هراس در سینه اش بالا آمد و نفس کشیدن برایش سخت شد، اما با تمام وجود سعی کرد آرامشش را حفظ کند.

کینوگاسا گفت: «حالتون خوبه؟» دوباره چشم هایش تنگ شد. در تضاد بین ظاهر درشت با صدای آرامش چیزی وجود داشت که طرف مقابل را به هم می ریخت.

یایویی زیر لب گفت: «متأسفم. تازه یادم افتاد که اون روز آخرین باری بود که دیدمش.»

کینوگاسا به ایمای نگاهی کرد و گفت: «وقتی همه چیز به این سرعت اتفاق می افتد همه چیز سخت تر می شه. ما خیلی از این چیزها دیدیم، اما هرگز بهش عادت نمی کنیم. درست نمی گم، ایمای؟»

«درسته.» آن ها خیلی همدلی می کردند، اما یایویی می دانست که منتظرند تا بالاخره یک جا بلغزد، اما او نمی لغزید. برای گریز از این مهلکه راهی پیدا کرده بود. بارها در سرش از این مهلکه جسته بود و به خوبی نقشش را بلد بود. با این حال، هر بار که چشمان مشکوکی تماشایش می کردند، حس می کرد که آن ها مستقیم به کبودی شکمش نگاه می کنند. بخشی از وجودش حتی می خواست لباسش را در بیاورد و دردش را نشان بدهد... اما این وسوسه ی خطرناکی بود. ناگهان متوجه شد که دارد دست هایش را می چلاند، انگار حوله ای نامرئی را می چلاند، با این امید که از آن ها قدرت اراده ای را بیرون بکشد که برای خلاص شدن از این وضعیت به آن نیاز داشت. اگر می خواست آزادی اش را به دست بیاورد، قدرت اراده چیزی بود که حالا به آن نیاز داشت.

یایویی گفت: «متأسفم، فقط تو حال خودم نیستم.»

کینوگاسا گفت: «نه، نه. این طبیعیه، همه دچار این حالت می شن. ما حال شما رو درک می کنیم. تازه شما از خیلی ها بهترید. معمولاً با کلی اشک و آه و ناله مواجه می شیم که حرف زدن رو خیلی سخت می کنه.» بعد صبر کرد تا یایویی خودش را جمع و جور کند.

یایویی بالاخره گفت: «اون یه پیراهن سفید و یه کراوات تیره پوشیده بود.» وقتی لباس های کنجی را توصیف می کرد، لحنش خشک و بی روح شد. «کفش های سیاه.»

«کتش چه رنگی بود؟»

«خاکستری روشن.»

کینوگاسا گفت: «خاکستری روشن.» و یادداشت کرد. «می دونید از چه برندی بود؟»

«برندش رو نمی‌دونم، اما همه‌ی لباس‌هاش رو از یه فروشگاه تخفیف‌دار به اسم مینامی⁷⁷ می‌خریدیم.»

«کفش‌هاش رو هم از اونجا می‌خریدید؟»

«نه، فکر می‌کنم از جای دیگه تو همین محله می‌خرید.»

ایمای پرسید: «می‌دونید کجا؟»

«فکر کنم، اسمش مرکز کفش توکیو باشه.»

ایمای دوباره پرسید: «لباس‌زیرش چی؟»

«از سوپرمارکت خریدم.» بعد از خجالت سرش را پایین انداخت.

کینوگاسا گفتگو را کوتاه کرد و گفت: «می‌تونیم فردا ادامه بدیم.»

ایمای که کمی ناراحت شده بود، سعی کرد ظاهرش را حفظ کند و گفت: «امروز فقط به کلیات نیاز داریم. شوهرتون کی رفت سرکار؟»

«مثل همیشه، طوری رفت که بتونه به قطار ۷:۴۵ به مقصد شینجوکو برسه.»

«و بعد از اون دیگه خبری نشنیدید؟»

«نه.» یایویی دست‌هایش را روی صورتش گذاشت و فشار داد.

کینوگاسا به اطراف نگاهی انداخت، انگار می‌خواست بداند که کجاست. اتاق پر بود از اسباب‌بازی و کتاب‌هایی که پدر بزرگ و مادر بزرگ برای بچه‌ها آورده بودند.

«پدر و مادرتون بچه‌ها رو کجا بردند؟»

«رفتن یه چیزی بخورن.»

کینوگاسا نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: «دیروقته.» ساعت از یازده گذشته بود. «شاید باید زودتر سر و تهش رو هم بیاریم.»

ایمای سرش را از روی دفترچه بلند کرد و گفت: «ممکنه ما با بگید که شوهرتون اهل کجا بود و والدینتون کجا زندگی می‌کنن؟»

⁷⁷ Minami.

«شوهرم اهل گونما⁷⁸ بود. پدر و مادرش باید به زودی برسند. من هم اصالتاً اهل یاماناشی هستم.»

ایمای گفت: «به پدر و مادرش گفته بودید که گم شده؟»

«نه...» صدایش می لرزید «نگفته بودم.»

کینوگاسا دست هایش را به موهای کوتاهش کشید و گفت: «چرا؟»

«نمی دونم. شاید چون همکارهای مدام بهم می گفتند که مردها هر از گاهی از این کارها می کنن و اون به زودی برمی گرده به خونه. و بهتره که الکی شلوغش نکنم.» ایمای با نگاه سردرگمی به دفترچه اش نگاه کرد.

«اما یاماموتو - سان، سه شنبه شب بود که شوهرتون به خونه برنگشت و شما هنوز چهارشنبه غروب نشده، به اداره ی پلیس مراجعه کردید و مفقودشدنش رو گزارش دادید. در واقع ما صبح روز پنج شنبه پرونده رو به جریان انداختیم و تمام این جریان واسه همچین پرونده هایی تقریباً خیلی زود به راه افتاد. با توجه به اینکه خیلی سریع به ما خبر دادید، پس چرا به والدینش اطلاع ندادید؟ به نظرتون اون ها اولین کسانی نیستند که می بایست از این ماجرا خبردار می شدند؟»

«بله همین طوره، اما هیچ کدوم از خانواده های دو طرف با ازدواج ما موافق نبودن و در این سال ها من زیاد با پدر و مادرش در ارتباط نبودم.»

کینوگاسا پرسید: «می شه به ما بگید که دلیل مخالفتشون چی بود؟»

«خودم هم دقیقاً نمی دونم. فکر می کنم پدر و مادرم رک و راست گفته بودند که خیلی از کنجی خوششان نمی آد و این موضوع مادرش رو عصبانی کرده بود...» واقعیتش این بود که یایویی هرگز با مادرشوهرش خوب نبود و ارتباط بسیار کمی با هم داشتند. حتی حالا از رسیدنش و الم شنگه ای که به پا می کرد، می ترسید. یایویی حتی فکر می کرد شاید کینه ای که از کنجی به دل گرفته بود، تا حدی به این دلیل بود که او پسر آن زن بود.

کینوگاسا پرسید: «اما چرا والدینتون از شوهرتون خوششون نمی آمد؟»

«گفتش سخته.» لحظه ای مکث کرد. «من تنها دخترشون هستم و فکر می کنم که حتماً انتظارات بالایی از مردی که می خواست با من ازدواج کنه داشتند.»

کینوگاسا گفت: «شاید. به خصوص، با توجه به اینکه دخترشون چنین زن خوش سیمایی بوده، امیدوارم از حرفم برداشت بدی نکنید.»

⁷⁸ Gunma.

«نه این نبود.»

«نه؟ پس چی بوده؟» لحنش پدرانۀ شده بود. انگار می‌خواست بگوید: «ادامه بده، می‌تونی همه‌چیز رو به من بگی، اصلاً هر چیزی

رو.»

هرچه بازجویی پیش‌تر می‌رفت و وارد حوزه‌هایی می‌شد که قبلاً پیش‌بینی‌شان نکرده بود، یایویی بیش‌تر و بیش‌تر معذب می‌شد. ظاهراً آن‌ها به تمام جنبه‌های رابطۀ او با کنجی علاقه‌مند بودند و می‌خواستند تصویری از آن زوج بسازند و نتایجی را از آن تصویر بیرون بکشند.

«شوهرم قبل از اینکه ازدواج کنیم، علاقۀ زیادی به قمار داشت. اون توی مسابقات اسبدوانی شرط‌بندی می‌کرد، اما همیشه می‌باخت. پدر و مادرم این موضوع رو فهمیده بودند و به این خاطر با ازدواج ما مخالف بودند. اما به محض اینکه ما با هم نامزد کردیم، اون این کارش رو گذاشت کنار.» با شنیدن اسم قمار دو مرد به هم نگاه کردند و سؤال بعدی کینوگاسا قوت تازه‌ای گرفت.

«اخیراً چی؟»

یایویی یک لحظه مردد ماند که آیا قضیه‌ی باکارا را به آن‌ها بگوید یا نه. آیا ماساکو گفته بود که در این باره چیزی به آن‌ها نگوید؟ نمی‌توانست چیزی به یاد بیاورد. مکثی کرد، می‌ترسید اگر قضیه‌ی قمار را به آن‌ها بگوید، آن‌ها بفهمند که شوهرش کتکش می‌زده است.

کینوگاسا گفت: «ادامه بدید. می‌تونید به ما بگید.»

«خب...»

«دوباره شروع کرده بود، درسته؟»

«فکر کنم.» کمی لرزید. «یه چیزهایی درباره‌ی باکارا می‌گفت.» اگرچه هنوز این را نمی‌دانست، اما همین کلمه قرار بود مایه‌ی رستگاری‌اش شود.

«باکارا؟ به شما نمی‌گفت کجا بازی می‌کنه؟»

«فکر می‌کنم یه جایی تو شینجوکو بود.»

«ازتون ممنونیم که این رو به ما گفتید. فکر می‌کنم حالا با اطمینان می‌تونیم قاتلش رو پیدا کنیم.»

یایویی که حس کرده بود سؤال و جواب دارد به پایان می‌رسد، من‌من‌کنان گفت: «... به نظر شما می‌تونم شوهرم رو ببینم؟» هیچ‌یک از کارآگاه‌ها به موضوع دیدن جسد اشاره نکرده بودند.

«فکر کردیم که بهتره از برادرشوهرتون بخوایم تا جسد رو شناسایی کنه، اما فکر نمی‌کنم که او مدن شما فکر خوبی باشه.» بعد کینوگاسا چند عکس سیاه و سفید از پاکتی در کیفش درآورد. آن‌ها را نزدیک سینه‌اش نگه داشت و از بینشان یکی را انتخاب کرد و روی میز، جلوی یایویی، گذاشت. «اگر واقعاً به دیدنش فکر می‌کنید، شاید قبل از اینکه تصمیمتون رو بگیرید نگاهی به این عکس‌ها بیندازید.»

یایویی دستش را دراز کرد و آرام عکس را برداشت. در عکس، یک کیسه‌ی پلاستیکی و یک تکه گوشت بریده‌شده دیده می‌شد. تنها چیز مشخص یک دست بود - دست کنجی - همراه با لایه‌هایی از انگشتات بریده‌شده در قالب حلقه‌های سیاه‌شده. نفسش تنگ شد و یک لحظه از ماساکو و دیگران متنفر شد. تحمل‌ناپذیر بود. می‌دانست خودش کنجی را کشته و بعد از آن‌ها خواسته بود تا از شر جسدش خلاصش کنند؛ می‌دانست این رفتار منطقی نیست؛ اما حالا که بدن از شکل افتاده‌ی کنجی را با چشم‌های خودش می‌دید، نمی‌توانست جلوی موج نفرتی را که در وجودش بالا می‌آمد، بگیرد. چشم‌هایش پر از اشک شده و صورتش را در دست‌هایش پنهان کرد.

کینوگاسا گفت: «متأسفم.» و آرام چند بار روی شانه‌اش زد. «می‌دونم سخته، اما باید قوی باشید. بچه‌ها به شما نیاز دارن.» ظاهراً بالاخره خیال کارآگاه‌ها بعد از دیدن اشک‌هایش راحت شده بود. یک لحظه بعد، یایویی سرش را بلند کرد و چشم‌هایش را با پشت دستش پاک کرد. خودش را ناپودشده می‌دید. حق با کونیکو بود، وقتی گفته بود که او نمی‌تواند درک کند آن‌ها چه کرده‌اند. حق با او بود، نمی‌توانست درک کند. اگر فقط به خودش تلقین می‌کرد که کنجی جایی رفته و دیگر برگشته است، خیلی راحت‌تر بود.

کینوگاسا گفت: «حالتون خوبه؟»

«بله، متأسفم.»

«ازتون می‌خواهم که فردا به اداره‌ی پلیس تشریف بیارید.» بعد از جا بلند شد. «ما باید ترتیب چندتا کار دیگه رو بدیم.»

یایویی زیر لب گفت: «بله البته.» باز هم بود؟ کی قرار بود تمام شود؟ اما حتی حالا، ایمای به کندی به دخترچه‌اش نگاه می‌کرد و هنوز روبرویش نشسته بود.

سرش رو بلند کرد و گفت: «ببخشید، اما فراموش کردم یه چیز رو ازتون بپرسم.»

«بفرمایید؟» یایویی از پشت اشک‌هایش به او نگاه کرد. ایمای یک لحظه با دقت به او نگریست.

«صبح روز بعد از اینکه شوهرتون ناپدید شد، حدود چه ساعتی به خونه برگشتید؟ ممکنه اون روز رو برای ما شرح بدید؟»

«کارم ساعت ۵:۳۰ تمام شد، لباس‌هام رو عوض کردم، کمی قبل از شش به خونه رسیدم.»

«همیشه یک راست به خونه برمی‌گردید؟»

«معمولاً.» حواسش بود که هنوز از بهت دیدن عکس‌ها بیرون نیامده است و باید با دقت کلماتش را انتخاب کند. «گاهی بیش‌تر

می‌مونم و کمی با دوست‌هام گپ می‌زنم، اما چون اون شب کنجی خونه نیومده بود، نگران بودم و مستقیم به خانه برگشتم.»

ایمای سر تکان داد و گفت: «البته، ادامه بدید.»

«دو ساعت چرت زدم و بعدش بیچه‌ها رو بردم مهدکودک.»

«بارون می‌اومد درسته؟ با ماشین رفتید؟»

«نه، ما ماشین نداریم و من رانندگی نمی‌کنم. با دوچرخه بردمشون.»

متوجه ردوبدل شدن سریع یک نگاه دیگر بین دو مرد شد. اینکه هرگز رانندگی یاد نگرفته بود، به نفعش تمام شده بود.

«و بعد...»

«حول و حوش ۹:۳۰ به خونه برگشتم و کمی با یکی از همسایه‌ها کنار سطل‌های زباله صحبت کردم. لباس‌ها رو شستم و خونه رو نظافت کردم و حدود ساعت یازده دوباره خوابم گرفت. ساعت یک شخصی از اداره‌ی شوهرم زنگ زد و گفت که اون سرکار نرفته. حسابی تعجب کردم.» وقتی این توضیحات رو می‌داد، دوباره همه‌چیز را تحت کنترلش گرفته بود، آرام شد و از اینکه از دست ماساکو عصبانی شده بود - حتی برای یک لحظه - پشیمان شد.

ایمای گفت: «ممنون.» دفترچه‌اش را با صدای بلندی بست. کینوگاسا با بی‌حوصلگی و دست‌به‌سینه منتظر ایستاده بود. وقتی پشت سرشان تا ورودی رفت و کفش پوشیدنشان را تماشا کرد، می‌توانست حس کند که دیگر مثل قبل به او مظنون نیستند و احساس همدردی بیش‌تری با او می‌کنند.

کینوگاسا قبل از اینکه در را پشت سرش ببندد، گفت: «فردا دوباره می‌بینمتون.» وقتی رفتند، یایویی به ساعتش نگاه کرد، هر لحظه ممکن بود مادر و برادر کنجی برسند. آب دهانش را قورت داد و خودش را برای اشک‌های مادرشوهرش آماده کرد. حالا می‌توانست از اشک‌های خودش مثل یک سپر دفاعی استفاده کند. این بازجویی تمرین خوبی بود برای آنچه قرار بود رخ دهد. به نظر می‌رسید تنش و بُهت از بین رفته است. ناگهان متوجه شد که درست در جایی ایستاده است که کنجی مرده بود و ناخودآگاه به عقب پرید.

کابوس‌ها

یک عصر داغ و سوزان دیگر. میتسویوشی ساتاکه ایستاده و دست به سینه از لای کرکره‌ها به بیرون نگاه می‌کرد. از پنجره‌ی طبقه‌ی دومش، شهر انگار بین مکان‌های نورانی از آفتاب داغ ظهر تابستان و مکان‌های فروخته در سایه تقسیم شده بود. برگ‌های درختان به صف شده و در دو سوی خیابان برق می‌زدند، فضای زیرشان انگار لکه‌ی سیاهی بود. هیبت مردمی که با عجله در رفت‌وآمد بودند، نورانی به نظر می‌رسید و سایه‌های تاریک در پی‌شان در حرکت بودند. خطوط سفید خط‌کشی خیابان بر اثر گرما تاب برداشته بود و ساتاکه با دیدنشان به خود پیچید، چون ناخودآگاه حس بد فرو رفتن کفش‌ها در آسفالت داغ را به یاد آورد.

درست در مقابلش، یک دسته آسمان خراش نزدیک خروجی غربی ایستگاه شینجوکو به چشم می‌خورد. از فرط روشنی نمی‌شد به باریکه‌ی عمودی آسمان آبی بی‌ابر بین برج‌ها نگاه کرد و او چشم‌هایش را بست؛ اما آن تصویر در شبکیه‌ی چشم‌هایش باقی ماند.

کرکره‌ها را بست و برگشت و صبر کرد تا چشم‌هایش به نور اندک اتاق عادت کنند. آنجا آپارتمانی با دو اتاق کوچک بود که با تشک‌های تاتامی کهنه فرش شده بود و با درهای کشویی زهوار دررفته از هم جدا می‌شد. کولر روی بالاترین درجه تنظیم شده بود و وسط اتاق، تلویزیون بزرگی در تاریکی سوسو می‌زد. به جز این، وسیله‌ی دیگری در آنجا نبود. آشپزخانه‌ی کوچکی رو به راهروی ورودی باز می‌شد، اما چون ساتاکه هرگز از آن استفاده نمی‌کرد، خبری از قابلمه یا بشقاب آنجا نبود. در کل، آنجا اقامتگاهی رقت‌انگیز برای مردی بود که همچون ساتاکه لباس پوشیده بود.

در واقع وقتی در خانه بود، ظاهرش خیلی خوب به آپارتمانش می‌خورد: یک پیراهن سفید روی شلوار خاکستری که جای زانوهای خورده شده بود. ترجیحش برای لباس پوشیدن این بود. اما هر وقت از خانه بیرون می‌رفت، مجبور بود به این فکر کند که ظاهرش در نظر دیگران چگونه است و باید نقش میتسویوشی ساتاکه، مالک کلپ، را ایفا می‌کرد.

آستین‌هایش را بالا زد، صورت و دست‌هایش را با آب ولرمی که از شیر می‌آمد، شست، بعد با حوله‌ای خشک کرد و جلوی تلویزیون نشست و پاهایش را زیرش تا کرد. نسخه‌ی دوبله‌شده‌ای از یک فیلم آمریکایی در صفحه‌ی تلویزیون نمایان بود، اما چشم‌هایش بی‌قرار بود و مرتب به موه‌ای کوتاهش دست می‌کشید. واقعاً دلش نمی‌خواست چیزی را تماشا کند؛ فقط می‌خواست در آن نور مصنوعی بی‌معنا غرق شود.

ساتاکه از تابستان متنفر بود. گرمای کشنده‌ی تابستان به اندازه‌ی نشانه‌های مختلف آن فصل در خیابان‌های شهری که با خود خاطراتی را به یادش می‌آورد، اذیتش نمی‌کرد. در تعطیلات تابستانی سال دوم دبیرستانش، پدرش را طوری زده بود که فکش شکسته بود و بعد خانه را ترک کرده بود. آن اتفاق که برای همیشه زندگی‌اش را تغییر داده بود، در اتفاقی درست شبیه همین اتاق رخ داده بود که در آن بود، در ماه اوت، زیر صدای کولری که مثل همین کولر که مدام زوزه می‌کشید.

غرق تعفن شهر، فهمیده بود که مرز بین خود درونی و بیرونی‌اش حل‌ناشدنی است. هوای گندیده از حفره‌های بدنش به درونش رسوخ کرده بود و آنچه درونش بود را، آلوده کرده بود و همزمان، احساسات و عواطف در جوش و خروشش از بدنش به خیابان‌ها نشت کرده بود. تابستان‌ها در توکیو حس می‌کرد که شهر تهدیدش می‌کند، برای همین همیشه سعی می‌کرد تا جایی که می‌توانست در تابستان از این شهر و امواج داغی که در خیابان‌هایش گر می‌گرفت، دوری کند.

بازگشتن این حس همیشه نشانه‌ی این بود که فصل باران به پایان رسیده و تابستان با تمام وجود از راه رسیده است. برای بیرون‌کردنش از آپارتمانش، از جا بلند شد و به اتاق دیگر رفت و پنجره را باز کرد و قبل از اینکه دود و سروصدا وارد شود، کرکره‌ها را کشید و با صدای بلندی بست. وقتی کرکره‌ها را بست، اتاق آرام و تاریک شد و ساتاکه در تاتامی رنگ‌باخته با خیالی راحت غرق شد. در آن اتاق، یک کمد لباس و یک تختخواب تاشوی مرتب قرار داشت. گوشه‌های تختخواب تاشو نوک‌تیز بود، انگار برای درست‌کردنش از گونیا استفاده کرده بود.

در زندان، ساتاکه نه تنها از خاطرات زنی که کشته بود، بلکه از فضای کوچک و بی‌هوایی که در آن محبوس شده بود نیز رنج می‌برد. وقتی آزاد شده بود، به یک آپارتمان بزرگ بتونی نرفته بود که بتواند در آن راحت باشد و در عوض، این ساختمان چوبی قدیمی سرد و بی‌روح را ترجیح داده بود. تقریباً به همین دلیل، تلویزیون، این رابطش با دنیای بیرون، سراسر روز روشن بود.

برگشت و دوباره بروبرویش نشست، در همان وضعیتی که همیشه بازم بود در زندان بنشیند. پنجره‌های این اتاق هیچ کرکره‌ای نداشت، برای همین نور خورشید همچنان از پنجره به درون می‌تابید. صدای تلویزیون را قطع کرد و اجازه داد فقط صدای ماشین‌ها در خیابان یاماته⁷⁹ و زوزه‌ی کولر شنیده شود. سیگاری روشن کرد، از لای دود به صفحه‌ی تلویزیون نگاه کرد، بدون اینکه واقعاً بداند چه چیزی را تماشا می‌کند. یک گفت‌وگوی تلویزیونی تازه شروع شده بود و مجری با صورتی جدی، با نوشتن روی یک صفحه موضوع را نشان داد. ساتاکه متوجه شد که آن یک ویژه‌نامه بود که به یک پرونده‌ی جنایی اختصاص داشت که اخیراً توجه همه را به خود جلب کرده بود - درباره‌ی یک بدن مثله‌شده که هفته‌ی گذشته در پارکی در حومه شهر پیدا شده بود. بی‌علاقه به موضوع برنامه، بازوهایش را دور سرش خم کرد تا از او در برابر دنیای بیرون محافظت کنند؛ اما درست در همین لحظه، تلفن همراهش که کنارش بود زنگ زد. انگار فهمیده بود ساتاکه در چه حالی است. مردد، خشمگین از این رابط دیگر با دنیای بیرون، به گوشی نگاه کرد و در نهایت جواب داد.

صدایی آهسته و گرفته گفت: «ساتاکه» آن روز اصلاً دوست نداشت با کسی صحبت کند، آن هم در این گرمایی که هر لحظه به بالاآوردن خاطرات با دقت سرکوب‌شده‌اش تهدیدش می‌کرد؛ اما در عین حال، حس می‌کرد به چیزی نیاز دارد که حواسش را پرت کند. این حالت بی‌قراری آزرده‌خاطرش کرده بود؛ شبیه احساساتش به تابستان در این شهر بود. او از خیابان‌های گرم و دم‌کرده متنفر بود، اما می‌دانست که هیچ جای دیگر هم نمی‌تواند زندگی کند.

صدا گفت: «عزیزم، منم.» آنا بود. ساتاکه به ساعت رولکس روی دستش نگاه کرد: دقیقاً یک بعدازظهر بود. تقریباً همان ساعتی که باید دورزدن‌هایشان را شروع می‌کردند. یک لحظه مکث کرد، با خود فکر کرد در چنین روز داغی باید در خانه بماند یا نه؟

بالاخره گفت: «چی شده؟ سالن آرایشگاه؟»

«نه خیلی گرمه، فکر کردم شاید بهتر باشه به جاش بریم استخر.»

«استخر؟ الان؟»

⁷⁹ Yamate.

«آره. با من بیا!» بوی کلر و روغن ضدآفتاب به مشامش خورد - البته این از آن دست خاطرات تابستانی نبود که از آن‌ها دوری می‌کرد، اما باز ترجیح می‌داد که خواسته‌ی آن‌ا را رد کند.

«به کم دیره، نه؟ بهتر نیست امروز رو مرخصی بگیری؟»

«اما شنبه‌ها خیلی شلوغه. نمی‌تونیم امروز بریم؟ آنا می‌خواد شنا کنه!»

ساتاکه ناگهان قاطعانه گفت: «باشه، باشه. می‌ریم.» گوشی را قطع کرد و سیگار دیگری روشن کرد و از گوشه‌ی چشمش به تلویزیون بی‌صدا نگاه کرد. روی صفحه، صورت گرفته‌ی زنی بود که احتمالاً همسر قربانی بود. او یک تی‌شرت رنگ و رورفته و شلوار جین به تن داشت. موهایش را خیلی ساده از پشت بسته بود و تقریباً هیچ آرایشی نداشت. ساتاکه با دقت به صورتش نگاه کرد. متوجه شد که او خیلی خوش‌قیافه‌تر از چیزی است که انتظار داشت، تقریباً ناخودآگاه با تجربه‌ی حرفه‌ای‌اش به چشم خریدار آن زن را تحسین کرد. او تازه وارد دهه‌ی سی شده بود و با کمی آرایش و بزک می‌شد خریدارهای زیادی برایش پیدا کرد. چیزی که بیش‌تر از هر چیز دیگری برایش عجیب بود، ظاهر آرام آن زن بود، با آن که شوهرش به قتل رسیده بود. زیرنویس روی صفحه پدیدار شد: «همسر قربانی قتل، کنجی یاماموتو»؛ اما این اسم هیچ معنایی برایش نداشت. مدت‌ها از آن روز می‌گذشت که با لگد مردی به اسم یاماموتو را از کلپیش بیرون انداخته بود. در آن لحظه، او بیش‌تر نگران بعدازظهر تابستانی ملتهب و حس‌شومی بود که به او می‌داد. اگر سال‌ها قبل در آن روز چنین تحذیری را حس می‌کرد، شاید فرار می‌کرد، شاید هرگز به دیدن آن زن نمی‌رفت و شاید سرنوشتش طور دیگری رقم می‌خورد. آن روز هم همان بیم‌ها و شبهات را حس می‌کرد، اما دلیلش را نمی‌دانست.

ده دقیقه بعد، با عجله وارد پارکینگی شد که ماشینش را آنجا پارک کرده بود. از پشت عینک آفتابی‌اش، بزگره در دوردست همچون سرابی برق می‌زد. پوستش که به هوای سرد و تاریک آپارتمان عادت کرده بود، با اولین هجوم گرما و آفتاب شدید شروع کرد به عرق کردن. وقتی منتظر بود ماشینش از آسانسور پارکینگ ظاهر شود، با پشت دستش پیشانی‌اش را پاک کرد. به محض اینکه در ماشین را بست، کولر را روشن کرد؛ اما هنوز می‌توانست گرما را روی فرمان چرم‌پوش حس کند.

ساتاکه به خواسته‌های گاه‌وبیگاه آنا عادت داشت. یک روز از او می‌خواست او را به خرید ببرد، روز بعد می‌خواست آرایشگر جدیدی برایش پیدا کند یا یک دامپزشک جدید. مدام مجبورش می‌کرد دور شهر بچرخد، اما او می‌دانست که آنا با این کارها می‌خواست علاقه و مهربانی او را امتحان کند. وقتی ماشین را در آن راه‌بندان هدایت کرد، با خود لبخندی زد و به این بچه‌ی زیبا و بوالهوس فکر کرد.

وقتی زنگ در را فشرد، بلافاصله در باز شد، انگار منتظرش بود. آنا یک کلاه زرد و با یک لبه‌ی پهن و یک لباس تابستانی جور با آن کلاه به تن کرده بود. وقتی با بندهای صندل‌های لعبی مشکی‌اش ور می‌رفت، لب‌هایش را به مسخرگی بغ کرد.

«چرا این قدر دیر کردی؟»

ساتاکه در را باز کرد و گفت: «در برابر این خواسته‌های الله‌بختکی تو زودتر از این نمی‌تونم بیام.» بوی متمایز آپارتمان آنا، ترکیبی از بوی سگ و لوازم‌آرایش، به مشامش خورد.

«کجا می‌خوای بری؟»

آنا فریاد زد: «معلومه، استخر!» به سمت نرده‌ها پرید و تا جایی که می‌توانست به آن‌ها تکیه داد و به آسمان خیره شد، انگار می‌خواست مطمئن شود که هوا همچنان داغ و سوزان است. به سختی می‌توانست جلوی هیجانش را برای بیرون رفتن بگیرد و کلاً به حال و حوصله‌ی خراب ساتاکه بی‌توجه بود.

«کدوم استخر؟ کیو پلازا⁸⁰؟ نیو اوتانی⁸¹؟»

«هتل‌ها که قیمت خون باباشون رو می‌گیرند.» حتی وقتی از پول ساتاکه خرج می‌کرد، باز هم سعی می‌کرد از ولخرجی پرهیز کند.

«پس کجا؟» و به سمت آسانسور به راه افتاد.

«استخر شهرداری خوبه. چهارصد ین برای هر دومون.»

شکی نبود که استخر شهرداری ارزان، اما در عین حال شلوغ و پرسروصدا بود. اما اگر از نظر آنا مشکلی نبود، از نظر او هم مشکلی نبود. تنها چیزی که او می‌خواست، این بود که از این گرما حان سالم به در ببرد؛ اگر می‌توانست با این کار آنا را راضی کند، دیگر چه بهتر.

استخر پر بود از گروه‌های مدارس ابتدایی و زوج‌های جوان. ردیفی از درخت بالای سقف ایوان‌دار استخر کاشته شده بود و ساتاکه در سایه منتظر شد تا اینکه آنا با مایوی جدیدش از رختکن بیرون آمد.

آنا دست تکان داد و گفت: «عزیزم!» وقتی آنا به سمتش می‌آمد، با دقت تماشایش کرد. هیچ نقصی نداشت، به جز اینکه شاید پوستش زیادی برای شناکردن در استخر سفید بود. پاهای بلندی داشت. آنا نفس عمیقی کشید، انگار می‌خواست بوی کلر را به درون بکشد و گفت: «نمی‌خواهی شنا کنی؟»

«از همین جا تماشای می‌کنم.»

«چرا؟» دست‌های ساتاکه را گرفت و گفت: «بیا، بیاد تو آب!»

«تو برو. زیاد طولش نده - فقط می‌تونیم حدود یه ساعت اینجا بمونیم.»

«فقط؟»

⁸⁰ Keio Plaza.

⁸¹ New Otani.

«قبلاً درباره‌ش حرف زدیم. باید زودتر بریم که به آرایشگاهت برسیم.» آنا چهره در هم کشید، اما بعد فکر کرد که بی‌خیال شود و به سمت استخر رفت. وقتی به طرف ایوان می‌رفت، یک توپ ساحلی برداشت و شروع کرد به توپ بازی با گروهی از دختران کوچک. ساتاکه لبخند زد. او دختر خیلی شیرین و مهربانی بود. تنها کاری که لازم بود انجام دهد این بود که همراهش باشد و از او مراقبت کند. نمی‌توانست انکار کند که از بودن در کنار آنا احساس راحتی می‌کرد، اما حتی آنا هم نمی‌توانست نجوای گذشته‌ای که شروع ناگهانی تابستان در سرش روشن کرده بود خاموش کند. چشم‌هایش را پشت عینک آفتابی‌اش بست.

وقتی چشم‌هایش را باز کرد، دید آنا دیگر در استخر بازی نمی‌کند. یک لحظه بعد او را در حالی یافت که دست‌های بلند و سفیدش از وسط پهنه‌ی گسترده‌ای از آبی نیلی‌رنگ، غرق در دریایی از شلپ‌شلپ‌ها و بچه‌هایی که جیغ‌وداد می‌کردند، دیده می‌شد. آنا راضی از اینکه ساتاکه او را دیده است، شروع کرد به شناکردن و ناشیانه در سطح آب خزید. وقتی مرد جوانی دنبالش رفت و زیر تخته‌ی شیرجه با حرف می‌زد، ساتاکه تماشایش کرد. ساتاکه دوباره چشم‌هایش را بست.

چند دقیقه بعد، آنا مثل موش آب‌کشیده کنارش ایستاده بود. آنا موهای مشکی پرپشتش را روی سرچ پیچ‌وناب داد. ساتاکه متوجه شد که مرد جوان تماشایش می‌کند. مرد موهایش را دم‌اسبی بسته بود و یک گوشواره به گوش داشت.

ساتاکه گفت: «یکی داره نگاهت می‌کنه.»

«الان تو استخر باهام حرف می‌زد.»

«کیه؟»

«می‌گه عضو یه گروه موسیقیه.» آنا بی‌میل به نظر می‌آمد، اما کمی سرش را برگرداند تا واکنش ساتاکه را ببیند. ساتاکه به قطرات آبی که از دست‌ها و پاهاى آنا سُر می‌خوردند و از جوانی و زیبایی‌اش لذت می‌بردند، نگاه کرد.

«برو پیشش، هنوز یه کم وقت داری.»

«برای چی باید همچین کاری کنم؟» و نگاهی از سر نارضایتی به ساتاکه انداخت.

«ازت خوشش اومده، مگه نه؟»

«برات مهم نیست؟»

«نه مادامی که پای کار در میون باشه.»

«اوه.» انگار حباب معصومیتش ترکیده بود. حوله‌اش را به کناری انداخت و به سمت مرد رفت که کنار استخر دراز کشیده بود. وقتی بلند شد و نشست تا با آنا خوش‌وبش کند، با ناباوری به ساتاکه نگاه کرد.

در راه استخر تا خانه آنا ساکت بود.

ساتاکه گفت: «جلوی آرایشگاه پیدا می‌کنم.»

«نمی‌خواد بیای دنبالم.»

«چرا؟»

«ناکسی می‌گیرم.»

«باشه. دوش می‌گیرم و بعدش می‌رم کلوپ.» بعد از اینکه آنا را در همان جای همیشگی پیاده کرد، به سمت خیابان یاماته راه افتاد.

آفتاب غروب می‌کرد و به چشم‌هایش می‌تابید. غروب تابستان همیشه ساتاکه را به یاد چیزی می‌انداخت، خاطره‌ای چنان تأثیرگذار که باعث می‌شد چهره در هم بکشد. در گرمای خانه‌اش، به سایه‌های برج‌های شینجوکو خیره شد که کم‌کم در امتداد خیابان بیرون پنجره‌اش کش می‌آمدند. آن حس، همان آزدگی مهارناپذیر، داشت دوباره برمی‌گشت.

وقتی آن روز بعدازظهر وارد میکا شد، تمام رامشگرها طبق روال همیشگی شان رو به در کردند و تا به تازه‌وارد خوشامد بگویند. برای یک لحظه، همان نقاب پلاستیکی قلابی را که برای مشتری‌ها حفظش کرده بودند، روی صورتشان گذاشتند، اما وقتی دیدند چه کسی آمده، لبخند روی صورتشان رنگ باخت. ساتاکه به دورتادور سالن خالی نگاه کرد.

رو به چین⁸²، مدیر آنجا کرد که کنارش ایستاده بود و گفت: «اینجا چه خبره؟ چرا این قدر کساده؟» چین با عجله آستین‌هایش را پایین زد و گفت: «هنوز زوده.»

ساتاکه که به ظاهر کارمندهای خیلی حساس و سختگیر بود، دید که پایون چین کج و شلووار مشکی‌اش چروکیده است. ساتاکه پایونش را کشید و گفت: «خیلی شلخته‌ای.»

چین زیر لب گفت: «متأسفم» و از او دور شد. ریکا که فهمیده بود ساتاکه از دنده‌ی چپ بلند شده است، با عجله به آشپزخانه رفت. ریکا لباس مشکی با رشته‌ای از مرواریدهای سفید پوشیده بود، انگار می‌خواست به مراسم تدفین برود و این ساتاکه را ناراحت کرد.

«ساتاکه - سان، عصر بخیر. می‌بینی به خاطر این گرما و چیزهای دیگه کار کساده شده.»

«منظورت چیه که یه کم کساده شده؟ به جایی زنگ نزدی؟ اصلاً باورم نمی‌شه که تو نمی‌تونی از پس هیچ کاری بریای!» یک بار دیگر دوباره به دورتادور اتاق نگاه کرد و چشمش به گلدان‌ها افتاد. فریاد زد: «برو یه کم گل جدید بخر.»

⁸² Chin.

به طور کلی، ساتاکه از محبوبیت کمی در کلوپ هایش برخوردار بود، اما آن شب فرق می کرد. با دیدن ترشویی اش، چین دوان دوان به سمت نزدیک ترین گلدان گل های استکانی پڑمرده رفت. رامشگرها با حالت عصبی و مضطرب مدام به ساتاکه و گلدان نگاه می کردند.

ریکا درحالی که سعی می کرد ساتاکه را آرام تر کند، گفت: «چندتا از مشتری های همیشگی گفتن که بعداً میان.»

«تو نمی تونی یه کلوپ رو این طوری بگردونی، مثل به پرنسس عوضی منتظر مردم بشینی تا بیان اینجا. پاشو برو تو خیابون و خرکشون کن و بیارشون اینجا.»

ریکار با مهربانی خندید و گفت: «داشتم همین کار رو می کردم.» اما از جایش تکان نخورد، معلوم بود که دوست ندارد به گرمای فیل افکن بیرون پا بگذارد. ساتاکه خشمش را خورد و دوباره به اطراف نگاه کرد. حس می کرد انگار چیزی سر جایش نیست و بعد فهمید چه چیزی سر جایش نیست.

پرسید: «آنا کجاست؟»

«زنگ زد و گفت می خواد امشب بره مرخصی.»

«دلیلش رو نگفت؟»

«گفت امروز تو استخر گرمازده شده و حالش خوب نیست.»

«خیلی خب. من دیگه می رم.»

رد آسودگی در صورت ریکا هویدا شد. ساتاکه متوجه شد که وقتی به سمت در می رفت و همچنان سعی می کرد خشمش را مهار کند، حس آرامش در کل فضا مستولی می شد.

بیرون از ساختمان، ناگهان در هوای گرم و ملتهب کابوکی-چوفرو رفت. هرچند خورشید غروب کرده بود، گرما و رطوبت همچنان پابرجا بود؛ گویی کل شهر در یک حمام بخار فرو رفته بود، اما انگار گرما درون شهر گیر افتاده بود. وقتی از پله های طبقه ی بعدی- این بار کندتر از همیشه - بالا می رفت، از خود ناله ای در داد. اوضاع در میکا کساد بود و باید فکری به حالش می کرد.

وقتی در «زمین بازی» را باز کرد، کونیماتسو به سمتش رفت تا به او خوشامد بگوید. ساتاکه با دیدن مشتری زیاد دور و بر میزها خیالش راحت شد.

کونیماتسو نگاهی به لباس های ساتاکه انداخت و گفت: «امروز زود اومدی.» متوجه ی لکه های عرق روی کت نقره ای-خاکستری اش شد، اما چیزی که بیش تر نظرش را جلب کرد، پیراهن ابریشمی مشکی رنگی بود که ساتاکه زیر کتش پوشیده بود که از شدت عرق به خطوط عضلات سینه اش چسبیده بود. کونیماتسو با ناراحتی کمی کت ساتاکه را کشید و گفت: «اینجا گرمه؟»

«نه خوبه.» و بسته‌ی سیگارش را بیرون آورد. متصدی میز جوانی که روی یک میز خالی تمرین می‌کرد، قبل از اینکه سرکارش برود، نگاهی به آن‌ها انداخت. وقتی مرد جوان به کت شل و ول ساتاکه نگاه کرد، ساتاکه متوجه خزیدن نیشخند در صورتش شد. ساتاکه از کونیماتسو پرسید: «اسم این پسر جدید چیه؟»

«یاناگی⁸³»

«بهش بگو جلوی مشتری‌ها حواسش به خودش باشه. هیچ‌کس دوست نداره کارمندی که ادا در میاره رو ببینه.»

کونیماتسو زیر لب گفت: «بهش می‌گم.» بعد به راه افتاد، انگار می‌خواست تا می‌تواند از این ساتاکه‌ی عصبی و ناراحت دور شود. ساتاکه از جا بلند شد و سیگارش را تا ته کشید. تقریباً قبل از اینکه ته‌سیگارش را دور بیندازد، یکی از پیشخدمت‌ها نزدیک شد تا زیرسیگاری را خالی کند و او سیگار دیگری روشن کرد.

کارکنان ظاهراً مضطربانه تماشایش می‌کردند، انگار بیش از مشتری‌ها به او توجه می‌کردند؛ و گرچه آنجا کلپ بود، برای اولین بار حس کرد که سرجایش قرار ندارد. کونیماتسو دوباره به سمتش آمد و گفت: «می‌تونم یک دقیقه مزاحمت بشم؟»

«چی شده؟»

«چیزی هست که می‌خوام نشونت بدم.» ساتاکه پشت سر مدیر بلندقد و توکسیدوپوشش به اتفاقی در انتهای کلپ رفت که در واقع دفتر کونیماتسو بود. کونیماتسو یک کت خاکستری را از روی چوب‌لباسی برداشت و گفت: «یکی از مشتری‌ها این رو جا گذاشته. می‌خوامم ببرسم باید باهاش چی کار کنم؟»

ساتاکه گفت: «کسی سراغش نیومده؟» و کت را گرفت. یک کت سبک‌وزن و ارزان‌قیمت بود.

کونیماتسو به برجسی که به جیش دوخته شده بود، اشاره کرد و گفت: «این رو ببین.» اسم یاماموتو با نخ زردرنگ روی برجسب گلدوزی شده بود.

«یاماموتو؟»

«یادت نمیاد؟ همون بابایی که اول هفته‌ی قبل با اردنگی بیرونش کردی.»

«اوه اون.» بعد مردی را که مزاحم آنها شده بود به یاد آورد.

«دیگه نیومده سراغش. حالا باید چی کار کنیم؟»

«بندازش دور.»

«فکر نمی‌کنی ممکنه چند وقت دیگه بیاد دنبالش؟»

«اون دیگه این‌ورا پیدااش نمی‌شه. اگه هم اومد بهش بگو که ما هرگز کنش رو ندیدیم.»

کونیماتسو اندکی سرش را تکان داد و گفت: «همین کار رو می‌کنم.» انگار غیر از این چیز دیگری هم داشت که بگوید، اما پشیمان شده بود. بعد از چند دقیقه گفتگو درباره‌ی رسیدهای جدید، ساتاکه از دفتر خارج شد. کونیماتسو با عجله پشت سرش بیرون رفت و همچنان سعی می‌کرد با بذله‌گویی اوقاتش را شیرین کند. یک جفت زن جوان جلف که ظاهراً رامشگرانی بودند که در آن محله کار می‌کردند، آمده بودند تا قمار کنند. با دیدن پوست برنزه‌شده‌ی مصنوعی‌شان، ساتاکه به یاد رامشگر ارشد خودش افتاد و گفت: «می‌رم سری به آنا بزنم. برمی‌گردم.»

کونیماتسو مؤدبانه تعظیمی کرد، اما ساتاکه به هر حال متوجه آرامشی شد که از دیدن رفتن او در صورت کونیماتسو به وجود آمده بود. در چنین لحظاتی، یعنی وقتی می‌دید کارمندهایش چقدر از حضور او دچار تنش می‌شوند، با خود فکر می‌کرد که آیا آن‌ها چیزی درباره‌ی گذشته‌اش می‌دانند یا نه؟

او الگوی خود برای خویشتن‌داری بود، به سختی تمرین کرده بود تا نیمه‌ی تاریک وجودش را از دیگران پنهان کند. او می‌دانست که حتی یک اشاره‌ی کوچک به آنچه او در گذشته انجام داده، ممکن بود دیگران را تا سرحد جنون بترساند. با این حال، فقط او و آن زن مقتول واقعیت را درباره‌ی آنچه رخ داده بود، می‌دانستند و هیچ‌کس نمی‌توانست کاری را که او کرده بود درک کند. این از بدشانسی ساتاکه بود که در بیست‌وشش سالگی آن میوه‌ی ممنوعه را چشیده و از آن زمان به بعد، از دنیای عادی بریده بود.

وقتی به آپارتمان آنا رسید، چیزی عجیب به نظر می‌رسید. وقتی زنگ را زد کسی جواب نداد. داشت تلفنش را از جیبش درمی‌آورد تا شماری آنا را بگیرد که صدای خرخری را از بلندگو شنید.

«کیه؟»

«منم.»

«عزیزم؟»

«حالت خوبه؟ می‌خواستم یه لحظه ببینمت.»

«باشه.» بعد صدای باز شدن زنجیر پشت در خانه‌ی آنا را شنید. عجیب بود، چون او هیچ‌وقت عادت نداشت زنجیر در را ببندازد. وقتی در باز شد، آنا گفت: «متأسفم که امشب سرکار نیومدم.» آنا شلوارک و تی‌شرت پوشیده بود و کمی رنگ‌پریده به نظر می‌رسید. ساتاکه به کف زمین راهروی ورودی نگاه کرد. یک جفت کتانی مدل جدید کنار کفش‌های آنا قرار داشت.

ساتاکه گفت: «همون یاروی توی استخر؟» چشم‌های آنا رد چشم‌های ساتاکه را تا کفش‌ها دنبال کردند و صورتش سرخ شد. «از نظر من اشکالی نداره، اما نباید بذاری روی کارت تأثیر بذاره و رابطه‌ی عاشقانه هم ممنوعه.»

آنا متعجب یک گام به عقب برداشت و ناباورانه به ساتاکه خیره شد. «واقعاً از نظر تو اشکالی نداره؟»

«نه.» در چشم به هم زدن چشم‌های آنا پر از اشک شد. ساتاکه متوجه شد، اما به روی خود نیاورد. آنا دختر مهربان و دوست‌داشتنی‌ای بود. حتی فارغ از ارزشش در کلوپ، اما برای ساتاکه، آنا فقط یک حیوان دست‌آموز زیبا بود که از او استفاده می‌کرد. درست مثل پوستی که بدن‌هایشان را پوشانده بود، رابطه‌اش با آن‌ها سطحی و عیان بود. ساتاکه گفت: «فقط دیگه به من دروغ نگو.»

وقتی آنا بدون هیچ حرفی برگشت و به خانه رفت، ناگهان به ذهن ساتاکه رسید که مبادا این رفتار و واکنش او باعث شود آنا به فکر رفتن به یک کلوپ دیگر بیفتد. ساتاکه تا جایی که می‌توانست در را آهسته پشت سرش بست. موقع برگشتن، با خود فکر کرد چرا همه چیز امروز خراب می‌شود. عصبی و مضطرب بود، انگار مهرمومی که روی گذشته‌اش گذاشته بود، حالا شکسته بود. تصمیم گرفت اصلاً به خاطراتش فکر نکند.

تصمیم گرفت این بار به میکا سرزنزد و مستقیم به «زمین بازی» رفت.

کونیماتسو در را برایش باز کرد و پرسید: «حالش چطوره؟ شنیدم امشب رو مرخصی گرفته.»

«چیز مهمی نیست. مطمئنم فردا برمی‌گرده سرکارش.»

«خوبه و من اتفاقاتی رو که طبقه‌ی پایین افتاد، درک می‌کنم.»

«از شنیدنش خوشحالم.» به سرعت به مشتری‌هایی که داخل کلوپ بودند، نگاه کرد: «کلاً پانزده نفر که نیمی از آن‌ها کارمند و نیمی دیگر از معتادای همیشگی زندگی شبانه در شینجوکو بودند. از میان آن‌ها، نیمی مشتری‌های دائمی کلوپ بودند. جمعیت بدی نبود. ساتاکه سعی کرد از این وضعیت راضی باشد. فقط باید فکر می‌کرد که با اتفاق جدیدی که بین او و آنا افتاده بود، چه کار کند. به دلیل چیزی به این کوچکی و مسخرگی، آنا نباید به جای دیگری می‌رفت.

همین که خودش را جمع‌وجور کرد و نشست تا درباره‌ی این مسئله فکر کند، در باز شد و دو مشتری جدید وارد شدند. آن‌ها کاملاً معمولی بودند - دو مرد میانسال با پیراهن‌های آستین کوتاه - و ساتاکه تقریباً حس کرد که قبلاً آن‌ها را جایی دیده است، هرچند دقیقاً نمی‌توانست بگوید کجا. در شرکت؟ فروشگاه؟ مردها با کنجکاوی به اطراف نگاه کردند، چشم‌هایشان تیزتر از بازیکنان معمولی کلوپ بود. ساتاکه که معمولاً با یک نظر مشتری را ارزیابی می‌کرد، گیج شده بود.

کونیماتسو قدم‌زنان به سمت آن‌ها رفت و گفت: «خوش آمدید، آقایان.» بعد آن‌ها را به سمت میزی هدایت کرد و به درخواستشان شروع کرد به توضیح بازی و قوانین آنجا. وقتی حرف‌هایشان تمام شد، یکی از مردها دستش را در جیب روی سینه‌اش برد و یک دفترچه‌ی یادداشت چرمی مشکی را بیرون آورد.

درحالی‌که کارت شناسایی‌اش را نشان می‌داد، گفت: «ما از اداره‌ی پلیس مرکزی هستیم. از همگی می‌خوایم همون جایی که هستید بمونید. می‌خوایم با مدیر اینجا صحبت کنیم.» همه‌ی‌ای در کلوپ درگرفت و کونیماتسو با نگرانی به ساتاکه نگاه کرد.

پس این همان تحذیری بود که از صبح حسش کرده بود؟ البته آنها آشنا به نظر می‌رسیدند - درست مثل تمام پلیس‌های دیگری که قبلاً دیده بود. خلال‌دندانی را که روی میز قرار داشت برداشت و بین انگشت‌هایش خرد کرد تا از خندیدن با صدای بلند خودداری کند.

وقتی کارآگاه جدید وارد اتاق بازجویی شد و خود را کینوگاسا، از اداره‌ی تحقیقات مرکزی معرفی کرد، ساتاکه فکر کرد که اشتباهی شنیده است.

«منظورت چیه؟ تحقیقات مرکزی؟ این کارها واسه چیه؟»

کینوگاسا خندان گفت: «خودت چی فکر می‌کنی؟» چاق و خشن به نظر می‌رسید. با آن چشم‌های خیره‌ای که انگار همه کارآگاه‌ها دارند - که البته از نوع مورد علاقه‌ی ساتاکه نبود. «می‌خواستم ازت درباره‌ی پرونده‌ای که داریم روش کار می‌کنیم، پرس‌وجو کنم.»

«کدون پرونده؟» آن‌ها او را یک هفته به جرم گرداندن یک مرکز قمار بدون مجوز بازداشت کرده بودند و حالا کله‌گنده‌هایشان از مرکز وارد شده بودند. «اداره‌ی مرکزی با یک جرم کوچک قمارکردن چی کار داره؟ کدوم پرونده؟»

«یه قتل کوچولو و مثله کردن بدن.» کینوگاسا فندک یک بار مصرفی را از جیب پیراهن مشکی رنگ و رفته‌اش در آورد، سیگاری روشن کرد و همچنان به واکنش ساتاکه نگاه می‌کرد، کامی بلند و نمایی از سیگارش کشید.

«مثله کردن؟»

«یک کم نگران به نظر می‌رسی.»

«نه راستش.» زد زیر خنده.

«نه راستش، چی؟ چیزی واسه خندیدن وجود نداره، عوضی. حرف بزن.» کینوگاسا نگاه خسته‌ای را با همکاری از اداره‌ی پلیس شینجوکو ردوبدل کرد. «یا شایدم آن قدر توی زندان بودی که دیگه اذیت نمی‌کنه.»

«یه لحظه صبر کن. اصلاً نمی‌دونم داری درباره‌ی چی حرف می‌زنی.» قضیه داشت جدی می‌شد. این اصلاً یک حمله‌ی واقعی نبود. در تمام این مدت فکر می‌کرد که آن‌ها سراغش آمده بودند، چون کلوش خوب پول درمی‌آورد؛ اما دیگر داشت متوجه می‌شد که از اول، اداره‌ی مرکزی پشت تمام آن قضایا بوده است. یک جورهایی، بدون اینکه خودش هم بفهمد تا گلو تو گه فرو رفته و مطمئن بود که به راحتی نمی‌تواند از آن بیرون بیاید.

کینوگاسا گفت: «این شر و ورها رو تحویل من نده. مردی به نام کنجی یاماموتو رو یادته که مرتب به کلوپ تو می‌اومد؟ خب او کشته شده. بهم نگو که نمی‌شناختیش.»

«کنجی یاماموتو؟ هرگز اسمش رو نشنیدم.» ساتاکه سرش را به یک طرف خم کرد و به جلو خیره شد. از پشت پنجره‌ی اتاق بازجویی، آسمان خراش‌های شینجوکو دیده می‌شد و بین آن‌ها نوارهای بلند آسمان تابستان خودنمایی می‌کرد. ساتاکه از نور شدید چشم‌هایش را بست. آپارتمان‌ش جایی در همان حوالی بود - خیلی دلش می‌خواست از آنجا خلاص شود و خودش را در اتاق تاریک خانه‌اش پنهان کند.

کینوگاسا کت خاکستری‌رنگی را از یک کیسه‌س خرید چروکیده درآورد و گفت: «پس شاید این رو بشناسی؟» ساتاکه از حیرت نفسش بند آمد: همان کتی بود که در شب حمله‌ی پلیس به مدیرش گفته بود که از شرش خلاص شود.

«این رو دیدم. یه بابایی تو کلپ جاش گذاشته بود.» آب دهانش را به سختی قورت داد. پس یک نفر دخل آن احمق را آورده بود. به شکلی محو‌گزارش‌هایی را که در روزنامه و تلویزیون درباره‌ی اسم یاماموتو دیده بود به یاد آورد. خطوط کلی چیزی که پلیس به آن فکر می‌کرد، در ذهنش شکل گرفت. سرش را بلند کرد و کارآگاه‌ها را دید که به او لبخند می‌زنند.

«خب، ساتاکه، به ما بگو چه بلایی سر این بابا اومده؟»

«من از کجا بدونم؟»

«واقعاً نمی‌دونی؟» بعد کینوگاسا با صدایی بلند و تقریباً دخترانه خندید.

مرتیکه‌ی عوضی! هجومی از خون سرش را به دوران انداخت؛ اما خویشتن‌داری‌اش که از وقتی از زندان بیرون آمده بود، به خود یاد داده بود، این بار هم به دادش رسید.

آرام و موقر گفت: «واقعاً نمی‌دونم.» کینوگاسا دفترچه‌ی یادداشتی از جیب بادکرده‌اش بیرون کشید و آرام آن را ورق زد.

«من چندتا شاهد دارم که تو و قربانی را دیدند بیرون زمین بازی حول‌وحوش ساعت ۱۰ شب تاریخ ۲۰ ژوئیه - آگه اشتباه نکنم سه‌شنبه، با هم گلاویز شده بودید. اون‌ها تورو دیدند که یاماموتو رو از پله‌ها به پایین پرت کردی.»

«آره کم‌وبیش همین اتفاق افتاد.»

«کم‌وبیش و بعدش چه اتفاقی افتاد؟»

«نمی‌دونم.»

کینوگاسا گفت: «نمی‌دونی. این یارو ناپدید شد. چیزی که می‌خوایم بدونیم اینه که بعد از دعوا چی کار کردی؟» ساتاکه در حافظه‌اش جستجو کرد، اما چیزی به یاد نیاورد. احتمالاً یک‌راست به خانه رفته بود یا شاید کمی در کلپ ول چرخیده بود. فکر کرد که گزینه‌ی دوم بهتر به نظر می‌رسید.

«چندتا کار داشتیم که باید تمامشون می‌کردم، برای همین به کلپ برگشتم.»

«اما کارمندهات این رو نمی‌گن. اون‌ها گفتند که بعد از درگیری با یاماموتو اونجا رو ترک کردی.»

«واقعاً؟ پس حتماً برگشتم خونه که بخوابم.»

کینوگاسا دست به سینه ایستاد و گفت: «بالاخره چی کار کردی؟»

«رفتم خونه بخوابم.»

«اما اون ها به ما گفتند که تو همیشه این دور و بر می چرخى تا کلوپ تعطیل بشه. چرا اون شب، به اون زودی رفتی؟ به نظریه کم عجیب نیست؟»

«خسته بودم، برای همین برگشتم خونه و زود خوابیدم.» حقیقت همین بود. حالا به یاد می آورد که بعد از درگیری با یاماموتو خسته شده بود و یک راسه، بدون اینکه دوباره به کلوپ برگردد، به خانه برگشته و موقع تماشای تلویزیون به خواب رفته بود. اگر کمی دور و بر «زمین بازی» می پلکید، بهتر بود، اما دیگر برای پشیمانی خیلی دیر شده بود.

«تنها بودی؟»

«البته.»

«و چی باعث شده بود این قدر خسته بشی؟»

«تمام صبح رو تو یه مرکز پاجینکو گذرونده بودم و بعد با ماشین دنبال یکی از دخترهای رفته بودم. با کونیماتسو، مدیر کازینو، جلسه داشتم - یه روز کاری سخت رو پشت سر گذاشته بودم.»

«جلسه تون با کونیماتسو درباره ی چی بود؟ درباره ی اینکه چطوری از شر قربانی خلاص بشید، نه؟ این چیزیه که کونیماتسو به ما گفت.»

«مسخره است. چطوری به این مزخرفیات رسیدی؟ من صاحب یه کلوپ و کازینوی کوچولو هستم، ختم کلام.»

کینوگاسا فریاد زد: «سربه سر من نذار!» ناگهان بدجنس شد. «کلوپ و کازینوی کوچولوت بره به درک. ما سوابقت رو می دونیم، دوباره ی اون زنی که بهش تجاوز کردی و کشتیش. چند بار بهش چاقو زدی؟ بیست بار؟ سی بار؟ و در تمام مدت هم داشتی بهش تجاوز می کردی. درسته؟ این طوری کیف می کنی؟ ساتاکه؟ تو یه عوضی منحرفی. وقتی متن اعترافات رو خوندن داشتن بالا می آوردم. چطور حیوانی مثل تو رو فقط بعد از هفت سال آزاد کردند؟ این رو چطوری می تونی برای من توضیح بدی؟»

ساتاکه می توانست عرفی را که تقریباً از تمام منافذ بدنش بیرون می زد حس کند. سرپوش جهنم اختصاصی اش، سرپوشی که به هر جان کنده سعى کرده بود بسته نگه دارد، جلوی چشم هایش باز می شد. صورت زنی که داشت جان می داد، به یادش آمد. کابوس های قدیمی و تاریکی که فکر می کرد مرده اند، خود را مثل یک دست یخ زده، سینه خیز بالا می کشیدند. کینوگاسا گفت: «کاری کردم که عرق کنی؟ داغ کنی؟»

«نه... فقط...»

«درددن بنال دیگه. حالت بهتر می شه.»

«داری روی درخت اشتباه یادگاری می نویسی. من عوض شدم.»

«همه همین رو می گن، اما تجربه ی من می گه که آدم هایی که برای لذت مرتکب قتل می شن، بعد از دفعه ی اول باز هم ادامه می دن.»

برای لذت؟ این کلمات مثل ساتوری محکم به ساتاکه خورد، می خواست فریاد بزند، برای لذت نبود. لذت از شریک شدن در مرگ آن زن به دست آمده بود. در آن لحظه، چیزی جز عشق به آن زن حس نکرده بود. برای همین هم او تنها زنی بود که در تمام عمرش داشت، برای همین تمام عمر خودش را وقف او کرده بود. او به هیچ «لذتی» در کشتن او دست نیافته بود؛ چیزی را که حس کرده بود نمی شد با یک تک کلمه توضیح داد، اما چطور می توانست توضیحش بدهد؟

به پاهایش خیره شد: «اشتباه می کنی.»

«ممکنه. اما همه ی تلاشمون رو می کنیم که ثابت کنیم درست می گیم. مجبور نیستی چیزی به ما بگی.» آرام روی شانه ی ساتاکه زد، انگار سگی را نوازش می کرد. ساتاکه خودش را از آن دست گوشتالو کنار کشید.

«من واقعاً کاری نکردم. فقط به او یارو هشدار دادم که به کلوپ نزدیک نشه. او عاشق رامشگر ارشد من شده بود و دنبالش می کرد. بهش گفتم دست از سر اون برداره. اولین باره که می شنوم چه بلایی سرش اومده.»

«شاید هشدار تو با هشدار آدم های دیگه فرق می کنه.»

«منظورت چیه؟»

«تو بگو. بعد از اینکه زدیش چی کار کردی؟»

«مسخره است.»

«چی مسخره است؟ تو به زن رو کشتی، تو به خلافتکاری و مشتری هات رو کتک می زنی. به نظرت سخته اگه فکر کنیم که تونستی یکی رو این طوری ریز ریز کنی؟ تازه هیچ بهانه ای هم نداری. مسخره تویی.»

وقتی ساتاکه سکوت کرد، کینوگاسا سیگار دیگری روشن کرد. دودی به صورت ساتاکه فوت کرد و گفت: «ساتاکه، چه کسی رو مأمور این کار کردی؟»

«کدوم کار؟»

«چند تا مرد چینی واست توی اون کلوپ کار می کنند. یک خلاف کار چینی واسه همچنین کاری چقدر می گیره؟ الان نرخ قتل چنده؟ خرد کردن سه جسد به اندازه ی انگشت - عین گوشت سوشی - دستمزدش چقدره؟»

«عقلت رو از دست دادی.»

«روزنامه‌ها نوشتند صد هزارین آب می‌خوره. به نظرت درسته؟ با این نرخ می‌تونستی فقط با اون پولی که توی جیبیت بود، ده نفر رو ریز ریز کنی.»

ساتاکه خندید و گفت: «من همچین پولی ندارم.» از اینکه آن مأمور تا این حد می‌توانست بی‌منطق باشد، تعجب کرده بود.

«تویه بنز داری، نداری؟»

«فقط واسه نمایشه. اما من هرگز پولم رو واسه کاری این‌قدر احمقانه دور نمی‌ندازم.»

«چرا می‌ندازی، وقتی بدونی که اگه این بار دوباره محکوم به قتل بشی چه اتفاقی ممکنه برات بیوفته. این بار اگه محکوم بشی حکم قتل رو شاخته.»

ساتاکه وقتی جدیت کینوگاسا را دید، فهمید که قبلاً در نظر او گناهکار شناخته شده است. «اون‌ها واقعاً فکر می‌کنند که من یکی رو کشتم، بعد دادمش یکی دیگه مثله‌اش کنه؟ چطوری می‌تونم از این مخمصه خلاص بشم؟ هیچ‌جوری، مگه اینکه کلی شانس بیارم.» شبح سلول کوچک زندان باعث شد تا دوباره در عرق غرق شود. کارآگاه دیگر که متوجه ناراحتی‌اش شده بود و تا آن لحظه ساکت بود، شروع کرد به حرف زدن.

«ساتاکه، هیچ‌وقت به ذهنت خطور کرده که چی به سر بپوهی اون مرد اومده؟ اون شب‌ها توی یه کارخونه‌ی بسته‌بندی مواد غذایی کار می‌کنه و با این حال مجبوره از بچه‌هاش مراقبت کنه.»

«بپوهش؟» به یاد زنی افتاد که در تلویزیون دیده بود. او به مراتب زیباتر از چیزی بود که انگلی مثل یاماموتو شوهرش باشد.

کارآگاه گفت: «بچه‌های کوچولو. اما تو درک نمی‌کنی، چون تو بچه‌ای نداری. زندگی برای اون خیلی سخت شده.»

«مطمئنم که همین‌طوره، اما این ربطی به من نداره.»

مرد فریاد زد: «نداره؟»

«آره.»

«می‌تونی اونجا بشینی و تو چشم‌های من نگاه کنی و بگی که هیچ دخلی به این ماجرا نداری؟»

«دارم بهتون می‌گم که من کاری نکردم و چیزی هم درباره‌ش نمی‌دونم.»

وقتی این گفتگو در جریان بود، کینوگاسا به آرامی به واکنش‌هایش توجه می‌کرد. ساتاکه وقتی حس کرد که او نگاهش می‌کند، برگشت و به او زل زد. فکری در ذهنش جرقه زد: شاید خود آن زن همسرش، آن مرد را کشته بود. چطور می‌توانست آن‌قدر آرام باشد، وقتی فهمیده بود شوهرش را کشته‌اند و بعد تکه تکه کرده‌اند؟ چیزی در آن چهره‌ای که در تلویزیون دیده بود، وجود داشت که عذابش می‌داد، چیزی مثل جویدن یک دانه‌ی شن وسط خوردن یک صدف. او چیزی در آن صورت دیده بود، چیزی که هرگز آن را نخواهی دید، مگر اینکه تجربه‌ی مشابهی از سر گذرانده باشی

- به آن می‌گویند حس انجام وظیفه. او انگیزه‌ی لازم را داشته. شوهرش دنبال آن بوده و تمام وقت و پولش را در میکا خرج می‌کرده. او فقط یک نظر آن زن را در تلویزیون دیده بود، اما بعید بود که یاماموتوها ثروتمند باشند. در نتیجه، طبیعی بود که از همسرش متنفر باشد.

با صدای بلند گفت: «همسرش. اون چی؟ مطمئنید که کار اون نبوده؟»

این باعث شد کینوگاسا از جا بپرد. «بهره نگران خودت باشی، ساتاکه! اون عذر موجه داره. به هر حال من تمام پولم رو روی تو شرط می‌بندم!»

پس اون‌ها قبلاً از همسر مقتول ناامید شدند و این یارو منتظره که از من یک سوتی بگیره. باید اعتراف می‌کرد که حس خوبی نبود.

«متأسفم که ناامیدتون می‌کنم، اما من واقعاً این کار رو نکردم. قسم می‌خورم.»

«حرامزاده‌ی دروغگو.»

«پلیس عوضی.» به جلو خم شد و زیر میز تف کرد. وقتی این کار را می‌کرد، کینوگاسا سرش را زیر آرنجش گرفت و گفت: «سربه‌سر من نگذار.» اما ساتاکه به هیچ هشدارنی نیاز نداشت؛ می‌دانست اگر می‌خواستند، می‌توانستند هر چیزی را که بخواهند، به او بچسبانند. این بار اوضاع جدی بود، حتی شاید پای جاننش در میان بود. از شدت خشم و ترس می‌لرزید. قسم خورد اگر پایش را از آنجا بیرون بگذارد، خودش سراغ قاتل واقعی برود. و در آن لحظه هم فکر می‌کرد که کار زن آن مرد بوده است.

او به قدر کافی می‌دانست که این ماجرای کوچک چطور می‌تواند به قیمت از دست رفتن هر دو کلپش تمام شود و این فکر نزدیک بود او را بکشد. او ده سال بعد از آزاد شدن از زندان، جان‌کنده بود، خیلی چیزها ساخته بود و حالا درگیر چنین چیزی شده بود. باید می‌دانست که آن تابستان حقش را از او می‌گیرد؛ این را در فال ورقش دیده بود.

ناگهان همه‌جا تاریک شد و وقتی سرش را بلند کرد، دید که دسته‌ای از ابرهای سیاه آسمان شینجوکو را پر کرده است. برگ‌های درختان آزاد بیرون از اداره‌ی پلیس در دست باد خش‌خش صدا می‌کرد، نشانه‌ای برای یک بارش تند عصرگاهی.

ساتاکه آن شب، در سلولش در بازداشتگاه، خواب آن زن را دید. او مقابلش دراز کشیده بود و نگاه ملتسمانه‌ای در صورتش نشسته بود. انگار می‌خواست بگوید: «بیمارستان، بیمارستان...» ساتاکه انگشتش را در زخم‌هایی می‌کرد که در بدن زن ایجاد کرده بود، اما انگار زن متوجه نمی‌شد و فقط زیر لب مدام و مدام می‌گفت: «بیمارستان.» خون از دستان ساتاکه می‌چکید. دستش را با گونه‌ی زن پاک کرد و وقتی این کار را می‌کرد، متوجه شد صورت زن که به خون خودش منقش شده بود، نوعی زیبایی غیرزمینی و سماوی به خود گرفته است.

«من رو... ببر بیمارستان.»

«نمی‌تونن کمکت کنند. همه چیز تمومه.» در جواب، زن دست خون‌آلود ساتاکه را با قدرت حیرت‌انگیزی گرفت و آن را به سمت گردنش کشید، انگار ازش می‌خواست که زودتر او را بکشد. اما در عوض، ساتاکه موهایش را نوازش کرد و گفت: «هنوز، نه.»

نگاه نومید و مایوس نشسته در چشمان زن، قلب ساتاکه را همزمان مالا مال از حس ترحم و لذت کرد. «هنوز نه، هنوز نمی‌تونی بمیری. نه تا وقتی که با هم یکی نشدیم...» زن را محکم‌تر نگه داشت، کل بدن ساتاکه از خون لیز شده بود.

ساتاکه چشم‌هایش را باز کرد و از بدنش خون می‌چکید - یا حداقل یک لحظه این‌طور تصور کرد تا اینکه فهمید که آن خون نیست و عرق است. به هم‌سلولی‌اش، یک جاعل چک نگاه کرد که روی تخت کناری دراز کشیده بود و تظاهر می‌کرد که خوابیده است. ساتاکه بی‌توجه به او روی تخت نشست. بعد از ده سال، اولین بار بود که خواب او را می‌دید و این هیجان‌زده‌اش کرده بود. هنوز می‌توانست حسش کند. چشم‌هایش را به خیال یافتن زن گوشه‌های تاریک سلول را کاوید.

به یاد اولین سفرش با راه آهن سراسری، در یک روز زمستانی، چهار سال پیش افتاد. عصر بود و واگن کیپ تا کیپ پر بود. برای آنا که به شلوغی عادت نداشت، مثل این بود که جذب یک بدن دیگر شده بود. زیر هجوم بی رحمانه‌ی آرنج‌ها و کیف‌ها، به داخل واگن کشیده شد. به سختی سعی کرده بود تسمه‌ای را بگیرد و به بیرون از پنجره و رنگ نارنجی غروب خورشید زمستانی خیره شد.

با غروب خورشید، ساختمان‌های پس‌زمینه در سایه‌ها فرونشست بودند و با عبور قطار از مقابلشان از نظرها پنهان می‌شدند. هر از گاهی خودش را جابه‌جا می‌کرد، نگران بود مبادا از ایستگاهی که می‌خواهد در آن پیاده شود، جا بماند یا از میان جمعیت زیاد نتواند به در برسد.

ناگهان متوجه شد که صداهایی که به زبان او صحبت می‌کردند از میان جمعیت بلند شدند. یکی در نزدیکی‌اش، به لهجه‌ی آشنای شانگهای حرف می‌زد. با خیالی آسوده به صورت‌های دور و برش نگاه کرد تا آن فرد را پیدا کند؛ اما وقتی با دقت بیشتری گوش کرد، متوجه شد که او به ژاپنی حرف می‌زند، و او درد تنهایی واقعی، تنهایی مسافری را حس کرد که در یک کشور خارجی سرگردان بود. گرچه صورت‌ها و صداها شبیه صورت و صدای خودش بود، او در دنیایی که هیچ‌کس او را نمی‌شناخت، تنها بود. وقتی دوباره از پنجره به بیرون نگاه کرد، خورشید غروب کرده بود و او به انعکاس تصویر خود در شیشه‌ی تیره زل زد: او یک زن سرگردان را می‌دید که کت ژنده‌ای به تن کرده و به تصویر خود نگاه می‌کند و این تصویر وجودش را مملو از حس تنهایی و انزوای مطلق کرد. آن زمان نوزده‌ساله بود. البته نخستین بار نبود که از رونق اقتصادی ژاپن یا فعالیت دیوانه‌وار آن شهر تأثیر گرفته بود، اما تنهایی‌اش در آن لحظه شبیه هیچ چیزی نبود که در گذشته حس کرده بود.

اگر برای تحصیل به ژاپن آمده بود، همان‌طور که روایت دانشجویی‌اش می‌گفت، شاید می‌توانست با این احساسات کنار بیاید. اما آنا فقط برای پول درآوردن به آنجا آمده بود و تنها ابزاری که با خود آورده بود، زیبایی و جوانی‌اش بود. او با آرزوهای بزرگی به آنجا آمده بود و وعده و وعیدهای واسطه‌درباره‌ی سریع پولدار شدن در ژاپن به آن‌ها دامن زده بود؛ و در نهایت، عشق به تن‌آسایی و تنبلی باعث نابودی دختر باهوش و حساسی مثل او شده بود. آنا دانش‌آموز خوبی در دبیرستان بود و حتی به دانشگاه رفتن هم فکر کرده بود. اما حالا او آنجا لود و صرفاً از وقت‌گذرانی با مردان ژاپنی به‌راحتی پول درمی‌آورد. می‌دانست که کارش اشتباه است و به جایی نمی‌رسد، اما نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد.

پدرش راننده تاکسی بود و مادرش در بازار سبزی می‌فروخت. هر روز غروب که به خانه برمی‌گشتند، برای هم از موفقیت‌هایشان در آن روز حرف می‌زدند، درباره‌ی پولی که با زرنگی و تلاش به دست آورده بودند. مردم عادی در شانگهای این‌طور پول درمی‌آوردند. اما آنا حس می‌کرد هرگز نمی‌تواند از موفقیت‌هایش برای والدین جدی و سخت‌کوشش حرف بزند. اینجا در توکیو، گرچه مخفیانه به رگ‌وریشی‌های شانگهای و ظاهرش می‌بالید، معمولاً از اعتمادبه‌نفس زنان ژاپنی جوان پولدار می‌ترسید. اعتمادبه‌نفس چیزی بود که او نداشت. این به نظرش منصفانه نبود. زمانی بیش‌تر از همیشه دچار این حس تنهایی و ناامنی می‌شد که خود را مثل آن روز در قطار در جایگاه یک دختر شهرستانی هراسیده در این شهر درندشت می‌دید.

در اولین ماه‌های حضورش در ژاپن، از سر وظیفه، به آموزشگاه زبانی رفت که واسطه‌ای که ترتیب ویزایش را داده بود، آن را به او توصیه کرده بود و شب‌ها در کلویی در سوتسویا⁸⁴ کار می‌کرد تا خرجش را دریاورد. سخت درس خواند و به یاری شنوایی‌خوبش، خیلی زود بیش‌تر مکالمات و کلمات در ژاپنی شکسته و محاوره را یاد گرفت. همچنین، یاد گرفت چطور مثل زنان جوان آلامدی که در فروشگاه‌ها می‌دید، لباس

⁸⁴ Yotsuya.

پوشد. باین حال، هرگز نتوانست خود را از شر حسی که آن روز در قطار پیدا کرده بود، خلاص شود؛ مهم نبود چقدر سخت تلاش کرده بود تا فراموشش کند، چون همیشه انگار جایی در نزدیکی اش، همچون گربه‌ای ولگرد، کمین کرده بود.

اما چیزی که برایش مهم بود، پول بود. هرچه سریع‌تر پول درمی‌آورد، زودتر می‌توانست به شانگهای، جایی که قصد داشت یک بوتیک مُد راه بیندازد، برگردد. روزها در آموزشگاه زبان و شب‌ها در کلوپ شبانه سپری می‌شد. البته با تمام تلاشش، هرگز نمی‌توانست پول زیادی پس‌انداز کند. قیمت‌ها بالا بود و هزینه‌ی زندگی در ژاپن بسیار بیش‌تر از چیزی بود که انتظارش را داشت. انگار قرار بود تا ابد آنجا بماند، اما هنوز کم‌تر از یک‌چهارم مبلغی را که برای بازکردن مغازه‌اش نیاز داشت، جمع کرده بود؛ با این حساب هرگز نمی‌توانست به خانه‌اش برگردد. آنا حس می‌کرد که در تله افتاده است و این حس روزهایش را با اضطراب مبهمی پر می‌کرد، درست مثل یک شکاف مویی که تهدید به شکستن یک فنجان نازک می‌کرد. او هم با این حس زندگی می‌کرد که بالاخره یک روز هم او می‌کشند. و بعد با ساتاکه آشنا شد.

او تقریباً یکی از مشتری‌های دائمی باری بود که آنا در آن کار می‌کرد. از انعام‌هایی که می‌داد، با این که هیچ‌وقت چیزی نمی‌نوشتید، معلوم بود که مرد سخاوتمندی است. آنا متوجه شده بود که مدیر کلوپ کمی از ساتاکه می‌ترسد. باین حال، آن‌ها یکی از محبوب‌ترین دخترهای کلوپ را وقف او کرده بودند و آنا به این نتیجه رسیده بود که ساتاکه چندان از او خوشش نمی‌آمد. اما دفعه‌ی بعدی که ساتاکه به آنجا آمد، از او خواست که پشت میزش بنشیند.

«من آنا هستم. از آشنایی تون خوشحالم.»

ظاهراً ساتاکه با مشتری‌های دیگر فرق داشت که معمولاً یا خجالتی و کم‌رو یا زیادی بااعتمادبه‌نفس بودند. ساتاکه چشم‌هایش را بست، انگار از صدای آنا لذت می‌برد. بعد چشم‌هایش را باز کرد و با دقت به حرکت لب‌های آنا وقتی حرف می‌زد، نگاه کرد، درست مثل یکی از معلم‌هایش در آموزشگاه زبان ژاپنی. این آنا را عصبی می‌کرد، حس می‌کرد که انگار سر کلاس نشسته است.

آنا پرسید: «اسکاج یا آب؟» وقتی نوشیدنی بسیار سبکی را برایش آماده می‌کرد، به صورت ساتاکه نگاه کرد. او سی‌وهشت، نه ساله، سیه‌چرده، با موهای کوتاه بود؛ چشم‌های ریز و رو به بالا و لب‌های گوشتی. گرچه صددرصد خوش‌تیپ نبود، اما صورتش ترکیبی داشت که جذابش می‌کرد. اما لباس‌هایش به طرز خنده‌داری جلف بود. یک کت مشکی ساده که اصلاً به هیکل تنومندش نمی‌آمد، با یک کراوات جیغ. یک ساعت رولکس طلایی و یک فنکدک کارتیه طلایی. روی هم رفته تقریباً خنده‌دار بود و به طرز عجیبی با نگاه غزادار نشسته در چشم‌هایش در تضاد بود.

چشم‌هایش؛ چشم‌هایش شبیه چاه آب بود. آنا به یاد عکسی افتاد که در یک مجله دیده بود. تصویر یک برکه‌ی تاریک پنهان‌شده در دره‌ای در ارتفاعات کوهی بلند. آبش هنوز خاکستری، هنوز سرد بود و آنا فکر می‌کرد در اعماقش، موجودات عجیبی در لابه‌لای علف‌های آبی زندگی می‌کنند. هیچ شناگری یا قایقی نمی‌توانست به برکه‌ای مثل آن نزدیک شود. شب‌ها، برکه‌ی سیاه روشنایی ستاره‌ها را به درون می‌مکید، درحالی‌که ساکنان عجیبش بدون اینکه دیده شوند، در اعماقش روان بودند. شاید مردی که کنارش نشسته بود، این لباس‌های جلف و مسخره را انتخاب کرده بود تا نگذارد دیگران به درون برکه‌ی تاریکش نگاه کنند.

آنا به دست‌های ساتاکه نگاه کرد. هیچ جواهری به دست نداشت، اما پوستش صاف و لطیف بود، گویی هرگز کار یدی نکرده بود. برای دست‌های یک مرد، شکل و تراش زیبایی داشتند. نمی‌توانست شغلش را حدس بزند. چون او در هیچ‌کدام از دسته‌بندی‌های معمول نمی‌گنجید، آنا با خود فکر کرد که شاید او یکی از آن یاکوزاهای معروفی است که اسمشان را شنیده بود. این فکر کمی کنجکاوش کرد و کمی هم ترساندش.

مرد گفت: «آنا؟» سیگاری در دهانش گذاشت و با دقت در سکوت به صورت آنا نگاه کرد. لحظاتی که مثل یک قرن گذشت. موج زیادی بر سطح آن برکه وجود نداشت. مهم نبود او چه مدت به آنا نگاه می‌کند، هیچ ردی از تأیید یا ناامیدی در چشم‌هایش دیده نمی‌شد. صدایش صاف و مهربان بود و آنا فکر کرد که دوست دارد دوباره آن را بشنود.

با دیدن سیگار در دهان مرد، به یاد چیزهایی افتاد که یاد گرفته بود و فندکی درآورد، اما وقتی شتابان سعی می‌کرد نقش یک دختر بار خوب را بازی کند، تقریباً نزدیک بود که آن را بیندازد. ناشی بودنش خیال ساتاکه را راحت کرد.

ساتاکه گفت: «لازم نیست عصبی باشی.»

«متأسفم.»

«فکر می‌کنم حدوداً بیست سالت باشه.»

«بله.» ماه قبل تازه وارد بیست‌سالگی شده بود.

نگاهی به لباس‌های آنا کرد و گفت: «خودت این لباس رو انتخاب کردی؟»

«نه.» او یک پیراهن قرمز ارزان‌قیمت پوشیده بود که یکی دیگر از دخترهای بار به او داده بود که اتفاقاً هم‌خونه‌اش هم بود. «یکی این رو بهم داده.»

«فکرش رو می‌کردم. اصلاً بهت نمی‌آد.»

«پس یکی برام بخر که بهم بیاد.» این یکی از چیزهایی بود که بعداً یاد گرفته بود بگوید. آن شب فقط لبخند زده بود تا ناراحتی‌اش را پنهان کند. او حتی تصورش را هم نمی‌کرد که ساتاکه در سرش به عنوان عروسک کاغذی‌ای به او فکر می‌کرد که می‌توانست ازش پول دریباورد.

آنا گفت: «هیچ‌وقت صد درصد نمی‌دونم چی باید بپوشم.»

«به نظر می‌رسه تو هر کاری خوب هستی.» آنا به مشتری‌های ناشی و بچه‌سالی عادت کرده بود که اولین چیزی که به ذهنشان می‌رسید، به زبان می‌آوردند، اما می‌توانست بگوید که ساتاکه اصلاً شبیه آن‌ها نبود. ساتاکه لحظه‌ای ساکت شد و سیگارش را تمام کرد و بالاخره گفت: «قبلاً داشتنی من رو با دقت می‌پاییدی، فکر می‌کنی کارم چیه؟»

«شرکت داری؟»

«نه» سرش را با جدیت مسخره‌ای تکان داد.

«پس یاکوزایی؟» ساتاکه برای اولین بار از زمانی که نشسته بود، خندید. چشم‌آنا به دندان‌های سفید و قوی‌اش افتاد.

«نه دقیقاً. هرچند پر بیراه هم نگفتی. من دلال محبتم.»

«دلال محبت؟ یعنی چی؟ دلال محبت؟» ساتاکه خودکار گران‌قیمتی از جیب روی سینه‌اش درآورد و حروف را روی پیش‌بندش نوشت. آنا اخمی کرد و سعی کرد آن را بخواند.

ساتاکه گفت: «من زن می‌فروشم.»

«به کی؟»

«به مردهایی که می‌خوان اون‌ها رو بخرن.»

آنا از وقاحت مرد در گفتن بی‌پرده‌ی این حرف‌ها مبهوت شده بود.

ساتاکه پرسید: «از مردها خوشت می‌آد، آنا؟» چشم‌هایش روی انگشتان آنا قفل شده بود که پیش‌بند را گرفته بود. آنا بهت‌زده به نظر می‌رسید.

«من از مردهای خوب خوشم می‌آد.»

«چه جور مردهای خوبی؟»

«مردهایی مثل تونی لئونگ⁸⁵. اون یه هنرپیشه‌ی اهل هنگ کنگه.»

«اگه مردی مثل اون تو رو بخواد، دوست داری بهش فروخته بشی؟»

«فکر نکنم. اما چرا مردی مثل تونی لئونگ ممکنه من رو بخواد؟ من حتی اون‌قدرها هم زیبا نیستم.»

«اشتباه می‌کنی. تو زیباترین زنی هستی که من تا امروز دیدم.»

«دروغگو.» آنا خندید، نمی‌توانست چیزی را که می‌شنود باور کند. او حتی در میان ده دختر برتر کلویی مثل آنجا هم نبود.

⁸⁵ Tony Leung.

«من هرگز دروغ نمی‌گم.»

«اما...»

«تو فقط اعتماد به نفس نداری. اگه بیای و برای من کار کنی، کاری می‌کنم که زیباییت رو باور کنی.»

«اما من نمی‌خوام خودفروشی کنم.»

«اون فقط شوخی بود. من صاحب یه کلوپم. یکی مثل همین.»

آنا با خود فکر کرد اگر قرار بود فقط در یک کلوپ دیگر کار کند، پس چه فرقی می‌کرد؟ با یادآوری اینکه باید سال‌های بیش‌تری در ژاپن کار کند، نگاهی توأم با ناامیدی از چهره‌اش گذشت. وقتی ساتاکه نگاهش کرد، با انگشت‌های باشکوهش با قطراتی که روی سطح لیوانش تشکیل می‌شدند، بازی می‌کرد، بعد با تلنگری آن‌ها را روی دستمالی می‌انداخت که زیر لیوانش قرار داشت و روی آن دستمال کاغذی سفید لکه‌هایی را ایجاد می‌کرد. آنا در آن لحظات با خود فکر می‌کرد که حتماً این هنر دست او بوده که طوری آن نوشیدنی را درست کند که ساتاکه بتواند از این شیرین‌کاری‌ها کند.

ساتاکه بالاخره پرسید: «از این جور کارها خوشت نمی‌آد؟»

«نه، اصلاً.» و بعد مضطرب به زنی که مدیر آنجا بود، نگاه کرد. ساتاکه متوجه نگاهش شد.

«می‌دونم که تصمیم سختیه. اما تو به اینجا اومدی تا پول دربیاری، مگه نه؟ پس چرا نمی‌آیی واقعاً پول دربیاری؟ داری یه استعداد فوق‌العاده رو تلف می‌کنی.»

«استعداد؟»

«یه انسان زیبا استعداد داره، درست مثل یه نویسنده یا نقاش. این چیزی نیست که هرکسی داشته باشه؛ این یه موهبت خاصه. اما نویسنده‌ها و نقاش‌ها باید کار کنن تا استعدادشون شکوفا بشه، تو هم این طوری باید استعدادت رو شکوفا کنی. این وظیفه‌ی تونه. به نوعی تو خودت هنرمندی، حداقل من این طوری بهش نگاه می‌کنم، اما در حال حاضر به وظیفه‌ت بی‌توجهی.» آنا همچنان به صدای ساتاکه گوش می‌کرد، تقریباً گیج شده بود. اما وقتی سرش را بلند کرد، با خود فکر کرد که شاید ساتاکه فقط سعی می‌کرد او را به هر ترفندی که شده، از آن کلوپ بیرون بکشد. مدیریت آنجا به او دربارهی چنین مردهایی هشدار داده بود.

ساتاکه آهی کشید و حدس زد که در سر آنا چه می‌گذرد. لبخندی زد و گفت: «داری اینجا خودت رو تلف می‌کنی.»

«اما من استعدادی ندارم.»

«چرا داری و اگر ارزش استفاده کنی، همه‌چیز دقیقاً همونی می‌شه که برنامه‌ریزی کرده بودی.»

«اما...»

«و وقتی دست به کار بشی، خودت می بینی.»

«چی رو؟»

«سرنوشتت رو.»

«چرا؟»

«برای اینکه سرنوشت چیزیه که برخلاف تمام نقشه‌هاست برات اتفاق می‌افته.» بعد یک اسکناس ده‌هزارینی در دست‌آنا گذاشت. وقتی اسکناس را می‌گرفت، صورتش را برگرداند. حس کرد چشمش به چیزی در اعماق برکه‌ی چشم‌های ساتاکه افتاده است، چیزی که نباید آن را می‌دید.

آنا گفت: «ممنونم.»

«باز می‌بینمت.» بعد، طوری که انگار ناگهان علاقه‌اش را به آنا از دست داده باشد، به مدیر بار نگاه و اشاره کرد که دختر دیگری را برایش بفرستد. آنا که ناگهان دچار احساس غربت شده بود، به سمت میز دیگر رفت. احساس ناامیدی می‌کرد، شاید به دلیل جواب‌نچسبی که داده و باعث شده بود ساتاکه علاقه‌اش را به او از دست بدهد. وقتی ساتاکه به او گفته بود اگر برود و برای او کار کند، زیباتر می‌شود، حرفش را باور نکرده بود. اما اگر حرف ساتاکه، درست بود، می‌توانست آنچه را دست سرنوشت برایش نوشته بود ببیند. آیا او فرصت بزرگی را از دست داده بود؟ از کم‌رویی‌اش پشیمان شد.

وقتی به آپارتمان‌اش برگشت، اسکناسی را که ساتاکه به او داده بود درآورد، تایش را باز کرد و اسم «میکا» و شماره تلفنی را که رویش نوشته شده بود، دید.

بعد از آنکه آنا به کلپ ساتاکه رفت، ساتاکه چیزهای زیادی درباره‌ی مردان مسن‌تر ژاپنی یادش داد. مثلاً به او گفت که خیلی وقت‌ها بهتر است که آن‌ها فکر کنن او زیاد ژاپنی بلد نیست. اینکه آن‌ها دخترهای ساکت و محافظه‌کار با رفتار مؤدبانه را ترجیح می‌دهند.

«بهتره کاری کنی که اون‌ها فکر کنند تو هنوز دانش‌آموزی و فقط برای اینکه پول تو جیبیت رو دربیاری رام‌سگری می‌کنی. روی اینکه دانش‌آموزی تأکید کن، بیش‌تر مردها عاشق دانش‌آموزها هستند. حتی اگه بدون داری دروغ می‌گی، حس می‌کنن که از نظر مالی از تو برترند و این باعث می‌شه که انعام بیش‌تری بهت بدن. و از همه مهم‌تر، سعی کن این رو به طرفت بفهمونی که از به خانواده‌ی خوب شانگهای هستی. این بهشون قوت قلب می‌ده.» همچنین، ساتاکه آموزش‌های خوبی درباره‌ی نوع لباس و آرایشی که برای مردهای ژاپنی جذاب بود، به او داد. در شانگهای، شاید مردها به زنی که بر حقوق برابر بین مرد و زن اصرار می‌کند، احترام بگذارند، اما در ژاپن این‌طور نبود.

وقتی آنا هنوز درباره‌ی روش ژاپنی انجام کارها شک داشت، ساتاکه به او گفت که به کل ماجرا به چشم یک نقش نگاه کند، نقشی که باید بازی می‌کرد تا در حرفه‌ای که انتخاب کرده بود، موفق شود. بعد از آن، خیلی زود همه‌چیز را یاد گرفت. مجبور نبود به چنین زنی تبدیل شود؛ فقط

باید به عنوان بخشی از شغلش آن را اجرا می‌کرد. هر کاری باید برای شغلش می‌کرد. این چیزی بود که والدینش درک می‌کردند. آن زمان بود که کشف کرد استعدادی دارد، دقیقاً همان‌طور که ساتاکه گفته بود. هرچه بیش‌تر نقشش را بازی می‌کرد، جذاب‌تر می‌شد. چشم مشکل‌پسند ساتاکه درست تشخیص داده بود.

طولی نکشید که آنا به رامشگر ارشد میکا تبدیل شد و با بیش‌تر شدن محبوبیتش، اعتمادبه‌نفسش هم بالاتر رفت. با آن اعتمادبه‌نفس تازه، عزمش را جزم کرد تا در شغل جدیدش به موفقیت‌های بیش‌تری برسد. بالاخره راهی برای به‌حاشیه‌راندن تنهایی‌اش، این گریه‌ی سرگردن پیر، پیدا کرده بود.

او ساتاکه را «عزیزم» صدا می‌کرد و در عوض، ساتاکه هم سعی نمی‌کرد این حقیقت را پنهان کند که آنا کارمند محبوبش است. وقتی آنا فهمید برخلاف کاری که برای باقی دخترها می‌کرد، ساتاکه سعی نکرده بود او را برای مشتری پولداری جور کند، به این نتیجه رسید که ساتاکه عاشقش شده است: اما مدت زیادی از این جریان نگذشته بود که ساتاکه به او زنگ زد تا بگوید یکی را پیدا کرده است.

از پشت گوشی به او گفت: «این آدم مناسبیه.»

«یعنی چه جوریه؟»

«مهربان و پولداره.» البته مرد مورد نظر تونی لئونگ نبود. او خوش‌سیما نبود و جوان هم نبود، فقط خیلی پولدار بود. در واقع، هر بار که آنا او را می‌دید، او یک میلیون ین به آنا می‌داد. حساب و کتابش ساده بود: اگر او را ده بار می‌دید، ده میلیون ین کاسب می‌شد، پولی که می‌توانست بی‌دردسر یک سال تمام با آن زندگی کند و خیلی زود خودش هم ثروتمند می‌شد. وقتی به هدفی رسید که هنگام ورود به ژاپن برای خود تعیین کرده بود، دیگر همه‌چیز را درباره‌ی تونی لئونگ فراموش کرده بود.

اما مردی که ریشه‌ی آن هنرپیشه‌ی خوش‌تیپ را از رؤیاهای آنا کنده بود، آن جامی ثروتمند نبود، بلکه خود ساتاکه بود. آنا اسیر شده بود، اسیر آنچه در چشم‌های ساتاکه در اولین دیدارشان دیده بود. ساتاکه گفته بود که سرنوشت چیزی است که برخلاف بهترین نقشه‌های ما اتفاق می‌افتد. پس چرا این بار اتفاق نیفتاده بود؟ آنا حسی داشت - حسی که باعث بروز یک هیجان عصبی شده بود، اینکه از بین تمام انسان‌های روی زمین، او فقط توانسته بود چنین چیزی را حس کند؛ به هر حال او «شماره‌ی یک» ساتاکه بود. آنا فکر می‌کرد که توانسته موجوداتی را که در اعماق آن برکه زندگی می‌کنند، ببیند و آن‌ها را با دست‌های خالی خودش بگیرد. درنهایت، متوجه شد که هرچه بیش‌تر سعی می‌کرد ساتاکه را بشناسد، او کم‌تر اجازه‌ی تماشا کردن می‌داد. انگار ساتاکه با دقت زیادی از هر جنبه‌ی زندگی‌اش مراقبت می‌کرد. برای مثال، هرگز به کسی اجازه نمی‌داد وارد خانه‌اش بشود.

یک بار چین، مدیر داخلی میکا، به او گفته بود که مردی شبیه به ساتاکه را در مقابل یک آپارتمان قدیمی و فرسوده در شینجوکوی غربی دیده است؛ اما به جای آن لباس‌های پرزرق‌وبرقی که مورد علاقه‌ی رئیسشان بود، آن مرد لباس‌های نامرتب و شلخته‌ای به تن داشت. او از خانه بیرون آمده بود تا زباله‌هایش را بیرون بگذارد و شلوار و عرق‌گیری پوشیده بود که از جای آرنج‌هایش پاره بود. او می‌توانست هر انسان بدبخت پیر خسته‌ای باشد، اما همان‌طور که چین دیده بود، آن مرد با نگاه مصممی در صورتش اطراف سطل زباله را تمیز می‌کرد و از طرز حرکت کردنش، چین فهمیده بود که او باید ساتاکه باشد. او به آنا گفته بود که کل ماجرا برایش مثل یک شوک بود و حتی کمی هم او را ترسانده بود.

«اینجا، توی کلپ، اون خیلی خونسرده. زیاد حرف نمی‌زنه، اما می‌دونی که می‌تونی روش حساب کنی. اگه اونی که من دیدم، ساتاکه‌ید واقعی بود، پس تقریباً می‌شه گفت که اون دیوانه است. فکرکردن به اینکه تمام کارهایی که اینجا می‌کنه همیش نمایش و تظاهره، من رو می‌ترسونه. اما اصلاً برای چی باید همچین نقشی برای ما بازی کنه؟ اون چی رو پنهان می‌کنه؟ آدم حس می‌کنه به ما اعتماد نداره. اما چطوری می‌شه بدون اعتمادداشتن به دیگران زندگی کرد؟ شاید این اصلاً یعنی اینکه به خودش اعتماد نداره.»

ساتاکه یک راز بود، معمایی که منتظر بود تا حل شود. وقتی کارکنان میکا ایم داستان را شنیدن، زندگی سِری رئیس به موضوع بحثی بی‌پایان تبدیل شد. هر کسی درباره‌ی اینکه او چطور آدمی است، اظهارنظر می‌کرد، اما ظاهراً هیچ‌کس حس نمی‌کرد که می‌تواند زیاد به او اعتماد کند. با این حال، آنا نمی‌توانست خودش را متقاعد کند که ساتاکه هم به دیگران اعتماد نداشت. حس می‌کرد به رازهای ساتاکه حسادت می‌کند و حتی به این نتیجه رسید که باید پای زن دیگری در میان باشد. شاید ساتاکه فقط با آن زن می‌توانست خود واقعی‌اش باشد.

یک روز بالاخره به خودش جرئت داد و مستقیم از ساتاکه پرسید: «عزیزم، تو با کسی زندگی می‌کنی؟» ساتاکه لحظه‌ای مکث کرد، با تعجب به او نگاه کرد و آنا این را نشانه‌ای دال بر درست‌بودن حدسش تلقی کرد. آنا گفت: «اون کیه؟»

ساتاکه خندید و گفت: «هیچ‌کس.» اما برق چشم‌هایش انگار در آن لحظه خاموش شد، درست مثل پایان شب که چراغ‌های کلپ را خاموش می‌کردند. «من هرگز با هیچ زنی زندگی نکرده‌ام.»

«پس زن‌ها رو دوست نداری؟» این به آنا اطمینان می‌داد که هرگز پای هیچ زنی در زندگی ساتاکه نبوده است، اما آنا ناگهان از این ترسیده بود که مبدا ساتاکه دگر باش باشد.

«البته که دوست دارم. به‌خصوص زن‌های زیبایی مثل تو رو. اون‌ها بهترین هدیه‌اند.» وقتی این را می‌گفت، دست آنا را گرفته بود و انگشت‌های بلند و باریکش را نوازش می‌کرد، ولی طوری این کار را می‌کرد که انگار با ساز حساسی مشغول بازی بود. از این گذشته، وقتی گفته بود زن‌ها را دوست دارد، آنا ناخودآگاه حس کرده بود که منظورش این است که برای زن‌ها از منظر زیباشناختی ارزش قائل است.

«هدیه از طرف کی؟»

«از طرف خدا، برای مردهای سراسر دنیا.»

«زن‌ها هم هدیه می‌گیرند؟» منظورش به‌دست‌آوردن مردی مانند او برای خودش بود. اما ظاهراً ساتاکه منظورش را نفهمیده بود.

«فکر کنم. یکی مثل تونی لئونگ؟ چرا آنقدر دوستش داری؟»

«نه دیگه.» و نگاهی سرزنش‌آمیز به او انداخته بود. آنا می‌خواست قلب مردی را لمس کند، نه فقط جسمش را. در دنیا فقط یک قلب بود که او می‌خواست، فقط یک مرد بود که باعث می‌شد قلبش تندتر بزند. متأسفانه، «زنان زیبایی» که ساتاکه دوستان داشت، انسان‌های زنده‌ای نبودند که نفس می‌کشیدند و صاحب احساس بودند، بلکه اشیایی ارزشمند بودند. آنا بعید می‌دانست که ساتاکه هرگز به درد قلب هیچ زنی خورده باشد. اگر این صحت داشت، یک «زن زیبا» به اندازه‌ی زن زیبای بعدی خوب بود و این باعث می‌شد وجود فقط یک مرد مهم در زندگی آنا منصفانه نباشد.

آنا پرسید: «پس اگه زنی فقط زیبا باشه، برای تو کافیه؟»

«برای هر مردی کافیه.» بعد از این، آنا دیگر سؤالی نپرسیده بود، چون حس کرده بود در اعماق وجود مردی که دوستش داشت، چیزی بدجوری لطمه خورده بود.

شاید زنی در گذشته آزارش داده بود. این فکر وجودش را مالا مال از جس همدلی با ساتاکه کرد؛ همچنین، به او اجازه داد درباره‌ی اینکه چطور می‌توانست قلب شکسته‌ی او را ترمیم کند، رؤیاپردازی کند.

اما آن روز در استخر، آنا از خواب بیدار شده بود. اول، از اینکه دیده بود ساتاکه تسلیم شده و با او به استخر آمده، خوشحال شده بود، اما وقتی واکنشش به پسری را که کنارش آمده بود دید، دلش شکست. ساتاکه عملاً تشویقش کرده بود، درست مثل یک عموی مهربان و این یعنی او هیچ درکی از این نداشت که آنا عاشقش شده بود. فهمیدن همین موضوع باعث شد دست به کاری بزند که قبلاً هرگز نکرده بود: دعوت از مردی برای آمدن به خانه‌اش - این شورش و قیام از نوع آنا بود. اما حتی آن موقع هم ساتاکه هیچ واکنشی دال بر این نشان نداد که هیچ حسی به او دارد.

او گفته بود: «برام مهم نیست چی کار می‌کنی مادامی که به کارت لطمه نزنه یا زیادی طول نکشه.» آنا هرگز لحن ساتاکه را فراموش نمی‌کرد، وقتی این جملات را بر لب می‌آورد - انگار آنا کالایی بود که باید در فروشگاه او فروخته می‌شد، یک اسباب‌بازی جذاب برای مردانی که برای خرید می‌آمدند. اگر ساتاکه به طور ویژه‌ای با او مهربان بود، فقط به این دلیل بود که آنا دقیقاً همان کاری را می‌کرد که به او گفته شده بود و نقش یک عروسک پولساز را به بهترین شکل بازی می‌کرد.

آن شب، وقتی فهمید آن ترک اعتماد به نفسی که فکر می‌کرد ترمیم شده است، ممکن است دوباره سر باز کند، اصلاً نتوانست بخوابد، اما صبح روز بعد با خود شوک بزرگ‌تری را به دنبال آورد.

چین صبح زود زنگ زده بود: «آنا، ساتاکه - سان رو به جرم قمار دستگیر کردن. چون دیشب اینجا نبود، فکر کردم شاید بخوای بدونی.»

«منظورت چیه دستگیرش کردند؟»

«یعنی پلیس گرفته‌ش. اون‌ها کونیماتسو و باقی برویج زمین بازی رو هم گرفتن. امروز نمی‌خوایم باز کنیم. اگه پلیس اومد سراغت و ازت سؤال کرد، فقط بگو چیزی نمی‌دونی.» بعد گوشی را قطع کرد.

قبل از اینکه چین زنگ بزند، تصمیم گرفته بود یک‌راست سراغ ساتاکه برود و به زور از او بپرسد که آیا فکر می‌کرد که او یعنی آنا ناخواسته به او بی‌احترامی کرده بود؟ آنا خودش را آماده کرده بود تا اگر جوابی غیر از آنچه انتظار داشت، بشنود، استعفا بدهد. اما دیگر کاری نداشت، پس یک‌راست به استخر شهرداری رفت و آنجا حسابی آفتاب‌سوخته شد.

آن شب، وقتی نشسته بود و به پوست تاول‌زده‌اش نگاه می‌کرد، به یاد روز قبل افتاد که با ساتاکه به استخر رفته بود. شاید منصفانه نبود اگر فکر می‌کرد که ساتاکه به او فقط به چشم یک کالا نگاه می‌کرد. یعنی ممکن بود که دلیل بی‌میلی‌اش اختلاف سنی زیاد بینشان باشد؟ چرا به خودش

زحمت می‌داد که این قدر به او برسد، اگر او برایش ارزشی نداشت؟ نه درست نبود که به ساتاکه شک کند، آن هم با این همه شاهی که داشت. به تدریج آن آقای مهربان و آرام یک بار دیگر ظاهر شد و حس کرد که حالا بیش تر از گذشته ساتاکه را دوست دارد.

روز بعد، کارمندهایی که دستگیر شده بودند، آزاد شدند و برگشتند. همگی فکر می‌کردند که ساتاکه را هم آزاد می‌کنند، اما او تنها کسی بود که در بازداشت مانده بود. هر دو کلپ یک هفته بسته ماندند. آنا شنید که ریکا به دیدن رئیس در زندان رفته و او به ریکا گفته بود که همه را به یک تعطیلات تابستانی زودهنگام بفرستد. آنا روزها را در استخر می‌گذراند. زیر آفتاب می‌پخت، پوستش به رنگ گندم رسیده و زیباتر از همیشه شده بود. وقتی در خیابان از کنار مردها رد می‌شد، آن‌ها برمی‌گشتند و به او خیره می‌شدند یا در استخر مثل مگس دورش جمع می‌شدند. مطمئن بود که ساتاکه از این تغییر او لذت می‌برد.

یک روز عصر، ریکا به خانه‌اش آمد. «می‌خواستم چیز مهمی رو بهت بگم.»

«درباره‌ی چی؟»

«درباره‌ی ساتاکه - سان. به نظر می‌رسه که این ماجرا حالا حالاها ادامه داره.» ریکا همیشه با آنا به زبان ماندارینی حرف می‌زد، چون خودش اهل تایوان بود و نمی‌توانست با لهجه‌ی شانگهای حرف بزند. «چرا؟»

«ظاهراً جرمش چیزی غیر از قماره. کمی پرس‌وجو کردم و شنیدم که یه ربطی به پرونده‌ی یه قتل، مثله‌کردن، داره.»

آنا سگ را که کنار پایش واقواق می‌کرد، دور کرد و گفت: «مثله‌کردن یعنی چی؟» ریکا سیگاری روشن کرد و نگاه پرسشگری به او انداخت.

«نمی‌دونی؟ سه هفته پیش، پلیس جسدی رو پیدا کرد که قطعه‌قطعه شده بود. معلوم شد که قربانی همون یارو یاماموتو بوده که مرتب به کلپ ماسر می‌زده.» آنا از جا پرید: «منظورت همونیه که همیشه دنبال من بود؟»

«باورش سخته، نه؟»

آن مرد هر بار که به آنجا می‌رفت، سراغ آنا را می‌گرفت و وقتی آنا پشت میز روبرویش می‌نشست، حتی یک لحظه هم نگاهش را از او نمی‌گرفت. دستش را می‌گرفت و وقتی کمی مست می‌شد، سعی می‌کرد تا به زور او را روی مبل ببرد. اما پيله‌بودنش آنا را غذاب نمی‌داد، بلکه نگاه تنهایی که در چشمانش دیده می‌شد برای آنا غذاب‌آور بود. اگر مردها می‌خواستند بازی کنند، او آماده بود، اما یک مرد تنها هیچ جذابیتی برایش نداشت. برای همین وقتی ناپدید شد، او خیلی خوشحال شده بود و بعد هم ناگهان کلاً فراموشش کرد.

«پلیس به زودی می‌آد اینجا. بهتره از اینجا بری.» بعد به دور و بر آپارتمان گران‌قیمت آنا نگاه کرد.

«برای چی باید بیان اینجا؟»

«اون‌ها فکر می‌کنن که ساتاکه اون یارو رو کشته تا دست از سرت برداره و بعد از یکی از این گروه‌های خلاف‌کار چینی خواسته تا اون رو از شر جسد خلاص کنند.»

آنا گفت: «اون هرگز همچین کاری نمی‌کنه.»

«ولی ساتاکه با مشت و لگد یارو رو از زمین بازی بیرون انداخته بود.»

«می‌دونم. ولی فقط همین کار رو کرد.»

«شاید»، ریکا صدایش را پایین آورد، «اما می‌دونستی که قبلاً یه زن رو کشته؟» آنا حس کرد راه گلویش بسته شد و ناگهان دهانش جنان خشک شد که نمی‌توانست آب دهانش را قورت دهد. «می‌دونی چطوری کشتش؟ وقتی شنیدم شوکه شدم، مطمئنم دخترهای کلوپ اگر بشنون، همه‌شون استعفا می‌دن.»

«چرا؟ مگه چی کار کرده؟» ناخودآگاه به یاد نور عجیبی افتاد که ظاهراً از جایی در اعماق ساتاکه می‌تابید.

«می‌گن قبلاً دستیار یه یاکوزای گردن کلفت بوده که تو کار فحشا و مهمونی‌های مواد مخدر بوده. ساتاکه - سان گاهی بدهی‌های اون گروه رو جمع می‌کرده یا دخترهایی رو که سعی می‌کردن فرار کنن پیدا می‌کرده. خب، یه روز اونا می‌فهمن که زنی دختراشون رو تور می‌کرده و به یه کلوپ دیگه می‌برده. ساتاکه هم می‌ره سراغش و بعدش می‌آردش به اتاق خودش. بعد اونقدر شکنجه‌ش می‌ده تا زنه می‌میره.»

«منظورت چیه شکنجه‌ش می‌کنه؟» آنا نمی‌توانست جلوی لرزش صدایش را بگیرد. ناگهان به یاد سفر خانوادگی‌شان به نانجینگ⁸⁶ افتاده بود، وقتی او کوچک بود. آن‌ها به موزه‌ی جنگ رفته بودند و آدمک‌های هولناکی را دیده بودند. آیا این چیزی بود که او در قعر برکه‌ی چشمان ساتاکه دیده بود؟ گذشته‌ی هولناکش؟

ریکا ابروهای نوک تیزش را قوس‌دار کرد و گفت: «واقعاً بد بوده - وحشیانه. زنه رو کتک زده و بهش تجاوز کرده. بعد ظاهراً برای اینکه از هوش نره، مدام بهش چاقو می‌زده. می‌گن دندون‌هاش رو شکونده بوده و بدنش پر از کبودی بوده. حتی یاکوزاهای دیگه از این حد خشونت حیرت کرده بودن و بعد از اون دیگه نمی‌خواستن با ساتاکه کار کنن.»

آنا با صدای بلند و محزونی شروع کرد به نالیدن. در یک لحظه، وقتی هنوز داشت گریه می‌کرد، ریکا از خانه بیرون رفته بود و او را با سگش که نشسته بود و او را تماشا می‌کرد و دمش را تکان می‌داد، تنها گذاشته بود.

آنا گریه‌کنان گفت: «طلا.» سگ با خوشحالی واق‌واق کرد، فکر کرده بود که این خواهش به معنای دعوت از او برای بازی کردن است. آنا به یاد روزی افتاد که او را خریده بود. می‌خواست سرش را با چیز خاصی گرم کند، چیزی که فقط برای خودش باشد و نه کس دیگری، برای همین به یک فروشگاه حیوان‌فروشی رفته بود و زیباترین سگی را که توانسته بود پیدا کند خریده بود. شاید او هم کاری را کرده بود که مردها می‌کردند: آن‌ها زن‌ها را به همان دلیلی می‌خواستند که او آن سگ را می‌خواست و او به همان اندازه برای ساتاکه اهمیت داشت که آن سگ برای او.

⁸⁶ Nanjing.

می‌دانست که دیگر هرگز نمی‌تواند به قعر آن برکهی تاریک برود، اما دوست داشت تا می‌تواند گریه کند و زار بزند.

چهارمین روز بعد از اینکه روزنامه‌ها خبر قتل را منتشر کردند، پلیس بالاخره جلوی خانه‌ی ماساکو سبز شد. او قبلاً خیلی کوتاه و مختصر در کارخانه بازجویی شده بود و خودش را برای احتمال آمدن پلیس به خانه‌اش آماده کرده بود. از این‌ها گذشته، همه می‌دانستند که او صمیمی‌ترین دوست پایویی است. با این حال، تقریباً مطمئن بود که آن‌ها هرگز نمی‌فهمند بدن کنجی در حمام خانه‌ی او سلاخی شده بود. اگر او خودش نمی‌دانست که چرا به پایویی کمک کرده بود، دیگران چطور می‌توانستند به او شک کنند؟

مرد جوانی به اسم ایمای که به همراه یک کارآگاه دیگر از او در کارخانه بازجویی کرده بود، گفت: «واقعاً عذر می‌خوام که مزاحمتون می‌شم.» او حتماً می‌دانست که شب‌کاری یعنی چه، برای اینکه به ظاهر کاملاً شرم‌منده بود. ماساکو نگاهی به ساعتش انداخت و دید تقریباً ساعت نه صبح است.

«نه نگران نباشید. بعداً می‌خواهم.»

«ممنون. اما واقعاً برنامه‌ی زندگی شماها هم خیلی عجیب و غریبه. مشکلی برای خانواده‌هاتون به وجود نمی‌آره؟» شاید چون ماساکو خودش رک و صریح حرف زده بود، آن مرد هم حس کرده بود که می‌تواند بدون تشریفات معمول در زندگی‌اش سرک بکشد. شاید او جوان و بی‌تجربه بود، اما باز ماساکو باید جانب احتیاط را رعایت می‌کرد.

«بهش عادت می‌کنی.»

«همین طوره. اما شوهر و پسر تون از اینکه کل شب رو بیرون بمونید نگران نمی‌شن؟»

«راستش هیچ وقت بهش فکر نکردم.» ماساکو مرد را به اتاق نشیمن هدایت کرد و با خود فکر کرد که اصلاً شوهر و پسرش متوجه این موضوع شده‌اند؟

ایمای گفت: «مطمئنم که نگران می‌شن. مردها همین طوری‌اند. حتماً از اینکه تا دیروقت بیرون می‌مونید خیلی اذیت می‌شن.» ماساکو تصمیم گرفت جای درست نکند و درست کنار مرد نشست. با خود فکر کرد: «همچین مرد جوانی حتماً تفکرات محافظه‌کارانه‌ای دارد.» مأمور یک پیراهن سفید پوشیده بود و یک کت قهوه‌ای روشن در دستش داشت. کشش را روی صندلی کنار دستش گذاشت. «وقتی تصمیم گرفتید شب‌کاری کنید با شوهرتون مشورت کردید؟»

«مشورت؟ نه، نه دقیقاً. هرچند اون هم می‌گفت که فکر می‌کنه کار سختی باشه.» دروغ گفت. وقتی تصمیمش را گفته بود، یوشیکی چیزی نگفته بود و نوبوکی هم تا جایی که به یاد می‌آورد، مدت‌ها بود که اصلاً دیگر با او صحبت نمی‌کرد.

«واقعاً؟» انگار ایمای حرفش را باور نکرده بود. نگاه بهت‌زده‌ای به او کرد و بعد دفترچه یادداشتش را باز کرد. «علت اینکه از شما سؤال می‌کنم اینه که وضعیت شما مثل وضعیت یا ماموتو - سانه و من نمی‌تونم به راحتی درک کنم چرا شوهری که خودش در ساعات طبیعی روز کار می‌کنه با کارکردن زنش در شیفت شب مخالفت نمی‌کنه.» ماساکو با شنیدن این استدلال جا خورد و سرش را بلند کرد.

«برای چی این حرف رو می‌زنید؟»

«خب دلش اینه که برنامه‌ی کاری شماها دقیقاً خلاف همدیگه است. این طوری شما چطوری می‌تونید با هم زندگی کنید، وقتی مجبورید همیشه جلوی در خونه همدیگه رو ببینید؟ و فکر می‌کنم هر مردی به این فکر می‌کنه که زنش در طول شب چی کار می‌کنه. به نظر من یه کار روزانه به مراتب می‌تونه برای دو طرف بهتر باشه.» ماساکو نفس عمیقی کشید. متوجه شد ایمای مشکوک شده که شاید یایویی سر و سری با مردهای دیگر داشته باشد.

ماساکو گفت: «در مورد یایویی، اون قبلاً به خاطر بچه‌هاش از یه شغل روزانه اخراج شده. اون طور که خودش برام توضیح داد، اون چاره‌ی دیگه‌ای نداشته.»

«خودش این رو به ما هم گفت. اما هنوز نمی‌تونم بفهمم که چطور یه کار شبانه می‌تونسته ارزشش رو داشته باشه.»

ماساکو رشته‌ی افکار ایمای را پاره کرد و گفت: «لابد داشته.» اصرار ایمای عصبی‌اش کرده بود. «یکی از مزایای این شغل اینه که حقوقش بیست و پنج درصد بیش‌تر از شیفت روزه.»

«به نظر من این مقدار نمی‌تونه فرق زیادی تو زندگی آدم ایجاد کنه.»

«شاید. اما اگه شما شانس این رو داشته باشید که سه ساعت کم‌تر کار کنید و همون حقوق رو بگیرید، ممکنه منطقی به نظر برسه.»

«منظورتون رو گرفتم.» هرچند معلوم بود که نگرفته است.

«به نظر من فهمیدنش سخته، اگه هرگز توی زندگیتون شغل پاره‌وقت نداشته‌اید.»

«بیش‌تر مردها چنین تجربه‌ای ندارن.»

«اگه می‌داشتید، فکر می‌کنم متوجه می‌شدید که میل به داشتن درآمد کمی بیش‌تر برای یه کار کمی پست‌تر کاملاً طبیعیه.»

«حتی اگه به قیمت جداکردن شما از زندگی و باقی دنیا تموم بشه؟»

«حتی به این قیمت.»

«بسیار خب، پس شاید شما بتونید به من بگید که چرا یاماموتو - سان به‌خصوص می‌خواسته که این جور زندگی رو ادامه بده و تحمل

کنه؟»

«فکر می‌کنم اون به پول نیاز داشته.»

«نمی‌تونستن با درآمد شوهرش زندگی کنن؟»

«من واقعاً نمی‌دونم، اما فکر می‌کنم لابد نمی‌تونستن.»

«دلیلش این نبوده که شوهرش هرز می‌چرخیده؟ آیا دلیلش این نبوده که خانم یایویی می‌خواسته تلافی کنه و نمی‌خواسته چشمش به چشم اون بیفته؟»

«من درباره‌ی این موضوعات چیزی نمی‌دونم. اون هرگز درباره‌ی شوهرش نمی‌گفت و تا جایی که من می‌دونم، قضیه این طوری که شما می‌گید لاکچری نبوده.»

«لاکچری؟»

«گفتید که شب کاری می‌کرده تا از شوهرش انتقام بگیره، اما تا جایی که من می‌دونم، اون به قدری سرش گرم بچه‌ها و کارش بود که نخواد خودش رو درگیر کار احمقانه‌ای مثل انتقام کنه.»

ایمای سر تکان داد و گفت: «متأسفم - بی‌فکر حرف زدم. آخه به تازگی فهمیدیم که شوهرش تمام پس اندازشون رو خرج کرده بود.»

ماساکو طوری که انگار اولین بار بود چنین چیزی را می‌شنود، گفت: «واقعاً؟ خرج چی می‌کرده؟»

«تا جایی که ما می‌تونیم بگیریم، اون مرتب به یه کلوپ رامشگری می‌رفته و تقریباً هر شب باکارا بازی می‌کرده... خب اینجا می‌خوام برم سر اصل مطلب. به ما گفتن که شما نزدیک‌ترین دوست یاماموتو - سان در کارخونه هستید. برای همین می‌خوام از شما بپرسم که درباره‌ی رابطه‌ی این زوج چی می‌دونید؟»

«من چیز زیادی نمی‌دونم. یایویی به ندرت درباره این موضوع صحبت می‌کرد.»

«اما مگه زن‌ها معمولاً با هم درباره‌ی این چیزها حرف نمی‌زنن؟» ایمای با شک و تردید نگاهش کرد.

«چرا بعضی از زن‌ها از این کارها می‌کنن، اما یایویی از این جنس زن‌ها نیست.»

«که این طور. اما همسایه‌هاشون به ما گفتن که همیشه صدای دعوا و مرافعه از خونه‌شون شنیده می‌شد.»

«واقعاً؟ اما من چیزی در این مورد نمی‌دونم.» ناگهان با خود فکر کرد که مبادا ایمای می‌داند که او آن شب به خانه‌ی یایویی رفته بود و مضطربانه به او نگاه کرد. ایمای آرام نگاهش کرد، انگار هنوز داشت او را ارزیابی می‌کرد.

«تا جایی که ما می‌دونیم، اون اخیراً خیلی قمار می‌کرد و اونا نمی‌تونستن دیگه این طوری ادامه بدن. حداقل این چیزیه که همکارهاش سر کار به ما گفتن. ظاهراً کنجی پیش اون‌ها از زنش شکایت می‌کرده، می‌گفته که زنش به قدری زود از کوره درمی‌ره که اون سعی می‌کنه تا وقتی زنش سرکار نرفته به خونه برنگرده، باین حال، زنش اصرار داره که هیچ‌وقت قبل از اینکه شوهرش به خونه برگرده اونجا رو ترک نکرده. عجیبه، نه؟ چرا اون باید درباره‌ی همچین چیزی دروغ بگه؟ هیچ‌وقت از این موضوع با شما حرفی نزده بود؟»

ماساکو سرش را تکان داد و گفت: «هیچ وقت. یعنی شما فکر می کنید که اون ممکنه تو قتل دست داشته باشه؟»

ایمای دست هایش را تکان داد و گفت: «نه اصلاً! فقط من سعی می کنم تا به همه چیز از منظر نگاه اون فکر کنم. واقعیت اینه که اون تو شیفت شب جون می کنده، درحالی که شوهرش پول زحمتش رو خرج زن ها و قمار می کرد و هر شب مست و پاتیل به خونه برمی گشته. انگار زنه سعی می کرده خودش رو از یک کشتی شکسته نجات بده، اما در عوض می دیده که شوهرش به جای اینکه کمک کنه، هی آب بیش تری تو کشتی می ریخته. حتماً خیلی احساس درماندگی می کرده. بیش تر مردها اجازه نمی دن که زنشون شب ها کار کنه، اما ظاهراً اون زنش رو تشویق به این کار می کرده. نمی تونم فکر نکنم که بینشون اختلافی وجود نداشته.»

«می فهمم منظور تون چیه، اما یابویی هیچ وقت در این باره چیزی به من نگفته.»

«پس شما هم موافقت می کنید که اون سال ها عذاب کشیده.»

«بله می شه این طور گفت.»

ایمای سرش را از روی یادداشت هایش بلند کرد و گفت: «کاتوری - سان. وقتی زنی تو همچین شرایطی قرار می گیره، ممکنه بره دنبال یه مرد دیگه؟»

«فکر می کنم بعضی زن ها این کار رو می کنند، اما یابویی از این جنس زن ها نیست.»

«پس او با کسی تو کارخانه سر و سری نداشته؟»

«نه، کاملاً مطمئنم نداشته.» می دانست که ایمای از اول هم می خواست همین را از او بپرسد.

«بیرون کارخانه چی؟»

«نمی دونم.»

ایمای لحظه ای مکث کرد و بعد ادامه داد: «واقعیت اینه که من متوجه شدم پنج مرد از کارگرای کارخونه اون شب سر کارشون حاضر نشدن. هیچ کدومشون دوستی نزدیکی با یاماموتو - سان نداشتند؟» بعد دفترچه اش را ورق زد تا ماساکو بتواند ببیند و قلبش با دیدن اسم کازونو میاموری در انتهای فهرست تندتر زد. سرش را تکان داد و گفت: «نه هیچ کدومشون. یابویی این طوری نبود.»

«که این طور.»

«به عبارت دیگه، شما فکر می کنید که یابویی فاسقی داشته و او هم شوهرش رو کشته؟»

ایمای اخمی کرد و گفت: «نه، نه، اصلاً. نمی خواستم این رو بگم... ولی معلوم بود که این سناریویی است که او در ذهنش داشت. یابویی حتماً همدردستی داشته است. مردی که به او کمک کرده بود تا کنجی را بکشد و بعد جسدش را معدوم کند.

«یایویی همسر خوبی بود و مادر خوبیه. نمی‌تونم طور دیگه‌ای اون رو توصیف کنم.» وقتی این‌ها رو می‌گفت، حس کرد که واقعاً همین‌طور بوده است؛ و دقیقاً به همین دلیل بود که وقتی پی به خیانت کنجی برده بود، تحریک شده بود او را بکشد. اگر یایویی با مرد دیگری بود، شاید هیچ‌کدام از این اتفاقات هرگز نمی‌افتاد. در این صورت، فرض ایمای کاملاً بیهوده بود.

ایمای گفت: «مطمئنم که حق با شماست.» و بعد با بی‌میلی چیزهایی در دفترچه یادداشتش نوشت، ظاهراً هنوز نمی‌خواست از فرضیه‌اش عقب‌نشینی کند. ماساکو به سمت یخچال رفت و یک پارچ دمنوش جوی سرد آورد و یک لیوان از آن برای ایمای ریخت. وقتی ایمای آن را در چند جرعه نوشید، دیدن سیب آدم گلوش ماساکو را به یاد سیب آدم نوبوکی و کنجی انداخت. ماساکو یک لحظه‌ی دیگر نگاه کرد، بعد آهسته رویش را برگرداند. وقتی نوشیدنی‌اش را تمام کرد، ایمای گفت: «متأسفم، اما باید بپرسم چون جزء تشریفات کاره. می‌شه به من بگید که چهارشنبه‌ی گذشته از صبح تا ظهر چی کار می‌کردید؟» لیوانش را روی میز گذاشت و گلوش را صاف کرد و به ماساکو نگاه کرد.

«مثل همیشه رفتم سرکار. یایویی رو اونجا دیدم و وقتی کارم تموم شد، در همون ساعت همیشگی به خونه برگشتم.»

ایمای به یادداشت‌هایش نگاه کرد و گفت: «اما شما اون شب دیرتر از معمول سرکارتون رسیدید.» ایمای متوجه شده بود که ماساکو در آخرین لحظه‌ی ممکن ساعت زده بود. این همه دقت در تحقیقات، ماساکو رو شگفت‌زده کرده بود، اما سعی کرد حیرتش را نشان ندهد.

«فکر کنم، درست می‌گید. یادمه که اون شب راه‌بندون سنگین بود.»

«واقعاً؟ پس از اینجا تا موساشی مورایامو رو با ماشین رفتید؟ با همان کورولایی که بیرون پارک‌ه؟» و با خودکارش به طرف در اشاره کرد.

«درسته.»

«فرد دیگه‌ای هم از اون ماشین استفاده می‌کنه؟»

«نه، نه معمولاً.» او صندوق ماشین را تا جایی که می‌توانست تمیز کرده بود، اما اگر پلیس واقعاً می‌خواست داخلش را بگردد، نمی‌دانست چه اتفاقی ممکن بود بیفتد. ماساکو برای پنهان کردن اضطرابش سیگاری روشن کرد. خوشبختانه، دستش نمی‌لرزید.

«بعد از کار چی کار کردید؟»

«قبل از ساعت شش به خونه برگشتم و برای شوهر و پسر صبحانه آماده کردم. بعد از اینکه غدامون رو خوردیم، انا رفتن سرکا و من لباس‌ها رو شستم و گردگیری کردم. کمی بعد از ساعت نه رفتم و خوابیدم. این تقریباً روال هر روز زندگی منه.»

«اون روز صبح با یاماموتو - سان صحبت نکردید؟»

«نه دیگه.»

در این لحظه، صدای غیر منتظره‌ای در گفتگویشان شنیده شد: «مگه اونى که اون شب زنگ زد یایویی نبود؟» ماساکو بهت‌زده برگشت و پسرش را دید که در درگاه ایستاده بود. وقتی دید که بعد از مدت‌ها پسرش با حرف می‌زند، دهانش باز ماند. نوبوکی آن روز صبح از اتاقش بیرون نیامده بود و ماساکو کلاً فراموش کرده بود که او در خانه است.

ایمای به آرامی پرسید: «ایشون کی باشن؟»

«پسر مه.» ایمای تعظیم کوچکی به نوبوکی کرد و بعد با کنجکاوی به این مادر و پسر عجیب نگاه کرد.

ایمای پرسید: «اون حدود چه ساعتی زنگ شد؟»

ماساکو بدون اینکه جواب بدهد، به نوبوکی خیره شد. بیش از یک سال بود که صدای پسرش را نشنیده بود و او ناگهان داشت درباره‌ی آن تماس تلفنی حرف می‌زد. می‌توانست تصور کند که این یک جور انتقام است - اما اگر او چه کرده بود که سزاوار این انتقام باشد؟

ایمای تکرار کرد: «کاتوری - سان، یایویی چه ساعتی زنگ زد؟»

«متأسفم. مدت‌ها از آخرین باری که صدای پسر رو شنیده بودم می‌گذره.» نوبوکی که دید به موضوع گفتگوی آن‌ها تبدیل شده است، اخمی کرد، روی برگرداند و رفت.

ایمای پشت سرش گفت: «داشتید چی می‌گفتید؟»

نوبوکی فریاد زد: «هیچی!» و در اتاق نشیمن را محکم پشت سرش بست و از خانه بیرون رفت.

ماساکو حالت یک مادر نگران را به خود گرفت و گفت: «متأسفم. از وقتی از دبیرستان اخراجش کردن، دیگه با ما حرف نمی‌زنه.»

«تو سن حساسیه. من توی دارالتأدیب کار کردم، از این چیزها زیاد دیدم.»

«وقتی صداس رو شنیدم تقریباً داشتم غش می‌کردم.»

«شاید شوک شنیدن درباره‌ی قتل بود که باعث شد از اون وضعیت خارج بشه.» به نظر می‌رسید می‌خواست همدردی کند، اما معلوم بود که حسابی علاقه‌مند بود تا دوباره سراغ سؤالش برود.

ماساکو گفت: «یایویی زنگ زد. سه‌شنبه شب. فکر کنم.»

«سه‌شنبه. یعنی بیستم. حدود چه ساعتی؟» ماساکو لحظه‌ای فکر کرد.

«درست بعد از یازده. گفت که شوهرش هنوز به خونه برنگشته و نمی‌دونه باید چی کار کنه. فکر می‌کنم بهش گفتم که سرکار بره و نگران

نباشه.»

«اما مگه قبلاً از این جور اتفاق‌ها نیفتاده بود؟ چرا اون شب خاص به شما زنگ زد؟»

«هرگز نشنیده بودم که چنین اتفاقی افتاده باشه. اون همیشه می‌گفت که شوهرش تا قبل از ساعت ۱۱:۳۰ به خونه برمی‌گشته. اون شب ظاهراً پسرش بی‌قراری می‌کرده و اون هم نگران بوده.»

«چرا؟»

«گفت که پسرش ناراحت بوده، چون گربه‌شون ناپدید شده بود.» اولین چیزی را که به ذهنش رسید گفت و با خود گفت که باید بعداً این موضوع را با یایویی هماهنگ کند. حداقل آن بخش مربوط به گربه درست بود.

ایمای که هنوز مشکوک به نظر می‌رسید، گفت: «می‌دونم.» در آن لحظه، صدای ماشین لباسشویی بلند شد و از تمام شدن شستشو خبر داد.

ایمای گفت: «صدای چی بود؟»

«ماشین لباسشویی.»

«اوه، می‌تونم نگاهی به حمومتون بندازم؟» و بعد از جایش بلند شد.

ماساکو رعشه‌ای را در وجودش حس کرد، اما بعد سر تکان داد و لبخندی زد.

«بفرمایید.»

«ما تو فکر تغییر دکوراسیون بودیم و دارم سعی می‌کنم ببینم دیگران حمامشون رو چطوری ساختن.»

«بفرمایید ببینید.» و بعد او را به انتهای خانه برد.

ایمای همین‌طور که پشت سرش می‌رفت به اطراف نگاه می‌کرد.

«قشنگه. چند دقته اینجا بایست؟»

«سه سالی می‌شه.» در حمام را باز کرد.

ایمای گفت: «عالیه» گردن کشید و داخل را نگاه کرد. «واقعاً جاداره.»

ماساکو فکر کرد که او احتمالاً مشغول بررسی احتمال تکه‌تکه شدن بدن کنجی در آنجاست. چراغ‌های هشدار شروع کردند به چشمک زدن.

تور بازدید از حمام به پایان رسید و ایمای کفش‌های بدشکلش را پوشید و رو به ماساکو گفت: «پسرتون معمولاً خونه است؟» درحالی‌که نوبوکی ساعت کاری دقیقی داشت، ماساکو تصمیم گرفت خطر گفتن یک دروغ را به جان بخرد.

«گاهی خونه است، گاهی می‌رده بیرون. هر کار دوست داره می‌کنه.»

ایمای با ناامیدی گفت: «که این‌طور.» مؤدبانه تشکر کرد و بدون اینکه حرفی بزند، از خانه بیرون رفت.

به محض اینکه او رفت، ماساکو به اتاق نوبوکی رفت. از پنجره‌ی اتاق او، می‌توانست خیابان را ببیند. از لای پرده‌ها سرک کشید و دید که ایمای از فضای خالی کنار خیابان با دقت به خانه‌ی آن‌ها نگاه می‌کند. اما او به خانه نگاه نمی‌کرد، بلکه به ماشینش نگاه می‌کرد.

وقتی مطمئن شد که ایمای دیگر آن دور و بر نیست، برای اولین بار بعد از آنکه خبر در روزنامه‌ها درج شده بود، به یایویی زنگ زد.

صدای آهسته‌ای گفت: «الو.» از اینکه می‌دید خود یایویی گوشی را برداشت، خیالش راحت شد.

«منم. می‌تونی حرف بزنی؟»

«ماساکو! آره. کسی اینجا نیست.»

«فکر می‌کردن خانواده‌اش یا مادرت هنوز اونجان.»

«مادرشونهرم رفته به اداره‌ی پلیس. برادر کنجی باید برمی‌گشت خونه‌اش. مادرم رفته بیرون خرید کنه.» ماساکو از صدای یایویی می‌توانست بگوید که حالا که والدینش دور و برش و مراقبش بودند خیالش راحت‌تر بود.

«پلیس اون دور و بر نیست؟»

«چند روزیه که خبری ازشون نیست.» لحنش تقریباً خوشحال بود، انگار درباره‌ی مشکلات شخص دیگری حرف می‌زد. «اون‌ها کت کنجی رو تو یک کازینو تو کابوکی - چو پیدا کردن و فعلاً با اون مشغولن.» بارقه‌ای از امید پیدا شد، اما این خبر باعث شد بیش‌تر نگران کارآگاهی بشود که چند لحظه پیش به او سر زده بود.

«حواست به یکی به اسم ایمای باشه.»

«همون قدبلنده؟ باشه. اما به نظر مهربونه.»

«مهربون؟» از اینکه یایویی این‌قدر ساده بود ترسید. «چیزی به نام پلیس مهربون وجود نداره.»

«اما همه‌شون همدردی می‌کنن.»

یعنی ممکن بود یک آدم آن قدر سطحی باشد؟ ماساکو عصبانی شده بود.

«اون‌ها فهمیدن که تو اون شب به من زنگ زدی. بهشون گفتم تو گفتی که پسرت از ناپدید شدن گریه‌تون ناراحته.»

یایویی نخودی خندید و گفت: «خوب گفتی.» ماساکو وقتی دید هیچ نشانی از عذاب وجدان در صدای یایویی وجود ندارد، دون‌دون شدن پوست بازوهایش را حس کرد.

«حتماً تو هم همین رو بهشون بگو.»

«نگران نباش. می‌دونم، به دلم برات شده همه چیز به خوبی و خوشی تموم می‌شه.»

«زیادم مطمئن نباش.»

«باشه. راستی گزارشگر یه برنامه‌ی تلویزیونی قراره پس فردا بیاد اینجا.»

«به این زودی بعد از تدفین؟»

«بهشون گفتم تمایلی ندارم، اما خیلی اصرار کردند.»

«این رفتن دنبال دردسره. بهشون بگو که نظرت عوض شده. تو که نمی‌دونی کیا این برنامه رو می‌بینن.»

«نمی‌خوام این کار رو بکنم. مادرم جواب تلفن رو داد و اون‌ها با اون حرف زدند. گفتند یکی، دو دقیقه بیش‌تر طول نمی‌کشه.»

ماساکو مکالمه را زود تمام کرد و ناگهان دچار افسردگی شد. به ذهنش رسید که اگر یایویی را هم درگیر کار امحای جسد کرده بود، خیلی بهتر بود. انگار فراموش کرده بود که او قاتل است. باین حال، شاید این بی‌حسی به گناهش، کمکش می‌کرد تا بهتر بتواند بر ظن پلیس غلبه کند. اما چیزی که بیش‌تر ماساکو رو ناراحت کرده بود، یادآوری طرز رفتار نوبوکی بود. اولین باری که بعد از یک سال دهان باز کرده بود، نزد پلیس بود! او می‌دانست که پرسش می‌خواهد او را برای این تنبیه کند که اجازه داده است فاصله‌اش را با او حفظ کند، اما آیا او واقعاً مستحق چنین چیزی بود؟ حداقل در ذهن خودش هر کاری که از دستش ساخته بود، چه در محل کار و چه در خانه کرده بود و حالا پرسش این‌گونه پاسخش را می‌داد؟ با خنجر زدن از پشت. ناله‌ای از بدبختی تا گلوش بالا آمد و چشم‌هایش را بست، انگشت‌هایش را در بالشت‌های مبل فرو کرد تا جلوی گریه‌اش را بگیرد.

یک بار، مدت‌ها قبل، شغلش در واحد اعتبارات را با یک ماشین لباسشویی خالی و در حال چرخش مقایسه کرده بود؛ اما حالا می‌دید که در خانه هم اوضاع همین‌طور بود. اگر این درست بود، پس هدف از زندگی چه بود؟ چرا تمام این سال‌ها کار کرده بود؟ در این سال‌ها چه کرده بود؟ وقتی دید که به چه چیزی تبدیل شده است، دلش می‌خواست زوزه بکشد - یک زن فرسوده و گمشده. به همین دلیل هم شیفت شب را انتخاب کرده بود. می‌توانست روزها بخوابد و شب‌ها کار کند، مدام در حرکت باشد، خودش را خسته کند و به خودش زمانی برای فکرکردن ندهد، اما این زندگی در تضاد با خانواده‌اش غم و خشم را بیش‌تر کرده بود. آن‌ها دیگر نمی‌توانستند به او کمک کنند، نه یوشیکی و نه نوبوکی و نه هیچ‌کس دیگر.

حالا می توانست ببیند که چرا از خط گذشته است. او نفهمیده بود که از استیصال و یأس دنبال دنیای دیگر گشته بود. انگیزه اش برای کمک به یایویی همین بود، اما چه چیزی در آن سوی خط منتظرش بود؟ هیچ. به دست های سفیدش نگاه کرد که هنوز مبل را گرفته بودند. اگر همین حالا پلیس می آمد و دستگیرش می کرد، هرگز نمی توانستند بفهمند که چرا این کار را کرده است؛ آن ها هیچ ردی از آنچه او را به این کار سوق داده بود، پیدا نمی کردند. می توانست صدای بسته شدن درها را پشت سرش بشنود، کاملاً تنها شده بود.

ایمای وقتی در خیابان باریک راه می‌رفت، عرق روی پیشانی‌اش را پاک کرد. احتمالاً آنجا زمانی راه بین مزارع برنج بود، اما حالا دو طرف با خانه‌های کوچک و قدیمی که همین‌طور باقی مانده بود، محصور شده بود، درحالی‌که باقی منطقه رشد کرده بود. ایمای از شیروانی‌های حلبی زنگ‌زده، چوب‌های موریانه‌زده‌ی درها و دریچه‌ها فاضلاب‌های زنگ‌زده، می‌توانست حدس بزند که آن خانه‌ها بیش از سی سال قبل ساخته شده‌اند. آن‌ها کثیف و ناامن به نظر می‌رسیدند، انگار فقط چوب‌کبریت می‌توانست همه‌شان را به آتش بکشد.

کینوگاسا متقاعد شده بود که کنجی یاماموتو به دست مردی کشته شده بود که کنجی در شبی که ناپدید شد، به کازینوی او رفته بود، همان مردی که حالا در اداره‌ی پلیس شینجوکو زندانی بود. کشف اینکه کالک آن کلوپ یک سابقه‌دار بود، کینوگاسا را یک‌راست به کابوکی - چو فرستاده بود، اما هنوز چیزی ایمای را به همسر مقتول، یایویی یاماموتو، مشکوک می‌کرد. او دقیقاً نمی‌دانست آن چیز چیست، اما چیزی وجود داشت - شاید یک امر غریزی که باعث می‌شد ایمای فکر کند کلید این پرونده در دستان یایویی بود.

ایمای وسط خیابان ایستاد و به یادداشت‌هایش نگاه کرد. همین‌طور که ورق می‌زد، وقایع مختلف را نیز در سرش مرور می‌کرد، گروهی از بچه‌مدرسه‌ای‌ها که از استخر بیرون آمده بودند و سرشان هنوز خیس بود، با کنجکاوای از کنارش رد شدند.

«فرض کنیم خانم یاماموتو شوهرش رو کشته. همسایه می‌گفت که اون‌ها دائم با هم دعوا داشتن، پس اون انگیزه‌ی کافی رو داشته. هر کسی در موقعیت مناسب توانایی ارتکاب قتل رو داره. با این حال، جثه‌ی اون از جثه‌ی شوهرش کوچک‌تره و کشتن اون مرد براش سخته بوده، مگر اینکه مرده در خواب یا مست بوده. اما پلیس می‌دونه که کنجی حدود ساعت ده شب از کازینو بیرون رفته بود و حتی اگه یک‌راست هم به خانه رفته بود، باید بیش از یک ساعت طول بکشه تا به خونه برسد و بنابراین اثر الکلی که خورده بود تا آن موقع باید کمی می‌پرید. اگر اونا با هم دعوایی کردن که به قتل منتهی شده، همسایه‌ها یا بچه‌ها باید حتماً چیزی می‌شنیدن، ولی پلیس هیچ شاهده‌ی نداشته که قربانی رو در قطار یا ایستگاه دیده باشه - انگار اون بعد از ترک شینجوکو غیب شده بود. با این حال، تصور کن که زن قربانی به هر حال اون رو کشته و بعدش رفته سرکار، طوری که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده. در این صورت، چه کسی ترتیب جسد رو داده؟ محوم خونه‌ی قربانی خیلی کوچک بود و آزمایشگاه جرم‌شناسی به چیز خاصی دست نیافته بود. خب، بیا فکر کنیم که همکارش تصمیم گرفتن کمکش کنند.» او می‌دانست که زن‌ها از پس چنین کارهایی برمی‌آیند؛ در واقع، آن‌ها ظاهراً کشش خاصی به این کار دارند - به مثله‌کردن.

او در پرونده‌های مختلف گشته بود و به دو ویژگی مشترک در پرونده‌های قبلی برخورد کرده بود که پای زن‌ها و مثله‌کردن اجساد در میان بود. یکی این بود که جرایم بدون قصد قبلی صورت گرفته بود، تقریباً کاملاً اتفاقی و تصادفی و دیگری اینکه همگی از یک انسجام زنانه برخوردار بودند.

وقتی زنی به قتل، بدون قصد قبلی، دست می‌زند، اولین مسئله‌اش این است که باید با جسد چی کار کند. معمولاً زن به اندازه‌ی کافی قوی نیست که به تنهایی آن را جابه‌جا کند، به همین دلیل چاره‌ای ندارد جز اینکه آن را تکه‌تکه کند.

مردها هم گاهی اجساد را قطعه‌قطعه می‌کنند، اما آن‌ها معمولاً این کار را برای از بین بردن هویت قربانی می‌کنند یا چون این کار به آن‌ها هیجان تهوع‌آوری می‌دهد؛ اما زن‌ها این کار را می‌کنند چون نمی‌توانند جسد کامل را تکان بدهند. این گونه، پلیس می‌فهمد آن جنایت بدون قصد

قبلی انجام شده است. در یک پرونده، آرایشگری در فوکوکا⁸⁷ به قتل رسیده بود. زنی که مرتکب قتل شده بود، به پلیس گفته بود که بعد از کشتن مقتول، تقریباً به صورت کاملاً تصادفی، نتوانسته بود جسدش را جابه‌جا کند، برای همین او را تکه‌تکه کرده و بعد تکه‌های کوچک را جابه‌جا کرده بود.

همچنین، به نظر می‌رسید که تجربه‌ای در این زمینه دارند، در این جور کارها از سر همدلی با قاتل همدست می‌شوند. او به پرونده‌ای برخورد کرده بود که در آن، مادری به این نتیجه رسیده بود که دخترش برای کشتن همسر مست و خشنش معق بوده، برای همین به او در تکه‌تکه کردن و معدوم کردن جسد کمک کرده بود؛ و در مورد دیگری، دو دوست صمیمی شوهر یکی از آن دو را کشته و تکه‌تکه‌اش کرده بودند و آن را در رودخانه پرت کرده بودند. آن مرد حتماً آدم خیلی بدی بوده چون حتی بعد از اینکه دستگیر شده بودند، اصرار داشتند که کار اشتباهی کرده‌اند.

با توجه به وقت زیادی که در آشپزخانه سپری می‌کنند، بدون شک زن‌ها بهتر می‌توانند با گوشت و خون کنار بیایند. آن‌ها می‌دانند چطور از چاقو استفاده کنند و با زباله‌ها چه کار کنند. شاید چون تجربه‌ی زایمان دارند، رابطه‌ی نزدیک‌تری با فرایند زندگی و مرگ برقرار می‌کنند و این به آن‌ها کمک می‌کند تا بهتر از پس این ماجرا بر بیایند. این‌ها ویژگی‌هایی بود که تقریباً هر زنی داشت - حتی همسر خودش. با خود لبخندی زد.

«پس فرض کنیم که او زن، ماساکو کاتوری، تصمیم گرفته که به دوستش کمک کنه تا از شر جسد خلاص بشه.» ایمای چهره‌ی آرام و باهوش ماساکو رو یک بار دیگر تجسم کرد و بعد به یاد حمام بزرگ خانه‌اش افتاد. او گواهینامه‌ی رانندگی داشت و آن شب تماسی از یاماموتو دریافت کرده بود. «فرض کنیم که اون تماس مأیوسانه‌ی زنی برای دریافت کمک بوده که تازه شوهرش را کشته بود. کاتوری سر راهش به کارخونه سری به یابیوی می‌زنه و جسد رو توی ماشینش می‌ذاره و بعد هر دو سر کارشون حاضر می‌شن، طوری که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده، همان‌طور که باقی گروه‌شون یعنی یوشی آزوما و کونیکو جونوچی هم حاضر می‌شن.» همه‌چیز به قدری تروتمیز و برنامه‌ریزی شده به نظر می‌رسید که درباره‌ی نظریه‌ی اولش مبنی بر تصادفی بودن قتل دچار تردید شد.

«به گفته‌ی خودش، خانم یاماموتو صبح بعد به خونه‌اش برگشته بوده و روز رو آنجا گذرانده بوده و ظاهراً همسایه‌ها هم این رو تأیید کردند.» بنابراین، بعید به نظر می‌رسید که او خودش جسد را مثله کرده باشد. آیا این ممکن بود که ماساکو کاتوری جسد را به منزلش برده و خودش آن را مثله کرده باشد یا سایر زن‌های گروه هم به او کمک کرده بودند؟ اما این یعنی همسر مقتول با خیال راحت در خانه‌اش نشسته و بقیه ترتیب باقی کارها را داده‌اند. چرا آن‌ها باید چنین کاری کرده باشند؟ به نظر نمی‌رسید که آن‌ها هم نسبت به آن مرد کینه‌اش داشته باشند. منطقی نیست که زن باهوشی مثل کاتوری خودش را درگیر چنین خطری کرده باشد.

در این مورد، ادله‌ی کافی مبنی بر وجود بحث فرقه‌های «خواهری» وجود نداشت که گاهی انگیزه‌ی لازم برای انجام چنین کارهایی را می‌دهند. یابیوی و ماساکو چیزهای مشترک زیادی با هم نداشتند. اول از همه، اختلاف سنی‌شان زیاد بود و یابیوی هنوز بچه‌ی کوچک داشت. بعد مسئله‌ی شرایط اقتصادی‌شان بود؛ یاماموتوها ظاهراً به سختی زندگی می‌کردند، اما کاتوری‌ها اگر چه ثروتمند نبودند، مرفه بودند - تا جایی که انگیزه‌های شب‌کاری ماساکو برای ایمای سؤال شده بود. شوهرش برای یک شرکت درجه‌ی یک کار می‌کرد و آن‌ها در یک خانه‌ی نوساز زندگی می‌کردند - خانه‌ای که باعث شده بود ایمای خودش به آن‌ها حسودی کند. بدون شک، ماساکو هم مشکلات خودش را داشت، به خصوص پسرش،

⁸⁷ Fukuoka.

اما او تقریباً بزرگ شده بود و به زودی از خانه‌ی آن‌ها می‌رفت. بدون شک، آن‌ها می‌توانستند حتی بدون حقوق ماساکو هم زندگی خوبی داشته باشند... به هر حال، تقریباً چیزی او را به یاماموتو ربط نمی‌داد، به جز شغلش در آن کارخانه.

پس شاید کل ماجرا برای پول بوده است. به یاد آورد وقتی گفت که به او او شب‌کاری زن‌ها بی‌فایده و بد است، چطور ماساکو به هم ریخته بود. بو به خصوص نگران اختلاف حقوق بود. شاید یاماموتو به ماساکو قول داده بود که در ازای کمکش به او پول می‌دهد. یاماموتو می‌دانست که به یک عذر موجه نیاز دارد، برای همین از دوستش خواسته بود تا در ازای پول ترتیب جسد را بدهد؛ و می‌توانست پیشنهاد مشابیهی را به آزوما و جونوچی هم داده باشد. اما یاماموتو از کجا می‌توانست چنین پولی را به دست بیاورد؟ ناگهان به یاد آورد که یابیوی ذی‌نفع اصلی بیمه‌ی شوهرش بوده است. یعنی او می‌خواست از آن استفاده کند؟ شاید به دوست‌هایش در این باره گفته بود تا آن‌ها را به همکاری راضی کند، اما چرا جسد را مثله کرده بودند؟ برای گرفتن پول بیمه، آن‌ها به اثبات هویت مقتول نیاز داشتند، درحالی‌که قاتل سعی کرده بود هویت مقتول را نابود کند تا شناسایی نشود. یک بن‌بست دیگر و بعد، مسئله‌ی انگیزه در میان بود؛ فرضیه‌ش اولش دچار مشکل شده بود. به یاد آورد که وقتی عکس‌های جسد شوهرش را نشان دادند، چگونه یاماموتو مبهوت شده بود. واکنشی که هیچ‌کس نمی‌توانست به آن تظاهر کند. او وحشت واقعی را خوب می‌شناخت - و امکان نداشت او خودش جسد را مثله کرده باشد. اما هیچ‌کس هم رؤیت کورولای قرمز کاتوری در حوالی خانه‌ی یاماموتو در آن شب را گزارش نکرده بود و آن در پارک کوگانی نیز دیده نشده بود. با بی‌میلی، مجبور شد این فرضیه را هم کنار بگذارد.

در نتیجه، دوباره به عقب رفت: اینکه آن زن فاسقی داشته که در این کار به او کمک کرده بود. بدون شک، او زن زیبایی بود، بنابراین عجیب نبود اگر با مرد دیگری رابطه پیدا کرده بود. اما نتوانست اطلاعاتی برای حمایت از این فرض پیدا کند. به جاهایی که در یادداشت‌هایش علامت زده بود توجه کرد، چیزهایی که در تحقیقات اذیتش کرده بود. اول، اینکه همسایه‌ها گفته بودند یاماموتوها دائماً با هم در حال دعوا بودند. بعد، اینکه فهمیده بودند آن زوج دیگر با هم در یک اتاق نمی‌خوابیدند. بعد، متوجه شدند که پسر بزرگ‌تر اول گفته بود که او صدای برگشتن پدرش در آن شب را شنیده بوده (هرچند مادرش اصرار داشت بگوید او خواب دیده است.) و درنهایت، گریه‌ی خانواده که بعد از آن شب دیگر به خانه برنمی‌گشت...

ایمای با صدای بلند گفت: «گره...» و به اطراف نگاه کرد. یک گریه‌ی قهوه‌ای محتاطانه تماشا می‌کرد و در میان گل‌های سرخ باغچه‌ی یکی از کلبه‌های فرسوده دراز کشیده بود. ایمای یک لحظه به چشم‌های زردش خیره شد. گریه‌ی یاماموتوها آن شب چه چیزی دیده بود؟ چه چیزی او را تا این حد ترسانده بود که دیگر دوست نداشت پایش را در آن خانه بگذارد؟ چقدر بد که نمی‌شود از گریه‌ها بازجویی کرد.

هنوز هوا گرم و سوزان بود. صورتش را با دستمال چروکیده‌اش پاک کرد و دوباره به راه افتاد. کمی جلوتر، یک قنادی قدیمی پیدا کرد. یک قوطی چای اولونگ سرد خرید و آن را یک نفس سر کشید. صاحب مغازه، یک مرد چاق میانسال، در مغازه تلویزیون تماشا می‌کرد.

«شما می‌دونید آزوماها کجا زندگی می‌کنند؟» مرد به خانه‌ای در گوشه‌ی خیابان اشاره کرد. «فکر می‌کنم شوهرش دیگه زنده نیست.»

مرد گفت: «درسته. چند سال پیش مرد. بیوه‌اش از مادر علییش مراقبت می‌کند و حالا نوه‌ش هم با اون‌ها زندگی می‌کنه. اومده بودن اینجا یه کم شیرینی بخرن.»

ایمای گفت: «واقعا؟» با خود فکر کرد چطور زنی با چنین شرایطی می‌تواند انرژی این همه کار را به دست بیاورد. می‌دید که فرضیه‌اش مثل مه در یک صبح آفتابی بخار می‌شود

ایمای گفت: «معذرت می‌خوام.» وقتی در خانه‌ی آزوما را باز کرد، ناگهان موج شدیدی از بوی مدفوع به مشامش خورد. از همان ورودی می‌توانست کل آن خانه‌ی کوچک را ببیند. یوشی آزوما در حال عوض کردن پوشک یک پیرزن بود. ایمای گفت: «می‌بخشید مزاحمتون می‌شم.»

یوشی گفت: «کیه؟»

«اسم ایمایه، از اداره‌ی پلیس موساشی یاماتو.»

«کارآگاه؟ شرمنده، من الان گرفتارم. می‌شه بعداً برگردید؟» ایمای یک لحظه مکث کرد، اما تصمیم گرفت که به جای رفتن و دوباره در این هوای گرم و شرعی برگشتن، بماند.

«می‌شه تا اینجا هستم چند تا سؤال کوتاه ازتون بپرسم؟»

«از نظر من اشکالی نداره.» موهای یوشی به هم ریخته بود و پیشانی‌اش غرق عرق شده بود. «اگر بتونید این بو رو تحمل کنید.»

«نگران من نباشید. ببخشید که تو همچین موقعیتی سراغتون اومدم.»

«اومدید درباره‌ی یایویی پرسید؟»

«به من گفتن که شما با هم دوست‌های صمیمی هستید.»

«نه خیلی صمیمی. اون خیلی از من کوچک‌تره.» وقتی پاهای پیرزن را بالا برد و شروع کرد به خشک کردنش با دستمال توالت، یوشی زیر لب خرخری کرد. ایمای که از دیدن این صحنه معذب شده بود، سرش را پایین انداخت و چشمش به یک جف کفش کوچک مزین به یک شخصیت کارتونی افتاد. بعد به آشپزخانه‌ی تاریک و کوچکی در سمت راستش نگاه کرد و متوجه شد که بچه‌ای روی زمین چمباتمه زده و مشغول خوردن آب میوه است؛ نوه. خب، همین برای اینکه مطمئن شود جسد اینجا مثله نشده بود، کافی بود. دیگر به بهانه برای واریسی حمام نیاز نداشت.

ایمای پرسید: «اخیراً متوجه چیز مشکوکی درباره‌ی یاماموتو - سان نشدید؟»

«متأسفم، چیزی در این باره نمی‌دونم.» کار پاک کردن پیرزن را تمام کرده بود و داشت پوشک جدیدش را می‌بست.

«پس شاید بتونید بهم بگید که چه جور آدمیه؟»

«اون خیلی حساسه، واسه همین مطمئنم که این اتفاق حساسی نکونش داده.» ایمای فکر کرد که لرزش صدای یوشی به دلیل فشاری است که تحمل می‌کند.

«به من گفتن که یه روز قبل از اینکه شوهرش ناپدید بشه، تو کارخونه زمین خورده بود.»

یوشی نگاهی به او کرد و گفت: «کارتون رو درست انجام دادید. درسته، اون روی سس لیز خورد.»

«می‌تونید بگید که دلیل افتادنش چی بود؟ آیا ذهنش درگیر چیزی بوده؟»

«فکر نکنم.» صدایش خسته به نظر می‌رسید. «لازم نیست حتماً فکر مشغول باشه که تو جایی مثل اونجا لیز بخوری.» یوشی پوشک کثیف را برداشت و از جا بلند شد. بعد وارد آشپزخانه شد، جایی که پسرک هنوز مشغول بازی بود، بعد دوباره رو به ایمای کرد و گفت: «باز هم چیزی هست؟»

ایمای پرسید: «چهارشنبه صبح مشغول چه کاری بودید؟»

«همین کاری که الان دارم می‌کنم.»

«کل روز؟»

«کل روز.»

بعد از عذرخواهی، ایمای با بیش‌ترین سرعتی که می‌توانست از آن خانه دور شد. مظنون شدن به زنی که شب‌ها کار می‌کند و روزها این‌گونه در خانه‌اش جان می‌کند، توهین‌آمیز بود. وقتی اون و کینوگاسا از او در کارخانه بازجویی کرده بودند، جواب‌هایش مردد به نظر می‌رسید، اما امروز قاطعانه جواب داده بود.

آخرین عضو گروه کونیکو جونوچی باقی مانده بود و ایمای داشت دلسرد می‌شد. یک بار دیگر وارد قنادی شد تا یک چای اولونگ دیگر بگیرد.

مرد پرسید: «خونه بود؟»

«آره. کمی سرش شلوغ بود. راستی، شما ندیدی که آزوما - سان چهارشنبه‌ی گذشته جایی بره؟»

«چهارشنبه؟» و با تردید به ایمای نگاه کرد.

ایمای کارتتش را به مرد نشان داد و گفت: «او همکار زنیه که شوهرش به قتل رسیده و مثله شده.»

مرد که چشم‌هایش برق می‌زد، گفت: «داری شوخی می‌کنی! چه چیز وحشتناکی. حالا که گفتید، یه جا خوندم که زنه توی کارخونه کار می‌کنه.»

«و آزوما - سان؟ چهارشنبه‌ی قبل؟»

«اون تقریباً همیشه به خونش چسبیده.» مغازه‌دار کنجکاو شده بود که بدانند همسایه‌اش چه ربطی به این ماجرا دارد. ایمای بدون گفتن کلمه‌ی دیگری از آنجا بیرون رفت و حس کرد دارد وقتش را تلف می‌کند.

برای خوردن نودل سرد در رستورانی نزدیک ایستگاه هیگاشی یاماموتو توقف کرد، از ظهر گذشته بود که بالاخره به آپارتمان کونیکو جونوچی رسید. زنگ در را زد، اما کسی جواب نداد. بعد از اینکه چند بار دیگر زنگ زد، می خواست برگردد و به ایستگاه برود که صدای زن خسته ای را از پشت بلندگو شنید.

«کیه؟» ایمای خودش را معرفی مرد و بلافاصله در باز شد و یک صورت ترش کرده و خواب آلود ظاهر شد.

ایمای گفت: «ببخشید بیدارتون کردم همیشه این وقت روز می خوابید؟» بعد به اطراف خانه نگاه کرد.

«بله. من شب ها کار می کنم.»

«شوهرتون سرکاره؟»

«آه، بله...»

«کجا؟» حس کرد شاید بمباران سریع سؤالات بتواند در این مورد مؤثر باشد.

«راستش، استعفا داده... و از اینجا رفته.»

«از اینجا رفته؟» دلیلی وجود نداشت که فکر کند این می تواند ربطی به پرونده ی یاماموتو داشته باشد، اما کنجکاوی حرفه ای اش تحریک شده بود. «می تونم پیرسم چرا؟»

«دلیل خاصی نداره. با هم تفاهم نداشتیم.» وقتی کونیکو کورمال کورمال در کیفش دنبال یک نخ سیگار می گشت، ایمای می توانست به حالت های چهره اش دقت کند. نگاهش به تخت نامرتب او افتاد و با خود فکر کرد که خیلی از مردها دوست ندارند با زن شلخته ای مثل او زندگی کنند. کونیکو سیگارش را پیدا کرده و آن را گوشه ی لبش گذاشته بود و به او نگاه می کرد.

«من می دونم که شما و یاماموتو - سان دوست هستید و می خواستم چندتا سؤال پیرسم.»

«دوستم؟ نه خیلی.»

«واقعاً؟ شنیده بودم که شما دوتا به همراه آزوما و کاتوری - سان توی کارخانه یه تیمید.»

«سرکار بله، می شه گفت. اما یابویی یه کن گوشه گیره - فکر کنم چون خوش قیافه است - و ما خیلی با هم دوست نیستیم.»

«که این طور.» می توانست دشمنی پنهان کونیکو را حس کند. جالب بود که در ظاهر هیچ حس همدردی با زنی که به تازگی شوهرش را از دست داده بود، نشان نمی داد - و جالب بود که او و آزوما دوستی شان را با یاماموتو انکار می کردند. یک جای کار می لنگید. همه در کارخانه

می گفتند که آن چهار نفر در هر شیف با هم کار می کنند و بعد گوشه ای می روند گپ می زنند. تمام اطلاعاتش از پرونده های قبلی به او می گفت که زن ها در این جور شرایط همیشه با هم همدردی می کنند. «پس شما بیرون از کارخانه زیاد نمی بینیدش.»

«نه اصلاً.» از جا بلند شد و به سمت یخچال رفت و یک لیوان را با آب معدنی پر کرد. «شما هم می خورید؟ فقط آب شیر.»

«نه ممنون.» وقتی کونیکو بطری را بیرون می آورد، در یک نظر به محتویات داخل یخچال نگاه کرد. تقریباً چیزی داخلش نبود که نشان بدهد یک زن در آن خانه زندگی می کند، نه آذوقه ای، نه باقی مانده ای غذایی، نه حتی یک بطری آبمیوه ای. «یعنی اینجا غذا نمی خورد؟» همه چیز این زن عجیب و غریب به نظر می رسید. لباس های و لوازمش گران قیمت به نظر می رسید، اما حتی یک کتاب یا سی دی در هیچ جای آن خانه دیده نمی شد. وقتی چشمش به جعبه های فست فودی افتاد که دور و بر اتاق پخش و پلا بود، ناخودآگاه پرسید: «اصلاً آشپزی نمی کنید؟»

«حوصله اش رو ندارم.» بعد صورتش را به شکل اغراق آمیزی در هم فرو برد، اما بعد وانمود کرد که آزرده خاطر شده است. ایمای با خود گفت: «یک دلقک واقعی.»

«یکی، دو سؤال درباره ی پرونده ی یاماموتو داشتم. می دونم که شما چهارشنبه شب نیومدید سرکار و می خواستم بپرسم که می تونید به من بگید چرا؟»

«چهارشنبه؟» کونیکو آب را قورت داد، دست چاقش را روی سینه اش گذاشت.

«سه شنبه شب دیروقت تا چهارشنبه صبح. شوهر یاماموتو اون شب ناپدید شد و جسدش روز جمعه پیدا شد. می خواستم بدونم که چرا شما اون شب سرکار نرفتید؟»

«فکر کنم معده درد داشتم.» ایمای لحظه ای مکث کرد و بعد گفت: «شما می دونید که یاماموتو - سان دوست پسر داره یا نه؟»

کونیکو شانه بالا انداخت و گفت: «بعید می دونم.»

«کاتوری - سان چطور؟»

«بعید می دونم. زن ترسناکی مثل اون.»

«فکر می کنید ترسناکه؟»

«نه دقیقاً...» سکوت کرد و دنبال کلمه دیگری گشت. ایمای صبر کرد، از اینکه کونیکو منظور واقعی اش را بیان کرده بود، راضی بود؛ اما از اینکه می دید ماساکو از نظر کونیکو ترسناک است، گیج شده بود. کونیکو گفت: «به هر حال دارم از اونجا استعفا می کنم.» و موضوع را عوض کرد. «بعد از مسئله ی یابیوی ترسناک شده، تقریباً انگار اونجا رو اشباح اشغال کردن.»

ایمای سر تکیه داد و گفت: «می فهمم. پس دارید دنبال کار می گردید؟»

«به یه شغل روزانه فکر می‌کنم. اونجا یه آدم منحرف هست که ما رو اذیت می‌کنه و کل اونجا انگار داره وارد جهنم می‌شه.»

«منحرف؟» دفترچه یادداشتش را درآورد، با امید اینکه اطلاعات جدیدی به دست بیاورد. «تو کارخونه؟»

«اون خیلی زرنغه، نتونستند بگیرنش.»

«فکر نکنم ربطی به شوهر یا ماموتو - سان داشته باشه، اما ممکنه چیزی رو که دربارش می‌دونید، به من بگید؟» کونیکو شروع کرد به گفتن جریان حملاتی که از آوریل شروه شده بود. ایمای همین طور که یادداشت می‌کرد، یک بار دیگر با خود فکر کرد که چقدر کارکردن در شیفت ش برای این زن‌ها دشوار است.

وقتی ایمای ساختمان آپارتمان کونیکو را ترک کرد، پرتوهای بلند خودشید عصرگاهی بر پارکینگ بتونی می‌تابید. آهی کشید و به مسیر طولانی‌ای فکر کرد که مجبور بود در این آفتاب سوزان تا ایستگاه اتوبوس طی کند و انتظار توأم با تعریق شدیدی که آنجا باید می‌کشید.

صف خودروهای براقی که کنار ساختمان پارک شده بود، نظرش را جلب کرد و جذاب‌ترین ماشین در میان آن‌ها یک فولکس واگن سبز تیره‌ی کروکی بود. برایش عجیب بود کسی که در چنین جایی زندگی می‌کند، چنین ماشینی داشته باشد، اما حتی یک لحظه هم فکر نکرد که آن ماشین ممکن است مال آن زن فقیری باشد که همین الان از آپارتمانش بیرون آمده بود.

او به بن‌بست رسیده بود. باید دوباره از اول شروع می‌کرد و این بار باید پنج مردی که سه‌شنبه به کارخانه نیامده بودند، بازجویی می‌کرد. می‌توانست از فردا شروع کند، اما اگر آن هم به نتیجه نمی‌رسید، چاره‌ای نداشت جز اینکه شکست را بپذیرد و پشت سر کینوگاسا حرکت کند. همچنان که در آن غروب دم‌کرده و شرعی پیش می‌رفت، اخم کرد و به فکر فرو رفت.

کازوئو میاموری روی تخت بالایی دراز کشیده بود و به کتاب ژاپنی‌اش زل زده بود. علاوه بر آزمون کارکردن در کارخانه، او با خود قرار گذاشته بود که در دو آزمون دیگر نیز قبول شود: یکی دریافت بخشش کامل ماساکو و دیگری، یادگیری زبان ژاپنی به اندازه‌ی کافی. اما این دو آزمون جدید، با آن کار ساده و تکراری تحویل برنج به خط تولید خیلی فرق داشت؛ آن‌ها جذابیت خاصی برایش داشتند.

«اسم من کازوئو میاموری است.»

«تفریح مورد علاقه‌ی من تماشای فوتبال است.»

«شما فوتبال دوست دارید؟»

«چه جور غذایی دوست دارید؟»

«از شما خوشم می‌آید.»

روی شکمش دراز کشید و هر جمله را بارها و بارها تکرار کرد تا اینکه چشم‌هایش به نوار باریک پنجره از این زاویه افتاد. تالو نارنجی درخشان غروب خورشید ابرهایی را که زیر نواری از نیلی عمیق آویزان مانده بود، روشن کرده بود. همین‌طور که نگاه می‌کرد، نور بر فراز ابرها رنگ باخت و آسمان تاریک شد؛ می‌خواست هرچه زودتر شب برسد، تا بتواند زودتر ماساکو را ببیند.

از آن روز به بعد، دیگر با او حرف نزده بود. اگر دوباره سعی می‌کرد با او حرف بزند و باز او بهش بی‌توجهی می‌کرد، خیلی غصه می‌خورد؛ اما او برگشته بود و چیزی را که ماساکو آن شب در نهر فاضلاب انداخته بود، درآورده بود. او یک کلید نقره‌ای از زیر بالشتش درآورد و آن را در دستش فشرد. فلز سرد کم‌کم در دستش گرم شد و لبخند زد و با خود فکر کرد که قلبش هم همین‌طور با دیدن ماساکو گرم شده بود. اگر این را برای مردهای دیگر تعریف می‌کرد، آن‌ها حتماً به او می‌خندیدند که عاشق زنی به سن مادرش شده است. شاید به او می‌گفتند که یکی از آن زن‌های برزیلی را انتخاب کند. پس لازم نبود که به کسی چیزی بگوید. شاید او تنها کسی بود که می‌توانست ویژگی خاصی را که ظاهراً این زن داشت، حس کند؛ و شاید آن زن تنها کسی بود که می‌توانست بفهمد چه چیزی در کازوئو خاص است. اگر او می‌توانست ماساکو رو بشناسد، بدون شک آن دو می‌توانستند یکدیگر را درک کنند. آن کلید را چنان در دست گرفته بود که گویی افسونی است که می‌تواند آرزویش را برآورده کند.

کلید را به یک زنجیر نقره‌ای وصل کرد و آن را دور گردنش انداخت. آن یک شیء بسیار عادی بود، بعید می‌دانست حتی ماساکو بداند که این همان کلیدی است که او در فاضلاب انداخته بود. گرچه بیست و پنج سال داشت، آن طلسم کوچک کاری کرده بود که مثل یک پسر دبیرستانی از رفتن به اولین قرارش حساسی هیجان‌زده باشد؛ و هرگز به ذهنش نرسد که احساساتش چیزی جز تلاش برای یافتن نوعی راحتی و آرامش در کشور پدری نیست. تنها چیزی که می‌دانست این بود که بعید بود بتواند چنین زنی را، حتی در برزیل، پیدا کند.

کازونو صبح زود روز بعد دوباره به آن نهر برگشته بود. برخلاف زنان ژاپنی که در آن کارخانه پاره‌وقت کار می‌کردند، کارمندان برزیلی معمولاً تا ساعت شش صبح تعطیل نمی‌شدند. از آن ساعت تا ساعت نه، وقتی شیفت صبح شروع می‌شد، کارخانه کاملاً خالی بود. کازونو از این وقفه برای جستجو کردن در نهر استفاده کرد.

تقریباً می‌دانست که باید کجا را بگردد و خیلی دوست داشت بداند ماساکو چه چیزی را در آن سوراخ انداخته بود. از صدایی که موقع برخورد به زمین تولید کرده بود، حدس می‌زد که باید یک شی فلزی باشد که در جریان آب فاضلاب نمی‌توانست تکان بخورد. صبر کرد تا آخرین دانشجوها و کارمنداها با عجله به سمت ایستگاه رفتند و بعد با تمام توانش یک بخش از پوشش بتونی را از روی فاضلاب برداشت.

آفتاب صبحگاهی روی سطح آب لجن‌آلود و سبزرنگی که تا همین چند لحظه‌ی پیش در تاریکی جاری بود، می‌درخشید. کازونو داخل سوراخ را نگاه کرد. آب سیاه و کثیف اما کم‌عمق‌تر از چیزی بود که فکر می‌کرد. به سرعت پایش را در آب کرد، کفش‌های تنیس و بعد پاهایش وارد آب شد. کثافت تیره و بدبو روی شلوار جینش شتک زد و وقتی تا قوزک پا در گل و لجن فرو رفت، فهمید که کفش‌های نایکش را نابود کرده است. باین حال، آن قدر خم شد تا یک جاکلیدی فلزی مزین به یک جوف چرمی مشکی را دید که زیر یک بطری پلاستیکی مچاله‌شده گیر افتاده بود. دستش را در آب ولرم فرو برد و آن را بیرون کشید. گوشه‌های جوف چرمی سفید شده بود؛ به آن جاکلیدی فقط یک کلید نقره‌ای وصل بود. وقتی نور خورشید به آن تابید، کازونو دید که آن فقط کلید یک خانه است. «چرا ماساکو باید به خودش آن قدر زحمت بده که از شر همچین چیزی خلاص بشه؟» اما حس لذت به دست آوردن چیزی که متعلق به ماساکو بود، باعث شد تمام این افکار را فراموش کند. کلید را از جاکلیدی جدا کرد و آن را در جیبش گذاشت و جاکلیدی را دور انداخت.

هنگام عصر، زودتر از همیشه، سرکار حاضر شد و کنار در منتظر شد تا ماساکو بیاید. ترجیح می‌داد که در مسیر بین پارکینگ و کارخانه، نزدیک کارخانه‌ی متروکه، منتظرش بماند، اما می‌دانست که این شدنی نیست. نباید بیش‌تر از آنچه قبلاً ماساکو را ترسانده بود، می‌ترساندش. نه، کار درستی نبود و او این را می‌دانست. بعد لبخندی زد؛ می‌ترسید، از این می‌ترسید که مبادا دست به کاری بزند که ماساکو رو از اینی که بود، عصبانی‌تر و ناامیدتر از خودش کند - و او از این بیش از هر چیز دیگری می‌ترسید.

کنار کومادا، بازرس بهداشت، ایستاد و همین‌طور که تماشا می‌کرد، تظاهر کرد دنبال کارت ساعت‌زنی‌اش می‌گردد. بالاخره سروکله‌ی ماساکو پیدا شد، در همان ساعت همیشگی. قامت بلندش به سرعت خم شد تا کیف سیاهش را روی فرش صنعتی قرمز بگذارد و بعد کفش‌های تنیسش را از پا درآورد. یک لحظه چشمش به کازونو افتاد، اما مثل گذشته، به سرعت نگاهش را از او گرفت و به نقطه‌ای روی دیوار پشت سرش خیره ماند. باین حال، با همان یک نگاه، کازونو لذتی ساده و بی‌تکلف، همچون تماشای طلوع خورشید را حس کرد.

کیفش را پس گرفت و با کومادا خوش و بش کرد و برگشت تا کومادا با غلتک پشتش را ضدعفونی کند. آن روز ماساکو یک پیراهن سبز خیلی گشاد و یک شلوار جین به تن کرده بود. وقتی ماساکو به کازونو نزدیک شد، او سعی کرد با نفس‌های آهسته و منظم هیجانش را حفظ کند و از موقعیت استفاده کرد و سرپای ماساکو را ورنده کرد. طرز شلخته‌ی لباس پوشیدنش مردانه به نظر می‌رسید، اما او از باریک‌اندام بودن و چروک‌های صورت ماساکو خوشش می‌آمد. وقتی ماساکو از کنارش رد می‌شد، کازونو شجاعتش را جمع کرد و گفت: «صبح بخیر.»

ماساکو با چهره‌ای بهت‌زده جواب داد: «صبح بخیر.» وقتی در اتاق استراحت ناپدید می‌شد، کازونو دستش را به دور کلیدی که از گردنش آویزان شده بود، گره و کرد و خدا را شکر کرد. ماساکو به او گفته بود صبح بخیر! درست در همین لحظه، در دفتر باز شد، گویی آنجا یکی منتظرش بود تا به این تشریفات ساده پایان بدهد.

«میاموری. خوشحالم که اینجاایی. می‌تونم یه لحظه تنها ببینمت؟» مدیر کارخانه از کنار در به او اشاره می‌کرد. در این ساعت از شب، به‌جز آن نگهبان پیر معمولاً کسی در دفتر نبود. کازونو با دیدن مدیر در این ساعت از شب تعجب کرده بود، اما عجیب‌تر این بود که وقتی وارد دفتر شد، دید که یک مترجم و آنجا منتظرش است. «ممکنه نیمه‌شب برگردی اینجا؟ پلیس می‌خواد ازت چندتا سؤال بپرسه.» بعد از شنیدن این درخواست مترجم از کازونو، او رو به قسمت پذیرش، در انتهای دفتر برگشت، جایی که چند کارمند ژاپنی با مرد لاغراندازی صحبت می‌کردند که ظاهراً کارآگاه بود.

کازونو گفت: «پلیس؟»

«بله، همونی که اونجاست.»

«او می‌خواد با من حرف بزنه؟»

«درسته.»

قلب کازونو با سرعت می‌تپید. ماساکو گزارشش را داده بود. وقتی فهمید لو رفته است، اتاق برایش تیره و تاریک شد. می‌دانست که این خودخواهی خودش بوده که از ماساکو می‌خواست به کسی چیزی نگوید، اما هرگز فکر نمی‌کرد ماساکو بتواند به آن‌گونه به او دروغ بگوید. او یک احمق بود که فکر کرده بود ماساکو می‌گذارد قسر در پرود.

به پرتغالی زیر لب گفت: «باشه...» با ناراحتی برگشت. ماساکو تنها آنجا ایستاده بود و کنار دستگاه‌های فروش خودکار سیگار می‌کشید. نه آن زنی که به جهنده معروف بود و نه آن زن چاق به اسم کونیکو هنوز نیامده بودند، برای همین ظاهراً کسی را نداشت که با آن‌ها صحبت کند؛ و حتی از وقتی آن زن زن زیبا، یایویی، دیگر به کارخانه نمی‌آمد، چیزی در ماساکو تغییر کرده بود، گویی از همه‌کس و همه‌چیز بریده بود. بالاین‌حال، کازونو نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد و برای حرف زدن به او نزدیک نشود. صدایش از شدت خشم می‌لرزید.

«ماساکو - سان.» ماساکو برگشت و و رو به او کرد و کازونو سعی کرد منظورش را به ژاپنی صریح بگوید. «تو بهشون گفتی؟»

«بهشون چی گفتیم؟» ماساکو بازوهای لاغرش را روی سینه‌اش صلیب کرد و به او خیر خیره شد، چشم‌هایش از تعجب درشت شده بود.

«پلیس... اومده.»

«پلیس؟ برای چی اومده؟»

«تو قول دادی، مگه نه؟» بعد سکوت کرد و به چشم‌های ماساکو خیره شد. ماساکو لب‌هایش را به هم فشرد، به او نگاه کرد، اما چیزی نگفت. سرانجام کازونو برگشت، شانه‌هایش افتاده بود و به سمت محوطه‌ی رختکن حرکت کرد. احتمالاً دستگیرش می‌کردند و شغلش را از دست می‌داد، اما بیش‌تر، از این ناراحت بود که ماساکو زیر قولش زده بود.

اگر می‌خواستند نیمه‌شب از او بازجویی کنند، یعنی درست وقتی کار شروع می‌شد، باید الان لباس‌هایش را عوض می‌کرد. آویزی را که اونیفرمش از آن آویزان بود، پیدا کرد. چون اجازه نداشتند هیچ جواهری یا وسیله‌ی شخصی دیگری در محوطه‌ی کارخانه بپوشند، زنجیری را که کلید به آن وصل بود، از گردنش برداشت و با دقت آن را در جیب شلوارش گذاشت. کلاه کارآبی‌رنگی را که کارگران برزیلی بر سر می‌گذاشتند، برداشت و به اتاق استراحت برگشت. ماساکو درست همان جایی که قبلاً بود، ایستاده بود، ظاهراً منتظرش بود. او هم در این فاصله لباس‌هایش را عوض کرده بود، اما موهایش از تور مویی که به سرش بسته بود، بیرون زده بود و نشان می‌داد که با عجله لباس‌هایش را عوض کرده است.

وقتی از مقابلش رد می‌شد، ماساکو بازوی چاقش را گرفت و گفت: «صبر کن»، اما کازونو توجهی نکرد و به طرف دفتر رفت. اگر ماساکو او را لو داده بود، پس امتحان‌هایی که از خود می‌گرفت، تمام بود و هدف زندگی‌اش نابود شده بود. اما در راه، به حسی فکر کرد که وقتی ماساکو بازویش را گرفت، به او دست داده بود. با خود گفت که این هم یک آزمایش است، آزمایشی که ماساکو خودش برای او ترتیب داده بود و مثل باقی آزمون‌ها باید از آن سربلند بیرون می‌آمد. سردی کلید را روی رانش حس کرد، انگار می‌خواست به او یادآوری کند که هنوز آنجاست. در زد و در بلافاصله باز شد. مترجم برزیلی و کارآگاه منتظرش بودند. وقتی قلبش گرومپ‌گرومپ می‌زد، دستش را در جیبش کرد و آن را دور کلید گره کرد.

کارآگاه درحالی‌که نشان پلیسش را نشان می‌داد، گفت: «ایمای هستم، روبرتو کازونو میاموری.» کارآگاه قهقهه زد و آران بود. چهره‌اش دوستانه بود، اما نگاه نافذی داشت.

«شما یک شهروند ژاپنی هستید؟»

«بله پدرم ژاپنی و مادرم برزیلیه.»

ایمای خندید و گفت: «پس قیافه‌ی خوبت به مادرت رفته.» کازونو به سردی نگاهش کرد و آن حرف را تعریف از خود در نظر گرفت.

«متأسفم که به اینجا کشوندمت، اما باید چندتا سؤال بکنم. با کارخونه هماهنگ کردم که این مدت رو جزء ساعت کاریت حساب کنن.»

«که این طور.» وقتی کارآگاه آماده می‌شد که شروع کند، سعی کرد محکم بماند. اما سؤالی که کرد، کاملاً غیرمنتظره بود.

«شما یایویی یاماموتو رو می‌شناسید؟» کازونو، بهت‌زده، به مترجم نگاه کرد که حالتش نشان می‌داد منتظر شنیدن جواب اوست.

سرش را تکان داد و نامطمئن از منظور ایمای گفت: «بله، می‌شناسمش.»

«پس باید بدونی که چه بلایی سر شوهرش اومده.»

«بله، چیزهایی شنیدم.» این‌ها چه ربطی به او داشت؟

«هیچ وقت شوهرش رو دیده بودی؟»

«نه هرگز.»

«با خود یا ماموتو - سان حرف زده بودی؟»

«هر از گاهی باهاش سلام و علیک می کردم، اما فقط در همین حد. اصلاً این ها چه ربطی به من دارن؟» ظاهراً مترجم تصمیم گرفته بود که این سؤال کازوئو را ترجمه نکند و ایمای ادامه داد. «گویا سه شنبه ی قبل غیبت داشتی. ممکنه بهم بگی که اون شب کجا بودی؟»

کازوئو ناراحت از درگیر شدن در ماجرای که درباره اش نمی دانست، گفت: «شما فکر می کنید من تو این ماجرا نقشی داشتم؟»

ایمای گفت: «نه، نه. فقط داریم سعی می کنیم با تمام کسانی که با یا ماموتو - سان دوست بودند گفتگو کنیم، به خصوص کسانی که اون شب غیبت داشتند.» کازوئو نمی توانست بفهمد چرا از او بازجویی می کنند، اما سعی کرد دورنمایی از آن شب را به یاد بیاورد.

«اون روز تا ظهر خوابیدم. بعد به اویزومی - ماچی رفتم. باقی روزم تو بازار برزیلی ها که اونجاست، گذروندم و تا قبل از ساعت نه هم به اتاقم برگشتم و خوابیدم.»

مرد با شک به یادداشت هایش نگاه کرد و گفت: «اما هم اتاقیت می گه که شما اون شب اصلاً به خونه برنگشتید.»

«وقتی آلبرتو با دوست دخترش اون شب برگشت به اتاق، متوجه نشد که من تو اتاقم. اما من روی تختم خوابیده بودم.»

«اما چطور وقتی اونجا بودی متوجه حضورت نشد؟»

«چون من روی تخت بالایی می خوابم.» کازوئو از یادآوری خاطرات آن شب کمی معذب شد.

«پس دوست اون شب با دوست دخترش برگشت به اتاق، اما هرگز متوجه نشد که تو اونجایی.» کارآگاه خندید، ظاهراً بالاخره فهمیده بود که چه اتفاقی افتاده بود. کازوئو عصبی و مضطرب به اطراف دفتر خالی نگاه کرد. به ردیف میزها نگاه کرد که روی هر کدام یک کامپیوتر زیر یک لفاف پلاستیکی تمیز قرار داشت. وقتی به ژاپن آمده بود، می خواست کار با کامپیوتر را یاد بگیرد، اما حالا سر از اینجا درآورده و مجبور بود هر روز کیسه های برنج را به خط تولید تحویل بدهد. ناگهان شرایطی که در آن گرفتار شده بود، به صورت یک وضعیت مسخره و خنده دار در مقابلش جلوه کرد. «پس باقی شب رو تو اتاقت گذروندی؟»

کازوئو مردد شد. این همان شبی بود که او ماساکو را به گوشه ای کشانده بود و بعد از آن، مدتی را به پشیمانی با خود کلنجار رفته بود. تازه باران گرفته بود، برای همین سپیده دم به اتاقش برگشته بود تا چتری بردارد. اما آن زمان آلبرتو از اتاق بیرون رفته و بعد برگشته و منتظر ماساکو شده بود.

«رفتم بیرون قدم بزنم.»

«نصف شب؟ کجا رفتی؟»

«اومدم اینجا، به کارخونه.»

«چرا اینجا؟»

«دلیلی نداشت. فقط دوست نداشتم تو اقام باشم.»

ایمای تقریباً با نگاه دلسوزانه گفت: «چند سالت؟»

«بیست و پنج.» ایمای فکورانه سر تکان داد، انگار تازه چیزی را متوجه شده بود، اما چیزی نگفت و در یادداشت‌هایش گشت. کازونو که نمی‌توانست آن سکوت را تحمل کند، گفت: «حالا می‌تونم برم؟» کارآگاه دستش را بلند کرد تا نشان بدهد هنوز چند سؤال دارد.

«یه نفر بهم گفته که به چندتا از زن‌ها نزدیک کارخونه حمله شده. در این باره چیزی می‌دونی؟»

کازونو به کلید داخل جیبش چنگ زد، بالاخره پرسید.

«یه شایعاتی شنیدم، اما می‌تونم بیرسم که کی این رو گفته؟»

«فکر کنم بتونم بهت بگم. خانم جونوچی، یکی از کارگرهای پاره‌وقت.» کازونو کلید را از دستان عرق‌کرده‌اش رها کرد و وجودش مالا مال از حس تشکر از ماساکو شد که او را لو نداده بود. باید بعداً از او عذرخواهی می‌کرد. «این هیچ ربط به پرونده‌ی یاماموتو نداره، اما می‌خوام بدونم آیا می‌تونی به من بگی که بین کارگرهای برزیلی صحبتی درباره‌ی این حملات شده یا نه؟ قربانی‌ها چه کسانی هستند و چه کسی ممکنه مسئول این کارها باشه؟»

«نه من چیزی نشنیدم.» لحنش قاطع بود. وقتی کلاهش را روی سرش می‌گذاشت، به ساعت دیواری نگاه کرد.

ایمای گفت: «ممنون.» و بازجویی را تمام کرد.

وقتی کازونو به طبقه‌ی کارخونه رسید، خط تولید شروع به کار کرده بود و یک تپه‌ی غذای آماده در انتهای سالن جمع شده بود.

بدون کونیکو و جهنده، ماساکو در رأس خط مشغول آماده‌کردن برنج‌ها بود. بعد از شروع شایعات درباره‌ی شوهر یابی، گروهشان از هم پاشیده بود. کازونو از دیدن این موضوع گیج شده بود، اما در عین حال خوشحال بود که دیگر کلی دوست و رفیق دور و بر ماساکو نیست.

اگر بعد از اتمام شیف‌ت با عجله لباسش را عوض می‌کرد، شاید می‌توانست با او صحبت کند.

این یک فرصت عالی بود، اما مجبور بود یک ربع اضافه‌کاری کند و وقتی بعد از ساعت شش به سالن استراحت رسید، ماساکو هم مثل باقی کارگران پاره‌وقت رفته بود. وقتی کازونو از کارخانه بیرون رفت، خورشید سحرگاهی دیوار خاکستری کارخانه‌ی خودروسازی را روشن کرده بود.

عین شرمساری بود که در چنین روز تابستانی زیبایی مجبور بود به اتاقش برود و در تاریکی، مثل یک حیوان به خود پیچید. کلاه مشکی اش را از جیبش درآورد و با ناراحتی آن را روی سرش گذاشت، اما وقتی سرش را بلند کرد، از تعجب درجا میخ شد: ماساکو درست همان جایی ایستاده بود که او آن صبح زیر باران منتظرش مانده بود.

ماساکو با چهره‌ای رنگ‌پریده از فرط خستگی به او نزدیک شد و گفت: «میاموری - سان.» ناخودآگاه، کازونو دستش را به سمت زنجیر برد و کلید را روی تی‌شرتش انداخت. دلیل همه‌ی اینها آن کلید بود. ماساکو به آن شیئی نقره‌ای که روی تی‌شرت سفید کازونو افتاده بود نگاه کرد، اما نفهمید این همان کلیدی است که دورش انداخته بود و بعد به سرعت به صورت کازونو نگاه کرد. «دیشب تو اتاق استراحت منظورت چی بود؟» ماساکو به او خیره ماند، ظاهراً از چیزی ناراضی بود. «من به کسی نگفتم که تو چی کار کردی.»

«می‌دونم.»

«پلیس می‌خواست درباره‌ی شوهر یابیویی پرسه، درسته؟» بعد از اینکه این را گفت، برگشت و به طرف پارکینگ به راه افتاد. کازونو یکی، دو متری پشت سرش رفت. در آن زمان، بیش‌تر کارگرهای برزیلی از کارخانه بیرون می‌آمدند و با صدای بلند با هم حرف می‌زدند. ماساکو با عجله دور می‌شد، طوری که انگار هیچ‌کس همراهش نیست.

اما وقتی کارگرهای برزیلی به خوابگاه می‌رفتند، ماساکو و کازونو از مقابل کارخانه‌ی متروکه عبور می‌کردند. بوی علف تازه‌ی تابستانی تقریباً بوی گند فاضلاب را از بین برده بود، اما طولی نمی‌کشید که گرما دوباره تحریکش می‌کرد؛ تا چند ساعت دیگر آن جاده سوزان و خاکی می‌شد و علف‌ها زیر آفتاب سوزان پژمرده می‌شدند.

کازونو متوجه نگاه ماساکو به نهر آب شد. ماساکو با دیدن آن قسمت روکش بتونی که برداشته شده بود، بهت‌زده در جایش میخکوب شد. کازونو با دیدن نگاه متعجبی که در چهره‌ی ماساکو خانه کرده بود، حسابی ترسید. شاید باید می‌گفت که چه کار کرده است، اما برایش سخت بود اعتراف کند که رفته و میان گل و لجن دنبال چیزی گشته است که ماساکو دور انداخته بود. پس سکوت کرد و دست‌هایش را در جیب‌هایش فرو برد. وقتی به لبه‌ی گودال رفت و به داخلش نگاه کرد، رنگش بیش‌تر از قبل پرید. کازونو از عقب به او نگاه کرد و وقتی بالاخر جرئت حرف‌زدن پیدا کرد، حس کرد که لئحش مثل ناکایاما، سرکارگر کارخانه، پرتاب و پرسشگر است.

«چه غلطی داری می‌کنی؟» می‌دانست که این اصطلاح درستی نیست، اما این تنها چیزی بود که در دایره‌ی محدود واژگانش وجود داشت و به این وضعیت می‌خورد. ماساکو برگشت. چشم‌هایش با چشم‌های کازونو تلافی کرد و بعد نگاهش به کلیدی افتاد که روی سینه‌اش آویزان بود.

ماساکو پرسید: «این کلید خودته؟» اول سرش را با به نشانه‌ی تأیید تکان داد، اما بعد با سر حرفش را نفی کرد. نمی‌توانست به او دروغ بگوید. «تو که از اونجا درس نیاوردی؟ درسته؟» عصبانی به نظر می‌رسید. کازونو دست‌هایش را باز کرد و شانه بالا انداخت. جز گفتن حقیقت کار دیگری نمی‌توانست بکند.

«چرا درس آوردم.»

«چرا؟» بعد به سمت او آمد. قدش بلند بود و فقط کمی از کازونو کوتاه‌تر بود و کازونو یک قدم عقب رفت و کلید را با هر دو دستش گرفت تا او نتواند بگیردش. «از کجا می‌دونستی؟ دوباره اون شب هم اونجا بودی؟» و با انگشت به سمتی اشاره کرد که او آن شب در علف‌هایش پنهان شده بود. درست در همین لحظه، سوسک بزرگی از زیر بوته‌ها به بیرون پرواز کرد، کازونو با سر تأیید کرد. «آخه چرا؟»

«منتظرت بودم.»

«چرا؟»

«قول داده بودی که می‌آی... نداده بودی؟»

«نه.» دستش را دراز کرد. «حالا برش گردون.»

«نه.» و همچنان کلید را با دست‌هایش نگه داشت.

«چرا می‌خواهی همچین چیزی رو داشته باشی؟» دست‌هایش را روی کمرش گذاشت و به او نگاه کرد.

«نمی‌فهمی؟ حتماً باید بگمش؟»

«برش گردون. لازمش دارم. مهمه.» به خوبی می‌دانست که او چه می‌گوید، اما اطاعت نمی‌کرد. اگر آن مهم بود، چرا دورش انداخته بود؟ ماساکو فقط می‌خواست آن را پس بگیرد، چون می‌دید دست او است و آن را نزد خودش نگه داشته است.

کازونو گفت: «نه.» ماساکو لب‌هایش را به هم فشرد و معلوم بود به این فکر می‌کرد که حالا باید چه کار کند. ناراحتی‌اش باعث شد کازونو دستش را بگیرد. دستش به قدری لاغر بود که انگار در دست او ناپدید شد. کازونو گفت: «من دوستت دارم.»

«چی؟» با چشم‌های ورقلمبیده به او نگاه کرد. «به خاطر اتفاقی که اون شب افتاد؟» کازونو می‌خواست بگوید که حس می‌کرد او درکش می‌کند، اما هیچ کلمه‌ای را به یاد نیاورد. ناامید، تنها جمله‌ای که می‌دانست را تکرار کرد، انگار آنجا کلاس درس ژاپنی بود.

«دوستت دارم.»

«فکر نکنم این در مورد من جواب بده.» دستش را از دست کازونو بیرون کشید. کازونو موجی از یأس را حس کرد. ماساکو او را کنار جوی رها کرد و در جاده به راه افتاد. کازونو به دنبالش رفت، اما وقتی بی میلی ماساکو را دید، ایستاد و همچنان که رفتنش را تماشا می‌کرد، اجازه داد ناراحتی وجودش را پر کند.

به نظر می‌رسید که پارکینگ کارخانه هموار باشد، اما روی یک شیب ملایم ساخته شده بود. در تاریکی به سختی دیده می‌شد، اما در روز، بعد از یک شب کار خسته‌کننده، گاهی زمین زیر پا حسایی شیب‌دار به نظر می‌رسید. ماساکو کمی سرگیجه داشت دست‌هایش را روی سقف کورولای گذاشت تا تعادلش را حفظ کند. سقف ماشین پوشیده از قطرات شبنمی بود که از هوای خنک دیشب بر جای مانده بود و کف دست‌هایش بلافاصله تر شد، گویی آن‌ها را درون نهر آبی فرو کرده بود. دست‌هایش را با شلوارش پاک کرد.

چطور می‌توانست این را بگوید؟ اما می‌دانست که جدی گفته بود. وقتی به یاد آورد که چطور مثل یک سگ بی‌صاحب دنبالش می‌آمده، برگشت، اما این بار دید که او رفته است. می‌دانست که دل کازونو را شکسته بود و اینکه او کلید را پیدا کرده بود، نگرانش می‌کرد. اما چیزی که بیش‌تر از همه ناراحتش کرده بود، عمق احساسات آن جوان بود. او دیگر به چنین احساساتی نیاز نداشت. آن‌ها را پشت سر گذاشته بود. می‌دانست که مسیرش را به دور از این احساسات و بر پایه‌ی تنهایی انتخاب کرده بود، چیزی که او را واداشته بود به یایویی کمک کند.

آن روز از یک خط قرمز رد شده بود. او جسد یک مرد را مثله کرده و آن را در شهر پخش کرده بود. و حتی اگر می‌توانست خاطره‌ی آنچه را کرده بود از ذهنش پاک کند، هرگز دیگر نمی‌توانست آن آدم سابق شود.

بی‌هیچ هشدار، موجی از تهوع از معده‌اش بالا آمد و کنار ماشینش استفراغ کرد؛ اما این تهوع با او ماند. روی زانوهایش افتاد، همزمان با خروج آن زردآب بدبو از دهانش، اشک از چشمانش سرازیر شد.

اشک‌هایش را با دستمالی پاک کرد و به ماشینش نگاه کرد. به جای اینکه به خانه برود، به سمت بزرگراه شین - اومه حرکت کرد و بعد راهی غرب، به سمت دریاچه‌ی سایاما⁸⁸ شد. در این ساعت از روز، هیچ راه‌بندانی نبود، اما وقتی جاده به کوهستان خاکی و سنگلاخی رسید، سرعتش را کم کرد. به جز یک پیرمرد موتورسوار، از کنار هیچ‌کس دیگری رد نشد.

بالاخرع به پلی رسید که بالای سدی تا دره امتداد داشت. دریاچه‌ی سایاما پشت سد، روبرویش قد علم کرده بود. زمین دور دریاچه هم‌سطحش بود و کل منطقه مصنوعی به نظر می‌رسید، مثل یکی از مناظر رؤیایی دیزنی‌لند. یادش آمد که پسرش وقتی کوچک بود، با دیدن این دریاچه به گریه می‌افتاد، فکر می‌کرد هر آن، ممکن است دایناسوری از آب بیرون بیاید و صورتش را به شکم مادرش می‌چسباند و نگاه نمی‌کرد. ماساکو با یادآوری این خاطره لبخند زد.

⁸⁸ Sayama.

سطح دریاچه زیر نور خورشید برق می‌زد و چشم‌های خسته‌اش را می‌آزرد. درحالی‌که چشم‌هایش را تنگ کرده بود، به سمت دهکده‌ی یونسکو⁸⁹ پیچید. با چند دقیقه رانندگی بیش‌تر در آن جاده‌ی کوهستانی بالاخره، جایی را که دنبالش بود، پیدا کرد. ماشین را روی علف‌های کنار جاده نگه داشت. سرکنجی را جایی دفن کرده بود که از اینجا تا به آنجا پنج دقیقه پیاده راه بود.

از ماشین پیاده شد، درها را قفل کرد و از میان درختان به راه افتاد. بدون شک، آمدن به اینجا خطرناک بود، اما پاهایش در اختیارش نبودند و او را به سمت جنگل می‌بردند. درخت آزاد گول‌پیکری را که نشان کرده بود، پیدا کرد، زیرش ایستاد و به زمینی که چند متر دورتر قرار داشت، نگاه کرد. برجستگی کوچکی از خاک تازه زیر برگ و بوته‌ها دیده می‌شد و این تنها نشانه‌ی کاری بود که کرده بود. تابستان به اوج خود نزدیک می‌شد و درخت‌ها بوی زندگی می‌دادند و در مقایسه با ده روز پیش که به آنجا آمده بود، غنی‌تر و پرتر به نظر می‌رسیدند. سرکنجی را تجسم کرد که زیر زمین می‌پوسید و به بخشی از آن تبدیل می‌شد. دیگر خوراک کرم‌ها و حشرات شده بود. فکر ترس‌آور اما در عین حال آرامش‌بخشی بود - اینکه آن سر را به موجودات زیر خاک بخشیده بود.

نور خورشید، اریب، از میان شاخ‌وبرگ درختان چشمانش را می‌زد. دستش را بالای چشم‌هایش گذاشت و مدت زیادی به آن برجستگی خیره شد و به آن روز فکر کرد.

به یاد آورد که برای پیدا کردن جایی برای دفن کردن سر، آن را به جنگل آورده بود. آن را داخل دو کیسه گذاشته بود، اما به قدری سنگین بود که می‌ترسید که کیسه‌ها پاره شود. با دست دست دیگرش بیلچه‌ای را حمل می‌کرد. هر از گاهی می‌ایستاد تا صورتش را با دستکش‌های پنبه‌ای‌اش خشک کند و هر بار کیسه را از دستی به دست دیگرش می‌داد تا به آن دستش استراحت بدهد. هر بار که چنین می‌کرد، می‌توانست خوردن فک کنجی به پایش را حس کند و پوستش از این برخورد مورمور می‌شد. حالا که به یادش می‌افتاد، بدنش می‌لرزید.

یک بار فیلمی دیده بود به اسم «سر آلفردو گارسیا را برایم بیاور»⁹⁰ که در آن، مردی با سری بریده در مکزیک می‌چرخید و سعی می‌کرد نگذارد در گرما فاسد شود. هنوز می‌توانست چهره‌ی بازیگرش را به یاد بیاورد، خشم و استیصالی که در چهره‌اش موج می‌زد و ناگهان به ذهنش رسید که او هم حتماً موقعی که ده روز پیش آن سر را دفن می‌کرد، همان شکلی شده بود. خشم؛ این چیزی بود که حس می‌کرد.

نمی‌دانست از دست کی یا چی عصبانی بود، اما به هر حال می‌توانست اسمی روی حسش بگذارد. شاید، از دست خودش عصبانی بود که این‌قدر تنها بود و نمی‌توانست از کس دیگری کمک بگیرد. شاید از دست خودش عصبانی بود چون بی‌دلیل خودش را گرفتار این محمصه کرده بود، اما می‌دانست که خشمش برطرف شده و آن روز صبح چیزی در او تغییر کرده بود.

⁸⁹ UNESCO.

⁹⁰ Bring Me the Head of Alfredo Garcia 1974.

وقتی این بار از جنگل بیرون آمد، در ماشینش نشست و سیگاری دود کرد. نباید به آنجا برمی گشت، ته سیگارش را دور انداخت، دستش را تکان داد و ماشین را توی دنده گذاشت.

وقتی به خانه رسید، دید که نوبوکی و پوشیکی سرکار رفته اند. ظرف های کثیف غذاهایی که خورده بودند - بدون شک هر یک به تنهایی - سرگردان روی میز اتاق غذاخوری رها مانده بودند. حس کرد که هیچ حال و حوصله ی شستشوی آن را ندارد، برای همین آن ها را در ظرفشویی ریخت و بعد در اتاق نشیمن ایستاد و به این فکر کرد که یک راست به تخت خواب برود یا نه.

کاری نبود که باید انجام می داد، از چیزی هم نباید سر درمی آورد؛ تنها کاری که باید می کرد، این بود که بدن خسته اش را بیاساید. ناگهان به این فکر کرد که حالا کازوئو چه کار می کند. شاید او هم بی خواب دراز کشیده بود و در اتاق تاریکش دنده به دنده می شد. یا شاید هم هنوز دور دیوارهای بی پایان خاکستری رنگ کارخانه ی خودروسازی می چرخید. وقتی او را در این وضعیت تجسم کرد، برای اولین بار واقعاً دلش برایش سوخت، هر دو در یک حس تنهایی مشترک بودند. تصمیم گرفت اجازه دهد کلید را نگه دارد.

تلفن زنگ زد. چه دردسری - تقریباً هشت صبح بود. سیگاری روشن کرد و سعی کرد به صدا توجهی نکند، اما تلفن همچنان زنگ می زد.

وقتی جواب داد، صدایی گفت: «ماساکو؟» یایویی بود.

«سلام چی شده؟»

«قبلاً هم زنگ زدم، اما برگشته بودی.»

«باید قبل از او مدن به خونه ترتیب کاری رو می دادم.» نمی خواست به او بگوید کجا رفته بود.

یایویی گفت: «روزنامه ی صبح رو دیدی؟» در صدایش اشتیاق موج می زد.

«نه هنوز.» بعد به روزنامه ای که روی میز رها شده بود، نگاه کرد.

پوشیکی همیشه بعد از اینکه روزنامه را می خواند، مرتب تایش می کرد.

«یک نگاهی بهش بنداز. حتماً غافلگیر می شی.»

«چی شده؟»

«خودت ببین. صبر می کنم.» در لحنش اضطراب حس می شد، اما در عین حال خوشحال به نظر می رسید. ماساکو گوشی را زمین گذاشت و روزنامه را برداشت. در تیتراژ آن روز این گونه نوشته شده بود: «مظنون پرونده ی مژله ی پارک کوگانی پیدا شد.» با نگاه سریعی به مقاله متوجه شد که

مالک کازینوی که پاتوق کنجی بود، به جرم دیگری دستگیر شده بود و حالا در رابطه با این پرونده در بازداشت به سر می برد. رعشه ای به بدنش افتاد، از اینکه می دید همه چیز به این خوبی پیش می رود، مضطرب شد.

روزنامه همچنان در دستش بود، گوشی را برداشت و گفت: «دیدمش.»

«خیلی خوش شانسیم، این طور فکر نمی کنی؟»

«هنوز واسه جشن گرفتن کمی زوده.» در لحنش ردی از احتیاط شنیده می شد.

«کی فکرش رو می کرد همه چیز به این تروتمیزی پیش بره؟ تو روزنامه نوشته اون ها با هم گلاویز شدند، من این رو قبلاً می دونستم.»

ظاهراً یایویی تنها بود و می توانست آزادانه صحبت کند.

«از کجا می دونستی؟»

«وقتی به خونه برگشت، لبش بریده و پیرهنش هم خاکی بود. برای همین همون لحظه فهمیدم که با یکی درگیر شده.»

ماساکو گفت: «من که متوجه نشدم.» او می دانست که یایویی درباره ی یک انسان زنده حرف می زند، درحالی که او به یک جسد اشاره می کرد. به هر روی، به نظر می رسید یایویی گوش نمی کرد.

«فکر کنم به اعدام محکومش کنند.» لحنش تقریباً رؤیایی بود.

«بعید می دونم. به زودی به دلیل نداشتن شواهد علیه اش آزادش می کنند.»

«حقشه، نه؟»

«این طوری نگوا!»

«اما او یه کلوپ دیگه هم داره، همونی که توش کنجی عاشق اون زنه شده بوده.»

«و این باعث می شه که به جرم قتل محکوم بشه؟»

«منظورم این نیست، اما اون بی گناهم نیست.»

«شاید باید از خودت بپرسی که چرا شوهرت عاشق یه زن دیگه شده بود.» سیگارش را تمام کرد. این حرف از دهانش بیرون پریده بود، شاید به دلیل اتفاقی که بین او کازوئو افتاده بود و واقعاً انتظار جوابی از یایویی نداشت.

«چون اون از من خسته شده بود. دیگه براش جذابیتی نداشتم.»

«واقعاً این طوری فکر می‌کنی؟» حس کرد دلش می‌خواست که این سؤال را از کنجی هم می‌پرسید، زمانی که هنوز می‌توانست جواب بدهد. اگر یک دلیل برای جذب شدن آدم‌ها به هم وجود داشت، دوست داشت که یک نفر آن دلیل را به او بگوید.

«اما گاهی فکر می‌کنم اون می‌تونست راهی برای برگشتن پیش من پیدا کنه.»

«برای چی؟ همیشه فکر می‌کردم تو یک همسر نمونه‌ای.» مکثی درگرفت، گویی یایویی داشت به این حرف فکر می‌کرد.

«اون دقیقاً از همین نفرت داشت.»

«چرا؟»

«فکر می‌کرد زن وقتی خوبه، کسل‌کننده می‌شه.»

ماساکو تکرار کرد: «آخه چرا؟» انگار در افکارش گم شده بود.

یایویی ناگهان عصبانی شد: «خودم هم نمی‌دونم، باید از کنجی می‌پرسیدی.»

«فکر کنم حق با تونه» با شنیدن صدای خودش از افکارش بیرون پرید.

یایویی پرسید: «امروز چته؟ انگار خودت نیستی.»

«فقط خسته‌م.»

با لحن عذرخواهانه‌ای گفت: «البته هستی. از وقتی دوباره می‌تونم بخوابم، کلاً فراموش کردم که چه حسی داشتم. از جهنده چه خبر؟»

«دیشب نیومده بود. کونیکو هم نیومد. فکر کنم همه‌مون خسته‌ایم.»

«از چی؟» ماساکو جوابی نداد. «متأسفم. تقصیر منه. مگه نه؟... او! داشت یادم می‌رفت، می‌خواستم بهت بگم که قراره کل بیمه‌ی کنجی رو بگیرم، برای همین می‌تونم کلی پول بهشون بدم.»

ناگهان ماساکو از دهانش پرید: «چقدر؟»

«به هر کدوم یه میلیون می‌دم. کافیه؟»

«زیاد هم هست. پونصد هزار تا برای هر کدومشون کافیه. اگه به من بود، یک پنی هم به کونیکو نمی‌دادم.»

«اما از دستم عصبانی نمی‌شن، به خصوص وقتی بفهمن قراره پنجاه میلیون گیرم بیاد؟»

«اصلاً لازم نیست حرفی از بیمه بزنی. فقط کافیه پول رو بهشون بدی و ختم قانله. اما به جاش می‌تونم دو میلیون به من بدی؟»

«البته...» انگار جا خورده بود، چون ماساکو گفته بود که اصلاً پولی نمی‌خواد. «اما چی شد که نظرت عوض شد؟»

«فکر کردم باید یه کم پول برای خودم داشته باشم. واقعاً ازت ممنونم.»

«البته. من بیش از این‌ها بهت بدهکارم. چطور می‌تونم خواسته‌ت رو رد کنم؟»

«ممنونم.» وقتی گوشی را قطع کرد، حس می‌کرد که از لاکش بیرون آمده است و می‌تواند هرطور شده راهش را پیدا کند. پلیس یک

مطنون داشت، اما هیچ راهی وجود نداشت که ثابت شود او مجرم واقعی است یا نه؛ هنوز برای قضاوت کردن خیلی زود بود. بالین حال، حسی از فراغ کمکش کرد تا به سرعت به خواب برود.

اواخر آگوست بود و که ساتاکه آزاد شد، بعد از اینکه توفان‌ها سپری شد و بادهای پاییزی شروع به وزیدن کرد. وقتی به آرامی از پله‌ها بالا می‌رفت، دید که پاگرد پر از آگهی‌های پانسیون و خدمات اسکورت است، خم شد و جمعه‌شان کرد و همه را به شکل تویی درآورد و در جیب کت مشکی‌اش چپاند. وقتی «میکا» و «زمین بازی» هنوز دایر بود، این بدون شک نشانه‌ی یک غفلت و بی‌توجهی آشکار به شمار می‌آمد. اما حالا با بسته شدن دو باشگاه پرونقش، کل ساختمان به خاک سیاه نشسته بود.

حس کرد کسی نگاهش می‌کند، سرش را بلند کرد. متصدی بار کلوپ دیگر در طبقه‌ی دوم با چشمانی نگران به او زل زده بود. ساتاکه می‌دانست آن مرد شهادت داده بود که او با یاماموتو درگیر شده بود. او هم به مرد خیره شد، دست‌هایش هنوز در جیبش بود و مرد با عجله در شیشه‌ای بنفش‌رنگ را بست. حتماً از اینکه می‌دید ساتاکه به این زودی آزاد شده، تعجب کرده بود. با اینکه می‌دانست ممکن است آن مرد همچنان از پشت در تماشایش کند، از چند پله‌ی آخر هم بالا رفت و به تابلوی میکا خیره شد. سیمش را به دقت گره خورده و به گوشه‌ای پرت شده بود. روی در خطاری نصب شده بود: «به دلیل بازسازی تعطیل است.»

ساتاکه به جرم راه‌اندازی یک مرکز قمار غیرقانونی و ترویج فحشا دستگیر شده بود. درنهایت، فقط توانسته بودند او را به جرم قمار جرمه کنند و وقتی هیچ شهادی و مدرکی مبنی بر تأیید فرض مشارکتش در قتل یاماموتو به دست نیامد، پلیس مجبور شده بود آزادش کند. ساتاکه می‌دانست پلیس تا چه حد می‌تواند یک‌دنده و سرسخت باشد، از اینکه آزاد شده بود، احساس خوش‌شانسی می‌کرد، اما نمی‌توانست انکار کند که بهای گزافی بابتش پرداخت کرده بود. امپراطوری کوچکی که در ده سال گذشته از هیچ ساخته بود، با خاک یکسان شده بود؛ و از همه بدتر، گذشته‌اش هم رو آمده بود و اعتماد تمام اطرافیانش را از دست داده بود. حالا که همه از گذشته‌اش خبر داشتند، دیگر نمی‌توانست به آن زندگی برگردد.

ساتاکه از پله‌ها باز هم بالا رفت تا به طبقه‌ی سوم رسید. با کونیما تسو در جایی که زمانی «زمین بازی» بود، قرار ملاقات داشت؛ کلوپی که زمانی بهترین دارایی‌اش بود، حالا از بین رفته بود. در سنگین و گران‌قیمتی که خودش نصب کرده بود، هنوز سرجایش بود؛ اما آنجا را دیگر یک باشگاه بازی ماهجونگ به اسم «باد شرقی» اجاره و اشغال کرده بود. در را با دقت باز کرد، با علم به اینکه چیزی که زمانی متعلق به او بود، حالا در دستان دیگری است. در سالن، کونیما تسو تنها منتظر او نشسته بود.

سرش را از روی یک میر ماهجونگ در سالن بلند کرد و گفت: «ساتاکه - سان.» لبخند می‌زد، اما انگار وزن کم کرده بود و لک‌های سیاهی زیر چشم‌هایش دیده می‌شد، شاید به دلیل نوری بود که از بالای سرش می‌تابید.

ساتاکه گفت: «خیلی وقته هم رو ندیدیم.» مدیر کازینوی سابقش از جا بلند شد و گفت: «معلومه که توی این مدت بهت خوش نگذشته.»

ساتاکه به یاد روزی افتاد که اولین بار کونیما تسو را در یک باشگاه ماهجونگ در گینزا⁹¹ دیده بود و گفت: «دوباره رفتی سراغ کاشیا؟»

آن زمان کونیما تسو هنوز در دهه‌ی بیست زندگی‌اش بود و روزهایش را صرف کار در قمارخانه و انجام کارهای مدیریت می‌کرد. ساتاکه هر بار که پشت یک میز ماهجونگ می‌نشست، از دیدن اینکه چطور این جوان معمولی به یک قمارباز حرفه‌ای تبدیل شده بود، حیرت می‌کرد. تحت

⁹¹ Ginza

تأثیر عمق تجربه‌اش در این کار، ساتاکه به محض اینکه قمارخانه خودش را دایر کرده بود کونیماتسو را علی‌رغم سن کمش به عنوان مدیر دم و دستگاهش استخدام کرده بود.

کونیماتسو با مهارت دستی روی کاشی‌ها کشید و گفت: «بازی خوبیه. این روزها بچه‌ها هم آنالین بازی می‌کنند.» شش میز در سالن قرار داشت که ظاهراً از یک دلال محلی اجاره شده بود، اما به جز میزی که کونیماتسو پشتش نشسته بود، روی بقیه پارچه‌ی سفیدی کشیده شده بود. ساتاکه سری تگون داد و به اطراف اتاق و جایی که میزهای بزرگ باکارا را گذاشته بودند نگاهی انداخت و وقتی را به یاد آورد که مشتری‌ها صف می‌ایستادند تا بالاخره یک میز خالی شود و نوبت به آن‌ها برسد - همین یک ماه پیش بود، اما گویی سال‌ها از آن روزها می‌گذشت. کونیماتسو خندید و گفت: «بگذریم، انگار دوباره بیکار شدم.» ساتاکه متوجه شد که دورتادور چشم‌هایش چروک شده است.

«منظورت چیه؟»

«اینجا هم تعطیل شد. به جاش می‌خوان یک بار کاروئوکه باز کنند.»

«فکر کنم این روزها این تنها راه پول درآوردن.» در میکا یک دستگاه کاروئوکه بود، اما ساتاکه هرگز دوست نداشت خودش از آن استفاده کند.

کونیماتسو گفت: «همه چیز به هم ریخته.»

«به اندازه‌ی کافی از باکارا درآوردیم.»

کونیماتسو سر تکان داد، لبخند تلخی گوشه‌ی دهانش نشست و گفت: «لاغر شدی.» و با دقت بیش‌تری زیر نور چراغ به ساتاکه نگاه کرد. وقتی نگاه می‌کرد، ساتاکه متوجه حسی از قدرشناسی در چشم‌هایش شد. مثل دیگران، او هم می‌دانست که او در گذشته زنی را کشته بود و اینکه یک جورهایی به پرونده‌ی یاماموتو ربط داشت. دنیا ناگهان سرد شده بود. طلبکارهایش به یاد قرض‌هایش افتاده بودند و حالا برای پیدا کردن جایی برای اجاره و راه‌اندازی کسب‌وکارهایش مشکل داشت. چرا کونیماتسو با باقی آن‌ها فرق داشت؟ از اینکه می‌دید هیچ‌کس دیگر قرار نیست دوباره به او اعتماد کند، عصبانی بود، اما وقتی به حرف آمد، صدایش آرام و حساب‌شده بود.

«این طور فکر می‌کنی؟ اونجا زیاد نتونستم بخوابم.» در واقع در آن ماه به ندرت توانسته بود بخوابد.

«می‌تونم تصورش کنم. حتماً خیلی سخت بوده.» بعد از بازجویی درباره‌ی جرم قمار، پلیس کونیماتسو را آزاد کرده، اما چند ماه بعد دوباره او را برای قتل احضار کرده و او فهمیده بود که اوضاع برای ساتاکه چطور می‌گذرد.

ساتاکه گفت: «متأسفم که پای تو رو هم وسط کشیدم.»

«نگران نباش.»

ساتاکه سیگاری روشن کرد و یک لحظه در سکوت تماشایش کرد. دود سیگار را به درون ریه‌هایش کشید و از تأثیرش بعد از یک ماه ترک اجباری لذت برد. ساتاکه چند عادت بد داشت و این بزرگ‌ترین زیاده‌روی‌اش بود. کونیماتسو نگاهی به او کرد و گفت: «باید اعتراف کنم، شنیدن اتفاقی که برای یاماموتو افتاد غافلگیرکننده بود.»

«فکر کنم آخر و عاقبت کسی که پاش رو جایی می‌گذارد که نباید بذاره، همینه.»

«همین طوره.» و دوباره خندید.

«حق با من بود.»

«درباره‌ی یاماموتو؟»

ساتاکه خندید و گفت: «نه درباره‌ی خودم.» کونیماتسو سر تکان داد، اما برایش سخت بود که بگوید او به چه فکر می‌کند. شاید او شک داشت که ساتاکه یاماموتو را کشته است؛ و اگر او از آنجا نرفته بود، فقط به این دلیل بود که برخلاف رامشگرها، جای دیگری نداشت که برود و کار کند.

کونیماتسو گفت: «باعث بدنامی میکا هم شد. هیچ کلپ دیگه‌ای توی کابوکی - چونمی تونست مثل میکا پول دربیاره.»

ساتاکه گفت: «فعلاً کار زیادی برای اون از دستم ساخته نیست.» وقتی در زندان بود، به مدیرش گفته بود که همه را به یک مرخصی تابستانی زود هنگام بفرستند، اما تقریباً تمام کارکنان چینی بودند و فقط ویزای دانشجویی داشتند و ترجیح داده بودند به جای دریافتن با پلیس، به جای دیگری بروند. ریکا که گفته می‌شد روابطی را گروه‌های تبهکاری چینی داشت، اولین نفری بود که رفته و آنجا را به مقصد تایوان ترک کرده بود. چین ظاهراً به کلپ دیگری رفته بود، اما ساتاکه نمی‌دانست به کدامشان. آنا که مدت‌ها زیر نظر مدیران کلپ‌های رقیب بود نیز حتماً کار دیگری پیدا کرده بود؛ و باقی دخترها هم - اگر مشکل ویزا داشتند - به خانه‌شان برگشته یا در کلپ‌های دیگر مشغول شده بودند. در جایی مثل کابوکی - چو غیر از این چه انتظار دیگری می‌شد داشت؟ وقتی کار رونق داشت، همه مثل زنبود دور یک گل جمع می‌شدند، اما با دیدن کوچک‌ترین نشانه‌ی دردسر، همه ناپدید می‌شدند. او می‌توانست تصور کند که خبر ماجراهای گذشته‌اش باعث شده بود با عجله‌ای بیش‌تر از همیشه باروبندیشان را جمع کنند.

کونیماتسو پرسید: «می‌خوای دوباره شروع کنی؟» ساتاکه به سقف نگاه کرد. چلچراغ‌هایی که خودش خریده بود، هنوز آنجا بود، هرچند دیگر خاموش بود. مدیرش به دست‌هایش خیره شد و گفت: «یک میکای جدید در آینده وجود داره؟»

ساتاکه نگاهش کرد و گفت: «نه تصمیم گرفتم مکان، مبلمان و همه‌چیز رو بفروشم.»

«خیلی بده. می‌تونم بپرسم چرا؟»

«باید یه کاری بکنم.»

«چه کاری؟ هر چی هست، دوست دارم کمک کنم.» ساتاکه بدون اینکه جوابی بدهد، به عقب تکیه داد و آهسته گردنش را مالید. هنوز با عوارض بی‌خوابی مشکل داشت و اگر زودتر در مانش نمی‌کرد، احتمالاً به میگردن وحشتناکی تبدیل می‌شد.

کونیماتسو با بی صبری پرسید: «می‌خوای چی کار کنی؟»

«می‌خوام بفهمم کی واقعاً یاماموتو رو کشته.»

کونیماتسو خندید و گفت: «جالب به نظر می‌رسه.» فکر کرد ساتاکه شوخی می‌کند. «مثل پلیس بازی است.»

«جدی می‌گم.» دست‌هایش هنوز گردنش را می‌مالیدند.

«اما از کجا می‌خوای پیدااش کنی؟»

«وقتی زمانش برسه، یه فکری براش می‌کنم.» قبلاً فکری‌هایی کرده بود، اما نقشه‌هایش را نزد خود نگه داشته بود. «وقتی زمانش برسه.»

کونیماتسو پرسید: «فرد خاصی مدنظرته؟» و مضطرب یه ساتاکه نگاه کرد.

«فعلاً روی زنش شرط می‌بندم.»

«زنش؟»

«اما نباید به کسی چیزی بگی.»

کونیماتسو نگاهش را از او گرفت و گفت: «البته.» گویی ناگهان چشمش به تاریکی درون قلب ساتاکه افتاده بود.

ساتاکه از کلوپ خارج شد و وارد خیابان اصلی شد. روزهای آخر تابستان هنوز به طرز بی‌رحمانه‌ای داغ بود، اما شب‌های کمی خنک‌تر شده بود؛ به سمت ساختمانی در آن نزدیکی می‌رفت و از این تغییر خوشحال بود. آنجا یک ساختمان نوساز و ارزان‌قیمت بود، از جنس شیشه و فولاد؛ و تابلوهای زرق‌وبرق‌داری که مقابلش نصب شده بود، نشان می‌داد که آنجا مجمعی از کلوپ‌های کوچک بود. نگاهی به اسم بار «ماتو»⁹² انداخت که روی درش نقش بسته بود و دکمه‌ی آسانسور را فشرد. وقتی در سیاه را باز کرد، مدیر آنجا که خود نیز سیاه‌پوش بود، با عجله به طرفش آمد و گفت: «عصر بخیر.» اما وقتی نزدیک‌تر شد، با چشم‌های حیرت‌زده ایستاد. چین بود.

ساتاکه گفت: «می‌بینم که جای پا پیدا کردی.» چین محترمانه لبخندی زد، اما دیگر در چهره‌اش آثار کم‌تری از تملق دیده می‌شد.

«ساتاکه - سان، از دیدنت خوشحالم. اینجا مهمانید؟»

لبخندی تلخی زد و گفت: «غیر از این چی می‌تونه باشه؟»

⁹² Mato.

«دختر خاصی مدنظر تونه؟»

«شنیدم که آن‌ها هم اینجا اومده.» چین به انتهای سالن نگاه کرد و چشم‌های ساتاکه رد نگاهش را دنبال کرد. آنجا از میکا کوچک‌تر بود، اما دکور چینی و مبلمان چوبی‌اش قشنگ بود.

چین گفت: «الان صدایش می‌کنم. اما اسمش رو عوض کرده.»

«چی گذاشته؟»

«الان اسمش میرانه⁹³.» این اسم به گوش ساتاکه ساده و معمولی آمد. وقتی ساتاکه در کلپ قدم زد، زن مسئول آنجا، یک زن ژاپنی کیمونوپوش که ساتاکه را می‌شناخت، با تعجب سرش را بلند کرد.

زن گفت: «ساتاکه - سان. چه افتخاری. همه چیز توی کلپت ردیفه؟»

«هی، می‌شه گفت.»

«می‌دونم که ریکا - سان هنوز تو تایوانه.»

«احتمالاً. خبری ازش ندارم.»

زن گفت: «فکر کنم اگر برگرده، دردرس درست بشه.» ساتاکه حس کرد که منظور زن روابط ریکا با مافیای چینی است، اما تصمیم گرفت حرفش را نادیده بگیرد و گفت: «نمی‌دونم.»

«خب، همه چیز به همه ریخته.» زن معذب به نظر می‌رسید، انگار فهمیده بود که به او توهین کرده است. ساتاکه لبخندی زد، از این شک‌های همیشگی خسته شده بود. زن خوش‌سیمایی که احتمالاً آن‌ها بود، نزدیک به انتهای کلپ نشسته بود، اما از پشت نمی‌توانست مطمئن باشد.

میزی که چین او را به سمتش هدایت کرده بود، موقعیت بدی داشت، درست در وسط آنجا بود، هرچند صندلی‌های بهتر در پشت سالن هنوز خالی بود. مشتری‌ها به نوبت با دستگاه کارائوکه مشغول می‌شدند و بعد از هر اجراء، رامشگرها خودکار دست می‌زدند، درست مثل لشکری از حیوانات دست‌آموز. ساتاکه خسته از این همه سروصدا، به طرف مبل پیش رفت. زن جوانی که تنها حسنش جوانی‌اش بود، جلوی میزش آمد و شروع کرد با ژاپنی دست‌وپاشکسته‌ای به گپ‌زدن با او. لبخندی مصنوعی گوشه‌ی لبان زن جا خوش کرده بود. ساتاکه ساکت نشست و شروع کرد به نوشیدن چای اولونگ سرد.

⁹³Meiran.

کمی بعد پرسید: «کی آنا... منظورم میرانه... آزاد می شه؟» با شنیدن این جمله، دختر بلافاصله از جا بلند شد و سراغ میز دیگری رفت. از آن به بعد، تنها ماند. شاید بیش از چند دقیقه به خواب نرفت، اما همین هم برای ساتاکه مثل ساعت ها خوابیدن بود. دیگر هرگز نمی توانست رنگ آرامش را ببیند، اما این لحظات شانس بود برای بدنش تا دمی بیاساید.

بوی عطری به مشامش خورد و چشم هایش را باز کرد و آنا را دید که کنارش نشسته است. پوست برنزه اش به کت و شلوار سفیدی که پوشیده بود، می آمد.

«عصر بخیر، ساتاکه - سان.» قبلاً همیشه به او عزیزم می گفت.

«حالت چطوره؟»

«خوبم. ممنون.» وقتی جواب می داد، لبخند زد، اما ساتاکه می توانست دیواری که بینشان به وجود آمده بود حس کند.

ساتاکه گفت: «برنزه کردی.»

«هر روز می رفتم استخر.» لحظه ای ساکت شد، شاید به یاد آورده بود که همه چیز از اولین باری شروع شده بود که با هم به استخر رفته بودند. دست هایش ناخواسته تکان خورد، برای خودش دو نوشیدنی سبک از بطری اسکاچی ریخت که بار بدون سفارش ساتاکه آورده بود. یکی را جلوی ساتاکه گذاشت، هر چند می دانست او نمی نوشد.

ساتاکه به صورتش خیره شد و گفت: «اینجا رفتارشون باهات چطوره؟»

«خوبه. این هفته دختر ارشد بودم؛ مشتری های میکا اینجا هم میان.»

«خوشحالم می شنوم.»

«از خونه قبلیم اسباب کشی کردم.»

«کجا رفتی؟»

«ایکه بوکورو»⁹⁴. آدرسش را نگفت و سکوت بدی بینشان درگرفت.

ناگهان آنا پرسید: «چرا اون زن رو کشتی؟» ساتاکه متعجب به چشم های درخشانش خیره شد.

⁹⁴ Ikebukuro.

«واقعاً خودم عم نمی‌دونم.»

«ازش متنفر بودی؟»

«نه این نبود.» درواقع، او بیش از اینکه جذاب باشد، زنی باهوش بود؛ اما حس می‌کرد توضیح این موضوع برای زنی به جوانی آنا بی‌فایده بود که معمولاً نفرت حسی است که از میل به پذیرفتن شدن از سوی دیگری نشئت می‌گیرد.

آنا پرسید: «چند سالش بود؟»

«نمی‌دونم. شاید سی و خرده‌ای؟»

«اسمش چی بود؟»

«دیگه نمی‌دونم.» اسمش را در محاکمات شنیده بود، اما یک اسم معمولی بود که خیلی زود از ذهنش پاک شده بود. وقتی چهره و صدای زن را به وضوح درونش زنده بود، نیازی به نمادی مثل اسم نداشت.

«برات اهمیتی نداشت؟ عاشقش بودی؟»

«اون شب برای اولین بار دیدمش.»

«پس چطور تونستی اون‌طوری بکشیش؟ ریکا - سان بهم گفت چی کار کردی، اینکه چطوری قبل از کشتنش شکنجه‌ش کردی. اگر دوستش نداشتی - یا ازش متنفر نبودی - چطور تونستی همچین کاری بکنی؟» با شنیدن بلندی صدایش، افرادی که پشت میزهای اطراف نشسته بودند، رو به آن‌ها کردند و بعد فوراً رو برگردانند، شاید با شنیدن سؤال آنا عصبی شده بودند.

«نمی‌دونم. واقعاً نمی‌دونم.»

«تو همیشه با من مهربون بودی. آنا داشت جای اون رو می‌گرفت برات؟»

«نه.»

«اما عزیزم، چطور ممکنه تو دوتا شخصیت داشته باشی؟ یکی که اون زن رو کشته بود و یکی که با من مهربون بود.» در هیجانش دوباره او را «عزیزم» صدا کرده بود. ساتاکه دهانش را باز کرد تا جواب بدهد، اما آنا جلوییش را گرفت: «من فقط واسه‌ت یه حیوان دست‌آموز بودم، چیزی واسه پول درآوردن. با من مثل یه پودل زینتی رفتار کردی، تا بتونی من رو به مشتری‌هات بفروشی. این‌طوری من رو به بهترین کالات تبدیل کردی. اگه بهت اجازه نمی‌دادم این‌طوری باهام رفتار کنی، من رو هم مثل اون زن می‌کشتی؟»

«البته که نه» سیگاری درآورد و خودش روشنش کرد، کاری که آنا در گذشته هرگز به او اجازه نداده بود در حضورش بکند. «توزیبایی. اون...» وقتی نتوانست کلمه‌ی مناسبی را پیدا کند، سکوت کرد. آنا منتظر نگاهش کرد، اما ساتاکه نتوانست ادامه بدهد.

«می‌گی من زیبا هستم، اما واقعیت اینه که من فقط برای تو زیبا هستم، همین. اما وقتی اولین باری که کاری رو که با اون زن کردی شنیدم، دلم براش سوخت. اما حالا دلم برای خودم می‌سوزه. می‌دونی چرا عزیزم؟ چون تو حتی نمی‌تونی آن قدر از من متنفر باشی که من رو مثل اون بکشی. اگر می‌خواستی این کار رو بکنی، حداقل می‌دونستم که به من یه حسی داری. اما نداری، نمی‌تونی. اگر می‌تونستی، دیگه مردن برام مهم نبود. وقتی اون رو کشتی، چیزی برای من نداشتی جز اینکه کاری کنی که من زیبا به نظر برسم. اما زیبایی مزخرفه و آنا همیشه ناراحت بود. این آنا بود که واقعاً ناراحت بود، این رو می‌دانستی عزیزم؟» اشک چشم‌هایش را پر کرد و از روی بینی زیبایش رد شد و روی میز افتاد. آدم‌هایی که اطرافشان بودند، به آن‌ها خیره شده بودند و زن مسئول آنجا با نگرانی نگاهشان می‌کرد.

ساتاکه گفت: «دیگه مزاحمت نمی‌شم. برگشتی سرکار و همه چیز رو فراموش کن.» وقتی از جایش بلند شد و صورتحساب را پرداخت کرد، آنا چیزی نگفت. چینی تا در بار لبخند مؤدبانه‌ای دنبالش رفت، اما کس دیگری به بدرقه‌اش نرفت. «منصفانه است. این دیگه دنیای من نیست.»

روزی که آن کارآگاه اولین بار از او بازجویی کرده بود، فهمیده بود که آن زنی که کشته بود، هنوز به او چسبیده است، با اینکه هفده سال از آن روز گذشته بود و دیگر نمی‌خواست با او روبرو شود، با خاطراتی که این همه سال در ذهن او مانده بود.

مدت‌ها از زمانی که در آپارتمانش تنها مانده بود، می‌گذشت؛ تقریباً چهار هفته. وقتی در اتاقش را باز کرد، بوی نای اتاقی که مدت‌ها زیر گرمای تابستان در بسته مانده بود، به مشامش رسید. صداهایی شنید، با عجله کفش‌هایش را درآورد و داخل شد. نور رنگ‌پریده‌ای در تاریکی سوسو می‌زد - تلویزیون روشن مانده بود. آن روز رقت‌انگیز و سوزان که به دیدن آنا رفته بود، فراموش کرده بود خاموشش کند. کسانی هم که بعداً برای بازرسی به خانه آمده بودند، به خود زحمت خاموش کردنش را نداده بودند. لبخند تلخی زد و جلوی تلویزیون نشست. تازه اخبار داشت تمام می‌شد.

تابستان رو به اتمام بود و صدای وز وز در سرش کم‌کم از بین می‌رفت. از جا بلند شد و پنجره را باز کرد. سروصدا و دود خیابان یاماته به استقبالش آمد، اما هوای خنک شب داخل شد و جای هوای مانده و بیات خانه‌اش را گرفت. چراغ‌های آسمان‌خراش‌ها در دل آسمان سیاه خودنمایی می‌کرد. ریه‌هایش را با هوای کثیف شهر پر کرد. فقط یک کار دیگر باید انجام می‌داد.

در کمندی را باز کرد که روزنامه‌ها باطله را قبل از دور انداختن، در آن می‌گذاشت. کاغذ روزنامه از رطوبت تر و زرد شده بود، در جستجوی مقالات مربوط به قتل پارک کوگانی شروع کرد به ورق زدن صفحات. وقتی چیزی پیدا کرد، کاغذ را روی زمین پهن کرد و چیزهایی را روی یک دفترچه‌ی کوچک یادداشت کرد. وقتی کارش تمام شد، به پشت تکیه داد و سیگاری روشن کرد و آنچه را نوشته بود خواند.

از زمین بلند شد و تلویزیون را خاموش کرد. آماده بود بیرون برود و در خیابان‌های شهر پرسه بزند. دیگر نه کاری برای انجام داشت و نه چیزی برای از دست دادن. او از یک رودخانه‌ی عمیق گذشته بود و پل پشت سرش را از بین رفته بود. دیگر راه برگشتی نبود. هیجانی را حس کرد که سال‌ها حسش نکرده بود، هیجانی که از دوران بیست‌سالگی که دستیار رئیس یک گروه خلاف‌کار بود، به یاد داشت. چیز آشنای عجیبی در این پرسه‌زدن بدون هدف و درک اینکه دیگر راه برگشتی وجود نداشت، حس می‌شد. هر دو نوعی آزادی و رهایی را وعده می‌دادند. لبخندی زد.

کار پروژه‌ای

ورشکسته‌ی کامل، مهم نبود چقدر خانه را می‌گردد و زیر و رو می‌کند، تنها چیزی که می‌توانست پیدا کند، کمی پول خرد و چند اسکناس هزارینی در کیف‌دستی بود. کونیکو به تقویم جیبی‌ای که چندی پیش از فروشگاه مستر مینت⁹⁵ خریده بود، زل زد؛ اما هرچه بیش‌تر نگاه کرد، موعد پرداخت قرضش به جومونجی اجتناب‌ناپذیرتر به نظر می‌رسید. ماساکو با گفتن اینکه سعی می‌کند وام دیگری پیدا کند و قرض بدهند، نمایش بزرگی ترتیب داده بود، اما از آن زمان به بعد، انگار ماساکو مشکلات کونیکو را فراموش کرده بود. و چه خبر از قول یایویی برای جبران زحمتش؟ تا حالا که حتی یک ین هم نگرفته بود. آن دو مجبورش کرده بودند دست به آن کار وحشتناک بزنند، پای او را به جنایتشان باز کرده بودند و بعد دستش را در پوست گردو گذاشته بودند. از شدت خشم دسته‌ی مجلات مد را از روی میز به زمین پرت کرد. بعد کمی نشست و با انگشت‌های پایش مجلات را ورق زد و در آگهی‌های رؤیایی اشیای لوکس مورد علاقه‌اش، شنل، گوچی، پرادا... کفش‌ها، کیف‌ها و مدهای جدید پاییز غرق شد.

آن مجلات را از سطل آشغال بیرون آورده بود. رویشان پر بود از لکه‌های غذا، اما برایش مهم نبود؛ حداقل مجانی بود. اشتراک روزنامه‌اش منقضی شده بود و خیلی وقت بود که دیگر با ماشینش بیرون نرفته بود، چون پول بنزین نداشت. تنها سرگرمی‌هایی که برایش باقی مانده بود، سریال‌های آبکی و برنامه‌های پرفردار تلویزیونی بود؛ پس او دیگر در حدی نبود که بخواهد برای مجلات دورانداخته‌ی دیگران پیف پیف کند. بی‌اطلاعی از اینکه تسویا کجارتافته بود، به کنار، اما به دلیل غیبت از بسیاری از شیف‌های کارخانه در ماه اوت می‌دانست که حقوقش در این ماه به مراتب کمتر از همیشه خواهد بود. تعجبی نداشت که هیچ‌پس‌اندازی نداشت. فقط را نمی‌توانست بپذیرد و هرچه جلوتر می‌رفت، دلش می‌خواست با صدای بلندتری فریاد بزند.

با فکر پیدا کردن یک شغل روزانه‌ی ثابت، در میان آگهی‌های استخدام می‌گشت، اما می‌دانست که حقوق این جور شغل‌ها به اندازه‌ای نیست که بتواند با آن‌ها از پس بدهی‌هایش بریاید. چیزی در زندگی شبانه، شاید کمی کثیف و تحقیق‌آمیز، می‌توانست درآمد بیش‌تری برایش به ارمغان بیاورد، اما بی‌اعتمادی به ظاهر و چهره‌اش مانع از این می‌شد که حتی به این گزینه فکر کند. پس غیر از ماندن در آن کارخانه که بابت کار در شیف شب می‌توانست درآمد ساعتی خوبی بگیرد، گزینه‌ی دیگری در اختیار نداشت. انگار دو میل شدید متناقض داشت، مثل دو روی یک سکه: میل به ثروتمند شدن، برای اینکه لباس‌های زیبا بپوشد و خودنمایی کند و یک حس بی‌ارزش بودن که باعث می‌شد در تاریکی‌ای بخزد که هیچ‌کس نمی‌توانست او را در آن ببیند.

شاید باید اعلام ورشکستگی می‌کرد. به این ایده فکر کرده بود، اما اگر این کار را می‌کرد، شاید تا آخر عمر از نعمت کارت‌های اعتباری ارزشمندش محروم می‌شد. همیشه این راه‌حل قدیمی برای خاتمه‌دادن به این شرایط وجود داشت - البته او حاضر بود بمیرد، اما از ایم راه‌حل استفاده نکند. او هرگز در وضعیت‌های بدتر از این از میدان به‌در نشده بود، پس حالا که قرار بود پول زیادی از طرف یایویی به او برسد، چرا باید این کار را می‌کرد؟

تصمیم گرفت فوراً به یایویی زنگ بزند. قبلاً هم چند بار سعی کرده بود این کار را بکند، اما ترس از اینکه شاید پلیس آن اطراف باشد، مانعش شده بود. اما دیگر برایش مهم نبود.

⁹⁵ Mister Minute.

«منم، کونیکو.»

«اوه.» معلوم بود که یایویی انتظار تماسش را نداشت، اما کونیکو توجهی نکرد.

«روزنامه‌ها نوشتند انگار خطر ازت دور شده.»

«خطر چی؟» پس هنوز داشت تظاهر می‌کرد. کونیکو می‌توانست صدای پخش کارتون و صدای بچه‌ها را در پس‌زمینه بشنود. صداها برای بچه‌هایی که پدرشان آن‌طور به قتل رسیده بود، زیادی شاد بود، کج خلقی‌اش حتی دامن پسر بچه‌ها را هم گرفت.

«با من بازی نکن. دیدم اون یارو که صاحب کازینو بود، دستگیر کردند.»

«آره فکر کنم.»

«فکر کنی؟ تو واقعاً لیاقت همچین شانسی رو نداری.»

«اما من تنها نیستم، می‌دونم که نباید این رو بگم، اما اگه تو کیسه‌ها رو توی پارک ننداخته بودی، هیچ کدوم از این‌ها الان اتفاق نیفتاده بود. ماساکو خیلی عصبانی بود.» یایویی معمولاً خیلی ترسو بود و با کوچک‌ترین تشری می‌ترسید، اما این رفتارش کونیکو را متعجب کرده بود.

کونیکو من من کنان گفت: «خب... حق داری این رو بگی. اما من که این وسط قاتل نیستم.»

یایویی گفت: «چی می‌خوای؟ چیزی شده؟»

«آره شده. من ورشکست شدم! پول لازم دارم. گفتم به من پول می‌دی، اما کی؟ حداقل می‌تونم زمانش رو بهم بگی؟»

«اوه، آره. متأسفم. اما هنوز نمی‌تونم تاریخ دقیقش رو بگم. باید توی سپتامبر باشه، اگر بتونی تا اون موقع صبر کنی.»

کونیکو آب دهانش را قورت داد و گفت: «سپتامبر... می‌خوای از پدر و مادر بگیری دیگه نه؟ چرا نمی‌تونم بهشون بگی که الان لازمش داری؟»

«شاید بتونم.» لحنش متعهدانه به نظر نمی‌رسید.

«می‌تونم به من پونصد هزار ین بدی دیگه؟»

«بهت قول دادم که می‌دم.»

«خوبه.» حداقل از این بابت خیالش راحت شد. «اما هنوز تو شرایط بدی‌ام. الان می‌تونم پنجاه هزار تا بهم قرض بدی؟»

«اگه بتونی به کم بیش تر صبر کنی...» صدایش محد شد.

«بعد چی؟ قراره پول بیمه بگیری؟»

«نه، معلومه که نه. اون بیمه نداشت.»

«پس تو هم مثل منی: نه شوهری و نه کاری به جز یه شغل پاره‌وقت برای پرداخت صورتحساب‌ها. فکر می‌کنی چطوری بتونی از پشش بریبای؟»

«راستش رو بخوای تا حالا اصلاً بهش فکر نکردم. فکر کنم همین‌جا بمونم و تمام تلاشم رو بکنم. مادرم فکر می‌کنه که این بهترین فکره، حداقل فعلاً.» این جواب آرمانی به سؤال مهمش، کونیکو را رنجاند.

«پدر و مادرت چی؟»

«خب، مطمئناً اون‌ها کمکم می‌کنند، اما کار زیادی از دستشون ساخته نیست.»

«وقتی ماساکو قول می‌داد که بهمون پول می‌دی، این‌ها رو نگفت.»

یایویی زیر لب گفت: «متأسفم.»

«خب من که زیاد نمی‌خوام. پدرت شغل ثابت داره، باید بتونی یه چیزی ازش بگیری.» کونیکو ناامید از اینکه بتواند چیزی از یایویی بگند، به زبان‌بازی ادامه داد، اما یایویی باز تکرار کرد که او باید منتظر بماند و سرانجام، کونیکو که دید این مکالمه ثمری جز هزینه‌ی زیاد تلفن برایش ندارد، قطع کرد.

بعد به ماساکو زنگ زد. کونیکو هر روز او را در کارخانه می‌دید، اما به ندرت با هم حرف می‌زدند. از وقتی فهمیده بود که ماساکو جومونجی را می‌شناسد، بیش‌تر از او حذر می‌کرد. با وجود مشکلات مالی‌اش، او همچنان به نوعی خود را از جنس دنیای پرزرق‌وبرق مجلات مُدش می‌دانست تا خیابان‌های خلوتی که پاتوق افرادی مثل ماساکو و جومونجی بود.

موعد پرداخت قرضش فرا رسیده بود و باید کاری می‌کرد و مهم نبود این کار چقدر خطرناک بود. تقریباً فراموش کرده بود که همین رفتارش اخیراً باعث شده بود گرفتار گندکاری یایویی شود. شماره‌ی ماساکو را گرفت.

وقتی ماساکو جواب داد، هیچ‌یک از صداها‌ی پس‌زمینه‌ای که در خانه‌ی یایویی شنیده بود، به گوشش نرسید. کونیکو با خود فکر کرد که ماساکو یکه و تنها در آن خانه‌ی بزرگ و تمیز چه می‌کند؟ با یادآوری صحنه‌ای که در حمام خانه‌ی ماساکو دیده بود، لرزه‌ای به اندامش افتاد. آیا او روی آن کاشی‌های خون‌آلود حمام می‌کند؟ و وقتی در آن وانی که آن کیسه‌های وحشتناک پر شده بود، دراز می‌کشید، چه حسی پیدا می‌کند؟ این فکر حتی ماساکو را بیش‌تر ترسناک جلوه داد.

با صدای خفه‌ای گفت: «کونیکو هستم...»

ماساکو تعاریف و تشریفات را کنار گذاشت و گفت: «موعد بدهیت رسیده، نه؟»

ظاهراً فراموش نکرده بود.

«آره. داشتم فکر می‌کردم باید چی کار کنم؟»

«من چه می‌دونم. مشکل توئه.»

کونیکو که حس می‌کرد سرش کلاه رفته، نالید: «اما مگه خودت نگفتی که یه وام دیگه می‌گیریم که این یکی رو جبران کنیم؟»

«خوب برو یکی بگیر. مطمئنم می‌تونی یه احمق دیگه رو پیدا کنی که بتونه باز هم بهت وام بده. با اون قرض جومونجی رو بده، بعد برو از یکی دیگه بگیر قرض این یکی رو بده.»

«این طوری که مشکلم حل نمی‌شه. این طوری فقط دور خودم می‌چرخم.»

«فکر می‌کنی تا حالا داشتی چی کار می‌کردی؟»

«این طوری نگو! دارم ازت می‌خوام کمکم کنی.»

«نه تو از من نمی‌خوای کمکت کنم. تو نصیحت من رو نمی‌خوای، تو پول می‌خوای.» کونیکو با شنیدن لحن سرزنش‌آمیز ماساکو چهره درهم کشید.

«پس چرا بهم نمی‌دی. یایی که فقط می‌گه صبر کن.»

«من پولی ندارم به تو قرض بدم. وقتی آب‌ها از آسیاب افتاد، مطمئنم که یایی از خجالتون درمی‌آد. تا اون زمان فقط باید کارهایی رو که لازمه انجام بدی.»

«اما چطوری؟»

«ماشالله جوان و سالمی. خودت یه راهی پیدا کن.»

کونیکو گوشی را کوپید. «یه روز سراغ ماساکو می‌رم و به خاطر این رفتارش با من شرمندesh می‌کنم.» اما فعلاً فکری به ذهنش نمی‌رسید. به قدری عصبانی بود که دلش می‌خواست تف کند.

درست در همین لحظه، زنگ در به صدا درآمد. از جا پرید، روی زمین چمباتمه زد، دلش می‌خواست خودش را به تویی تبدیل کند و جایی پنهان شود، فقط شده برای همین امروز. دست‌هایش را دور سرش حلقه کرد و به سختی نفس کشید.

صدای زنگ دوباره آمد. شاید یک کارآگاه دیگه بود. دیگه بدتر، شاید همان قبلی بود، همان ایمای فضول که سه هفته پیش آمده بود. سعی کرده بود چیزهای مهم را به او نگوید، اما از طرز نگاه‌کردن او به خودش متنفر بود. اگر می‌گفت که شاهی دارند که یک گلف سبزرنگ را در پارک

کوگانی دیده است چه؟ آن وقت باید چه کار می کرد؟ فعلاً نمی توانست دوباره با او روبرو شود. تصمیم گرفت وانمود کند در خانه نیست، برای همین صدای تلویزیون را کم کرد؛ اما وقتی این کار را می کرد، یک نفر در زد.

«جونوچی - سان؟ جومونجی هستم از مشتری های میلیونی. خونه اید؟»

کونیکو لرزان گفت: «بله. می دونم موعد پرداخت نزدیکه، اما هنوز چند روزی وقت دارم، درسته؟»

«البته» ظاهراً از اینکه پیدایش کرده بود، خوشحال بود. «راستش می خواستم با شما درباره ی موضوع دیگه ای صحبت کنم.»

«درباره ی چی؟»

«قول می دم که ارزش وقتی رو که صرفش می کنید داره. می تونم به دقیقه پیام تو؟»

کونیکو همچنان محتاط بود، اما کنجکاوی اش غلبه کرد و در را باز کرد و جومونجی را دید که با یک بسته کیک جلوی در ایستاده است. ناگهان با دیدن این صحنه به یاد ظاهر نامرتب خودش افتاد و عقب پرید. جومونجی این بار لباس رسمی نهوشیده بود، یک شلوار کتان خردلی رنگ، عینک آفتابی و یک پیراهن هاوایی جیغ با تصویری از پرنده های بهشتی در پس زمینه ای سیاه. «می بخشید مزاحمتون شدم.» و جعبه را به طرف او گرفت. «اما باید راجع به موضوعی با شما صحبت می کردم.» کونیکو مکثی کرد، اما لبخند جومونجی کار خودش را کرد.

کونیکو گفت: «بفرمایید تو.» جومونجی قبل از اینکه پشت میز اتاق نشیمن بنشیند، با دقت به اطراف نگاه کرد. همزمان، کونیکو با عجله مجلاتی را که روی زمین افتاده بود، جمع کرد.

کونیکو گفت: «کیک میل دارید؟» بعد چند بشقاب و چاقو و یک بطری تقریباً خالی چای اولونگ بیرون آورد. بعد به دروغ گفت: «اگه درباره ی بدهی منه، تا پس فردا جورش می کنم بهتون می دم.»

«راستش هیچ ربطی به بدهی تون ندارد. موضوع چیز دیگه ایه، چیزی که بدجوری کنجکاوی من رو تحریک کرده.» یک بسته سیگار از جیش درآورد و یک نخ به کونیکو تعارف کرد. کونیکو تقریباً به سمتش حمله کرد، اخیراً نمی توانست سیگاری بخرد و وقتی سیگارش را روشن کرد و کام بلند و راضی کننده ای گرفت، جومونجی تماشایش کرد و گفت: «اگه بخواید می تونید بسته ش رو بردارید.»

کونیکو گفت: «ممنونم» و آن را جلویش گذاشت.

«حس می کنم که حالا اوضاعتان کمی سخت شده.»

آهی کشید و گفت: «می شه گفت.» دیگر به خودش زحمت نمی داد که ظاهر سازی کند. «خبری از شوهرم نشنیدم.»

«فکر می کنم باید به زودی برید سر کارتتون، برای همین خواستم قبل از اینکه از خونه برید، با شما صحبت کنم. راستش، دلم می خواست با شما درباره ی زنی که فرم ضمانتتون رو امضا کرده بود، همون خانم یاماموتو صحبت کنم.» کونیکو جا خورد و سرش را بلند کرد. جومونجی با لبخند دلنشینی نگاهش می کرد. «روز بعدش روزنامه رو خواندم و وقتی فهمیدم که اون زن همون مردیه که جسدش رو تو پارک پیدا کردن، حسابی

تعجب کردم و از اون روز به بعد، یه چیزی هست که اذیتم می‌کند: چرا وقتی وسط همچین مخمسه‌ای بوده، باید بیاد و فرم ضمانت شما رو امضا کنه؟» معلوم بود که قبلاً به خوبی نطقش را تمرین کرده بود.

«برای اینکه من ازش خواستم. ما توی کارخانه با هم دوستیم.»

«اما چرا از کاتوری - سان نخواستید؟ اون بیش از بیست سال تو اتحادیه‌ی اعتبارات کار کرده و خیلی چیزها درباره‌ی این جور مسائل می‌دونه.»

«اتحادیه‌ی اعتبارات؟» پس این گذشته‌ی مرموز ماساکو بود. می‌توانست او را تصور کند که پشت کامپیوترش در یک بانک نشسته بود.

«چیزی که واقعاً می‌خوام بدونم اینه که برای چی شما یاماموتو - سان رو برای ضمانت انتخاب کردی؟»

«برای چی می‌خواید بدونید؟» این سؤال به اندازه‌ی کافی طبیعی بود.

جومونجی خندید و دستی روی موهای قهوه‌ای‌اش کشید.

«فقط کنجکاوی.»

«برای اینکه یاماموتو - سان زن مهربونیه. اما کاتوری - سان این طوری نیست - به همین سادگی.»

«و برای شما مهم نبود که شوهرش گم شده؟»

«اون زمان این رونمی‌دونستم.»

«پس واقعاً زن سخاوتمندی بوده که قبول کرده، با توجه به مشکلاتی که باهاش دست‌وپنجه نرم می‌کرده.»

«همون طور که گفتم اون زن مهربونیه.»

«بسیار خب. پس چرا کاتوری - سان برای پس گرفتن فرمش اومده بود؟»

«معجم رو گرفتید.» معلوم بود که جومونجی صرفاً از سر کنجکاوی به آنجا نیامده بود. کونیکو که بوی دردسر می‌شنید آثار ترس در وجودش هویدا شد.

جومونجی گفت: «کاتوری - سان حتماً می‌دونست که شوهر یاماموتو گم شده. و فکر کرد که اگه اسم دوستش توی اون فرم بیاد ممکنه صورت خوشی نداشته باشه.»

«نه. اون فکر می‌کنه من احمقم. برای همین هم اومد تا اون فرم رو پس بگیره.»

«اما منطقی به نظر نمی‌رسه.» جومونجی دست‌هایش را پشت سرش برد و به سقف نگاه کرد، انگار از کارآگاه‌بازی‌ای که به راه انداخته بود، لذت می‌برد. از سوی دیگر، کونیکو از مصاحبت با او لذت می‌برد و خیلی زود ترس و دلهره‌اش را فراموش کرد.

کونیکو گفت: «فکر کنم باید به تکه کیک بخورم.»

«بفرمایید. راحت باشید. این قنادی کارش خوبه. نشونیش رو از به آدم مطمئن گرفتم: به دختر دبیرستانی.»

«دوست‌دخترتون؟» ردی از عشوهری در صدایش حس می‌شد. درحالی‌که چنگالش را بی‌حرکت نگاه داشته بود، به چشم‌های قهوه‌ای تیره‌ی جومونجی خیره شد.

«نه، نه.» جومونجی چشم‌هایش را مالید تا اندک رنجشش را بپوشاند.

«شرط می‌بندم دست روی هر دختری می‌ذارید، نه نمی‌گه، حتی دخترهای جوون.»

«نه. مبالغه می‌کنید.» کونیکو یک لحظه روی کیکش تمرکز کرد، علاقه‌اش به فهمیدن دلیل آمدن جومونجی به خانه‌اش را از دست داده بود. جومونجی به تاریخ نقش بسته روی ساعتش نگاه کرد و گفت: «چندتا از قسط‌های وامتون مونده؟»

«... هشت تا.» و چنگالش را با نگاه محزونی روی میز گذاشت.

«هشت قسط؟ یعنی روی هم رفته بیش از چهارصد و چهل هزار ین. الان بهتون می‌گم می‌خوام چی کار کنم: اگه هر چیزی رو که می‌دونی بهم بگی، من بی‌خیال وامت می‌شم.»

«بی‌خیال می‌شی؟»

«یعنی دیگه نیاز نیست که قرض رو پس بدی.» کونیکو یک لحظه به این پیشنهاد وصف‌ناپذیر فکر کرد تا اینکه متوجه شد یک تکه خامه‌ی بزرگ در دهانش گذاشته است.

لب‌هایش را لیسید و گفت: «همه‌چیز درباره‌ی چی رو بهتون بگم؟»

«درباره‌ی کاری که شما بانوان گرامی انجام دادید.»

«اما ما کاری نکردیم.» چنگالش را بی‌حرکت نگاه داشت، اما در سرش ترازویی که با آن همه‌چیز زندگی‌اش را وزن می‌کرد و سود و زیانش را می‌سنجید، داشت از کار می‌افتاد.

جومونجی گفت: «هیچی؟ واقعاً؟ می‌دونید، من به آدم‌هام گفتم که کمی تحقیق کنند. اون‌ها فهمیدند که شما چقدر با هم دوستید، شما و یاماموتو - سان و کاتوری - سان و اون یکی خانم. فکر می‌کنم که شما سه نفر دلتون به حال خانم یاماموتو سوخته و تصمیم گرفتید که بهش کمک کنید تا خلاص بشه.»

«از چی خلاص بشه؟ نه، ما کاری نکردیم.» کونیکو چنگالش را پایین گذاشت.

جومونجی پوزخندی زد و گفت: «خودتون بهم گفتید که به زودی قراره پول گیرتون بیاد. آیا این پول ربطی به اون قضیه نداره؟»

«به کدوم قضیه؟»

«با من بازی نکنید.» دقیقاً همان چیزی را که چند دقیقه پیش به یایویی گفته بود، از زبان جومونجی شنید. «قتل یاماموتو.»

«اما توی روزناکه خوندم که پلیس صاحب یه کازینو رو به جرم این کار دستگیر کرده.»

«آره روزنامه‌ها این رو نوشتن، اما کل ماجرا بوداره.»

«بوداره؟ یعنی چی؟»

«یعنی یه مشت زن به یه دوست کمک کردن.»

«اما بهتون گفتم کسی به کسی کمک نکرده.»

«پس چرا خانم یاماموتو تو همچین موقعیتی فرم ضمانت شما رو امضا کرد؟ بیش‌تر آدم‌ها حتی زمانی که گرفتاری خاصی ندارن و اوضاعشون روبه‌راهه، همچین کاری نمی‌کنن. چرا جریان رو به من نمی‌گید تا از شر بدهیتون خلاص بشید؟»

«و اگه بگم می‌خوای چی کار کنی؟» این سؤال قبل از اینکه بتواند جلوییش را بگیرد، از دهن کونیکو بیرون پرید. یک لحظه چشمان جومونجی از اینکه توانسته بود به درستی حدس بزند، برق زدند.

«کاری نمی‌کنم. فقط می‌خوام کنجکاوی‌ام رو ارضا کنم.»

«و اگر بهتون چیزی نگم؟»

«باز هم کاری نمی‌کنم. شما طبق قرارمون قسط‌ها رو پرداخت می‌کنید. موعد بعدی کیه؟ پس فردا، درسته؟ هشت تا قسط پنجاه‌پنج هزار و دوست ینی. مطمئنم که می‌تونید از پشش بریاید.» من هم مطمئنم که صددرصد ورشکست شدم. کونیکو لب‌هایش لیسید، اما دیگر اثری از خامه نبود.

«از کجا مطمئن بشم که وام رو لغو می‌کنید؟» جومونجی کیفش را که روی پایش بود، باز کرد و چند ورق کاغذ از آن بیرون کشید: سفته‌های کونیکو بود.

«به محض اینکه به نتیجه برسیم، این‌ها رو پاره می‌کنم.» ناگهان ترازوی درونی کونیکو به سمت وام لغوشده سنگین شد. اگر بدهی‌هایش به جومونجی را صاف می‌کرد، می‌توانست تمام پولی را که از یایویی می‌گرفت برای خودش نگه دارد. وقتی به این فکر کرد، گزینه‌ی دیگری برایش باقی نماند. «باشه، بهتون می‌گم.»

«واقعاً؟ عالیه.» و بعد خنده‌ی تلخی سر داد.

باقی کار آسان بود. در واقع، کونیکو از بیان اینکه چطور ماساکو و یایویی مجبورش کرده بودند نقشه‌شان را اجرا کند، لذت می‌برد. او نگران عواقب کار بود، چون فعلاً حس می‌کرد که پایش با آن‌ها گیر است. او هرگز نتوانسته بود که جلوی خواسته‌هایش را بگیرد، اما حداقل دیگر می‌توانست جلوی درد را بگیرد.

جومونجی روی نیمکتی در پارک جلوی مجتمع آپارتمانی نشست. سیگاری روی لب‌هایش گذاشت، اما وقتی فندکش را از جیبش درآورد، دید دست‌هایش می‌لرزد. در دل خندید و فندک را محکم‌تر گرفت و سیگارش را روشن کرد. بعد از پُک اول، سرش را بلند کرد و به بالکن آپارتمان کونیکو نگاه کرد. به‌جز کولر، چیزی جز یک مشت کیسه‌زباله‌ی سیاه در آن دیده نمی‌شد.

ده، دوازده بچه، شاید کلاس اول یا دومی، در هوای کم‌نور غروب گرم‌به‌هوا بازی می‌کردند. وقتی دنبال هم می‌دویدند، شبیه دیوانه‌ها به نظر می‌رسیدند، شاید چون می‌دانستند که به زودی باید راهی خانه شوند یا شاید تعطیلات تابستانی‌شان رو به پایان بود و قرار بود به زودی مدارس باز شود و تکالیف خانه در انتظارشان بود. صدای دادوفریادشان فضا را پر کرده بود و وقتی می‌دویدند، پشت سرشان گردوخاک بلند می‌شد. جومونجی با دیدن این همه انرژی جوانی از خودبی‌خود شد و از روی نیکمت بلند شد.

داستان کونیکو حسابی هیجان‌زده‌اش کرده بود. قضیه این نبود که چیزی که فکر می‌کرد تصورناپذیر بود، در واقع رخ داده بود؛ بلکه قضیه این بود که فهمیده بود ماساکو کاتوری وسط این ماجرا است. حتی با سابقه نه‌چندان درخشانش، اگر او بود هرگز زیر بار خلاص شدن از شر یک جسد نمی‌رفت - چه برسد به اینکه آن را ریز ریز کند. حس کرد از ماساکو می‌ترسد. چه کسی فکرش را می‌کرد یک پیرزن لاغر مثل او جرئت چنین کاری را داشته باشد؟ هرگز به ذهنش هم خطور نمی‌کرد که او بتواند دست به کاری بزند که در واقع، باید از آن پرهیز می‌کرد.

زیر لب گفت: «خیلی باحاله!» سیگارش سوخته بود و نزدیک بود انگشت‌هایش را بسوزاند... دقیقاً همان‌طور که کاری که می‌خواست انجام بدهد، ممکن بود او را بسوزاند. می‌خواست سراغ ماساکو برود و دست به یک کار خطرناک، پرهیجان و پرسود بزند. جومونجی همیشه از کار تیمی متنفر بود، اما بدش نمی‌آمد با ماساکو هم‌تیمی شود. از این گذشته، احساس می‌کرد می‌تواند به او اعتماد کند.

به یاد آورد که سال‌ها پیش، وقتی وارد کافی‌شاپی در اتحادیه‌ی اعتبارات شده بود، او را دیده بود. آنجا کاملاً پر بود و تقریباً تمام مشتری‌ها همکارانی بودند که بی‌توجه به اینکه چه کسی وارد شده است، میزها را پر کرده بودند؛ اما ماساکو به تنهایی پشت یک میز چهارنفره کنار پنجره نشسته بود. به یاد داشت آن لحظه فکر کرده بود چقدر عجیب است که کسی به او ملحق نشده است و بعداً فهمیده بود که کارمندهای دیگر او را بایکوت کرده‌اند؛ اما آن زمان هیچ نشانه‌ای دال بر این نبود که او توی دردسر افتاده است. ماساکو تنها و آرام نشسته بود و قهوه‌اش را می‌نوشید و به اوراقی که مقابلش پخش کرده بود، نگاه می‌کرد. دیگرانی که کیپ تا کیپ هم پشت میزهای اطرافش نشسته بودند، در مقایسه با او یک مشت احمق به نظر می‌رسیدند.

خاطره‌ی آن روز باعث شد دست‌هایش را به هم بزند و با صدای بلند بخندد. بچه‌هایی که اطرافش بودند، جا خوردند و یک لحظه دست از بازی کشیدند و با شک و تردید به او نگاه کردند، اما برایش مهم نبود. گرچه هرگز کوچک‌ترین میلی به زن از خود مسن‌تر حس نکرده بود، وقتی پای کار به میان می‌آمد، همیشه می‌توانست به زن‌ها بیش‌تر از مردها اعتماد کند. با خود فکر کرد که شاید دلیلش این است که با ماساکو زمانی آشنا شده بود که دیگر در او خبری از حال‌وهوای جوانی و عاشقی نبود. تلفن همراه و دفترچه‌ی تلفنش را از جیبش درآورد و شماره‌ای را که دنبالش می‌گشت پیدا کرد و بعد با گوشی‌اش شماره را گرفت.

از آن سوی خط، بلافاصله جواب دادند: «دفتر رئیس تویوسومی⁹⁶، بفرمایید.»

«من آکیرا جومونجی هستم. می‌تونم با سوگا - سان صحبت کنم؟»

مرد جوان آن سوی خط از او خواست که منتظر بماند و بعد ترانه‌ی دلنشینی پخش شد - چیزی که انتظار شنیدنش را از دفتر یک پاکوزا نداشت.

«آکیرا تویی؟ گفتند یکی به اسم جومونجی پشت خطه. لعنت به تو، پسر. خودت رو به اسم یامادا معرفی کن.» صدا طبیعی بود، اما جومونجی می‌دانست که سوگا سربه‌سرش می‌گذارد.

«من که کارتم رو بهت دادم، ندادم؟»

سوگا برخلاف ظاهر کودنش، با زیرکی گفت: «دیدن نوشته و دونستن اینکه چطوری تلفظ می‌شه، دوتا چیز مختلفه.»

جومونجی گفت: «می‌خوام درمورد چیزی باهات مشورت کنم. می‌تونیم به زودی همدیگر رو ببینیم؟»

«به زودی؟ الان چطوره؟ داریم می‌ریم به چیزی بخوریم. اونو⁹⁷ برات خوبه؟» جومونجی نگاهی به ساعتش انداخت و قبول کرد.

می‌دانست که می‌خواهد با آتش بازی کند، اما بیش از چهارصد و چهل هزار ین بابت این اطلاعات پول داده بود. باید تا جایی که می‌توانست از آن استفاده می‌کرد.

آن‌ها توافق کردند که یکدیگر را در بار ساکتی در اوننو ببینند. وقتی جومونجی وارد آن ساختمان کم‌ارتفاع و عاج‌پوش شد، دید که دو مرد جوانی که آن روز در موساشی مورایاما دیده بود، جلوی در نگهبانی می‌دهند. مردی که موهایش را بلوند کرده بود و چهره‌ی جگری داشت، به او خوشامد گفت. جومونجی به یاد آورد که سوگا همیشه دوست داشت ادای رئیس خلاف‌کارها را در بیاورد، حتی زمانی که موتورسواری می‌کردند. باین‌حال، اشتباه بود اگر او را یک خلاف‌کار کله‌گنده در نظر می‌گرفت. جومونجی خودش را برای آنچه در پیش بود، آماده کرده بود.

وقتی وارد بار شد، سوگا، سیگاری به دست، از پشت میز تیره‌ای در انتهای سالن برایش دست تکان داد. کف سالن چوبی بود و بوی واکس می‌داد. مرد مسن‌تری که پایون بسته بود، پشت پیشخوان ایستاده بود و با چهره‌ای بی‌حالت با دستگاه کوکتل‌ساز مشغول بود. سوگا تنها نشسته بود و پاهایش را روی یک صندلی نرم، با مخمل سبز دراز کرده بود.

⁹⁶ Toyosumi.

⁹⁷ Ueno.

جومونجی گفت: «اون روز که بعد از مدت‌ها دیدمت خیلی شانس آوردم. ببخش که خیلی زود دوباره مزاحمت شدم.»

«عیبی نداره. به هر حال می‌خواستم بهت زنگ بزنم که یه روز بیای با هم یه چیزی بخوریم. چی می‌خوری؟»

«آبجو.»

«اینجا به کوکتل‌هاش معروفه. متصدی بار منتظره؛ یه لطفی بکن و سفارش بده.»

«باشه پس من یه جین و تونیک می‌خورم.» وقتی اسم اولین نوشیدنی‌ای را که به ذهنش رسید، گفت، به سوگا نگاه کرد. سوگا یک کت

تابستانی سبز روشن روی یک پیراهن مشکی یقه‌باز پوشیده بود. جومونجی اضافه کرد: «خوش تیپ شدی.»

سوگا از سر لذت خندید و گفت: «این؟» بعد کتش را باز کرد تا مارکش را نشان بدهد. «ایتالیاییه، اما باز یه برندی که هیچ‌کس اسمش رو

نشنیده. می‌گن رئیس‌ها باید هر مس⁹⁸ و از این جور چیزا بپوشند، اما بهتره که آدم چیزهایی مثل این پیدا کنه.»

«خیلی قشنگه.»

کیفور از تعریف جومونجی گفت: «پیرهن هاوایی تو هم بد نیست. زیرخاکیه؟»

«راستش تو یه حراجی توی شهرستان پیدااش کردم.»

سوگا خندید و گفت: «با اون چهره‌ی جوون و بچگانه‌ای که تو داری، هر چی بپوشی دخترها دنبالت می‌افتند.»

ظاهراً سوگا هیچ عجله‌ای برای رفتن سر اصل مطلب نداشت و جومونجی حس می‌کرد که به سختی می‌تواند موضوع گفتگو را به سمت

پیشنهادش بکشاند. ناگهان سوگا موضوع را عوض کرد و گفت: «تو کتاب عشق و پاپ ریمو موراکامی⁹⁹ رو خوندی؟»

جومونجی که مطمئن نبود سوگا دنبال چیست، گفت: «نه نخوندم. من از این جور چیزها نمی‌خونم.»

«باید بخونی.» سوگا سیگارش را درآورد و جرعه‌ای از کوکتلش، ترکیب ماهرانه‌ای از سایه‌های مدرج صورتی، نوشید. «این موراکامی،

زن‌ها رو خوب می‌شناسه.»

«فکر کنم منظورت رو نفهمیدم.»

⁹⁸ Hermes.

⁹⁹ Ryu Murakami.

«چرا فهمیدی. اون مخصوصاً درباره‌ی دخترهای دبیرستانی می‌نویسه، همونایی که بلدن چطوری مردها رو تیغ بزنن.»

«موضوعش درباره‌ی همینه؟»

«موضوعش درباره‌ی همینه.» و با انگشتش ضربه‌ای به لب‌هایش زد تا صدایش اکو شود.

«پس حتماً نگاهی بهش می‌اندازم. من خودم عاشق دخترهای دبیرستانی‌ام.»

«احمق جوون، این کتاب خزعبلات نیست. خوندنش حسابی درگیرت می‌کنه.»

«جالب به نظر می‌رسه.» به میز نگاه کرد و حس کرد حسابی در جریان گفتگو مسخ شده است. در این لحظه، جین و تونیکش از راه رسید. درست مثل یک قایق نجات روی میز شناور شد. درحالی‌که لیوان دسته‌نقره‌ای را روی زیرلیوانی می‌گذاشت، سرش را کمی عقب برد و جرعه‌ی بزرگی از آن را نوشید.

«جالبه. می‌دونی، واسه خوندن یه رمان من استانداردهای مشخصی دارم.»

«مثل؟»

«اون رو بر اساس تأثیری که می‌تونه روی کارم داشته باشه قضاوت می‌کنم.»

«خب از این نظر، این کتاب چه امتیازی می‌گیره؟» وقتی جومونجی لیوانش را خالی می‌کرد، سوگا حیرت‌زده تماشایش کرد.

«امتیاز بالایی می‌گیره، به هر حال درباره‌ی ماست.»

«از چه نظر؟»

«موراکامی و این دخترها از پیرمردها، کسانی که این کشور رو می‌چرخونن، متنفرن. و می‌شه گفت که ما هم کارمون رو از همین نقطه شروع می‌کنیم - یعنی تنفرداشتن از آدم‌های پیر. اون‌ها به‌دردنخورند، همون‌طور که ما به درد نخوریم. می‌دونی منظورم چیه؟»

«فکر کنم.»

سوگا تقریباً با صدای بلند تکرار کرد: «به‌دردنخور. تو به مدرسه‌ی آدچی رفتی و بعد به یه گروه تبهکاری موتورسوار ملحق شدی - همین باعث می‌شه که تو این دسته قرار بگیری. حالا تو نزول‌خوری و من یاکوزا. با این حال، هنوز دقیقاً درجه یک نیستیم، درسته؟ و این همه‌ش تقصیر اون‌هاست، اون گوزوهای پیر که برای ما تصمیم می‌گیرند، اون‌ها که همه‌چیز رو خراب می‌کنند. اما ما همگی مثل همیم، من، تو، موراکامی و این دخترهای دبیرستانی، همه کاملاً خونسردیم. می‌بینی، نه؟»

جومونجی به صورت زرد رنگ سوگا نگاه کرد که زیر کورسوی نور تقریباً بی رنگ شده بود. جای خوشحالی بود که او سر کیف و سر حال بود، اما وقتی جومونجی صبورانه به حرف هایش درباره‌ی این چرندیات گوش می کرد، کم کم به چیزی که می خواست مطرح کند، شک کرد، به عقلانی بودن طرح این موضوع نزد او شک کرد. نه، کل ماجرا ناممکن بود و حتی وحشتناک به نظر می رسید.

ناگهان سوگا گفت: «درباره‌ی چی می خواستی با من حرف بزنی؟» ظاهراً تردیدش را حس کرده بود. توی تله افتاده بود.

«راستش یه پیشنهاد کاری دارم، اما کمی عجیبه.»

«عجیب اما پرسود؟»

«شاید، اگه بتونم به نتیجه‌ش برسونیم. حداقل من فکر می کنم که شدنیه. اما واقعاً نمی دونم که می شه یا نه؟»

«چرا بهم نمی گی که ماجرا چیه؟ جاش پیش من امنه.» سوگا دستش را جلوی پیراهنش کشید و شروع کرد به مالیدن سینه اش، عادتیه که هر وقت درباره‌ی مسائل جدی حرف می زد، سراغش می آمد.

جومونجی جرئتش را جمع کرد و گفت: «سوگا - سان. فکر کنم یه راه خوب برای خلاص شدن از شر جسدها پیدا کردم.»

«درباره‌ی چی داری حرف می زنی؟»

متصدی بار روی خرد کردن لیمو به ضخامت کاغذ تمرکز کرده بود، طوری که انگار زندگی اش به آن بستگی داشت. در سکوت از پس آن، جومونجی برای اولین بار فهمید که یک موزیک ریتم اند بلوز قدیمی در پس زمینه در حال پخش است. اما او عصبی تر از آن بود که متوجهش بشود. عرق پیشانی اش را پاک کرد.

«منظورم اینه که اگه یکی جسدی داشته باشه که بخواد از شرش خلاص بشه، من حاضریم این کار رو براش بکنم.»

«تو؟»

«آره.»

«چطوری؟ این کار باید بدون باقی موندن کوچک ترین ردی انجام بشه، می فهمی؟» ردی از علاقه در چشمان یرقان بسته اش دیده می شد.

جومونجی گفت: «داشتم فکر می کردم اگه جسد رو دفن کنی، همیشه این احتمال وجود داره که یکی بعداً بره و اونجا رو بکنه و اگر توی دریا بندازش، ممکنه لابرویش کنن. برای همین می خوام جسد رو ریز ریز کنم و بندازمش تو سطل آشغال.»

«خوب به نظر می رسه، اما گفتنش از انجام دادنش خیلی آسون تره. تو می دونی چی درباره‌ی اون ماجرای پارک کوگانی پیش اومده؟» صدایش قطع شد؛ او دیگر همان نوجوانی نبود که درباره‌ی کتاب و لباس حرف می زد. پوست نازکش کلفت شده بود.

جومونجی گفت: «البته.»

«اون‌ها مثله‌ش کردن و بعد انداختنش دور. اما می‌دونی تا اینجا جلو رفتن چقدر سخته؟ اصلاً می‌دونی قیمة قیمة کردن بدن یه آدم چطوریه؟ بریدن یه انگشت دل شیر می‌خواد چه برسه به جسد.»

«می‌دونم. اما اگر ما بتونیم این کار رو بکنیم، حتماً راهی پیدا می‌کنم که دست هیچ‌کس به تکه‌هاش نرسه، طوری که هیچ مدرکی ازم جا نمونه.»

سوگا که کوکتلش را فراموش کرده بود، به جلو خم شد و گفت: «چطوری؟»

«خانواده‌ی من توی فوکوکا زندگی می‌کنه، نزدیک یه مرکز بازیافت زباله‌ی بزرگ. نه یکی از اون مراکز نزدیک بندر، این یکی یه کوره‌ی عظیم داره و اون‌ها هر چیزی رو که داخلش می‌شه می‌سوزونن. و بهترین بخشش اینه که آدم‌هایی که نمی‌رسن آشغالاشون رو به کامیون‌های جمع‌آوری زباله بدن، می‌تونن هروقت که بخوان کیسه‌هاشون رو بیارند اونجا. اگر ما بتونیم ببریمشون اونجا، اون‌ها بدون کوچک‌ترین ردی نابودش می‌کنن.»

«چطوری می‌خوای ببریشون به فوکوکا؟»

«تو جعبه می‌ذارمشون و ارسالشون می‌کنم. چون پدرم مُرده و مادرم اونجا تنها زندگی می‌کنه، می‌تونم به اونجا پرواز کنم و بسته رو تحویل بگیرم و بندازم توی مرکز بازیافت.»

سوگا به فکر فرو رفت و گفت: «انگار خیلی دردرس داره.»

«سخت‌ترین قسمتش خردکردن جسده، اما فکر اون هم کردم.»

«منظورت چیه؟»

«منظورم اینه که یکی رو دارم که می‌تونه ترتیبش رو بده، یکی که می‌تونیم بهش اعتماد کنیم.»

«این بابا واسه تو کار می‌کنه؟»

«می‌شه گفت، اما بابا نیست.»

«دوست دخترته؟»

جومونجی با لحن اطمینان‌بخشی گفت: «نه، اما من بهش اعتماد دارم.» همین‌طور که صحبت می‌کرد، معلوم بود که سوگا حسابی علاقه‌مند شده بود، شاید چون می‌دانست که به این نوع خدمات نیاز دارد.

سوگا دستش را از روی سینه‌اش برداشت و به سمت نوشیدنی‌اش دراز کرد و گفت: «شاید یه چیزی از توش دربیاد. یه سری آدم‌ها هستن که از این جور کارها می‌کنن، اما شنیدم که پول زیادی می‌گیرن. اگه بخوای وارد همچین کاری بشی، اول از همه باید کاری کنی که دیگران بهت اطمینان کنن، درسته؟»

جومونجی گفت: «می‌دونی چقدر می‌گیرن؟»

«بستگی داره. اما کار پرخطریه، واسه همین می‌دونم که زیاد می‌گیرن. فکر می‌کنی چقدر؟»

«نمی‌دونم، اما باید اون قدری باشه که ارزش وقتم رو داشته باشه.»

«حالا نمی‌خواد واسه من حریص بشی.»

جومونجی با لبخند شیطننت‌آمیزی گفت: «داشتم به نه میلیون ین فکر می‌کردم.»

«هشت میلیون چطوره؟ بالاخره باید رقبات رو هم از میدون به‌در کنی.»

«فکر کنم مشکلی نباشه.»

«و چون من واست کار می‌آورم، نصفش مال منه.»

جومونجی اخمی کرد و گفت: «یه کم زیاد نیست؟»

سوگا خندید و گفت: «شاید باشه. سه میلیون چطوره؟»

جومونجی سریع یک حساب‌و‌کتاب سرانگشتی کرد و گفت: «قبوله.» سوگا هم با رضایت سر تکان داد. اگر از هشت میلیون ین، پنج میلیون گیرش می‌آمد، می‌توانست سه میلیونش را خودش بردارد و دو میلیون را هم به ماساکو بدهد. او به حذف کونیکو اصرار داشت - او خطر خیلی بزرگی برایشان به حساب می‌رفت؛ اما می‌توانست به ماساکو و آن یکی زن، یوشی سهم بدهد. ماساکو می‌توانست درباره‌ی اینکه چطور سهمشان را تقسیم کنند، تصمیم بگیرد.

سوگا گفت: «خوبه. هر از گاهی از این جور موردها به تورم می‌خوره. خیلی خب، هروقت به تورم خورد، یه ندا بهت می‌دم. اما باید ضمانت بدی که همه‌چیز به خوبی انجان می‌شه؛ اگه تو گند بزنی من به فنا می‌رم.»

«خب، وقتی خواستیم شروعهش کنیم یه فکری براش می‌کنیم، اما فکر می‌کنم که باید جواب بده.»

سوگا گفت: «فقط سه سؤال، پای تو هم تو ماجرای پارک کوگانی گیره؟»

«نه، نه.» و سرش را تند تند تکان داد.

همه چیز جور شده بود. تنها کاری که باید می کرد، این بود که ماساکو را برای اجرای نقشه اش راضی کند.

تکه‌های صورتی گوشت. شانه‌ی قرمز گوشت گاو در لابه‌لای رگ‌پی سفیدرنگ. گوشت خوک صورتی کم‌رنگ. گوشت قرمز، صورتی و سفید گاو. سنگدان قرمز تیره‌ی مرغ در میان چربی مایل به زرد.

ماساکو چرخ خریدش را در بخش گوشت سوپرمارکت هل می‌داد. حواسش پرت بود، نمی‌توانست بفهمد می‌خواهد چه بخرد، حتی نمی‌دانست چرا آنجاست؟ ایستاد و به حائل استیل نگهدارنده‌ی سبد خرید پلاستیکی آبی‌رنگ، سبده‌ی که البته خالی بود، زل زد. خودش بود، آمده بودن چیزی برای شام بخرد؛ اما اخیراً تلاش برای پیدا کردن یک منو و گذاشتن غذا روی میز از حد تحملش فراتر بود.

شام میز غذا نشانه‌ای بود که ثابت می‌کرد خانواده‌شان هنوز وجود دارد. بعید می‌دانست یوشیکی واقعاً ناراحت شود، اگر او دیگر آشپزی نمی‌کرد، با اینکه تمام این سال‌ها این کار را کرده بود، احتمالاً از او انتظار داشت که دلیل این تصمیمش را برایش توضیح بدهد. چون هیچ توضیحی نداشت، احتمالاً یوشیکی فقط به این نتیجه می‌رسید که از سر تنبلی دیگر آشپزی نمی‌کند.

نوبوکی هم بعد از اینکه جلوی آن کارآگاه ناگهان به حرف آمده بود، دوباره مثل یک صدف دهانش بسته شده بود و دیگر صدایی از او شنیده نمی‌شد. تنها کاری که در خانه می‌کرد، خوردن بود.

هر دوی آن‌ها برنامه‌های خودشان را داشتند و هرگز با او درباره‌ی چیزی مشورت نمی‌کردند، اما در این مورد به‌خصوص به طرز عجیبی منظم بودند، انگار جزء مناسک اعتقادی‌شان بود؛ همیشه برای خوردن شام به خانه می‌آمدند. این ایمان تقریباً بی‌جگانه به دست‌پختش، عجیب به نظر می‌رسید. اگر فقط به خودش بود، شاید هرگز چیزی نمی‌خورد، اما می‌دانست که آن‌ها خیلی به این غذا وابسته‌اند، به همین دلیل خیلی نگران این بود که چه دوست دارند و چه دوست ندارند و همیشه سعی می‌کرد چیزی بپزد که هر دویشان دوستش داشته باشند؛ اما در عوض، آن‌ها کاملاً خنثی بودند. چیزی که زمانی آن‌ها را به هم وصل می‌کرد، دیگر از بین رفته بود و فقط وظیفه‌ی از قبل مشخص‌شده‌ی او بود که او را به این زندگی پایبند نگه داشته بود. همه چیز بی‌هوده به نظر می‌رسید، مثل ریختن آب در ظرفی که تهش سوراخ کوچک داشت. تمام چیزهایی که تا دیروز طبیعی و عادی به نظرش می‌رسید، حالا عجیب و نامأنوس شده بود.

بخار سردی از قفسه‌ی گوشت‌ها بلند می‌شد، انگار گاز مسمومی فضای فروشگاه را پر می‌کرد. رایحه‌ی هوای یخ‌زده به مشامش می‌خورد. روی دون‌دون‌هایی که روی پوست بازویش به وجود آمده بود، دستی کشید. سعی کرد واکنش تندی نشان ندهد و یک بسته گوشت تکه‌تکه‌شده برداشت، اما وقتی دید که شبیه گوشت تن کنجی است، آن را دوباره سرجایش گذاشت. تماشا شبیه کنجی بود - تاندون‌ها، استخوان‌ها و چربی‌ها - تماشايش هم حالش را به هم می‌زد. هرگز در گذشته چنین حس‌ی پیدا نکرده بود؛ حالش داشت بد می‌شد. وقتی از خودش ناامید شد، تصمیم گرفت آن شب شام نپزد. می‌توانست بدون خوردن چیزی سرکار برود و معده‌ی خالی‌اش برایش تنبیهی باشد - هرچند مطمئن نبود تنبیه برای چی؟

هوای گرم و ساکنی که قبل از توفان به وجود می‌آمد، دلگیر و غم‌افزا بود. طوفان نسبتاً عظیمی به سمتشان در حرکت بود و این نشانه‌ای برای به پایان رسیدن تابستان بود. ماساکو سر بلند کرد و به آسمان نگاه کرد و به صدای بادی که در جو ناله می‌کرد، گوش کرد. وقتی به کورولای قرمز رسید، دوچرخه‌ی آشنایی را دید که از پارکینگ سوپرمارکت به او نزدیک می‌شود.

فریاد زد: «جهنده!» و برای یوشی دست تکان داد.

یوشی دوچرخه‌اش را کنار ماشین نگه داشت و به کیسه‌ی خالی در دست ماساکو نگاه کرد و گفت: «چیز زیادی پیدا نکردم، تو چی؟»

«من که بی خیال شدم.»

«چرا؟»

«هیچی. فقط حس شام پختن ندارم.»

«اشکالی نداره؟» و سرش را تکان داد. ماساکو متوجه شد که موهایش از چند هفته‌ی پیش خاکستری شده است. «چی شده؟»

«هیچی. فقط فکر کنم خسته‌ام.»

«آدم خوش‌شانسی هستی که می‌تونی تصمیم‌گیری که آشپزی نکنی. اگه من این کار رو بکنم، ایسی و ننه‌بزرگ از گرسنگی می‌میرن.»

«هنوز اونجاست؟»

«آره، و اصلاً نمی‌دونم مادرش کجا رفته؟ پیرزنه هم قرار نیست به این زودی‌ها بمیره، حالا هم این بچه‌ی تخس شب و روز زر زر می‌کنه. موندم چی کار کنم.»

ماساکو که حرفی برای گفتن نداشت، به ماشینش تکیه داد و به آسمانی که به زمین نزدیک می‌شد، نگاه کرد. وقتی به ناله‌ها و گلابه‌های یوشی گوش می‌کرد، حس کرد که آن‌ها در یک تونل طولانی بدون هیچ نشانه‌ای برای خروج گرفتار شده‌اند. می‌خواست خارج شود، می‌خواست از همه چیز فارغ شود. دیگر هیچ چیز برایش مهم نبود. هر کسی که نمی‌توانست از این تونل خارج شود، محکوم بود تا ابد یک زندگی سخت و پردرد و رنج داشته باشد - زندگی‌ای که حالا درگیرش بودند.

ماساکو گفت: «دیگه تابستونم داره تموم می‌شه.»

«چی داری می‌گی؟ الان سپتامبره‌ها؛ خیلی وقته تموم شده.»

«آره فکر کنم.»

«امشب می‌ری سرکار؟» یوشی عصبی به نظر می‌رسید. ماساکو نگاهی به او انداخت. این سؤال شبیح استعفای ماساکو از کارخانه را بیدر کرد و حالا آن بینشان شناور بود. «آره می‌رم.»

«خوبه، انگار دیگه دل به کار نمی‌دی. فکر می‌کردم داری به ترک کردن ما فکر می‌کنی.»

«به ترک کردن شما؟ منظورت چیه؟» سیگاری از کیفش درآورد و به یوشی خیره شد. باد لای موهای بی‌جلوه‌اش دویید و سعی کرد با هر دو دستش موهایش را خواباند.

«کونیکو می‌گفت قبلاً تو اتحادیه‌ی اعتبارات کار می‌کردی. تو واسه کار کارخونه ساخته نشدی.»

«کونیکو؟» ناگهان به یاد آورد که موعد قسط کونیکو آمده و گذشته است. چطور بدون درآمد بیش‌تر قسطش را داده بود؟ اگر کونیکو درباره‌ی شغل قبلی‌اش در بانک اطلاعات به دست آورده، پس احتمالاً با جومونجی ملاقات کرده بود. آن زن ممکن بود زیر فشار، دست به هر کاری بزند و ماساکو به یاد آورد که مدت‌هاست او را به حال خود رها کرده است. او چه کار کرده؟ «نه می‌آم. به فکر استعفا هم نیستیم.»

«خوشحالم.»

«جهنده، این روزها به چیزهایی برات عوض نشده؟»

«عوض؟ چی مثلاً؟» یوشی به اطرافش نگاه کرد، حس کرد انگار یکی نگاهشان می‌کند. «نه، نه از اون نظر. فکر می‌کنم که احتمالاً پلیس رو دور زدیم.»

«منظورم به چیزی درونته.»

یوشی لحظه‌ای فکر کرد، اما نگاه شیطنت‌آمیزی به ماساکو کرد و گفت: «نه، فکر نکنم. اما شاید به این خاطره که مدام به خودم می‌گم قصدم از اون کار کمک‌کردن بود.»

«همون‌طور که خودت رو در مورد مادرشوهر و نوهت توجیه می‌کنی؟»

اخمی کرد و گفت: «نه، نه اون‌طوری. هرگز دلم نمی‌خواد که با اون‌ها کاری رو بکنم که با کنجی کردیم. با این حال، به گمونم اون‌ها با هم اشتراکاتی دارن. از این نظر که من همیشه انگار کارهایی رو می‌کنم که هیچ‌کس دیگه‌ای دوست نداره بکنه.» یک لحظه، غرق افکارش ایستاد. پیشانی چروک‌خورده و پوست رنگ‌پریده‌اش او را از آنچه بود، به مراتب پیرتر نشان می‌داد.

ماساکو گفت: «می‌دونم منظورت چیه.» سیگارش را روی زمین انداخت و زیر پایش له کرد. «بعداً می‌بینمت.»

«تو چی ماساکو.»

«برای من هم چیزی عوض نشده.» در ماشین را باز کرد. یوشی دوچرخه‌اش را از جلوی راه کنار برد.

یوشی گفت: «امشب می‌بینمت.» ماساکو پشت فرمان نشست و از پشت شیشه برایش دست تکان داد. یوشی لبخند زد و بعد با کمی چابکی غافلگیرکننده‌ای سوار دوچرخه‌اش شد و به سمت سوپرمارکت رکاب زد. ماساکو وقتی دورشدنش را تماشا می‌کرد، به آنچه بر سرشان رفته بود، فکر کرد. حتی اگر یوشی هم تا آن لحظه متوجهش نشده بود، پولی که قرار بود از یایویی بگیرد، بالاخر تأثیرش را می‌گذاشت، درست مثل یک واکنش شیمیایی. هیچ بدخواهی و نفرتی در این فکر نبود، اما حقیقت، حقیقت است و نمی‌شود کاری‌اش کرد.

وقتی به خانه رسید، تلفن زنگ می زد. کیفش را روی جاکفشی انداخت و به طرف تلفن دوید. بیش از یک هفته بود که خبری از یایویی نشنیده بود و دیگر وقتش رسیده بود که او زنگ بزند.

صدای مردی از آن سوی خط شنیده شد: «کاتوری - سان؟ اسم من جومونجیه. وقتی با هم کار می کردیم، به یامادا معروف بودم.»

از شنیدن اسم جومونجی غافلگیر شد. گفت: «اوه، شما یید.» یک صندلی نزدیک تلفن گذاشت و رویش نشست. بدنش به دلیل دویدن جواب دادن به تلفن عرق کرده بود.

جومونجی گفت: «مدت زیادی می گذره.»

«منظورتون چیه؟ من که شما رو تازه دیدم.»

جومونجی خندید و گفت: «آره، از خوش شانسی من.»

درحالی که دنبال سیگاری می گشت، گفت: «چی می خواهید؟» به یاد آورد که کیفش را در حال گذاشته است. «اگر حرفتون زیاد طول می کشه، بیاید یه دقیقه گوشی رو نگه دارید.»

«منتظر می مونم.»

ماساکو رفت و زنجیر در را انداخت. حالا اگر یکی به خانه می آمد، چند ثانیه وقت داشت که خودش را جمع و جور کند. کیفش را برداشت و دوباره به سمت تلفن برگشت.

«شرمنده. حالا بگو چی می خوای.»

«گفتنش پشت تلفن یه کم سخته. می خوام اگه می شه همدیگه رو ببینیم.»

«چیه که پشت تلفن نمی تونی بگی؟» ماساکو فکر کرد که باید ربطی به قضیه ی وام کونیکو داشته باشد. اما شاید او این نزول خور را دست کم گرفته بود.

«کمی پیچیده است. راستش، می خوام یه پیشنهاد کاری بهت بدم.»

«یه لحظه صبر کن. می خواستم قبلش چیزی ازت بپرسم. کونیکو جونوچی قسطش رو داد؟»

«آره داد. درست به موقع.»

«با کدوم پول؟»

«شاید بشه گفت با اطلاعات قرصش رو داد.» لحن جومونجی عادی بود، اما ماساکو فهمید که ترسش بی دلیل نبود.

«می‌خوام درباره‌ی همین موضوع باهات حرف بزنم.»

«باشه. کجا همدیگه رو ببینیم؟»

«امشب می‌ری سرکار، درسته؟ می‌تونیم قبلش یه جایی باهم شام بخوریم؟» ماساکو آدرس یکی از رستوران‌های رویال‌هاست¹⁰⁰ در نزدیکی کارخانه را به او داد و قرار شد که رأس ساعت نه یکدیگر را ببینند.

پس قرار نبود که سالم از این قضیه بیرون بروند. بعد از صحبتش با یوشی این را به خوبی حس کرده بود؛ اما وقتی دید غفلا خودش برای مراقبت از کونیکو آن‌ها را به اینجا رسانده است، به شدت از دست خودش عصبانی شد.

صدای جرنج‌جرنگ زنجیر را وقتی یک نفر سعی می‌کرد در را باز کند، شنید. صدای زنگ در با عصبانیت در فضای خانه طنین انداز شد. وقتی به حال رفت و زنجیر در را باز کرد، نوبوکی در طرف دیگر با قیافه‌ای عبوس پدیدار شد. با وجود گرمای شدید، کلاه لبه‌دار مشکی‌اش را تا روی چشم‌هایش پایین کشیده بود. تی شرت سیاه رنگ و رورفته، شلوار شل و آویزان دور کمرش، کفش‌های نایکی.

ماساکو گفت: «سلام.» نوبوکی بدون اینکه چیزی بگوید، از کنارش رد شد. بدن قوی جوانش به طرز غافلگیرکننده‌ای نرم بود. اگر هنوز با هم حرف می‌زدند، مطمئناً اولین چیزی که ممکن بود به او بگوید، این بود که دیگر زنجیر در را نیندازد. نوبوکی بدون اینکه به مادرش نگاهی کند، به سرعت به اتاقش رفت. ماساکو پشت سرش پای پله‌ها فریاد زد: «امشب باید خودت شام درست کنی.» صدایش در اتاق‌های خالی خانه پیچید، گویی پیامش نه تنها انکار آن پسر در طبقه‌ی دوم که برای انگار کل خانه بود.

ماساکو رأس ساعت نه، به رویال‌هاست رسید، اما جومونجی زودتر رسیده بود و کنار یک میز بزرگ در انتهای سالن ایستاده بود.

جومونجی نسخه‌ی چروکیده‌ای از روزنامه‌ی عصر را در دستش گرفته بود.

جومونجی گفت: «ممنون که اومدی.» ماساکو کنارش نشست. جومونجی یک پیراهن سفید و یک کت رویش پوشیده بود. ماساکو هم چیزی را به تن کرده بود که همیشه سرکار می‌پوشید: شلوار جین و یکی از تی شرت‌های قدیمی نوبوکی.

مرد کت و شلوار پوشی که ظاهراً سرپیشخدمت آنجا بود، گفت: «وقت بخیر.» وقتی منو را به دستشان می‌داد، ظاهراً گیج شده بود. شاید به این فکر می‌کرد که آن دو چه وجه اشتراکی ممکن است داشته باشند. وقتی دور می‌شد، گفت: «از غذا لذت ببرید.»

جومونجی گفت: «چیزی خوردی؟» وقتی منتظر ماساکو بود، قهوه یخ‌زده خورده بود. ماساکو لحظه‌ای فکر کرد و بعد سرش را تکان داد و گفت: «نه، نه هنوز.»

¹⁰⁰ Royal Host.

«منم همین طور. پس بیا سفارش بدیم.» ماساکو اسپاگتی انتخاب کرد و جومونجی مرد کت و شلوارپوش را صدا کرد. او برای خودش هم اسپاگتی سفارش داد و به مرد گفت که قهوه‌شان را بعد از شام بیاورد.

بعد از اینکه مرد رفت، جومونجی گفت: «خیلی زمان گذشته. دیدنت بعد از این همه سال غافلگیرکننده بود.» رفتارش تملق‌آمیز بود و تقریباً می‌ترسید در چشم‌های ماساکو نگاه کند. چرا باید عصبانی باشد؟

«می‌خواستی درباره‌ی چی حرف بزنی؟»

«خیلی ممنون از ابراز احساسات.» بعد شانه‌اش را بالا انداخت.

«گفتی که پشت تلفن نمی‌تونی چیزی بگی.»

«اصلاً تغییر نکردی.»

جرعه‌ای آب نوشید و گفت: «منظورت چیه؟» آب خیلی سرد بود.

«همیشه رسمی بودی.»

«تو هم می‌تونی کمی رسمی باشی. چرا نمی‌رسی سر اصل مطلب؟ البته فکر کنم بدونم چی می‌خوای بگی.» ماساکو به یاد آورد که جومونجی در گذشته، وقتی مأمور وصول مطالبات بود، چطور آدمی بود. ظاهرش دقیقاً مثل ولگردهای موتورسوار بود، بخشی از ابروهایش را با تیغ می‌زد و موهایش را فر می‌کرد؛ و شایعاتی از این سو و آن سو شنیده می‌شد که او در واقع عضو یک گروه تبهکار بود. ظاهراً دیگر از آن کارها دست برداشته و خودش را به یک جوان دلپذیر تبدیل کرده بود، اما باز هم همان جومونجی سابق بود.

جومونجی سرش را خاراند و گفت: «اصل مطلب؟ خیلی باحالی.» درست در این لحظه پیشخدمت با اسپاگتی‌هایشان رسید. ماساکو چنگالش را برداشت و شروع کرد به خوردن. او قصد نداشت شام بخورد؛ اما حالا از بین این همه آدم با جومونجی هم سفره شده بود. این فکر باعث شد لبخند بزنند. «به چی می‌خندی؟»

«هیجی.» ناگهان فهمید که برای چی می‌خواست با گرسنگی دادن به خود، خود را تنبیه کند: برای سرکوب میل به آزادی. وقتی اسپاگتی‌اش را تمام کرد، دهانش را پیش‌بند کاغذی پاک کرد. جومونجی هم غذایش را تمام کرده بود و بلافاصله سیگاری روشن کرد.

«خب، این پیشنهادی که داری چیه؟»

«قبل از اینکه به اون برسیم، می‌خوام بهت تبریک بگم.»

«برای چی؟»

«برای اجرای کل این پروژه در کمال خونسردی.» بعد بدون ذره‌ای خجالت به ماساکو نیشخندی زد.

«منظورت چیه؟»

زیر لب گفت: «پارک کوچانی.» ماساکو بهت زده به چشم هایش خیره شد.

«پس ماجرا رو می دونی؟»

«آره.»

«همه چیز رو؟»

«تقریباً.»

«کونیکو مُقر آمده، نه؟ واسه چهارصد و چهل هزار ین ناقابل.»

«نباید سرزنشش کنی.»

«شاید نه. اما از اینکه می بینم سر در آوردی تخت تأثیر قرار گرفتم.»

«فکر کنم، فقط به دلیل کنجکاوی وحشتناکم بود.» ماساکو سیگارش را در میان ته سیگارهای بسیار در جاسیگاری خاموش کرد. بازی را باخته بود.

«و پیشنهاد کاریت؟»

جومونجی به جلو خم شد، صدایش را پایین آورد و گفت: «می خواستم بدونم تمایلی داری به از بین بردن اجساد دیگه کمک کنی؟ گویا تعداد زیادی آدم هست که هیچ کس دلش نمی خواد پیدا بشن. می تونیم ترتیبشون رو بدیم.» ماساکو حیرت زده به او خیره ماند. انتظار تهدید و حق السکوت داشت، نه پیشنهاد راه اندازی یک استارت آپ. بعد به یاد آورد که یک مشت زن خانه دار بدبخت چیزی به جز اندک پول بیمه برای اخاذی ندارند. جومونجی با لحن تقریباً محترمانه ای گفت: «نظرت چیه؟»

«چی تو سرت داری؟»

«مدیریت کار با منه. این کار مستلزم سروکله زدن با آدم های زیادیه و نمی خوام تورو با اون درگیر کنم. وقتی ما محموله رو تحویل می گیریم، تو تیکه تیکه اش می کنی و بعد من از شرشون خلاص می شم. من جایی رو می شناسم که کوره ی خیلی بزرگی داره، اونجا می تونیم بدون کوچک ترین ردی کلکشون رو بکنیم.»

«چرا بدون اینکه تیکه تیکه کنی، همین طوری نمی ندازیشون تو کوره؟»

«این طوری جواب نمی ده. انتقال یه جسد کامل خیلی خطرناکه. ممکنه قبل از اینکه وارد کوره بشه، یکی متوجهش بشه؛ اما وقتی تیکه تیکه بشه، مثل آشغال های دیگه به نظر می رسه و مشکلی هم نباید به وجود بیاد. مسئله ی دیگه اینه که باید اون رو ببریم به فوکوکا.»

«می خوای پستش کنی؟» نگاه بهت زده دوباره به صورتش برگشته بود. واقعاً این حرف ها رو داره جدی می گه؟

«دقیقاً. توی بسته های پنج کیلویی، حدود ده، دوازده تا. بعد خودم با هواپیما به اونجا می رم و تحویلشون می گیرم و می اندازمشون تو محل بازیافت. از این ساده ترم می شه؟»

«پس تنها چیزی که می خوای اینه که یکی ریز ریزشون کنه؟»

«درسته. تو مایلی؟» قهوه رسیده بود. جومونجی جرعه ای نوشید و ناامیدانه سعی کرد حالت چهره ی ماساکو را بخواند. ماساکو متوجه شد که چیز هوشمندانه ای در چشم های جومونجی برق می زند.

پرسید: «چی شد به همچین فکری رسیدی؟»

«می خواستم یه کاری پیدا کنم که دوتایی با هم انجامش بدیم.»

«ما؟ من و تو؟»

«فکر کردم این می تونه... باحال باشه. کارکردن با تو.»

«فکر نکنم منظورت رو فهمیده باشم.»

«مهم نیست.» انگشت هایش را لای موهای نرک روی گوش هایش برد. ماساکو برگشت و نگاه سریعی به رستوران خالی انداخت. دور و برش هیچ یک از کارکنان کارخانه نبودند. پشت صندوق، مردی با کت و شلوار مشکی، دوستانه با پیشخدمت جوانی گپ می زد. جومونجی قتی تردید ماساکو را دید، عصبی شد و گفت: «این شرکت وام دهی که من دارم عمر کوتاهی داره. حداکثر چند سال دیگه. تا قبل از سال آینده باید کار دیگه ای پیدا کنم. فقط می خواستم کاری با سود بیش تر پیدا کنم. حتماً فکر می کنی من آدم عجیب و غریبی ام.»

ماساکو حرفش را قطع کرد و گفت: «اما واقعاً می تونی از این راه پول دربیاری؟»

جومونجی سر تکان داد و گفت: «خیلی بیش تر از یک شرکت وام دهی.»

«مشتری هات حاضرند چقدر بدن؟ بابت هر نفر.» ماساکو که علاقه مند شده بود، یک سؤال روشن و واضح پرسید. زبان جومونجی روی لب های باریک و خوش فرمش لغزید و همزمان به این فکر کرد که چه مبلغی به او بگوید. ماساکو ادامه داد: «طفره نرو، برو سر اصل مطلب. اگر نتونیم رک و راست درباره ی این موضوع صحبت کنیم، نمی تونیم با همدیگه کار کنیم.»

«باشه بهت می‌گم. منبعی که باهاش حرف زدم، قول هشت میلیون رو داده. اون سه میلیون از اون هشت میلیون رو واسه جورکردن مشتری می‌خوادش. می‌مونه پنج میلیون. نظرت چیه؟ سه میلیون مال تو باشه، دو میلیون هم مال من؟»

ماساکو سیگاری روشن کرد و گفت: «من زیر پنج میلیون این کار رو نمی‌کنم.»

نفس جومونجی بند آمد: «پنج میلیون؟»

ماساکو گفت: «پنج میلیون. فکر می‌کنی کار آسونیه؟ نه نیست. یه کار کثیف و چندش‌آور و بعدش همه‌ش کابوس می‌بینی. تا این کار رو نکنی نمی‌فهمی چقدر سخته. از این گذشته، برای انجامش نیاز به مکان داری، یه حموم. اما من نمی‌خوام از خونم استفاده کنم؛ خیلی خطرناکه. فکر می‌کنی کجا بتونیم این کار رو بکنیم؟»

«جونوچی - سان گفت که ترتیب اولی رو تو حموم خونه دادی، برای همین امیدوارم بودم که بازم بتونیم از اونجا استفاده کنیم.»

«چرا خونه‌ی تو نباشه؟ تو مجردی.»

«اون یه آپارتمانیه. حمومش خیلی کوچیکه.»

«اما خونه‌ی من تقریباً محاله. باید وقتی رو پیدا کنیم که کسی خونه نباشه، بعد بدون اینکه همسایه‌ها متوجه بشن بیاریمش تو خونه. هر جسد یک‌سری متعلقات خطرناک داره که خلاص شدن از شرشون خیلی سخته.» ماساکو یک لحظه مکث کرد، به یاد آورد که آن برزلی چطور آن کلید را پیدا کرده بود. جومونجی نفسش را در سینه حبس کرد و منتظر شد تا ماساکو ادامه بدهد. «و عملاً این کار برای یه نفر غیرممکنه. بعدش هم باید تمیزکاری بشه که تقریباً به اندازه‌ی خود کار بده. من نمی‌تونم با زیر پنج میلیون دوباره این کار رو تو خونم انجام بدم.» جومونجی فنجان خالی قهوه‌اش را برداشت و آن را به لب‌هایش چسباند، ظاهراً گیج شده بود. وقتی متوجه خالی بودن فنجان شد، با دست پیشخدمت را که مشغول حرف زدن با مدیر بود، صدا کرد. پیشخدمت یک کتری حاوی قهوه‌ی سبک با خود آورد. وقتی پیشخدمت رفت، دوباره به حرف آمد.

«اگه توی یه خونه‌ی دیگه انجام بشه و ترتیب لباس‌ها و دور انداختن وسایل هم با یکی دیگه باشه چی؟»

«فکر می‌کنم مسئله اینه که سه میلیون واسه دلال تو خیلی زیاده. اون به تو گفته هشت میلیون، اما شرط می‌بندم که از مشتری‌ش زیر ده میلیون نمی‌گیره. درنتیجه اون پنج میلیونش رو قبل از اینکه ما چیزی ببینیم می‌گیره و می‌ره. فکر می‌کنم داریم درباره‌ی یکی از دوست‌های یاکوزات صحبت می‌کنیم، درسته؟»

درحالی‌که به حرف‌های ماساکو فکر می‌کرد، انگشتش را روی لبش گذاشت و گفت: «می‌دونم منظورت چیه. به نکته‌ی خوبی اشاره کردی.» او دقیقاً نگفت که سرش را کلاه گذاشته‌اند، اما منظورش همین بود.

«پس یا باید ازش بخوای که سهمش را کم‌تر کند یا اینکه یه جوری بفهمی که واقعاً ده میلیون می‌گیره یا نه.»

«باشه. اما نظرت چیه یک و نیم میلیون من بردارم و سه و نیم میلیون تو برداری؟»

ماساکو به ساعتش نگاه انداخت و گفت: «ابداً.» ساعت نزدیک یازده بود؛ دیگر وقتش بود که برود.

جومونجی گفت: «فقط به لحظه صبر کن.» تلفنش را درآورد، ظاهراً می‌خواست جلوی روی خود او مذاکره کند. ماساکو از این فرصت استفاده کرد و به دستشویی رفت. یک لحظه در آینه به صورتش نگاه کرد، بعد یک دستمال کاغذی کند، روی پیشانی کرمی‌اش کشید. می‌خواست خودش را وارد چه منجلابی کند؟ مضطرب بود، اما در عین حال هیجان داشت. به یاد آورد که یک رژ لب در کیفش دارد، آن را بیرون آورد و رنگ قرمزی روی لبانش کشید و وقتی به میز برگشت، دید جومونجی از دیدنش حساسی تعجب کرده است.

ماساکو گفت: «چیه؟»

«هیچی. فکر کنم، ترتیبش رو دادیم.»

«چه سریع.»

«فقط از یه راه دیگه وارد شدم.» ماساکو به یاد آورد که با کمی آموزش، او در شغلش حتی در ایام گذشته به اندازه‌ی کافی خوب بود.

«به چه نتیجه‌ای رسیدی؟»

«بهش گفتم که با هشت میلیون نمی‌تونیم این کار رو بکنیم، اما قسم خورد که تا نتونیم ثابت کنیم که از پشش برمی‌آیم، از این بیش‌تر نمی‌تونه بگیره. درنهایت، دستمزد خودش رو به دو میلیون رسوند؛ درنتیجه دو میلیون برای من و چهار میلیون هم برای تو می‌مونه. شرطش هم اینه که اگه اتفاقی بیفته، ما باید خودمون مشکل رو حل کنیم و اون هرگونه آشنایی با ما رو انکار می‌کنه.»

«معلومه که این کار رو می‌کنه و دقیقاً هم به همین دلیل باید از اولش حق بیش‌تری ازش بگیریم.» ماساکو در سرش حساب و کتاب کرد. اگر یوشی قبول می‌کرد که کمکش کند، می‌توانست یه میلیون به او بدهد. قطعاً کونیکو را بیرون می‌کرد؛ و بعداً درباره‌ی یابویی تصمیم می‌گرفت.

جومونجی این بار با اعتماد به نفس بیش‌تری گفت: «نظرت چیه؟»

«قبوله.»

«عالیه.» بعد نفس راحتی کشید.

«فقط چندتا چیز دیگه.»

«چی؟»

«ترجیح می‌دم برای تحویل جسد از ماشین تو استفاده کنیم. و ازت می‌خوام که بری و یک ست اسکالپل¹⁰¹ از یک فروشگاه تجهیزات پزشکی بگیری. مطمئن نیستم بدون تجهیزات بهتر باز هم بتونیم از پشش بریباییم یا نه.» جومونجی وقتی به درخواست‌های ماساکو گوش می‌داد، گونه‌اش را خاراند و گفت: «شبییه قصابی کردن، نه؟»

«با گوشت و استخوان و لاشه‌ای که از روش بخار بلند می‌شه.» جومونجی دندان‌قروچه‌ای کرد. ماساکو گفت: «یه چیز دیگه هم هست که می‌خوام ازت بپرسم. چطور تونستی کونیکورو وادار کنی بند رو آب بده؟»

«بهش گفتم که قرضش رو می‌بخشم.» و برای اولین بار از زمانی که نشسته بودند، از ته دل خندید. «داستانی که تعریف کرد، برام چهارصد و چهل هزارین آب خورد، برای همین باید چندتا کار سریع انجام بدیم تا سرمایه‌ام برگرده.»

ماساکو گفت: «تو با دو میلیون راضی هستی؟»

«آره، اگه گردشش خوب باشه.»

«واقعاً فکر می‌کنی که تقاضا برای این کار زیاده؟»

«فهمیدنش فقط یه راه دارد.» ماساکو سری به علامت تأیید تکان داد، سهمش از صورتحساب را روی میز گذاشت و از جا بلند شد. کل ماجرا برایش بعید بود و دور از ذهن می‌رسید - حداقل در آن لحظه.

¹⁰¹ چاقوی جراحی (م).

باد نحسی که پیش‌تر در سطوح بالاتر آسمان زوزه می‌کشید، در مدتی که ماساکو در رستوران بود، از نفس افتاده بود، اما حالا هوای گرم و خفه بود، و سررسیدن توفان را هشدار می‌داد. درحالی‌که موهای مثل گچ به سرش چسبیده بود، با نگرانی فکر می‌کرد که هوای صبح، بعد از اتمام شیفتش، چگونه خواهد شد. رادیوی ماشین را روشن کرد، اما قبل از اینکه بتواند برنامه‌ی هواشناسی را پیدا کند، به کارخانه رسید.

در گوشه‌ای از پارکینگ کارخانه، یک آلونک نگهبانی پیش‌ساخته‌ی کوچک در حال ساخت بود. لحظه‌ای به آن نگاه کرد، اما ذهنش جای دیگری سیر می‌کرد و حسابی درگیر پیشنهاد جومونجی بود. پیش از اینکه صددرصد بداند چه کار می‌کند، وارد یک دنیای جدید و بسیار بیگانه شده بود و فارغ از اینکه تصمیمش درست بوده یا نه، صرفاً هیجان‌زده بود که توانسته بود چنین تصمیمی بگیرد. این دغدغه و دل‌نگرانی جدید به طرز جذابی باعث شده بود تمام مناظر و صداها‌ی آشنای پارکینگ در سرش فهمیده شود.

وقتی جلوی راهروی ورودی کارخانه، کفش‌های تیسش را از پا درآورد، دید زنی که اول او را شناخت، مقابلش ایستاده است.

«ماساکو»، صدا برایش آشنا بود - صدای یایویی بود. موهای تا روی شانه‌اش را کوتاه و پشت گردن زیبایش را نمایان کرده بود. ابروهایش را باریک و کمانی برداشته بود و رژ لب قرمز زده بود. این همه تغییر حیرت‌انگیز بود و این تغییر فراتر از ظاهرش بود. آن یایویی خیالباف و خنثی رفته بود و جایش را به زنی داده بود که جوان‌تر، اما با اعتمادبه‌نفس بیش‌تر به نظر می‌رسید.

ماساکو گفت: «بخشید. ترسوندیم. اولش شناختمت. یه آدم دیگه شدی.»

«همه بهم می‌گن.» بعد با کم‌رویی لبخندی زد، اما حتی این ژست آشنا هم مطمئن‌تر به نظر می‌رسید. «خودت هم عوض شدی. انگار آرایش کردی؟»

«چی؟»

«رژ لب.» ماساکو فراموش کرده بود که در دستشویی رستوران رژ لب زده بود. وقتی با انگشت‌هایش لبش را لمس کرد، رد رنگ قرمز چسبناکی روی دست‌هایش نشست. یایویی دستش را گرفت و گفت: «نکن. پاکش می‌کنی. بذار باشه. بهت می‌آد.»

«از امروز برگشتی سرکار؟»

«نه، فقط اومدم خودی نشون بدم. یه کم شیرینی با خودم آوردم و می‌خواستم از رئیس و کومادا - سان واسه دردسری که درست کردم عذرخواهی کنم.»

«پس برمی‌گردی خونه؟»

«با این توفان، می‌خوام تو خونه کنار پسرها باشم. اخبار گفت که تا فردا صبح به شهر می‌رسه.»

دهانش را نزدیک گوش ماساکو برد و گفت: «دستمزد کونیکو و جهنده رو هم دادم» و بعد یک بسته‌ی قهوه‌ای ضخیم را به دست‌های ماساکو هل داد.

«این چیه؟» بی توجه به سؤال، یایویی تعظیم سریعی کرد.

«از فردا شروع می‌کنم. فعلاً خداحافظ.» و از کنارش رد شد و به سمت در رفت. کلاً رفتارش عوض شده بود، بشاش تر و به خود مطمئن تر از یایویی قبل بود. وقتی یایویی از روی چمن مصنوعی سبز رد شد و از پله‌ها پایین می‌رفت، ماساکو دنبالش دوید.

«صبر کن.» یایویی لبخند زنان برگشت. ماساکو پاکت را تکان داد و گفت: «تو این چیه؟» یایویی دو انگشتش را بالا آورد - همان دو میلیون ینی که قولش را داده بود. ماساکو گفت: «از بیمه پول گرفتی؟»

یایویی سرش را به علاکت نفی تکان داد و گفت: «نه، نه هنوز. به پدر و مادرم گفتم که پول لازم دارم تا فرضم رو بدم. نمی‌خواستم بیش تر از این صبر کنم.»

«لازم نبود این کار رو بکنی.»

«این طوری بهتره. کونیکو داشت صبرش رو از دست می‌داد و می‌دونم که جهنده چقدر به این پول نیاز داره. حس کردم که دیگه وقتشه.»

«با این حال، خیلی زود بود.»

«می‌دونم، اما این طوری بالاخره می‌تونم حس کنم که دیگه خلاص شدم.» ماساکو می‌خواست بگوید که برای این همه تغییر خیلی زود بود؛ اما می‌دانست که گفتن این حرف‌ها فایده‌ای نداشت و کو گوش شنوا. ماساکو خودش تغییر کرده بود، پس طبیعی بود که یایویی هم بخواهد تغییر کند.

ماساکو گفت: «می‌فهمم. ممنون.» یایویی برایش دست تکان داد و در تاریکی نمدار کارخانه پایین پله‌ها ناپدید شد.

ماساکو به کارخانه برگشت. بعد از بازرسی بدنی، بدون اینکه وارد اتاق استراحت شود، یک‌راست به دستشویی رفت. وقتی وارد یکی از غرفه‌ها شد، پاکت را باز کرد. داخلش دو دسته اسکناس ده‌هزارینی بود که هنوز لفاف بانک دورشان بود. وقتی آن‌ها را ته کیفش جاسار می‌کرد، متوجه شد که دستشویی تنها جای آن کارخانه است که انسان می‌تواند کمی با خودش خلوت کند.

در اتاق استراحت، یوشی و کونیکو را دید که کنار هم نشسته‌اند و چای می‌نوشند. قبلاً لباس کار به تن کرده بودند و آرام با هم حرف می‌زدند؛ اما در صورتشان نوعی هیجان دوار هویدا بود.

یوشی برای ماساکو دست تکان داد تا نزد آن‌ها برود و گفت: «یایویی رو دیدی؟»

«وقتی داشت می‌رفت، پشت سرش دویدم و صداش کردم.»

«گرفتیش؟»

«منظورت پوله؟»

«ما هر کدوم پونصد هزارتا گرفتیم.» سر کونیکو پایین بود، گونه‌هایش از فرط شادی گل انداخته بود. ماساکو با خود فکر کرد: «سهم او خیلی دوام ن미اره. حالا که طعم پول بی دردسر رو چشیده معلوم نیست بعد از این می‌خواد چی کار کنه. باید حواسمون بهش باشه.»

کونیکو گفت: «فکر کنم کنار او مدن با این براش سخت بوده.»

یوشی که نمی‌توانست جلوی خوشحالی‌اش از این ثروت بادآورده را بگیرد، گفت: «حتمأ همین‌طوره. بهش گفتم می‌تونستیم صبر کنیم، اما اون اصرار داشت.»

ماساکو گفت: «پس دیگه نگران نباش.»

یوشی نگاه نگرانی به ماساکو انداخت و گفت: «یعنی برات مهم نیست؟»

ماساکو سرش را تکان داد و لبخند زد. با خودش فکر می‌کرد که می‌تواند از این پول، در صورت لزوم، برای فرار یا سرمایه‌ی کار برای این کاسبی جدید استفاده کند. چون می‌خواست از آن به نفع گروه استفاده کند، هیچ تردیدی نداشت که مدتی آن را مثل راز نزد خود نگه دارد.

ماساکو گفت: «مشکلی نیست.»

کونیکو که طوری کیف حاوی سهمش را سفت نگه داشته بود که گویی هر آن، ممکن است یکی آن را از دستش بقاپد، گفت: «خب، ما ازت ممنونیم.» ماساکو نگاهی به او انداخت و سعی کرد هرطور شده ظاهرش را حفظ کند.

«با این پول می‌تونی قرض‌ها رو بدی.» در لحنش نیش و کنایه حس می‌شد. کونیکو لبخندی زد، اما چیزی نگفت. ماساکو موهایش را به عقب برد و آن را با سنجاق سر بست و گفت: «وقتی رفتی پایین می‌خوای چی کارشون کنی؟»

یوشی نگاهی به اطراف انداخت و گفت: «داشتیم درباره‌ی همین حرف می‌زدیم. داشتیم فکر می‌کردیم از یکی بخوایم که این‌ها رو بذاره توی یه کمد قفل دار.» تنها افرادی که کمد قفل دار داشتند، کارکنان دائمی‌ای بودند که سه سال یا بیش‌تر در آنجا سابقه‌ی کار داشتند و البته، کارکنان برزیلی هم که گفته می‌شد بیش‌تر نگران حریم شخصی‌شان بودند؛ اما تعداد کارکنان دائمی آنجا خیلی کم بود.

یوشی دوباره نگاهی به اطرافش انداخت و گفت: «شاید باید از میاموری - سان بخوام؟» او کازونو را دید که در گوشه‌ای از اتاق کنار باقی برزیلی‌ها نشسته بود. سیگار می‌کشید و پاهایش را دراز کرده بود. ظاهراً چشم‌هایش از نگاه‌کردن به این گوشه، جایی که ماساکو و دوستانش نشسته بودند، فرار می‌کرد.

ماساکو گفت: «کومادا - سان چطوره؟» چون بازرس بهداشت، کوداما، یکی از معدود کارکنان دائمی بود؛ اما همین که اسم او را آورد، ماساکو فهمید که اصلاً منطقی نیست که بگذارد او بفهمد پول زیادی همراهشان دارند. حرفش را اصلاح کرد و گفت: «نه، شایدم نه.»

یوشی گفت: «نه، حسم می‌گه که می‌تونیم به میاموری اعتماد کنیم. الان می‌رم و ازش می‌پرسم.»

کونیکو با تردید گفت: «حرفت رو می‌فهمه؟» اما یوشی توجهی نکرد و از جایش بلند شد.

وقتی کازونو نزدیک شدن یوشی را دید، نگاهی پرسش‌آمیز به ماساکو انداخت. ماساکو می‌توانست نگاه زخمی را در چشم‌های کازونو ببیند، وقتی منتظر بود ببیند یوشی چه می‌خواهد به او بگوید. ماساکو ترجیح داد از هرگونه برخوردی با او دوری کند؛ به او ربطی نداشت که آن دو نفر دیگر می‌خواستند با پول‌هایشان چکار کنند؟

درحالی‌که وانمود می‌کرد کل این ماجرا برایش اهمیتی ندارد، بلند شد و لباس‌هایش را عوض کند. اونیفرم سفیدش را به تن کرد و پاکت پول را در انتهای جیب شلوارش چپاند؛ اگر هنگام کار پاکت از جیبش بیرون می‌افتاد، خیلی بد می‌شد. از لای خط رخت‌آویزها می‌توانست یوشی و کازونو را کنار هم ببیند. ظاهراً یوشی تازه توضیحاتش را تمام کرده بود و کازونو از جا بلند شد و به همراه آن دو زن پشت سرش از اتاق استراحت بیرون رفت. برزیلی‌ها یک ردیف کمد قفل‌دار کنار دستشویی داشتند.

وقتی ماساکو مشغول شستن دست‌ها و بازوهایش در روشویی راهرو بود، دو زن دیگر برگشتند.

یوشی برس کوچکی را که ماساکو ازش استفاده کرده بود، برداشت و گفت: «آخیش، خیالم راحت شد.» کونیکو شیر آب را کمی پایین‌تر از آن‌ها باز کرد و گفت: «پسر خوبیه.»

ماساکو گفت: «منظورتون رو فهمید؟»

«ظاهراً. بهش گفتیم که چیز ارزشمندی داریم که می‌خوایم بذاریمش توی کمدش و اون هم بلافاصله قبول کرد. گفت که کمی دیرتر از ما مرخص می‌شه و ما باید منتظرش بمونیم. خیلی مؤدبه.»

«خوشحالم که مشکلتون حل شد.» وقتی ماساکو سرش را بلند کرد، کازونو را دید که به سمت طبقه‌ی خط تولید می‌رفت. هیکلش با مردان ژاپنی خیلی فرق می‌کرد - یک گردن کلفت روی یک سینه‌ی ستبر. وقتی از کنارشان رد می‌شد، صورت خوش‌تراشش فقط رو به جلو بود. مردی که جایش زیر افتاد آمریکای لاتین بود، حالا متأسفانه یک اونیفرم سفید پوشیده و یک کلاه مسخره‌ی کارگران شیفت شب ژاپنی را بر سر گذاشته بود. ماساکو با خود فکر کرد که آیا او هنوز کلید را دارد یا نه. اما آنچه در واقع گنجش کرده بود، این بود که اصلاً چرا این مرد جذاب خارجی باید به کسی مثل او علاقه‌مند شود؟

به دلیل توفان، کار در کارخانه آن روز صبح زودتر از همیشه تمام شد. کارگران زن پاره‌وقت وقتی از پنجره به بیرون نگاه کردند، آه حزن‌انگیزی سر دادند. سپیده‌دم با خود توفان آورده بود. باران شدیدی می‌بارید و درخت‌های پاگودای دوکی‌شکل دورتادور کارخانه‌ی خودروسازی هر آن، ممکن بود زیر زود باد کمر خم کنند. نه‌های فاضلاب دو طرف جاده همچون رودهای کوچکی جاری شد.

یوشی به توفان نگاه کرد، اخمی کرد. «فکر نکنم بتونم تو این هوا با دوچرخه برگردم.»

ماساکو گفت: «می‌تونم برسونمت.»

«واقعاً؟» ظاهراً از شنیدن این حرف خیالش راحت شده بود. «واقعاً ازت ممنونم.» کونیکو که تظاهر می‌کرد حرف‌های آن‌ها را نشنیده است، خودش را با کارت ساعت‌زنی‌اش مشغول کرد. یوشی گفت: «می‌بخشید می‌پرسم، اما ممکنه صبر کنی تا میاموری - سان کارش رو تمام کند؟»

«آره، چرا که نه.»

«پس تو پارکینگ می‌بینمت.»

«نه می‌رم ماشین رو می‌آرم و اینجا سوارت می‌کنم.»

یوشی به پشت پهن کونیکو نگاه کرد که با بی‌خیالی در راهرو راه می‌رفت و گفت: «ممنونم.»

ماساکو با عجله لباس هایش را عوض کرد و از کارخانه خارج شد. آسمان سنگین شب انگار ترک خورده بود و با باران و باد خشمش را بر سر زمین خالی می‌کرد، اما تمام این‌ها برای ماساکو فرح‌بخش بود. وقتی دید کاری از چترش بر نمی‌آید، آن را بست و تصمیم گرفت آن سافت کوتاه تا پارکینگ را بدود. قطرات غول‌پیکر باران بر سرش می‌ریخت و ظرف چند ثانیه تمام هیكلش را خیس کرد. موهایش را از جلوی چشم‌هایش کنار زد و فقط نگران کیف‌پولی بود که روی شکمش بسته بود. وقتی به کارخانه‌ی متروکه رسید، می‌توانست ببیند که روکش بتونی روی نهر هنوز جایی است که کازونو رهایش کرده بود. صدای آب غرّان از آن چاله به گوش می‌رسید و به ذهنش رسید که حتماً آب سایر وسایل کنجی - به‌جز آن کلید - را شسته و با خود برده است. همچنان که در مبارزه با باد پیش می‌رفت، آن سیل را در ذهنش مجسم کرد و خنده‌ای در گلویش بالا آمد. او هم می‌توانست آزاد بشود! این فکر باعث شد حس آزادی بیش‌تری بکند.

وقتی به کورولا رسید، بدون اینکه لباس‌های خیسش را بتکاند، فوراً پشت فرمان نشست. کهنه‌پارچه‌ای را که زیر داشبورد گذاشته بود، برداشت و دست‌هایش را خشک کرد. شلوارش، سنگین از آب باران، دور پاهایش پیچیده بود. برف‌پاک‌کن را روی سریع‌ترین دورش گذاشت تا ببیند می‌تواند از پس بارش باران بر بیاید یا نه و بعد مه‌شکن هایش را روشن کرد. هوای سرد باعث شد پوست خیسش دودن‌دون شود.

ماشین را از پارکینگ بیرون آورد و به سمت کارخانه رفت. وقتی جلوی کارخانه ایستاد، کونیکو تازه داشت از پله‌ها پایین می‌آمد و مثل همیشه لباس‌های پرزرق‌وبرق و جلفی به تن داشت. یک تی‌شرت سیاه گل‌وگشاد و شلوار ساپورت گل‌دار. نگاهی به ماشین ماساک. انداخت، اما بعد چتر آبی‌اش را باز کرد و بدون هیچ کلامی در باران به راه افتاد. ماساکو در آینه‌ی وسط، وقتی باد به جلو هُلش می‌داد، تماشايش کرد. شاید باز هم می‌توانستند در کارخانه با هم کار کنند، اما ماساکو به خود قول داد که غیر از این دیگه هرگز از او کمک نگیرد. و همین‌طور که در آینه نگاه می‌کرد، کونیکو انگار در پاسخ به این فکر در سیل ناپدید شد.

یوشی از پله‌ها پایین آمد و ماساکو دید که کازونو هم پشت سرش می‌آید و چتر پلاستیکی شفافش را بالای سر یوشی گرفته است. کازونو مله‌ی مشک‌ی‌اش را تا روی گوش هایش پایین آورده بود. یوشی وقتی چشمش به ماشین ماساکو افتاد، با عجله جلو رفت و با دست به شیشه‌اش زد.

«ببخش مزاحمت شدم. می‌شه در صندوق رو باز کنی؟»

«چرا؟»

«فکر کنم می‌گه می‌خواد دوچرخه‌م رو بذاره توی صندوق.» بعد به پشت سرش اشاره کرد و ماساکو ناخودآگاه به چشم‌های روشن و معصوم کازونو خیره ماند. بدون هیچ حرفی، ماساکو اهرمی که در صندوق را باز می‌کرد، کشید. در صندوق باز شد و نمای شیشه‌ی پشت ماشین را کور کرد. درست در این لحظه، بادی بلند شد و در صندوق به شدت تکان می‌خورد. ماساکو در را باز کرد و به زیر باران پرید.

یوشی گفت: «خیس می‌شی. سوار شو!» باید فریاد ی‌زد تا صدایش در میان زوزه‌های باد شنیده شود.

ماساکو هم فریاد زد: «قبلاً خیس شدم!»

کازونو گفت: «سوار شو!» و به سمت او رفت و محکم شانه‌اش را هل داد. ماساکو چاره‌ی دیگری نداشت، به داخل ماشین خزید. یک لحظه بعد، یوشی روی صندلی شاگرد نشست.

یوشی گفت: «چه وحشتناکه.» کازونو که ظاهراً به محل پارک دوچرخه‌ها در پشت ساختمان رفته بود، درحالی‌که دوچرخه‌ی یوشی را هل می‌داد، برگشت. آن را به راحتی بلند کرد و با حرکتی نمایشی داخل صندوق ماشین گذاشت. یک دوچرخه‌ی سنگین قدیمی بود که یوشی بیشتر برای خرید از آن استفاده می‌کرد؛ اما کازونو طوری آن را در صندوق جا کرد که فقط کمی از چرخ جلویی از صندوق بیرون زد. ماساکو که بیرون رفته بود تا نگاهی بیندازد، دید که در صندوق تقریباً بسته شده است و او می‌تواند به راحتی رانندگی کند.

ماساکو گفت: «سوار شو.» کازونو به ماساکو نگاه کرد، صورتش چنان خیس بود که انگار شنا کرده بود. تی شرت سفیدش به بدنش چسبیده بود و کلید روی سینه‌اش آویزان بود. کازونو دستش را روی کلید گذاشت تا ماساکو دیگر آن را نبیند.

ماساکو گفت: «ممنون.»

بی هیچ لبخندی گفت: «خواهش می‌کنم.» باد نعره می‌کشید و شاخه‌ای بینشان می‌رقصید.

ماساکو دوباره گفت: «سوار شو. می‌رسونمت.» کازونو سرش را به علامت نه تکان داد و چتری را که روی زمین گذاشته بود برداشت، باز کرد و به سمت کارخانه‌ی متروکه به راه افتاد.

وقتی ماساکو سوار ماشین شد، یوشی رو به کازونو که دور می‌شد، گفت: «جریان چی بود؟»

«نمی‌دونم.» وقتی از جدول دور می‌شد، سعی می‌کرد به آینه نگاه نکند.

یوشی صورتش را با حوله‌ای پاک کرد و گفت: «به هر حال خیلی بهم لطف کرد. بدون اون دوچرخه گم می‌شم.» ماساکو چیزی نگفت، در میان ریتم تند برف‌پاک‌کن‌ها به جاده نگاه کرد. وقتی وارد بزرگراه شدند، چراغ‌هایش را روشن کرد و دید که ماشین‌های دیگر نیز چنین کرده‌اند. سلاسه‌سلانه پیش می‌رفتند، آب از اطراف تایرهاشان شلپ‌شلپ به اطراف شتک می‌زد. یوشی سعی کرد جلوی خمیازه‌اش را بگیرد و گفت: «باید ببخشی که این همه راحت رو دور کردم. تازه توی صندوقت هم خیس شده.» ماساکو می‌توانست از آینه‌ی وسط، بالاوپایین رفتن در صندوق را ببیند. ناگریز، آب باران وارد صندوق می‌شد و جایی را که کنجی در آن خوابیده بود، می‌شست.

«نگران نباش. می خواستم تمیزش کنم.» یوشی چند لحظه ساکت شد. ماساکو بالاخره به حرف آمد: «جهنده.» چشم‌هایش هنوز جاده را می‌نگریست. «می‌خواهی یه بار دیگه این کار رو بکنی؟»

یوشی با نگاهی بهت‌زده رو به او کرد و گفت: «کدوم کار؟»

«فکر کنم قاره چندتا کار جدید برسه.»

«کار؟ منظورت اینه که دوباره اون کار رو بکنیم؟ برای کی؟» دهانش باز مانده بود.

«کونیکو مقر اومده و حرف چرخیده. به نظر می‌رسه که حالا باید چندتا کار انجام بدیم.»

«مقر اومده؟ یعنی یکی ازت اخاذی می‌کنه؟» یوشی دست‌هایش را روی داشبورد فشار داد، انگار ناگهان از طرز حرکت ماشین ترسیده بود.

«نه اون‌ها می‌خوان بری همین کار بهمون پول بدن. لازم نیست که جزئیات رو بدونی؛ بسپرش به من. فقط می‌خوام بدونم که اگر این اتفاق افتاد می‌خواهی کمک کنی یا نه؟ می‌تونم بهت پول بدم.»

«چقدر؟» صدایش می‌لرزید، اما رد کنجکاو در آن حس می‌شد.

«یه میلیون.» یوشی آهی کشید و بعد ساکت شد.

بعد از لحظه‌ای پرسید: «برای همون کار؟»

«دیگه بعدش لازم نیست که جسد رو از بین ببریم. تنها کاری که باید بکنیم اینه که تو خونه‌ی من خردش کنیم.» یوشی آب دهانش را قورت داد. ماساکو سیگاری روشن کرد و ماشین پر از دود شد.

یوشی سرفه‌کنان گفت: «من هستم.»

ماساکو نگاهش کرد و گفت: «واقعاً؟» رنگ‌پریده به نظر می‌رسید و لب‌هایش می‌لرزید. «بدجوری پول لازم دارم و اگه تو باشی حاضرم پشت سرت تا جهنم برم.»

ماساکو با خود فکر کرد که آیا واقعاً جهنم مقصدی بود که چنین شتابان به سویش می‌رفتند؟ از شیشه‌ی بخارگرفته‌ی ماشین به بیرون نگاه کرد. فقط چراغ‌های عقب ماشین‌هایی دیده می‌شد که جلوتر از آن‌ها در حرکت بودند. دیگر تایرها را روی جاده حس نمی‌کرد و گویی ماشین در بزرگراه شناور بود. همه‌چیز غیرواقعی به نظر می‌رسید، انگار گفتگویش با یوشی تنها خوابی بود که با هم آن را دیده بودند.

توفان که گذشت، خورشید تابان تابستان نیز با آن رفت، انگار جارویش کرده بودند و به جایش گنبد بی رنگ پاییز ظاهر شد. با کاهش دما، احساسات آتشین یایویی - خشم و پشیمانی اش، بیم و امیدهایش - نیز رو به سردی گرایید. او دیگر با پسرهایش زندگی می کرد و زندگی جدید کم کم برایش عادی می شد؛ اما زن های همسایه که با هم برای دلجویی و کنجکاوی از این بیوه ی غم زده سبقت می گرفتند، به محض اینکه او را در مقام مادر مجرد خود ساخته ای دیدند، عقب کشیدند. او به ندرت از خانه بیرون می رفت، به جز برای رفتن به کارخانه یا بردن و آوردن بچه ها از مهدکودک و کم کم حس کرد که جامعه او را منزوی کرده است.

آیا واقعاً خیلی تغییر کرده بود؟ اما غیر از کوتاه کردن موهایش - و تلاش برای پرکردن جای خالی پدر برای پسرهایش، حالا که کنجی رفته بود - چه کار دیگری کرده بود؟ یایویی هنوز نفهمیده بود که به تدریج تغییر کرده است و قیدی را که کنجی به پایش زده بود، باز کرده و آن را با قید دیگری، یعنی همان احساس گناه به دلیل کشتن شوهرش، جایگزین کرده است.

یک روز صبح، وقتی نوبت یایویی بود که دور و بر محل جمع آوری زباله را تمیز کند، جارو و خاک انداز به دست، از خانه بیرون رفت تا وظیفه اش را انجام دهد. ساکنان محله زباله هایشان را کنار یک تیرک برق، در گوشه ای که دیوار کوچه می پیچید، می گذاشتند، همان جایی که میلک صبح روز بعد از شبی که او کنجی را کشته بود، در آن چمباتمه شده بود. یایویی به بالای دیوار نگاه کرد. گربه های ولگرد محله اغلب روی آن دیوار می نشستند، با این امید که بتوانند در زباله های بی حفاظ چیزی پیدا کنند. یک گربه ی سفید کثیف که می توانست میلک باشد و یک گربه ی اهلی قهوه ای بزرگ روی دیوار نشسته بودند؛ اما وقتی یایویی به دیوار نزدیک شد، فرار کردند. بعد از آن روز، میلک دیگر هرگز به خانه برنگشته بود و به باقی گربه های ولگرد محله ملحق شده بود؛ اما مدت ها بود که یایویی دیگر به این موضوع اهمیتی نمی داد. سراغ کارش رفت.

همین طور که باقی مانده ی غذا و کاغذهای به جامانده از کامیون حمل زباله را جارو می کرد، احساس کرد چشمان نه چندان مهربانی به او زل زده اند، همسایه ها از پشت پرده هایشان به او خیره شده بودند. این فکر هر لحظه معذب ترش می کرد تا اینکه در کمال تعجب صدای دلنشینی را شنید.

«ببخشید.» یایویی سرش را بلند کرد و زنی را دید که با لبخند دوستانه ای آنجا ایستاده است. هیچ ردی از فضولی در او دیده نمی شد؛ بنابراین شاید زن او را نمی شناخت. سعی کرد به یاد بیاورد که آیا قبلاً او را دیده یا نه. زن حدوداً سی ساله به نظر می رسید، با موهای صاف و آرایش ساده، انگار کارمند جایی بود؛ اما در وجودش نوعی تردید و دودلی موج می زد، گویی هیچ تجربه ای در رویارویی با دنیا نداشت. یایویی در دم از او خوشش آمد.

یایویی پرسید: «تازه به این محله اومدید؟»

«تازه به اون ساختمان اومدیم،» زن رو به بلوکی از آپارتمان های قدیمی پشت سرش اشاره کرد. «اینجا باید زباله هام رو بذارم؟»

«بله. برنامه ی نظافت رو اونجا زدن.» یایویی به تابلویی اشاره کرد که روی تیر برق نصب شده بود.

زن گفت: «ممنون.» و ورق یادداشتی درآورد و شروع کرد به نوشتن اطلاعات. زن لباس بیرون به تن کرده بود، اما بلوز سفید و دامن آبی نفتی اش ساده و ارزان بود. منتظر شد تا یایویی کارش تمام و شد و خواست برود که زن دوباره به حرف آمد: «شما همیشه اینجا رو تمیز می‌کنید؟»

«نوبتیه. فکر کنم یه روز هم نوبت شماست. شورای محله این برنامه رو طراحی کرده.»

«خیلی ممنون.»

«اگه شاغلید و نمی‌تونید سر نوبتون این کار رو بکنید، خوشحال می‌شم که به جای شما اینجا رو تمیز کنم.»

«شما محبت دارید، اما من فعلاً جایی کار نمی‌کنم.»

«پس متأهلید؟»

«نه، نیستم. هرچند دیگه داره سنم می‌ره بالا.» با گفتن این جمله و خندید و چروک‌های ریزی گوشه‌ی چشم‌هایش نمایان شد. یایویی حدس زد که باید همسن‌وسال باشند. زن گفت: «تازه استعفا کردم و فعلاً بی‌کارم.»

«اوه، متأسفم.»

«راستش، می‌خوام به خودم استراحت بدم: دوباره برگشتم سر درس و کتاب.»

یایویی گفت: «دانشگاه؟» حس کرد که دیگر دارد فضولی می‌کند. با این حال، از اینکه با یکی حرف می‌زد، خوشحال بود. او هیچ دوستی در آن نزدیکی نداشت و از وقتی هم که کنجی مرده بود، همه‌چیز در کارخانه خراب شده بود. از این‌طور حرف‌زدن لذت می‌برد، حتی با یک غریبه.

«نه به این بزرگی. فقط که مدت‌ها بود که می‌خواستم انجامش بدم. کلاس‌های آرایشگری هم می‌رم. امیدوارم یه روزی بتونم از این راه پول دربیارم.»

«پس حتماً همزمان با آموزش پاره‌وقت هم جایی کار می‌کنید؟»

«نه، به اندازه‌ی دو سال درس خوندن پس‌انداز دارم - البته به شرطی که مثل گداها زندگی کنم.» خندید و به آن ساختمان آپارتمانی چوبی ویران اشاره کرد که در محله به دلگیر، اما ارزان بودن معروف بود.

یایویی اسمش را به زن گفت و بعد ادامه داد: «خونه‌ی ما ته همین کوچه است. هروقت سؤالی درباره‌ی چیزهایی مثل این آشغال‌ها داشتی بیا و از من بپرس.»

«ممنون. من یوکو موریزاکی¹⁰² هستم. از آشنایی تون خوشحال شدم.» او خیلی آرام و عادی بود یایویی با خود فکر کرد اگر درباره‌ی کنجی می‌دانست، چه فکری درباره‌اش می‌کرد؟

روز بعد، پس از یک چرت عصرگاهی، یایویی به آشپزخانه رفت تا شام بپزد که ناگهان صدای زنگ در را شنید.

صدای پرنشاطی گفت: «یوکو موریزاکی هستم.» یایویی در را که باز کرد دوست جدیدش را درحالی که یک جعبه انگور در دست داشت، مقابلش یافت. این بار هم لباس‌ها و آرایشش ساده و باسلیقه بود و ظاهراً از دیدن او خیلی خوشحال بود.

یایویی گفت: «بفرمایید تو!»

«فقط می‌خواستم سری بزنم و برای دیروز تشکر کنم.»

یایویی انگورها را گرفت و گفت: «نیازی به این کار نبود.» و به سمت اتاق نشیمن رفت. از آن شب شوم به بعد، تنها کسانی که در آن خانه پا گذاشته بودند، پدر و مادرش، اقوام و همکاران کنجی، کونیکو و پلیس بود. داشتن مهمانی که با او احساس راحتی می‌کرد، خیلی خوب بود.

یوکو به نقاشی‌های مازیک‌ی چسبیده به دیوارها و ماشین‌های اسباب‌بازی پخش‌وپلا در حال نگاهی انداخت و گفت: «نمی‌دونستم بچه هم دارید.»

«آره، دوتا پسر دارم. الان مهدکودکند.»

«بهتون حسودیم شد. من عاشق بچه‌ها؛ امیدوارم ما رو به زودی به هم معرفی کنید.»

«چرا که نه. اما باید بهتون هشدار بدم اون‌ها یک کم شیطونن. خسته‌ت می‌کنن.» یوکو روی صندلی‌ای که یایویی تعارف کرده بود، نشست و لحظه‌ای به او نگاه کرد.

«هرگز حدس نمی‌زدم که دوتا بچه داشته باشید. شما خیلی زیبا و جوونید.»

«شما لطف دارید.» از اینکه چنین تعریفی را از زنی به سن‌وسال خودش می‌شنید، در پوست خود نمی‌گنجید. از جا بلند شد تا کمی چای درست کند که همراه انگورها پذیرایی کند.

یوکو با قاشق در فنجان‌ش شکر ریخت و گفت: «شوهرتون سرکاره؟»

¹⁰² Yoko Morisaki.

یایویی به عکس کنجی در محراب خانوادگی جدید در اتاق کناری اشاره کرد و گفت: «شوهرم دو ماه پیش فوت کرد.» آن عکس مال چند سال پیش بود و کنجی در آن جوان و شاد و معصوم به نظر می‌رسید.

کمی رنگ یوگو پرید و گفت: «متأسفم. نمی‌دونستم.»

«البته که نمی‌دونستید. بهش فکر نکنید.»

خیلی مهجورانه پرسید: «مریض بود؟» انگار تجربه‌ی زیادی از مرگ انسان‌ها نداشت.

یایویی با دقت به صورت آن زن نگاه کرد و گفت: «نه. واقعاً نمی‌دونید؟»

«نه.» وقتی سرش را تکان می‌داد، چشم‌هایش را گرد کرده بود.

«اون گرفتار یک دردسر شده بود. چیزی درباره‌ی پرونده‌ی پارک کوگانی نشنیدید؟»

«شما که منظورتون...» نگاهی آکنده از ناراحتی مزمن در صورتش نشست. گویا واقعاً نمی‌دانست. بعد با اشک‌هایی در چشم‌هایش به دامانش نگاه کرد.

یایویی از دیدن اشک‌های زن غافلگیر شده بود، گفت: «چی شده؟ چرا گریه می‌کنید؟»

«فقط دلم برای شما سوخت.»

یایویی گفت: «ممنونم.» از دیدن چیزی که اولین نشانه‌ی همدردی صرفاً انسانی بود، حسابتی جا خورد. بعد از آن اتفاق، افراد زیادی ابراز همدردی و تسلیت کرده بودند، اما او همیشه از تمام آن‌ها نوعی شک و تردید را حس کرده بود. اقوام کنجی آشکارا سرزنشش کرده بودند و والدین خودش هم به خانه‌شان برگشته بودند. می‌دانست که می‌توانست روی ماساکو حساب کند، اما با او بودن باعث می‌شد عصبی بشود، طوری که اگر مراقب نمی‌بود، ممکن بود ماساکو حتی او را هم مثله کند. یوشی به طرز مایوس‌کننده‌ای سنتی و ظاهربین بود و هرگز دیگر دوست نداشت کونیکورا ببیند. یایویی که حس می‌کرد مدتی ادست تقریباً از همگان بریده صددرصد از اشک‌های دوست جدیدش متأثر شد. یایویی گفت: «واقعاً از اینکه اینجا می‌ممنونم. همسایه‌ها از من فاصله می‌گیرند و خیلی تنها شدم.»

یوگو گفت: «دلیلی نداره از من تشکر کنی. متأسفانه من خیلی به عادات و رسوم آشنا نیستم و اغلب چیزی می‌گم که نباید بگم. برای همین اغلب از ترس اینکه مبادا کسی رو برنجوم چیزی نمی‌گم. راستش، کم‌وبیش این دلیل اصلی بیرون اومدن از شغل قبلم و رفتنم سراغ آرایشگریه. فکر می‌کردم شاید این طوری بتونم دنیای کوچولوی خودم رو بسازم.»

یایویی گفت: «درک می‌کنم.» و بعد کم‌کم شروع کرد به تعریف نسخه‌ی رسمی آنچه برای کنجی اتفاق افتاده بود. یوگو اول با دقت گوش داد، طوری که انگار کمی ترسیده بود؛ اما هرچه یایویی بیش‌تر صحبت کرد، او هم آرام‌تر می‌شد و درنهایت یک سؤال برایش پیش آمد: «پس آخرین باری که اونو دیدی، کی بود، اون روز صبح که از خونه رفت سرکار؟»

«بله.» به نوعی یایویی هم خودش این را باور کرده بود.

«چه دردناک.»

«هرگز تصور نمی‌کردم اتفاقی مثل این بیفته، اینکه دیگه هرگز نینمش.»

«پلیس قاتل رو پیدا کرد؟»

یایویی آهی کشید و گفت: «نه، اون‌ها حتی نمی‌دونن کار کی بوده.» همین‌طور که داستانش را تعریف می‌کرد، اینکه خودش کنجی را به قتل رسانده بود، کم‌تر و کم‌تر واقعی به نظر می‌رسید.

یوگو با ناراحتی گفت: «اما اون‌ها مثله‌ش کردن! این باید کار یه هیولا باشه!»

«منم اصلاً نمی‌تونم تصور کنم که کی می‌تونه دست به همچین کاری بزنه.» بعد به یاد عکسی افتاد که کارآگاه‌ها از دست بریده‌ی کنجی نشانش داده بودند. نفرتی که در آن لحظه به ماساکو حس کرده بود، دوباره خودش را نشان داد. چطور آن‌ها توانسته بودند تا آنجا جلو بروند؟ بخشی از وجودش به او می‌گفت که حتماً منطقش را از دست داده بوده اما همین‌طور که صحبت می‌کردند و درباره‌ی آنچه رخ داده بود توضیح می‌داد، برداشتش از آن اتفاق تغییر می‌کرد.

تلفن زنگ زد. با خود فکر کرد شاید ماساکو است. حالا که این دوست جدید خوب و مهربان را پیدا کرده بود، ناگهان حس کرد که حرف‌زدن با فرد مغرور و همه‌چیزدانی مثل ماساکو چقدر خسته‌کننده بوده است. تردید کرد، دوست نداشت گوشی را بردارد.

یوگو اشاره کرد که جواب بدهد و گفت: «نگران من نباش.»

یایویی با بی‌میلی اطاعت کرد.

صدای آشنایی از آن سوی خط گفت: «باز هم منم، کینوگاسا.» او یا ایمای هر هفته زنگ می‌زدن تا حال‌واحوالش را جویا شوند.

«ممنون که زنگ زدید.»

«اوضاع چطوره؟»

«خوبه، بد نیست.»

«برگشتید سرکارتون؟»

«بله. اونجا دوستانی دارم و به شرایطش عادت کردم، برای همین خیال دارم بمونم.»

«منطقی به نظر می‌رسه.» صدایش آرامش‌بخش و متین بود. «پس بچه‌ها رو به امان خودشون رها می‌کنید؟»

یایویی تکرار کرد: «به امان خودشون؟» از بار منفی کلماتی که کارآگاه انتخاب کرده بود، متعجب بود.

«منظور بدی نداشتم. اما چی کارشون می‌کنید؟»

«قبل از اینکه برم می‌خوابونمشون؛ فکر می‌کنم جاشون به اندازه‌ی کافی امن باشه.»

«مگه اینکه آتش‌سوزی، زلزله‌ای بشه. اگه اتفاقی بیفتد، باید بلافاصله به اداره‌ی پلیس محلی زنگ بزنید.»

«ممنون از توجهتون...»

«راستی، شنیدم که قراره بیمه‌ی شوهرتون رو بگیرید.» یایویی می‌توانست همزمان، خوشحالی و احتیاط را در صدای مرد حس کند. نگاهی به اطراف انداخت و دید که یوکو شاید از روی ادب، از صندلی‌اش بلند شده و کنار پنجره ایستاده و به گلدان گل‌های نیلوفرپیچ پلاسیده‌ای که بچه‌ها با خود از مهدکودک به خانه آورده بودند، خیره شده است.

یایویی گفت: «بله. من حتی نمی‌دونستم که تو شرکتش خودش رو بیمه‌ی عمر کرده. خیلی شوکه شدم؛ اما باید بگم که واقعاً قدر دانشم. نمی‌دونستم چطوری باید این بچه‌ها رو به تنهایی بزرگ کنم.»

کینوگاسا گفت: «خب، براتون خوشحالم. هرچند متأسفانه خبر بدی دارم. به نظر می‌رسه که صاحب اون کازینو ناپدید شده. اگر نشونه‌ای ازش دیدید، لطفاً فوراً به ما اطلاع بدید.»

برای اولین بار یایویی از شروع مکالمه، صدایش را بالا برد و گفت: «منظورتون چیه؟» چرخید و یوکو را دید که به او زل زده است.

کینوگاسا گفت: «هیجان‌زده نشید. اون فقط ناپدید شده. این اشتباه از طرف ما بوده، اما هر کاری از دستمون بریاد می‌کنیم تا دوباره پیداش کنیم.»

«یعنی فکر می‌کنید علت فرارش اینه مه گناهکار بوده؟» کینوگاسا لحظه‌ای چیزی نگفت و یایویی می‌توانست در پس زمینه صدای زنگ تلفن و صحبت مردهای دیگر را بشنود. یایویی اخم کرد، حس کرد بوی دودگرفته و مردانه‌ی اداره پلیس راهی برای ورود به خانه‌اش یافته است.

سرانجام کینوگاسا گفت: «داریم دنبالش می‌گردیم، پس نگران نباشید. اگه اتفاقی افتاد، مستقیم به خودم زنگ بزنید.» بعد قطع کرد.

یایویی با خود فکر کرد که این خبر خوبی برای همه‌شان است. وقتی آن مرد را به دلیل نبود شواهد آزاد کرده بودند، ناامید شده بود؛ اما اگر فرار کرده بود بر گناهکار بودنش به نوعه صحنه گذاشته بود. حالا یایویی می‌توانست دوباره امیدوار باشد. وقتی گوشی را گذاشت و روی صندلی‌اش نشست، خوشحال به نظر می‌رسید.

یوکو لبخند زنان گفت: «خبر خوبی بود؟»

«نه. نه راستش.» سعی کرد دوباره جدی به نظر برسد. یوکو از دیدن تغییر ناگهانی چهره‌اش یکه خورد.

یوکو گفت: «شاید بهتره من برم.»

«نه، خواهش می‌کنم، یه کم بمون.»

«مربوط به پرونده بود؟»

«ظاهراً مظنون اصلی ناپدید شده.»

«پلیس بود؟» ردی از هیجان در صدایش هویدا بود.

«یکی از کارآگاه‌ها بود.»

«واقعاً؟ وای... منظورم شرمنده.»

یایویی لبخندی زد و گفت: «عیبی نداره. خیلی اذیت می‌کنند، مدام زنگ می‌زنند تا ببینند دارم چی کار می‌کنم.»

«دوست نداری که اون‌ها زودتر بفهمن که کار کی بوده؟»

«قطعاً دوست دارم بدونم. نمی‌دونم چقدر دیگه می‌تونم این‌طوری ادامه بدم.»

«سرزنش نمی‌کنم. اما اگه اون فرار کرده باشه، پس یعنی حتماً کار خودش بوده.»

«اگر این‌طوری بشه، عالی نمی‌شه؟» قبل از اینکه بفهمد چه می‌گوید، کلمات از دهانش بیرون پرید؛ اما خوشبختانه یوکو ظاهراً متوجه منظورش نشد و فقط سرش را به نشانه‌ی همدردی تکان داد.

دیری نباید که دوستی محکمی بینشان درگرفت. یوکو اغلب کمی بعد از اینکه یایویی از چرت صبحگاهی‌اش بیدار می‌شد، قبل از اینکه برای رفتن دنبال پسرها و تهیه‌ی شام آماده می‌شد، به او سر می‌زد. یوکو می‌گفت که سر راهش از آموزشگاه به خانه پیش او می‌رود و معمولاً با خودش دسر یا خوراکی‌های ارزان‌قیمت می‌برد تا با هم بخورند. بچه‌های یایویی در همان جلسه‌ی اول عاشقش شدند. یوکیه‌یرو ماجرای گربه‌شان را برایش گفت و او آن‌ها را با خودش به محله برد تا با هم پیدایش کنند.

یک روز یوکو مردد به یایویی گفت: «یایویی - سان، می‌خوای وقتی می‌ری سرکار من اینجا پیش بچه‌ها بمونم؟» یایویی از اینکه می‌دید زنی که تازه با او آشنا شده، این قدر مهربان است، شگفت‌زده شد.

«نمی‌تونم ازت بخوام همچین کاری بکنی.»

«البته که می‌تونی. به هر حال من باید یه جا بخوابم و اصلاً نمی‌تونم فکر کنم اگه یک شب یوکیهپرو کوچولو از خواب بیدار بشه و ببینه که بابا و مامانش نیستند، چه حالی می‌شه.» ظاهراً علاقه‌ی خاصی به پسر کوچک‌ترش پیدا کرده و یوکیهپرو هم کاملاً جذبش شده بود. بنابراین، یایویی که دلش برای یک مهربانی انسانی ساده لک زده بود، این پیشنهاد را در هوا زد.

«پس باید شام رو با ما بخوری. نمی‌تونم بهت پول بدم، اما حداقل می‌تونم بهت غذا بدم.»

«ممنون.» و شروع کرد به گریه کردن.

«چی شد؟»

«هیچی، اشک شادیه.» اشک‌هایش را پاک کرد. «حس می‌کنم یه خانواده‌ی جدید پیدا کردم. انقدر تو زندگی تنها بودم که یادم رفته بود زندگی کردن با آدم‌های دیگه چقدر لذت بخشه...»

«من هم خیلی تنهام. یک دفعه شوهرم رو از دست دادم و از اون زمان به بعد فکر می‌کردم هیچ‌کس نمی‌تونه بفهمه چی دارم می‌کشم.»

«می‌دونم چقدر می‌تونه سخت باشه.» حالا هر دو گریه می‌کردند، زن‌ها یکدیگر را بغل کردند؛ اما وقتی یایویی سرش را بلند کرد، بچه‌هایش را دید که با حیرت به آن‌ها نگاه می‌کنند.

خندان گونه‌هایش را پاک کرد و گفت: «پسرها. یوکو - سان می‌خواد از امشب شب‌ها پیش ما بموند!»

هرگز به ذهنش خطور نمی‌کرد که روزی یوکو دلیلی برای دعوا و نزاعش با ماساکو بشود. اوقات تلخی ماساکو با این جمله شروع شده بود: «این کیه که این روزها وقتی بهت زنگ می‌زنم جواب تلفن رو می‌ده؟»

«اسمش یوکو موریزاکیه. همسایه‌م و آن‌قدر معرفت داشته که بیاد و از پسرهام به خاطر من مراقبت کند.»

«منظورت اینه که توی خونه‌ی تو زندگی می‌کنه؟»

«وقتی می‌آم سرکار اونجا می‌خوابه.»

ماساکو با همان سبک تحلیل‌گرانه‌ی مختص خودش گفت: «پس با تو زندگی می‌کنه؟»

«نه، این‌طوری نیست.» یایویی آزرده‌خاطر به نظر می‌رسید. «می‌ره آموزشگاه، وقتی کارش تمام می‌شه، برای شام می‌آد پیش ما. بعد می‌ره خونه‌اش و شب که من می‌خوام پیام سرکار دوباره برمی‌گرده پیش بچه‌ها.»

«یعنی کل شب مفت و مجانی پیش بچه‌ها می‌مونه؟»

«من بهش شام می‌دم.»

«خیلی سخاوتمنده، این طور فکر نمی‌کنی؟ فکر نمی‌کنی دنبال چیزیه؟»

«نه.» نمی‌توانست به کسی اجازه بدهد که چنین نسبت‌های ناروایی به یوکو بدهد، حتی ماساکو. «اون فقط به طرز عجیبی مهربونه - و تو کمی بدجنسی.»

«بدجنسم یا نه، فقط می‌خوام بهت یادآوری کنم که اگه ما لو بریم، تو کسی هستی که بیش‌ترین ضرر رو می‌کنه.»

«می‌دونم، اما...»

«اما چی؟»

یایویی دیگر از بازجویی خسته شده بود. چرا ماساکو همیشه همه چیز را سخت می‌گرفت؟

«چرا با من این طوری رفتار می‌کنی؟»

«من طور خاصی رفتار نمی‌کنم. چرا آن قدر عصبانی می‌شی؟»

«من عصبانی نیستم! فقط از سؤالات خسته شدم. راستش، من هم چند تا سؤال دارم. تو و جهنده دارید با هم چی کار می‌کنید؟ و چرا دیگه با کونیکو حرف نمی‌زنی؟ چیزی شده؟» ماساکو اخمی کرد. او به یایویی نگفته بود که کونیکو با جومونجی حرف زده یا اینکه او در حال فکر کردن به شغل دیگری است؛ و هرگز به ذهن یایویی خطور نکرده بود که ماساکو او را در تاریکی و بی‌اطلاعی نگه داشته، چون از نظرش او موجود ضعیف و اعتمادناکردنی است.

ماساکو گفت: «نه هیچی. مطمئنی که اون زن دنبال پول بیمه یا چیز دیگه‌ای نیست؟»

یایویی بالاخره منفجر شد و فریاد زد: «موریزاکی - سان از این جور آدم‌ها نیست. اون مثل کونیکو نیست!»

«باشه، باشه. فراموشش کن.» ماساکو تسلیم شد و یایویی ناگهان به یاد دینش به او افتاد و فوراً درصدد عذرخواهی برآمد. «متأسفم، از کوره در رفتم. اما مطمئنم که یوکو آدم خوبیه.»

«یعنی نگران نیستی که اون این همه وقت با بچه‌هات می‌گذرونه؟ ممکنه یکی از بچه‌ها چیزی بهش بگه.»

یایویی که از این همه اصرار ماساکو حیرت کرده بود، گفت: «اون‌ها همه چیز رو درباره‌ی اون شب فراموش کردند. دیگه هیچ وقت چیزی از اون شب نگفتند.» ماساکو نشست و لحظه‌ای به سقف نگاه کرد.

«فکر نمی‌کنی دلیلش اینه که می‌دونن این می‌تونه برای تو دردسر درست کنه؟»

«نه، دلیلش این نیست.» هرچند حرف ماساکو منطقی بود. «من اون‌ها رو بهتر از هر کسی می‌شناسم و مطمئنم همه‌چیز رو فراموش کردند.»

«امیدوارم همین‌طور باشه. اما نگران اتفاقات اخیر نیستی؟»

«اتفاقات اخیر؟ چرا این رو میگی؟» از نظر او بازی تمام شده بود و آن‌ها برنده شده بودند. «مگه نشنیدی؟ صاحب اون کازینو ناپدید شده، پس همه‌چیز تمومه.»

«منظورت چیه؟ اصلاً نمی‌تونم بفهمم چرا برای تو این قضیه تموم شده.»

«عجب حرف وحشتناکی می‌زنی!» بعد به اطراف نگاه کرد و دید که یوشی بی‌صدا آمده و پشت سر ماساکو ایستاده و با همان چشم‌های تهمت‌زن به او نگاه می‌کند. یایویی نمی‌توانست همدست شدن آن‌ها با هم و بیرون گذاشتن او از حلقه‌شان و سرزنش‌کردنش برای همه‌چیز را تحمل کند.

بعد از کار، بدون اینکه با کسی حرف بزند، از کارخانه بیرون رفت. این روزها دیرتر از همیشه سپیده می‌زد و گویی تاریکی او را در آغوش گرفته بود و یک بار دیگر به یادش آورد که در این دنیا چقدر تنه‌است. وقتی به خانه رسید، یوکو و پسرها در تخت‌خواب خوابیده بودند، هرچند دوستش حتماً صدای آمدنش را شنیده بود، چون چند دقیقه بعد با لباس خواب نزدش رفت.

یوکو گفت: «صبح بخیر.»

«بیدارت کردم؟»

«نگران نباش. امروز باید زود از خواب بیدار می‌شدم.» بعد خواب‌آلود بدنش را کش داد، اما فهمید که یایویی از چیزی ناراحت است.

«رنگت پریده. اتفاقی افتاده؟»

«نه چیز مهمی نیست، سرکار بحثم شد.» البته، نمی‌توانست بگوید دفاعش از او دلیل آن مرافعه بوده است.

«با کی؟»

«زنی به اسم ماساکو، همون که همه‌ش اینجا زنگ می‌زنه.»

«منظورت همونیه که همیشه کوتاه حرف می‌زنه؟ چی می‌گفت؟» یوکو سرخ شد، انگار خودش با کسی بحث کرده بود.

«چیز زیادی نگفت.» و سعی کرد از جواب‌دادن طفره برود. «به مشت چرت‌وپرت.» پیش‌بندش را تا کرد و شروع کرد به آماده‌کردن

صبحانه.

یوکو با لحن آرومی گفت: «چرا هروقت درباره‌ی اون حرف می‌زنی این قدر افتاده می‌شی؟»

«چی؟ نه این طور نیست.»

«تهدیدت می‌کنه؟» نگاه پرسشگری در چشم‌هایش به چشم می‌خورد، همان نگاهی که در چشمان همسایه‌های دیگر دیده بود، اما یایی به زور آن را نادیده گرفت. با خود گفت، هرکسی به‌جز یوکو.

خورشید عصرگاهی پاییزی نور ملایمی بر دسته‌های پول چیده‌شده روی میز تابانده بود. به قدر نو و زیبا بودند که واقعی به نظر نمی‌رسیدند. آنجا حتی بیش‌تر از کل حقوقی که می‌توانست در یک سال از کار در کارخانه به دست بیاورد، پول وجود داشت و روی هم رفته، از زمانی که از اتحادیه‌ی اعتبارات بیرون آمده بود، نتوانسته بود دو برابر بیش‌تر از این مبلغ پول در بیاورد. ماساکو نشسته بود و به دو میلیون ینی که از یابویی گرفته بود، خیره شده بود و به اتفاقات چند ماه گذشته و دورنمای «کاری» که در پیش بود، فکر می‌کرد. در نهایت، افکارش به یافتن جایی برای پنهان کردن آن پول پرواز کرد. باید آن‌ها را در بانک می‌گذاشت؟ اما اگر اتفاقی می‌افتاد نمی‌توانست فوراً آن را بیرون بکشد - تازه آن همه پول ثبت می‌شد. از سوی دیگر، اگر آن‌ها را جایی در خانه پنهان می‌کرد، همیشه این احتمال وجود داشت که یک نفر آن‌ها را پیدا کند. مشغول بررسی گزینه‌های مختلف بود که صدای زنگ در شنیده شد. پول‌ها را در کشوی زیر ظرفشویی ریخت و بعد جواب داد.

صدای مردد زنی گفت: «شرمنده مزاحمتون می‌شم.»

«چه کمکی از دست من ساخته است؟»

«می‌خواستم به زمین توی این خیابان بخرم، می‌تونم چندتا سؤال از شما پرسم؟» ماساکو که چاره‌ای نداشت، به حال رفت و در را باز کرد. زن میان‌سالی با یک کت بنفش رنگ کهنه با چهره‌ای گرفته پشت در منتظر بود. از چهره‌اش می‌شد حدس زد که هم‌سن و سال ماساکو بود، اما هیکلش چاق‌تر و صدایش پرطنین و گیرا بود، انگار هرگز یاد نگرفته بود چطور صدایش را بالا و پایین ببرد. «متأسفم این‌طوری مزاحمتون شدم.»

«اشکالی نداره.»

«می‌خواستم به زمین تو این خیابان بخرم.» و به تکه زمین بایری اشاره کرد که درست روبرویشان بود. چند بار صحبت فروش آن زمین به میان آمده بود، اما اخیراً دیگر کسی توجهی به آن نمی‌کرد.

ماساکو با رسمی‌ترین لحنی که می‌دانست گفت: «چه کمکی از دست من ساخته است؟»

«خب، می‌خواستم بدونم چرا این تنها زمین اینجاست که تا حالا فروش نرفته. مشکل خاصی داره؟»

«من چیزی در این باره نمی‌دونم.»

«شما چیزی درباره‌ی مشکلاتش نشنیدید؟ اصلاً دوست ندارم وقتی خریدمش تازه بفهمم که مشکل دار بوده.»

«من نگرانی تون رو درک می‌کنم. اما واقعاً چیزی نمی‌دونم. شاید بهتره از یه بنگاه معاملات ملکی پرسید.»

«پرسیدم، اما اون هم چیزی بهم نگفت.»

«خب، پس شاید مشکلی نداره.» ماساکو کم‌کم بی‌حوصله شد.

«اما شوهرم می‌گه که خاک اینجا زیادی قرمزه.» ماساکو سرش را به یک طرف خم کرد و به زن خیره شد. اولین بار بود که چیزی درباره‌ی خاک قرمز می‌شنید. زن که کلافگی ماساکو را حس کرده بود، ادامه داد: «خاک قرمز واسه پی ساختمان خوب نیست.»

«خونه‌ی ما هم روی همین خاک ساخته شده.»

«اوه، متأسفم.» ماساکو برگشت تا به این گفتگو خاتمه دهد و گفت: «فکر می‌کنم که خوب باشه.»

«پس مشکلی از نظر فاضلاب و این جور چیزها نداره؟»

«ما اینجا کمی روی بلندی هستیم، برای همین فشار آب خیلی خوبه.»

«بله، که این طور.» بعد زن سعی کرد داخل خانه‌ی ماساکو را ببیند. «خیلی خب، ممنون ازتون.» تعظیمی کرد و برگشت تا برود.

آن یک گفتگوی کوتاه بود، اما باعث شد که ماساکو دچار حس بدی بشود. به خصوص، وقتی به یاد آورد که چند روز پیش یکی از همسایه‌ها جلویش را در خیابان گرفته و چیزی به او گفته بود.

آن زن مسن که در خانه‌ی پشت خانه‌ی آن‌ها زندگی می‌کرد، آستین ماساکو را گرفته و با صدای آهسته گفته بود: «کاتوری - سان. یه دقیقه وقت داری؟ می‌خواستم درباره‌ی موضوع عجیبی که چند روز پیش اتفاق افتاد باهات صحبت کنم.»

«چی شده؟»

«یکی از شرکتت اومده بود و کلی سؤال می‌کرد.»

«از شرکت من؟» ماساکو در دم فکر کرد که حتماً از شرکت یوشیکی یا شاید از بانک آمده بودند. دلیلی وجود نداشت که کسی بخواهد درباره‌ی یوشیکی پرس‌وجو کند و نوبوکی هم به اندازه‌ی کافی برای این جور تحقیق‌ها بزرگ نشده بود.

زن اخمی کرد و مشکوک گفت: «می‌گفت از طرف کارخونه اومده، اما فکر می‌کنم از یه مؤسسه‌ی کارآگاهی یا چیزی تو این مایه‌ها بود. اون هر جور سؤالی که بگی پرسید.»

«مثلاً چی؟»

«کی باهات زندگی می‌کنه، برنامه‌ی روزانه‌ت، اعتبارت تو محله، از این جور سؤال‌ها. البته، من چیزی بهش نگفتم، اما مطمئنم که اطلاعات زیادی از دیگران به دست آورد.» بعد با سر به خانه‌ی کناری اشاره کرد که زوج پیری در آن زندگی می‌کردند. وقتی نوبوکی به دبیرستان می‌رفت، آن‌ها مدام از صدای بلند ضبط خانه‌ی آن‌ها شاکی بودند. شاید آن‌ها از اینکه جزئیات زندگی ماساکو را به دیگری لو می‌دادند، خیلی خوشحال بودند.

ماساکو با ناراحتی پرسید: «اون واقعاً تو محل می‌چرخید و از این و اون درباره‌ی من سؤال می‌کرد؟»

«آره ظاهراً دیدمش که دور و بر خونه ت می پلکید و زنگ خونه ی همسایه ها رو می زد. کمی نگران کننده است، نه؟»

«نگفت برای چی درباره ی ما تحقیق می کنه؟»

«حالا، عجیب ترین بخش ماجرا همینیه. اون می گفت قراره تو رو به عنوان یک کارمند تمام وقت دائمی استخدام کنند.»

«چرت و پرتیه.»

کارکنان پاره وقت فقط می توانستند تفریع بگیرند و کارگر روزمزد شوند، نه استخدام تمام وقت رسمی و حتی برای این جور تفریع هم فرد باید حداقل سه سال سابقه کار می داشت. بدون شک، آن مرد دروغ گفته بود.

ماساکو پرسید: «چه شکلی بود؟»

«جوون بود و کت و شلوار شیکی پوشیده بود.» ناگهان جومونجی به ذهنش رسید، اما آن ها سال ها یکدیگر را می شناختند، پس دلیلی نداشت که بخواهد درباره ی سابقه ی او تحقیق کند. شاید پلیس بود، اما آن ها نیاز نداشتند که این طور مخفیانه درباره اش تحقیق کنند. اولین بار، ماساکو آن روز حضور شخصی را حس کرد که برایش کمین کرده بود. او پلیس نبود، هر چند مطمئن بود که پلیس هم مراقبش است؛ اما او یک شخص دیگر بود. به ذهنش رسید شاید این زن، موریزاکی که ناگهان از خانه ی یایویی سر در آورده بود، به این جریان ربطی داشت. اینکه یایویی اصلاً به او شک نداشت، خودش عجیب بود.

اول موریزاکی، بعد آن مرد جوان و حالا این زن شلخته که آمده بود و درباره ی ملک پرس و جو می کرد. اگر این ها به هم ربط داشت، پس طرف با یک تیم متنوع کار می کرد. اما او چه کسی بود؟ و از این کارها چه چیزی عایدش می شد؟ ترس، ترس از چیزی شناخته وجودش را در بر گرفت. لحظه ای فکر کرد که آیا بهتر است به یوشی و یایویی درباره ی این چیزها بگوید یا نه. اما چون مدرک قانع کننده ای نداشت، منصرف شد.

ماساکو وقتی آن شب به کارخانه رفت، دید که اتاقک نگهداری داخل پارکینگ تکمیل شده است. اتاقک خالی و پنجره ی کوچکش هنوز تاریک بود. وقتی از ماشینش پیاده می شد، به آن خیره ماند که همزمان گلف کونیکو وارد پارکینگ شد و رگباری از گرد و خاک پشت سرش بلند شد. ماساکو چهره درهم کشید و حس خصومت و دشمنی را در این خودنمایی حس کرد.

کونیکو با چند فرمان بالاخره ماشین را در جایگاهش جار کرد، هر چند هنوز هم کج بود. وقتی با ترمز شدیدی ماشین را نگه داشت، از پنجره به ماساکو نگاه کرد.

با همان آداب دانی ساختگی اش گفت: «صبح بخیر.» یک کت چرمی قرمز جدید پوشیده بود، بدون شک، آن را با ثروت بادی آورده ای خریده بود که یه تازگی به دست آورده بود. ماساکو جوابش را داد. چون آن ها اینجا منتظر هم می ماندند، او به سمت کونیکو رفت تا با هم به کارخانه بروند؛ و از نگاه ناامید کونیکو حدس زد که ترجیح می داد تنهایی برود.

کونیکو گفت: «امروز زور اومدی.»

«آره فکر کنم.» ماساکو زیر نور ضعیف شب به ساعتش نگاه کرد، در واقع ده دقیقه زودتر از موعد رسیده بود.

کونیکو درحالی که سقف ماشینش را می کشید، با سر به اتاقک نگهبانی اشاره کرد و گفت: «می دونی این واسه چیه؟»

«فکر کنم می خوان توش نگهبان بذارن.»

«شنیدم که پلیس خبر اون آدم منحرف رو شنیده و مدیریت رو مجبور کرده تا حواسش رو بیش تر جمع کنه.» اما ماساکو فکر می کرد که آن ها بیش تر به این دلیل می خواستند آنجا نگهبان بگذارند که بعضی ها غیرقانونی ماشین هایشان را در پارکینگ آن ها پارک می کردند.

«حیف شد. حالا دیگه شانس دیدنش رو از دست می دی.»

کونیکو صورتش را درهم کرد و با ناراحتی گفت: «منظورت چیه؟» آرایشش بی نقص بود، انگار به عروسی می رفت؛ اما از نظر ماساکو این همه رنگ و لعاب فقط عیب و ایرادهای صورتش را بیش تر نمایان می کرد.

ماساکو پورخندی رد و با سر به ماشین تازه از کارواش برگشته ی کونیکو اشاره کرد و گفت: «می بینم که هنوز سوار اون ماشین می شی. باید برای خودت یه دوچرخه بخری و پولت رو پس انداز کنی.»

اما کونیکو رویش را برگرداند و با سرعت از او دور شد و سعی کرد به حرف هایش توجهی نکند. بی توجه به کونیکو، ماساکو بازوهایش را مالید تا گرمشان کند. آن شب از شب های دیگر خنک تر بود، حتی برای اول اکتبر شب سردی به شمار می رفت. دید که می تواند بوهای متخلف را در آن هوای سرد و خشک تشخیص بدهد: غذای سرخ شده از کارخانه، دود آگروز از ماشین ها، علف روییده در اطراف پارکینگ و درختان زیتون سفید معطر. آخرین حشرات باقی مانده جایی در آن حوالی می خواندند.

سویی شرتی را که روی صندلی عقب ماشینش بود، برداشت و پوشید. سیگاری دیگر روشن کرد - حالا دیگر تقریباً همیشه سیگاری روی لباسش بود - و منتظر شد تا هیبت سرخ رنگ کونیکو ناپدید شود. چند دقیقه بعد، صدای موتور را شنید و بعد دید که یک موتور سیکلت بزرگ وارد پارکینگ شد. لاستیک عقبش روی خاک سر خورد و وقتی روی زمین خاکی به سوی او می آمد، چراغش بالا و پایین می شد. او که بود؟ هیچ کدام از کارگرهای پاره وقت با ماتور سیکلت به کارخانه نمی آمدند. موتور سوار آمد و کنارش توقف کرد.

«کاتوری - سان» راکب موتور حفاض پلاستیکی کلاه کاستکش را بالا برد. جومونجی بود.

«اینجا چی کار می کنی؟ منو ترسوندی.»

«خوشحالم پیدات کردم.» موتور را خاموش کرد. ناگهان همه جا ساکت شد و حتی جیرجیرک ها ساکت شدند، شاید از صدای موتور یکه خورده بودند. جومونی با حرکتی سریع موتور را روی جک گذاشت.

ماساکو گفت: «چی شده؟»

«یه کار بهمون خورده.» ضربان قلبش با دیدن موتور بالا رفته بود، اما حالا مجبور شد برای آرام کردن ضربان قلبش دستش را روی سینه اش بگذارد. بوی آشنای مایع شوینده از سوئی شرتی که بهار قبل تو کمد گذاشته بود، به مشامش خورد؛ و یک لحظه از ذهنش گذر کرد که کم کم باید این نوع زندگی را که این بو نماینده اش بود، برای همیشه کنار بگذارد. خودش را محکم تر بغل کرد.

ماساکو گفت: «همون کار؟»

«پس چی؟ همین الان بهم زنگ زدند و گفتند یه جسد که باید ناپدید بشه. نگران بودم که نتونم گیت بیارم، برای همین تصمیم گرفتم مستقیم پیام اینجا... اما ترسیدم مبادا جونوچی - سان ماشینم رو بشناسه.» در صدایش لرزش هیجان حس می شد.

«برای همین با موتور اومدی.»

«خیلی وقت بود سوار موتور نشده بودم، طول کشید تا تونستم روشنش کنم.» کلاه کاسکتش را برداشت، درست مثل بازیگری که کلاه گیسش را برمی دارد و با همان ژست همیشگی موهایش را به عقب شانه کرد.

«می خوای من چی کار کنم؟»

«می رم جسد رو می آرم به خونه ی تو. کارت کی تموم می شه؟»

«پنج ونیم.»

«کی می رسی خونه؟»

«کمی بعد از شش؛ اما باید صبر کنی تا همه از خونه برن بیرون. یعنی حول و حوش نه. فکر می کنی قبل از اینکه بیاریش، بتونی لباس هاش رو دریاری؟»

«سعیم رو می کنم.»

«تنهایی می تونی ببریش؟»

«ببینیم چی می شه. چند تا اسکا لیل خریدم، اون ها رو هم با خودم می آرم.»

«خوبه.» وقتی سعی می کرد به هر چیزی که ممکن بود فراموش کرده باشد، فکر کند، ناخن هایش را دیوانه وار می جوید. در آن لحظات، چیزی به یادش نیامد و بعد چیزی به یاد آورد. «حتماً با خودت چندتا جعبه بیار.»

«جعبه ی بزرگ می خوای؟»

«نه، نه واقعاً. نباید طوری باشند که جلب توجه کنند، از همین‌هایی که تو بقالی‌ها هست بیار. اما حواست حتماً خوب و محکم باشند.»

«فردا صبح برات جورش می‌کنم. کیسه‌ی پلاستیکی گرفتی؟»

«یه چندتایی خریدم. یه چیز دیگه: اگر یه جای کار اشتباه بشه باید چی کار کنم؟» احتمالات امکان‌پذیر متعددی ناگهان ه ذهنش هجوم آورد: ممکن بود فردا یوشیکی نخواهد سرکار برود تا نوبوکی بخواند در خانه استراحت کند.

جومونجی محتاطانه پرسید: «مثلاً ممکنه چی بشه؟»

«خب، مثلاً آگه خونه خالی نشه؟»

«در این صورت به تلفن همراهم زنگ بزن.» یک کارت ویزیت از جیب شلوارش درآورد و به او داد. شماره‌ی تلفنش روی کارت چاپ شده بود.

«باشه. آگه اتفاقی افتاد تا قبل از ۸:۳۰ بهت زنگ می‌زنم.»

«آگه زنگ نزدی، ساعت نه می‌بینمت.» بعد دستش را دراز کرد. ماساکو یک لحظه به آن خیره شد، بعد دستش را دراز کرد و با هم دست دادند. در آن باد سرد احساس سرما می‌کرد. جومونجی استارت زد و گفت: «می‌بینمت.» صدای قوی موتور در فضای خالی پارکینگ پیچید و بعد در تاریکی آن‌سوتر محو شد. در آخرین لحظه، ماساکو گفت: «یه چیز دیگه.» جومونجی نقابش را دوباره بالا داد.

«یکی دور و بر خونه‌ی من کشیک می‌داده. شاید از یک مؤسسه‌ی کارآگاهی بوده.»

جومونجی با نگرانی گفت: «فکر می‌کنی معنیش چی باشه؟»

«نمی‌دونم.»

«پلیس که نبوده، بوده؟ نمی‌خوایم گیر بیفتیم.» قلب ماساکو از جا کنده شد. شاید باید مدتی تو چشم نمی‌بودند، اما دیگر دیر شده بود.

«نمی‌دونم. اما می‌گم بریم جلو.»

«باشه. واسه برگشتن خیلی دیر شده. ممکنه کلی آدم مهم به دردرس بیفتند.» دور بی‌نقصی زد و با سرعت دور شد.

وقتی تنها شد، به سمت کارخانه به راه افتاد و در ذهنش فرایند کار را مرور کرد: اول سراغ سر می‌رفت، بعد دست‌ها و پاها؛ بعد تنه را می‌شکافت... می‌توانست همه‌ی آن فرایند هولناک و رعب‌انگیز را تجسم کند. ناگهان فکر کرد شکل بدنی که قرار است به دستشان برسد چگونه است و این بیش‌تر از هر چیز دیگری او را به هم ریخت. زانوهایش لرزید و دیگر نمی‌توانست به راحتی پیش برود. در تاریکی ایستاد، متوجه شد

چیزی که واقعاً او را ترسانده جسدی که قرار است به زودی ببیند، نیست، بلکه افراد دیده‌نشده‌ای هستند که جایی در آن اطراف ایستاده‌اند و تماشایش می‌کنند.

وقتی وارد اتاق استراحت شد، کونیکو از جایش بلند شد و بدون اینکه چیزی بگوید دور شد. ماساکو برای این جور کارها وقت نداشت، تصمیم گرفت هرچه زودتر یوشی را پیدا کند. خیلی زود او را در اتاق رختکن در کنار یایویی پیدا کرد.

ضربه‌ای به شانه‌اش زد و گفت: «جهنده.» یایویی که کنار یوشی ایستاده بود هم برگشت، نگاه معصومانه‌ای در صورتش بود. ماساکو تصمیم گرفته بود که این بار او را بازی ندهد، اما وقتی آن چهره را دید - بدون زدی از وحشتی که قبلاً در آن خانه حس کرده بود - انگیزه خشنی را حس کرد که اندامش را به لرزه انداخت. دندان‌هایش را به هم فشرد و سعی کرد مقاومت کند.

یوشی گفت: «چی شده؟» اما چهره‌ی بهت‌زده‌اش نشان می‌داد که او تقریباً قبل از اینکه سؤالش را بپرسد، جوابش را می‌داند.

«یه کار بهمون خورده.» یوشی به او خیره شد، لب‌هایش به شکل خط صافی درآمد. ماساکو تصمیم گرفته بود چیزی درباره‌ی نگرانی‌هایش و اینکه یکی مراقبشان است، نگوید؛ می‌ترسید مبادا یوشی جرتش را از دست بدهد و او هرگز به تنهایی نمی‌توانست از پس آن کار بر بیاید.

یایویی خودش را بین آن دو جا کرد و گفت: «چی دارید در گوش هم می‌گید؟»

ماساکو مچش را گرفت و گفت: «واقعاً می‌خوای بدونی؟» وقتی حرف می‌زد، صاف در چشم‌هایش نگاه کرد.

وحشت‌زده گفت: «چی شده؟ دارید چی کار می‌کنید؟» ماساکو انگشت‌هایش را دور ساعد یایویی حلقه کرد.

«داریم می‌بریم - درست همین جا رو. یه کار دیگه.» یایویی یه قدم به عقب برداشت، بازویش هنوز در دست ماساکو بود. یوشی نگاهی به اطراف کرد، نگران بود مبادا کسی تماشایشان کند و به ماساکو علامت داد که مراقب باشد؛ اما حواس زن‌های دیگر در اتاق به آن‌ها نبود و همگی غم‌زده و افسرده مشغول تعویض لباس‌هایشان برای شروع یک شب سخت دیگر بودند.

یایویی زیر لب گفت: «جدی که نمی‌گی.» صدایش از نفس افتاد و بلند، مثل صدای یک دختر بچه بود.

«کاملاً جدی می‌گم. می‌خوای بهمون ملحق بشی؟ تنها کاری که باید بکنی اینه که بیای خونگی من.» وقتی ماساکو دستش را رها کرد، دستش به پهلوش خورد و کلاه کارش از روی سرش به زمین افتاد. «و یه چیز دیگه: اگه می‌خوای بیای حتماً از شر اون زن، موریزاکی، خلاص شو.»

یایویی لحظه‌ای به او خیره شد و بعد با سرعت دور شد.

جسد، مردی کوتاه قد و لاغر اندام بود، شاید حدود شصت ساله. کچل بود، تمام دندان هایش سر جایش بود و جای زخم جراحی سمت راست شکمش و وسط سینه اش دیده می شد. جای بریدگی روی سینه اش از جای زخم دیگر بزرگ تر بود؛ بریدگی روی شکمش ظاهراً مربوط به جراحی آپاندیس بود. کبودی صورت و جای انگشت باقی مانده روی گردنش نشان می داد که احتمالاً خفه اش کرده بودند. بریدگی هایی روی گونه ها و دست هایش دیده می شد، گویای گلاویزشدنش با قاتل بود.

هیچ اطلاعاتی درباره ی اینکه او چه کرده یا چه کسی او را کشته یا چرا کشته بود، در اختیار نداشتند. بدون لباس هایش، به یک تکه گوشت بی جان بی هیچ خط و ربطی به زندگی قبلی اش تبدیل شده بود. نیازی هم نبود کنکاش کنند؛ تنها کاری که باید می کردند این بود که تکه تکه اش کنند، در کیسه بریزندش و کیسه ها را در جعبه ها جاساز کنند. اگر می توانستند خود را در برابر خون و گوشت مقاوم کنند، دیگر فرق زیادی بین این کار و کاری که در کارخانه انجام می دادند، وجود نداشت.

یوشی پاچه های شلوارش را تا روی زانو بالا زد، ماساکو شلوارک و تی ورت پوشید. هر دو پیش بند و دستکش هایی را که از کارخانه کش رفته بودند پوشیدند. ماساکو از ترس اینکه مبادا پابرهنه روی تکه استخوان ها برود، چکمه های لاستیکی شوهرش را پوشیده و چکمه های لاستیکی خودش را به یوشی داد. فرق زیادی بین این اونیفرم ها و اونیفرم هایی که سرکار می پوشیدند، حس نمی شد.

یوشی با لحن تحسین آمیزی گفت: «این اسکالپل ها عالی اند.» ابزارهای جراحی که جومونجی برایشان آورده بود، بی نهایت کارآمد بود. برخلاف چاقوهای ساشیمی که برای بریدن جسد کنجی به کار برده بودند، اسکالپل تقریباً بی هیچ تلاشی گوشت را شکاف می داد، درست مثل یک قیچی نو که پارچه را جر می دهد. به مدد این ابزارهای پیشرفته، کار خیلی سریع تر از چیزی که انتظار داشتند، به پایان رسید.

متأسفانه، خیلی زود متوجه شدند که نمی توانند از اره ای که جومونجی برایشان آورده بود، برای بریدن استخوان ها استفاده کنند. وقتی آن را آزمایش می کردند، گرد ریزی از استخوان و گوشت وارد چشم هایشان می شد. فهمیدند که اگر در آینده بخواهند از آن استفاده کنند، باید حتماً عینک ایمنی بزنند. همین طور که کار پیش می رفت، حمام با خون اشباع شد و هوا پر شد از بوی تعفن امعا و احشاء، درست مثل همان اتفاقی که هنگام مثله کردن کنجی افتاده بود؛ اما این بار کار به مراتب آسان تر به نظر می رسید و ترسش کم تر شده بود.

یوشی با چشم هایی که از بی خوابی قرمز شده بود، به جای زخم بنفش و کرمی شکل روی سینه ی مرد اشاره کرد و گفت: «این باید به خاطر جراحی قلب باشه. غم انگیزه: بنده خدا از عمل جان سالم به در برده، اما بعدش کشته شده.» ماساکو همزمان که به حرف های یوشی گوش می داد، یک دست و پا را قطع می کرد. پاهایش با پاهای کنجی فرق داشت. کنجی سرشار از زندگی بود، اما پوست این مرد بی رنگ و چروکیده بود و تقریباً هیچ چربی ای زیرش نبود. شاید فقط تصور کرده بود، اما او حس می کرد که مشغول بریدن یک چیز خشک و تو خالی است، به جای گوشت و استخوان. یوشی گفت: «وقتی تیغه ی چاقو به چربی گیر نمی کنه، کار خیلی بهتر پیش می ره.» و به حرف زدن ادامه داد: «مثل اولی نیست. کیسه ها هم سبک تر شد.»

«شرط می بندم به زور پنجاه کیلو بشه.»

«من هم شرط می بندم از اون حروم زاده های پولدار بوده.» لحنش بسیار مطمئن به نظر می رسید.

«آخه از کجا می‌دونی؟»

«به جای انگشتر روی انگشترش نگاه کن. حتماً انگشتر بزرگی بوده، به اندازه‌ی یه دونات ضخامت داره، یه انگشتر پر از الماس و زمرد. حتماً یکی از دستش درآورده.»

ماساکو خندید و گفت: «تخیل خیلی قوی‌ای داری.»

صبح برای ماساکو چنان شروع شده بود که گویی ادامه‌ی یک کابوس بد بود. یوشی هنوز نیامده بود که سروکله‌ی جومونجی طبق برنامه کمی بعد از ساعت نه پیدا شده بود، رنگش پریده بود. جسد را لای پتویی پیچانده بود و آن را داخل آورد.

گونه‌هایش را می‌مالید، انگار همین الان از قطب جنوب برگشته بود - با اینکه آن روز یک روز گرم در ماه اکتبر محسوب می‌شد. گفت: «یه کم ترسناک بود.»

ماساکو یک زیرانداز پلاستیکی روی کاشی‌ها حمام کشید، همان که برای مثله‌کردن کنجی استفاده کرده بودند و گفت: «چی ترسناک بود؟»

جومونجی به جسد اشاره کرد و گفت: «اول! اولین باره که یه جسد می‌بینم. تازه فقط دیدنش نیست؛ تا نیمه‌شب باهاش محسوس بودم. بعد گذاشتمش توی صندوق عقب ماشین، رفتم به رستوران دنی¹⁰³ تا وقت بکشم و بعد همین طوری توی روپونگی¹⁰⁴ دور زدم.»

«ترسیدی پلیس جلوت رو بگیره؟»

«چرا، به ذهنم رسید، اما نمی‌خواستم باهاش تنها باشم. باید جایی می‌رفتم که دور و برم آدم باشه. می‌دونم آخر و عاقبت همه آدم‌ها همینیه، اما باز طوری بود که انگار یه زامبی رو توی صندوقم جا کرده بودم. می‌دونستم که قرار بود لباس‌هاش رو دربیارم، اما واقعاً تنهایی نتونستم از پشش بریام. حتی تا قبل از اینکه خورشید دربیاد، نتونستم بهش نگاه کنم. فکر کنم من بزدم.» ماساکو نگاهی به صورت رنگ‌پریده‌اش انداخت و فهمید که چه کشیده است. در اجساد چیزی وجود دارد که باعث می‌شود زنده‌ها به بیچند. با خود فکر کرد چقدر ممکن است طول بکشد تا جسد هم برایش مثل چیزهای دیگر عادی شود.

ماساکو انگشت‌های خمیده‌ی جسد را لمس کرد و گفت: «قراره کجا تحویلش بدی؟»

«فکر کنم برات بهتره باشه که ندونی. اگر اتفاق غیرمنتظره‌ای بیفته، ممکنه کار سخت بشه.»

¹⁰³ Denny.

¹⁰⁴ Roppongi.

«مثل چه اتفاقی؟»

«نمی‌دونم... به چیز... غیرمنتظره.» جومونجی آرام پتو را بلند کرد و به صورتش نگاه کرد.

«منظورت پلیسه؟»

«نه فقط پلیس.»

«پس مثلاً کی؟»

«آدم‌هایی که این وسط ذی‌نفعند؛ یکی که دنبال انتقامه.» ماساکو بلافاصله یاد فردی افتاد که زاعش را چوب می‌زد، اما ظاهراً منظور جومونجی افرادی با انگیزه‌های مادی و حرفه‌ای‌تر بود.

ماساکو گفت: «دوست دارم بدونم برای چی کشتنش؟»

«شاید ناپدید شدن این آدم باعث بشه یکی دیگه خیلی پولدار بشه. واسه همین هم می‌خوان مطمئن بشن که جسد هرگز پیدا نمی‌شه.»

این یعنی آن مرد حداقل چندین میلیارد ین می‌ارزید. ماساکو به پوست مات و بی‌رنگ سر کچل مرد نگاه کرد. اگر می‌شد «افراد ذی‌نفع» را فراموش کرد، یک جسد مرده واقعاً چیزی بود که باید مثل زباله‌های دیگر نابودش کرد. زباله فراورده‌ی طبیعی زندگی انسانی است و به کسی ربطی ندارد که یک نفر چه چیزی را دور می‌اندازد یا چه کسی آن زباله را دور می‌اندازد. هرچند وقتی زمانش برسد، باید این حقیقت را بپذیری که تو هم باید مثل بقیه دور انداخته شوی.

ماساکو آرام گفت: «کمکم کن لباس‌هاش رو دربیارم.»

«باشه.» ماساکو پاچه‌های شلوار را برید و لباس‌ها را درآورد و جومونجی نیز بهت‌زده آن‌ها را در کیسه‌ای می‌ریخت.

ماساکو پرسید: «باهاش کیف پولی چیزی نبود؟»

«چیزهای این‌طوری رو برداشتند. هر چی هست همیشه.»

ماساکو زیر لب با خود گفت: «پس واقعاً با آشغال فرقی نداره.»

جومونجی بهت‌زده گفت: «آره فکر کنم بشه گفت.»

«اگه این‌طوری فکر کنی راحت‌تره.»

«فکر کنم منظورت رو گرفتم.»

«پول رو گرفتی؟»

«آره اینجاست.» از جیبش یک پاکت کاغذی قهوه‌ای رنگ بیرون کشید. «دقیقاً شش میلیونه. بهشان گفتم تا کل مبلغ رو پیش نگیریم نمی‌تونیم کار کنیم.»

«آفرین. اما اگر خدای ناکرده جسد بعداً پیدا بشه چی؟»

«در این صورت باید پول رو برگردونیم. اما غیر از اون هم آدم‌هایی هستند که هرطور شده یه راهی پیدا می‌کنند تا من رو بدوشند.» صدایش می‌لرزید، انگار تازه فهمیده بود در چه محمصه‌ای پا گذاشته بود. «پس باید تا جایی که ممکنه مراقب بود.»

«باشه.»

وقتی تمام لباس‌ها را درآوردند و جسد عریان را کف حمام رها کردند، جومونجی چهار دسته اسکناس از پاکت درآورد و جلوی ماساکو گرفت و گفت: «بهتره الان بگیریش.» اسکناس‌ها تیره و تاخوردۀ بود، دورشان کش لاستیکی بسته شده بود، درست برخلاف پول‌های تازه‌ای که از یایویی گرفته بود. آن‌ها ماساکو را به یاد پول‌هایی انداخت که سرنوشتش را در اتحادیه‌ی اعتبارات تغییر داده بود. کار کثیف، پول کثیف.

ماساکو به ساعت زنگ‌داری که روی ماشین لباس‌شویی در رختکن، بیرون حمام گذاشته بود، نگاه کرد. ظهر بود. کارشان تقریباً تمام شده بود و جومونجی به‌زودی با جعبه‌ها برمی‌گشت. از بس روی حسد دولامانده بود، کمر و شانه‌هایش درد گرفته بود - چیزی که در تجربه‌ی اول حسش نکرده بود، شاید به این دلیل که آن موقع زیاد عصبی بود. از وقتی از کارخانه به خانه برگشته بود، یک لحظه هم نخوابیده بود، برای همین دوست داشت زودتر این قائله ختم شود و برود دراز بکشد.

یوشی خودش را کش آورد و دستش را دراز کرد تا کمرش را ماساژ بدهد، اما بعد تردید کرد و دستش در هوا معلق ماند: «بدون اینکه همه‌جا رو خونی کنم، حتی نمی‌تونم پشت خودم رو بمالم.»

«یه جفت دستکش تازه بردار.»

«نمی‌خوام حرومشون کنم.»

«احمق نباش.» و با سر به یک دسته دستکشی اشاره کرد که از کارخانه به خانه آورده بود. «کلی از این‌ها داریم.»

وقتی دستکش‌های خونی را از دست‌هایش درمی‌آورد، گفت: «ظاهراً یایویی دیگه نمی‌آد.»

«آره فکر کنم. می‌خواستم بیاد و ببینه این کار چطوری، فقط یه بار.»

«انگار فکر می‌کنه تقصیر ما بیش‌تر از اونه - درحالی‌که اون شوهرش رو کشت.» در صدایش خشم حس می‌شد. «اون با تحقیر به ما نگاه می‌کنه، واسه اینکه ما این کار رو برای پول کردیم، اما این اصلاً با کاری که اون کرد، مقایسه‌کردنی نیستش.» درست در همین لحظه صدای زنگ در شنیده شد و یوشی از ترس جیغ کشید. «یکی اینجاست. شاید پسرش باشه.» ماساکو سرش را تکان داد. نوبوکی هرگز در این ساعت به خانه نمی‌آمد.

ماساکو گفت: «شاید جومونجیه.»

یوشی کمی آرام شد و گفت: «حق با تونه.» وقتی ماساکو از چشمی به بیرون نگاه کرد، جومونجی را دید که بیرون ایستاده بود و با یک جعبه‌ی سنگین کلنجار می‌رفت. کمکش کرد تا آن‌ها را به داخل بیاورد و بعد هر دو پیش یوشی رفتند.

جومونجی گفت: «پیداشون کردم.»

یوشی با همان لحنی که با کارکنان تازه‌وارد کارخانه حرف می‌زد، گفت: «درست به‌موقع.»

جومونجی گفت: «چندتا لازم داریم؟» ماساکو هشت انگشتش را بالا برد. مقتول ریزنقش بود و کیسه‌ها کوچک‌تر از چیزی شد که انتظار داشتند. غیر از این، جومونجی تصمیم گرفته بود سر و لباس‌ها را به جای اینکه پست کند، خودش ببرد تا احتمال شناسایی شدن کم‌تر شود.

بهت‌زده گفت: «هشت تا؟ فکر می‌کردم خیلی بیش‌تر بشه.»

یوشی گفت: «کسی ندیدت؟»

«فکر نکنم.»

ماساکو گفت: «وقتی داشتی می‌اومدی کسی رو ندیدی که به این خونه نگاه کنه؟» اگر آن‌ها، همان افراد ناشناس، بو می‌بردند که آن‌ها مشغول چه کاری هستند، خیلی بد می‌شد.

«هیچ‌کس. به‌جز...»

«به‌جز کی؟»

«یه زن وسط زمین کنار خیابان وایستاده بود. هرچند به محض اینکه من رو دید، رفت.»

«چه شکلی بود؟»

«چاق، میانسان.» بدون شک، همان زنی بود که دیروز برای پرس‌وجو درباره‌ی زمین آمده بود.

«به این خونه نگاه می‌کرد؟»

«نه، فکر کنم فقط به اطراف نگاه می‌کرد. غیر از اون، یکی، دو نفر دیگه رو دیدم که داشتند می‌رفتند خرید. بعید می‌دونم متوجه چیزی شده باشند.» اصرار برای اینکه جومونجی از ماشین خودش استفاده کند، اشتباه بود؛ فکر کرد که کورولای خودش کم‌تر باعث جلب‌توجه می‌شود. کیسه‌ها را داخل ماشین گذاشتند و بلافاصله بعد از اینکه تمام شد، جومونجی رفت.

یوشی گفت: «درست مثل پیکي که بسته‌ی غذاهای بسته‌بندی شده رو می‌بره.» و هر دو زدند زیر خنده. بعد به نوبت دوش گرفتند و حمام را ساییدند.

ماساکو وقتی دید یوشی کم‌کم نگران ساعت شده است، رفت تا سهمش را بیاورد. وقتی پول را به دستش می‌داد، گفت: «دستمزدت.» طوری که انگار داشت یک چیز کثیف را می‌گرفت، دستش را دراز کرد و آن را گرفت و فوراً ته کیفش گذاشت و با خیالی آسوده گفت: «ممنون.»

«می‌خواهی باهاش چی کار کنی؟»

«فکر کنم باهاش می‌کمی رو بفرستم کالج،» موهای فرّش را باز کرد، «تو می‌خواهی چی کار کنی؟»

«نمی‌دونم.» حالا ماساکو پنج میلیون ین برای خودش داشت، اما نمی‌دانست که می‌خواهد با آن چه کار کند.

یوشی گفت: «باید این رو ازت بپرسم» لحظه‌ای تردید کرد، «اما لطفاً بد برداشت نکن.»

«چی؟»

«تو هم یه میلیون گرفتی؟»

ماساکو مستقیم در چشم‌های یوشی نگاه کرد و گفت: «البته.» یوشی دستش را در کیفش کرد و دسته‌ی اسکناس‌ها را درآورد و گفت: «پس می‌خوام قرضم رو بهت بدم.» ماساکو فراموش کرده بود که بابت اردوی دخترش به یوشی پول قرض داده است.

یوشی هشت اسکناس ده‌هزارینی درآورد و درحالی‌که تعظیم می‌کرد آن‌ها را به ماساکو داد و گفت: «هنوز سه هزار ین دیگه بهت بدهکارم، اما خرد ندارم. میشه سرکار بهت بدم؟»

«البته.» قرض، قرض بود. یوشی لحظه‌ای دیگه به او نگاه کرد، شاید انتظار داشت که او پول را نگیرد، اما وقتی دید ماساکو چنین قصدی ندارد، بلند شد. «امشب می‌بینمت.»

«می‌بینمت.» آن‌ها به شیفت شب عادت کرده بودند و کارکردن در روز کمی غلط و اشتباه به نظرشان می‌رسید.

آپارتمان ۴۱۲

عصر، وقتی ماساکو از خواب بیدار شد، حزن عجیبی را درونش حس کرد. غروب زودهنگام که نوید آغاز زمستان را می‌داد، دلگیر بود. روی تخت دراز کشید و به نور اتاق که اندک‌اندک کم‌رنگ می‌شد، نگاه کرد و اجازه داد تاریکی وجودش را فرا بگیرد. این لحظه‌ای بود که باعث می‌شد شیفت شب تحمل‌ناپذیر به نظر برسد و کاری می‌کرد فکر کنی تقریباً بیش‌تر زنانی که در شیفت شب کار می‌کنند، عاقبت دیوانه می‌شوند و عقلشان را از دست می‌دهند. اما تاریکی زمستان این چنین افسرده‌اش نکرده بود، بلکه خروج زندگی‌اش از شرایط طبیعی با او چنین می‌کرد.

در زندگی‌اش چند صبح شلوغ «عادی» اتفاق افتاده بود؟ همیشه زودتر از بقیه بیدار می‌شد تا برای دیگران صبحانه آماده کند، ناهارشان را در ظرف بریزد. رخت‌ها را پهن می‌کرد تا خشک شوند، لباس‌های نوبوی را تنش می‌کرد و می‌بردش به مهدکودک. مدام یک چشمش به ساعت روی دیوار یا ساعت مچی‌اش بود؛ مثل یک خر در اداره کار می‌کرد. وقت برای روزنامه خواندن نداشت، چه برسد به رمان. از خوابش می‌زد تا وقت کافی برای انجام سایر کارهایش داشته باشد و بعد، وقتی محدود تعطیلاتش فرا می‌رسید، تازه باید کوهی از لباس‌ها را می‌شست و تمیزکاری می‌کرد؛ روزهای شلوغ «عادی» عاری از تنهایی یا گناه بود.

اصلاً دوست نداشت به آن روزها برگردد، تمایلی نداشت اوضاع فعلی را تغییر بدهد. وقتی سنگ‌های گرم‌شده‌ی زیر آفتاب برگردانده می‌شود، سطح سرد و نمور زیرشان هویدا می‌شود؛ و اینجا، جایی بود که ماساکو در آن پناه گرفته بود. هیچ رد و نشانی از گرما در این زمین تاریک نبود، اما برای حشره‌ای که در آن غنوده بود، آنجا جایی آرامش‌بخش و آشنا بود. چشم‌هایش را بست، شاید چون خوابش به‌قدری کم‌عمق و نامنظم شده بود که بدنش احساس سنگینی می‌کرد و ظاهراً هرگز قرار نبود از خستگی کارخانه فارغ شود. بالاخره آرام‌آرام بی‌هوش شد، انگار جاذبه‌ی زمین او را به پایین می‌کشید و خیلی زود خواب دید.

در خواب، منتظر بود تا سوار آسانسور قدیمی شرکت اتحادیه‌ی اعتبارات شود و به کف سبز کم‌رنگ آشنایش زل زده بود. رنگ دیوارها از برخورد بی‌شمار چرخ مخصوص حمل پول نقد در ساختمان بلند شده بود. ماساکو خودش کیسه‌های سنگین پر از سکه را از این آسانسور بیش از آنکه بتواند بشمارد، حمل کرده بود. آسانسور در طبقه‌ی دوم متوقف شد که محل اداری مالی - محل کار قدیمی‌اش - بود. درها باز شد و او لحظه‌ای به اتاق تاریک و خالی نگاه کرد. آنجا به قدری برایش آشنا بود که می‌توانست حتی با چشم‌های بسته راهش را در آن پیدا کرد، اما دیگر آنجا کاری نداشت.

وقتی کلید را فشرد تا در آسانسور بسته شود، مردی وارد آسانسور شد. کنجی بود که فکر می‌کرد مرده است. ناگهان نفس‌کشیدن برایش سخت شد. کنجی یک پیراهن سفید، شلوار خاکستری پوشیده و یک کراوات ساده بسته بود؛ همان لباس‌هایی که آن روز به تن کرده بود. مؤدبانه با ماساکو سلام و احوال‌پرسی کرد و بعد پشتش را به او کرد و رو به در ایستاد. ماساکو به پشت گردنش نگاه مرد که کمی با موهای پرپشتش پوشانده شده بود، اما بعد از ترس برگشت، فهمید بدون اینکه بخواهد دنبال برش‌هایی می‌گردد که خودش روی گردن کنجی ایجاد کرده بود.

آسانسور به طرز آزاردهنده‌ای کند حرکت می‌کرد، اما بالاخره به طبقه‌ی همکف رسید و درهایش باز شد. کنجی وارد تاریکی شد و در محوطه‌ای که باید میز پذیرش وجود می‌داشت، محو شد. ماساکو می‌توانست خرد شدن بدنش در یک عرق سرد را وقتی تنها در آسانسور ایستاده بود و به این فکر می‌کرد که آیا باید پشت سرش وارد تاریکی بشود تا نه، حس کند.

در آن لحظه، ذهنش را جمع و جور کرد و از آسانسور بیرون رفت، اما در همین لحظه یک نفر از تاریکی به سمتش دوید. قبل از اینکه بتواند فرار کند، دست‌های درازی از پشت دورش حلقه شد و او دیگر نتوانست حرکت کند. سعی کرد جیغ بکشد و کمک بخواهد، اما صدا در گلویش مرد.

دست‌های مرد دور گردنش محکم شد. کمی تقلا کرد، اما انگار دست‌ها و پاهایش فلج شده بود. عرق از تمام منافذ پوستش جاری شد، انگار ناامیدی و وحشت از بدنش به بیرون تراوش می‌کرد. انگشت‌هایش را سفت کرد و از ترس خودش را منقبض کرد. اما بعد، آهسته، گرمای دست‌هایش، گرمای نفس‌های تندش روی گردنش، حس مدفونی را در او زنده کرد: میل به تسلیم شدن، آرام شدن و تسلیم مرگ شدن. ناگهان، ترسش از بین رفت، انگار همچون جسمی بی‌وزن به فضا می‌رفت و به جایش حس لذتی سعادتمند جایگزین می‌شد. از شادی فریاد زد.

چشم‌هایش را باز کرد و خود را درازکشیده و طاقباز در تختش یافت. دستش را روی سینه‌اش گذاشت، تپش قلبش را حس کرد. اولین کابوسی نبود که می‌دید، اما اولین بار بود که لذتش به طرز عجیبی با ترس عجین شده بود. بهت‌زده از این صحنه‌ای که در ناخودآگاهش پنهان شده بود، کمی در تاریکی دراز کشید. آن مرد چه کسی بود که خوابش را دیده بود؟ وقتی سعی کرد به یاد بیاورد که بازوهایش را دور او حلقه کرده بود، چه حسی داشت؟ به احتمالات مختلف فکر کرد. کنجی نبود. او مثل روحی که برایش کمین کرده، ظاهر شده بود و او را به سوی ترس‌هایش هدایت کرده بود. یوشیکی هم نبود. دست‌هایش هم قدرت کازونوی برزیلی را نداشت. در این صورت تنها کسی که می‌توانست تصور کند، همان شخصی بود که راغش را چوب می‌زد و حالا به خوابش پا گذاشته بود. تمام این‌ها چه معنایی داشت؟ دراز کشید و در حسی که تقریباً فراموشش کرده بود، خود را گم کرد.

از جا بلند شد و چراغ را روشن کرد. پرده‌ها را باز کرد، پشت میز توالش نشست. به خودش در آینه اخم کرد، رنگ‌پریده و بیمارگونه زیر نور مهتابی به نظر می‌رسید. از همان روز تغییر کرده بود؛ خودش این را می‌دانست. خطوط بین ابروهایش عمیق‌تر شده بود و چشم‌هایش نگاه نافذتری یافته بود. شاید پیرتر به نظر می‌رسید، اما لب‌هایش کمی از هم جدا شده بود، انگار می‌خواست اسم کسی را صدا بزند. چه اتفاقی در حال رخ دادن بود؟ دستش را بالا برد و روی دهانش گذاشت؛ اما نمی‌شد درخشش چشم‌هایش را پنهان کرد.

صدایی او را به واقعیت برگرداند. شاید نوبوکی یا یوشیکی به خانه برگشته بودند. به ساعت کنار تختش نگاه کرد: تقریباً ساعت هشت غروب بود. با عجله موهایش را شانه زد، شالی روی شانه‌هایش انداخت و از اتاق بیرون رفت. از اتاق خواب می‌شد صدای ماشین لباسشویی را شنید. ظاهراً یوشیکی بعد از کار در حال شستن لباس‌هایش بود. چندین سال بود که خودش لباس‌های زیر و لباس‌های دیگرش را می‌شست.

ماساکو در اتاق یوشیکی را زد. کسی جواب نداد، در را باز کرد و او را دید که پشت به او، درحالی که هنوز پیراهنش را به تن داشت، نشسته بود و با هدفون موسیقی گوش می‌کرد. یک تخت، کتابخانه و یک میز در اتاق گذاشته شده بود و به طرز بدی شلوغ به نظر می‌رسید. ماساکو ضربه‌ای به شانه‌اش زد. هراسیده، هدفون را از گوشش بیرون کشید و به او نگاه کرد.

یوشیکی خیره به لباس خواب ماساکو گفت: «مریض شدی؟»

«نه فقط زیاد خوابیدم.» ناگهان سرمایی را حس کرد و دکمه‌های لباسش را باز کرد.

«زیادی خوابیدی؟ ساعت هشته. همیشه عجیبه برام.» حرفش از دنیای روز و روزکارها شنیده می‌شد.

ماساکو به دیوار تکیه داد و گفت: «می‌دونم. عجیه.» می‌توانست صدای موسیقی کلاسیکی را از هدفون افتاده روی تخت بشنود، اما برایش ناآشنا بود.

یوشیکی بدون اینکه نگاهش کند، گفت: «دیگه غذا درست نمی‌کنی.»

«آره.»

«چرا؟»

«فقط تصمیم گرفتم دیگه این کار رو نکنم.»

«از نظر من عیبی ندارد. اما خودت برای شام چی کار می‌کنی؟»

«هر چیزی گیرم بیاد می‌خورم.»

«ما هم می‌تونیم گلیممون رو از آب بکشیم بیرون.» بعد لبخندی زد.

«گمون کنم.» صادق بودن بهتر بود. «متأسفم، اما فکر کردم می‌تونی هر چیزی رو بخوای خودت درست کنی.»

«اما چرا این تصمیم رو گرفتی؟»

«فکر کنم دارم به حشره تبدیل می‌شم. فقط می‌خوام تنها باشم و به جایی زیر زمین دور از چشم بقیه زندگی کنم.»

«اگه حشره بودی اشکالی نداشت، اما...»

«اما تو فکر می‌کنی که من در جایگاه به زن می‌تونم زندگی بهتری داشته باشم؟»

«آره فکر کنم.»

«فکر کنم اگه تو هم به حشره بشی، شادتر باشی.»

«منظورت چیه؟»

«در واقع، قبلاً حشره شدی. خودت رو توی دنیای کوچکی که واسه خودت ساختی پنهان کردی. بعد از کار می‌آی اینجا و به ما توجه

نمی‌کنی - انگار داری تو پانسیون زندگی می‌کنی.»

«آره، خب... هدفونش را برداشت. گفتگو به سمتی می‌رفت که او دوست نداشت ادامه بدهد.

ماساکو ایستاده نگاهش کرد. از اولین باری که همدیگر را دیده بودند، یوشیکی خیلی عوض شده بود: موهایش تنک‌تر و خاکستری شده بود. خیلی لاغر شده بود و همیشه بوی الکل می‌داد؛ اما بیش از تغییرات فیزیکی، تلاشش برای یافتن یک نوع قدرت شخصی به یأس تبدیل شده بود. حتی در روزهای گذشته، یوشیکی برای آزادی خودش بیش‌تر از بقیه ارزش قائل بود و دوست داشت با میران مشخصی از قدرت زندگی کند. در

گذشته، کارش وقت بیش‌تری از او را می‌گرفت، اما وقتی فارغ می‌شد، به مردی گرم و سخاوتمند تبدلی می‌شد. ماساکو که آن زمان جوان و ساده‌دل بود، از داشتن عشق و احساس خوشبختی می‌کرد و یوشیکی هم به نوبه‌ی خود او را دوست داشت و به او اعتماد می‌کرد.

اما حالا، وقتی از کارش آزاد می‌شد، انگار می‌خواست از خانواده‌اش نیز فرار کند. دنیای اطرافش فاسدتر از همیشه به نظر می‌رسید - گفتن نداشت که شغلش هم همین‌طور بود. اما حتی ماساکو هم او را از آزادی‌ای که می‌خواست، محروم می‌کرد و نوبوکی هم همین‌طور بود. هرچه بیش‌تر بر قدرت خودش تمرکز می‌کرد، علاقه‌اش به افرادی که نمی‌توانستند بر اساس معیارهای او زندگی کنند، کم‌تر می‌شد. اما اگر راه‌حل پنهان شدن، تسلیم همه‌کس و همه‌چیز شدن بود، در این صورت او به یک تارک دنیا تبدیل شده بود و ماساکو دلش نمی‌خواست با یک تارک دنیا زندگی کند. به ذهن ماساکو رسید که شاید این تصمیم به لذتی ربط دارد که در خواب حسش کرده بود. چیزی درونش رها شده بود.

ماساکو صدایش را بالاتر برد تا یوشیکی از پشت هدفونش بشنود: «چرا ما دیگه با هم نمی‌خواهیم؟»

«چی؟» یوشیکی دوباره هدفون را از گوشش درآورد.

«چرا دوست داری اینجا تنها باشی؟»

به عطف کتاب‌هایش در کتابخانه خیره شد و گفت: «فکر کنم فقط دوست دارم تنها باشم.»

«اما ما همه دوست داریم تنها باشیم.»

«آره فکر کنم.»

«پیش اومده. تو هم خسته به نظر می‌اومدی.»

«آره فکر کنم» سعی کرد شرایط چهار، پنج سال پیش را به یاد بیاورد که به این وضعیت منجر شده بود - شرایطی که آن‌ها را به اتاق‌های جداگانه رانده بود؛ اما هیچ دلیل مشخصی برایش پیدا نکرد، بلکه مجموعه‌ای از دلایل منجر به این شده بود.

یوشیکی گفت: «نزدیکی تنها چیزی نیست که آدم‌ها رو به هم وصل می‌کنه.»

«می‌دونم. اما انگار تو تمام چیزهای دیگه رو هم رد می‌کنی، انگار اصلاً نمی‌تونی زندگی کردن با من و نوبوکی رو تحمل کنی.»

«تو تنها کسی بودی که اصرار داشتی اون کار شیف‌ت شب رو بگیری.»

«مجبور بودم. می‌دونی که نتونستم هیچ شغل دیگه‌ای تو حیطه‌ی کاریم پیدا کنم.»

یوشیکی به چشم‌ها ماساکو نگاه کرد و گفت: «اگه بخوای می‌تونی باورش کنی؛ اما می‌دونی که می‌تونستی به کار حسابداری توی یه شرکت کوچک‌تر پیدا کنی. واقعیت اینه که تو صدمه دیده بودی و نمی‌خواستی ریسک کنی و اجازه بدی تا دوباره این اتفاق بیفته.»

عجیب نبود که کسی به نکته‌سنجی یوشیکی متوجه این شده بود و ماساکو حتی شک کرد که او شاید حتی دردی را درک کند که او درونش حس می‌کرد.

«داری می‌گی همه‌چیز از وقتی خراب شد که من شروع کردم به شب‌کاری؟»

«نه، ولی فکر می‌کنم معلومه که هر دومون می‌خواستیم تنها باشیم.» ماساکو می‌دانست که حق با یوشیکی است و اینکه آن‌ها مسیرهای مجزایی را انتخاب کرده‌اند. هیچ‌چیز تراژیک در آن وجود نداشت، اما باعث می‌شد احساس تنها کند. هر دو لحظه‌ای سکوت کردند.

بالاخره ماساکو گفت: «اگه اینجا رو ترک کنم غافلگیر می‌شی؟»

«آره فکر کنم اگه ناپدید بشی نگرانت بشم.»

«اما دنبال نمی‌آی؟»

یوشیکی لحظه‌ای فکر کرد و بعد گفت: «شاید نه.» و بعد هدفونش را روی گوشش گذاشت تا نشان دهد که این گفتگو تمام شده است. زیر تختی که همین چند لحظه پیش ترکش کرده بود، در جعبه‌ای در میان لباس‌هایش قرار داشت: پنج میلیون ین نقد. تا جایی که می‌توانست بی‌صدا در را باز کرد و وارد راهرو شد. آنجا نوبوکی را دید که در تاریکی ایستاده بود. او بهت‌زده به حضور ناگهانی مادرش نگاه کرد، اما خودش را نباخت. ماساکو در اتاق یوشیکی را پشت سرش بست.

ماساکو گفت: «گوش وایساده بودی؟» نوبوکی بهت‌زده به طرف دیگری نگاه کرد و چیزی نگفت. «شاید فکر می‌کنی با حرف‌زدن و بسته نگه‌داشتن دهنتم می‌تونی از تمام چیزهای بد زندگی فرار کنی.» به چشم‌های پسرش خیره شد، «اما این راهش نیست.» نوبوکی از او بلندقدتر شده بود. آیا واقعاً امکان داشت که این پسر غول‌پیکر از بدن او بیرون آمده باشد؟ ماساکو به پسرش که آرام‌آرام از او دور می‌شد، نگاه کرد؛ اما می‌دید که او می‌خواهد این پیوند را بشکند. ماساکو گفت: «به احتمال زیاد من ترکتون کنم؛ اما تو حالا بزرگ شدی. باید کاری رو که فکر می‌کنی درسته انجام بدی. اگه می‌خوای برگرد به مدرسه یا اگه فکر می‌کنی برات بهتره، تو هم از این خونه برو. باید در این باره خودت تصمیم بگیری.» ماساکو به گونه‌های گودافتاده‌ی پسرش نگاه کرد و در آن‌ها به دنبال نشانه‌ای گشت برای اینکه شاید او بخواهد چیزی بگوید؛ گرچه لب‌های نوبوکی لحظه‌ای لرزید، هیچ کلامی از آن‌ها شنیده نشد. بعد، وقتی برگشت و به انتهای راهرو رفت، نعره‌ی بلندی، توأم با خشمی نوجوانانه، از پشتش شنیده شد.

«بابت تموم کارهایی که برام نکردی ممنون، هرزه!»

امسال این دومین باری بود که صدایش را می‌شنید. صدایش را بلندتر و مردانه‌تر شده بود. برگشت و رو به او کرد. اشک چشم‌هایش را پر کرده بود، اما وقتی دوباره سعی کرد با او صحبت کند، نوبوکی با حرکتی خشن رو برگرداند و به دو، از پله‌ها بالا رفت. سینه‌اش درد گرفت، اما واقعاً به دنبال راهی برای برگشتن نبود.

اولین بار بعد از ماه‌ها، سر راهش به کارخانه، به خانه‌ی یایویی رفت. باد برگ‌های خشک را از سطح جاده به هوا بلند می‌کرد و با صدای دلنشینی روی شیشه‌ی جلوی ماشین می‌کشید. باد سردی از پنجره به داخل آمد و ماساکو شیشه را بالا داد؛ اما مگس کوچکی داخل شد و در فضای تاریک ماشین وز وز کرد. به یاد شبی افتاد که در این جاده می‌راند و سعی می‌کرد بفهمد که می‌تواند به یایویی کمک کند یا نه، همان زمان که بوی یاسمن‌ها مشامش را پر کرده بود. همین تابستان گذشته بود، اما انگار سال‌های زیادی از آن گذشته بود.

صدایی از عقب شنید. می‌دانست که احتمالاً صدای کتاب نقشه بوده که روی صندلی به پایین لیز خورده است، اما نمی‌توانست این حس را از خود دور کند که او واقعاً کنجی بوده که تصمیم گرفته بود همراه او به دیدن همسرش برود.

به تاریکی نگاه کرد و با صدای بلند گفت: «خوشحالم که تو هم همراه هستی.» او را آن قدر در خواب‌هایش دیده بود که دیگر تقریباً به دوستی قدیمی‌اش تبدیل شده بود. با هم می‌رفتند تا به این زن، یوکو موریزاکی که وقتی یایویی سرکار می‌رفت کنار فرزندانش می‌ماند، سری بزنند.

ماساکو درست مثل همان شبی که جسد را سوار ماشینش کرده بود، در کوچه‌ی مقابل خانه‌ی یایویی نگه داشت و ماشینش را پارک کرد. نور زرد گرمی از لای پرده‌های پنجره‌ی اتاق نشیمن به بیرون می‌تراوید. زنگ خانه را به صدا درآورد و صدای مضطرب یایویی جواب داد.

«ماساکو هستم. ببخش که این موقع شب مزاحمت می‌شم.» یایویی از تعجب فریاد زد و یک لحظه بعد ماساکو توانست صدای پاهایی را که با عجله به طرف در می‌آمدند، بشنود.

یایویی گفت: «چیزی شده؟»

طره‌های خیس موروی پیشانی‌اش افتاده بود، انگار تازه از حمام بیرون آمده بود.

ماساک گفت: «می‌تونم یه دقیقه بیام تو؟» وقتی در راهروی ورودی باریک پا گذاشت و در را پشت سرش بست، چشم‌هایش ناخودآگاه به نقطه‌ای خیره شد که کنجی آن شب آنجا افتاده بود. یایویی که آن نگاه را دید، نگاهش را دزدید و به سوی دیگری نگاه کرد.

«هنوز برای رفتن به کارخونه زوده.»

«می‌دونم، اما باید باهات حرف می‌زدم.» وقتی به یاد مشاگره‌شان در کارخانه افتاد، صورتش درهم شد.

«درباره‌ی چی؟»

ماساکو به پشت یایویی و اتاق نشیمن نگاه کرد. «موریزاکی چه ساعتی می‌آد؟» ظاهراً بچه‌ها به بستر رفته بودند. صدای یک برنامه‌ی خبری را می‌شد از تلویزیون شنید.

یایویی با چهره‌ی درهم گفت: «می‌خواستم بهت بگم. اون دیگه نمی‌آد اینجا.»

ماساکو که ناخودآگاه نگران شده بود، گفت: «چرا؟»

«هفته‌ی پیش یهویی بهش گفتند که باید برگرده به شهرستان. سعی کردم نظرش رو عوض کنم، اما گفت که چاره‌ی دیگه‌ای ندارد. بچه‌ها خیلی ناراحت شدند، یوگو هم خیلی گریه کرد.»

«اهل کجا بود؟»

یایویی که نمی‌توانست نگاه زخمی‌اش را پنهان کند، گفت: «دقیقاً هیچ‌وقت نگفت. فقط گفت بعداً بهمون سر می‌زنه و من فکر می‌کردم که ما دوست‌های خیلی صمیمی‌ای هستیم.»

«ببین باید دقیقاً به من بگی که چطوری باهاش آشنا شدی.» یایویی آب دهانش را قورت داد و درباره‌ی جزئیات نحوه‌ی آشنایی‌اش با موزیراکی و اینکه چطور دوستی‌شان بیش‌تر شده بود، توضیح داد. وقتی حرف می‌زد، ماساکو بیش از همیشه مطمئن شد که آن زن برای کسب خبر آمده بود.

یایویی متوجه نگاه نگران او شد. «برای چی این قدر اون برات مهمه؟ فکر می‌کنم تو زیادی بزرگش کردی.»

ماساکو گفت: «شاید، اما فکر می‌کنم یکی سعی می‌کنه درباره‌ی ما اطلاعات جمع کنه. فقط ازت می‌خوام که مراقب باشی.» بالاخره نگرانی‌هایش را به زبان آورده بود.

یایویی فریاد زد: «مطمئنی؟... کی؟ چرا؟» انگار تازه فهمیده بود. قطرات آب از موهایش روی زمین ریخت. «پلیس؟»

«بعید می‌دونم.»

«پس کی؟»

ماساکو سرش را تکان داد و گفت: «نمی‌دونم باری همین هم نگرانم.»

«یعنی فکر می‌کنی یوگو هم تو این جریان بوده؟»

«احتمالاً.» عجیب این بود که آن زن آپارتمانش را کاملاً خالی کرده بود، بنابراین پیدا کردن ردش از این طریق بی‌فایده بود؛ اما یک چیز روشن بود: هرکسی پشت این ماجرا بود، پول زیادی خرج کرده بود تا آپارتمانی در نزدیکی یایویی کرایه کند. فکر اینکه شخصی تا این حد به او نزدیک شده بود تا از او جاسوس کند، مو به اندامش سیخ کرد.

یایویی گفت: «شاید یکی از شرکت بیمه باشه.»

«مگه اون‌ها قبول نکردند که حق بیمه رو بدن؟»

«چرا. هفته‌ی دیگه قراره پول رو بهم بدن.»

ماساکو گفت: «شاید دنبال همینند.» یایویی بازوهایش را نواز کرد، گویی می‌خواست سرما را از آن‌ها دور کند.

«فکر می‌کنی دنبال منند؟ باید چی کار کنم؟»

«اون‌ها تو رو می‌شناسند، برای اینکه تلویزیون نشونت داده. فکر می‌کنم بهتره که دیگه سرکار نیای. باید یه مدت تو دید نباشی.»

«واقعاً این طوری فکر می‌کنی؟ اما اگه استعفا کنم، اون دوتا می‌فهمند که پول دستم اومده.» ماساکو به او نگاه کرد و به این فکر کرد که بخش زیادی از کارهایی که یایویی تا آن لحظه انجام داده، به دلیل تهدیدی بوده که از جانب یوشی و کونیکو احساس می‌کرده است. از اینکه می‌دید یایویی از بعد از خلاص شدن از شر کنجی چقدر حساب شده کار کرده بود، جا خورد.

«نمی‌خواد نگران اون‌ها باشی.»

«فکر کنم حق با تو باشه.» اما همچنان در چشم‌هایش تردید وجود داشت - او دیگر حتی به ماساکو هم شک داشت.

ماساکو که نگرانی یایویی را خوانده بود، گفت: «من چیزی نمی‌گم.»

«می‌دونم. تازه قبلاً دو میلیون رو گرفتی.» این کلمات مثل یک سیلی به صورت ماساکو خورد و او حس کرد که مرافعه‌شان در کارخانه هنوز در هوا معلق است.

«یک دستمزد منصفانه برای مثله کردن شوهرت.» دستش را بلند کرد و گفت: «من دیگه می‌رم.»

«ممنون که اومدی.»

وقتی در ماشین را می‌بست، یایویی دوان دوان از خانه بیرون آمد. ماساکو در سمت شاگرد را باز کرد. یایویی سوار شد و گفت: «داشت یادم می‌رفت.» دست‌هایش را روی سرش کشید تا موهای خیسش را صاف کند و بوی دخترانه‌ی شامپویی که زده بود، ماشین را پر کرد.

«چی؟»

«اون شب تو کارخانه منظورت چی بود؟ چه جور کاری می‌خواستید بکنید؟ یه جسد دیگه؟»

ماساکو استارت زد و گفت: «بهت نمی‌گم.» صدای موتور در محله‌ی خلوت طنین‌انداز شد.

یایویی لب‌های زیبایش را گاز گرفت و گفت: «چرا؟» ماساکو بدون اینکه به او نگاه کند، شروع کرد به شمردن برگ‌های خشکی که زیر برف پاک‌کن‌های گیر کرده بود.

«نمی‌خوام.»

«آخه چرا؟»

«لازم نیست بره‌ی معصومی مثل تو بدونه.»

یابویی بدون اینکه حرف دیگری بزند، پیاده شد. وقتی ماساکو با دنده عقب از کوچه خارج می شد، صدای بسته شدن در خانه را شنید.

عصر شده بود. کونیکو به محض اینکه از تختخوابش پایین آمد، تلویزیون را روشن کرد. بعد یک ناهار بسته‌بندی شده خورد - یکی از محصولات خودشان را که از فروشگاه گوشه‌ی خیابان خریده بود. یک بسته غذای گوشت بریان شده، شاید محصول خط کناری‌شان بود و بلافاصله توانست اثر یک دست تازه‌کار را در طرز قراردادن گوشت لای برنج ببیند. دخترهای تازه‌کار هرگز نمی‌توانستند همگام با سرعت تسمه نقاله کار کنند و ظرف همیشه از مقابلشان رد می‌شد، قبل از اینکه واقعاً بتوانند گوشتی داخلی بگذارند - اما این یکی بر خلاف بقیه، مقدار زیادی گوشت داشت.

این یک نشانه بود، پیدا کردن ناهاری مثل این: امروز، روز شانسیش بود. تکه‌های گوشت را جدا کرد و با دقت شمرد. یازده! اگر ناکایاما این را می‌دید حتماً سگته می‌کرد؛ بعد نخودی خندید. جهنده می‌توانست هر ظرف برنج را با شش تکه پر کند. جهنده... اخیراً سر حال شده بود. ناگهان اعلام کرده بود که دخترش را به کالج فرستاده و بعد گفته بود که دنبال یک آپارتمان جدید می‌گردد. چطور توانسته بود با فقط پانصد هزار ین ترتیب همه‌ی این کارها را بدهد؟ این مبلغ به زور فقط برای جابه‌جا شدن از آن خانه کافی بود.

شاید او چیزی کش رفته بود. نه، خنده‌دار بود. کونیکو می‌دانست که تا قبل از این قضایا پوشی چه زندگی سختی داشت. او همیشه به خود می‌گفت که حاضر است بمیرد، اما مثل پوشی زندگی نکند. این وسط چیز مرموزی وجود داشت. کمی به این معما فکر کرد، هر وقت پای پول به میان می‌آمد، کنجکاوی‌اش بیش‌تر می‌شد.

افکارش به یک فرض تبدیل شد: شاید یایویی مخفیانه تصمیم گرفته بود تا به پوشی بیش‌تر از پانصد هزار ین بدهد. وقتی این فکر به ذهنش رسید، دیگر نتوانست حسادتش را مهار کند. همیشه خوشحالی و خوشبختی دیگران برایش تحمل‌ناپذیر بود و به راحتی به این نتیجه رسید که رودست خورده است. این احساسات هم به فرضیه‌اش دامن می‌زد. تصمیم گرفت تا پوشی - نه یایویی - را گوشه‌ای در کارخانه گیر بیاورد و حسابش را برسد، بعد چوب‌های غذاخوری‌اش را برداشت و شروع کرد به دریدن گوشت‌ها.

وسط خوردن، ناگهان یک لحظه دست از جوییدن برداشت و خندید. به یاد آورد که هنوز صد و هشتاد هزار ین از پولی را که گرفته بود، دارد. پس از دادن سود قرض‌های مختلف، به اندازه‌ی خرید یک کت چرمی قرمز، یک دامن مشکی و یک پیراهن بنفش برایش پول باقی مانده بود. یک جفت چکمه هم چشمش را گرفته بود؛ اما تصمیم گرفته بود که از خبر آن بگذرد و به جایش کمی لوازم آرایشی بخرد. با این حال، هنوز صد و هشتاد هزار ین دیگر داشت. آیا چیزی بهتر از وجود پول نقد در جیب در دنیا وجود دارد؟ صاف کردن دینش به جومونجی خوش‌شانسی محض بود.

به هیچ‌وجه دوست نداشت بداند که چرا جومونجی می‌خواست از راز آن‌ها سر در بیاورد یا چگونه از آن اطلاعات استفاده کرده بود. مادامی که قرار نبود دیگر سراغش برود، چه اهمیتی داشت؟ به ذهنش خطور کرده بود که اگر قضیه لو برود، سر از زندان درمی‌آورد، اما حالا که پلیس بی‌خیال شده بود، این امر خیلی بعید به نظر می‌رسید. همه چیز شبیه یک قصه‌ی قدیمی شده بود. به جز اینکه باید می‌دید چطور می‌تواند باز هم از این ماجرا پول در بیاورد... تهدید، حق السکوت یا هر چیز دیگری!

ظرف ناهار خالی را در سطل زباله انداخت و رفت صورتش را بشوید، بعد پشت میز توالش نشست تا قبل از رفتن سرکار آرایش کند. جلد یک رژ لب جدید را باز کرد و امتحانش کرد؛ قهوه‌ای جدید برای فصل پاییز. فروشنده‌ی مغازه ترغیبش کرده بود تا آن را بخرد، اما دید که باعث می‌شود رنگ‌پریده به نظر برسد و صورت تپش را شبیه اشرار می‌کرد. وقتی آن را در فروشگاه امتحان کرده بود، فروشنده گفته بود که چقدر به او می‌آید. چطور حرفش را باور کرده بود؟ چهار هزار و پانصد ین را هدر داده بود. با یک رژ لب هشتصد ینی از سوپرمارکت به نتایج بهتری می‌رسید. شاید اگر زیرساختش را تغییر می‌داد، می‌توانست کاری کند تا بیش‌تر به چهره‌اش بیاید. سرخوش از این ایده‌ی جدید، شروع کرد به ورق‌زدن مجلات

برای پیدا کردن صفحات آرایشی. بله، همه چیز درست می شد اگر می توانست یک کرم پودر پایه جدید بخرد... و آن چکمه ها. او چیزهایی برای رفع نیاز خریده بود؛ و محصولات جدید خودشان منجر به بروز نیازهای تازه شده بودند. اما در تحلیل آخر، این تلاش بی پایان دلیل وجود کونیکو بود - این کل وجودش را تعریف می کرد. وقتی آرایشش تمام شد، پیراهن بنفش تازه و دامن مشکی جدیدش را روی یک شلوار ساپورت مشکی پوشید. حالا بهتر شده بود. وقتی با رضایت در آینه به خود نگاه می کرد، هجومی ناگهانی را حس کرد: یک مرد می خواست. آخرین باری که با یک مرد بود، کی بود؟ تقویم روی میز را برداشت. تتسویا آخر جولای ترکش کرده بود، در نتیجه بیش از سه ماه می شد، او یک عوضی بی فایده بود، اما وجود داشت. به تأثیر یک ناامیدی ناگهانی خود را در میان لباس هایی که روی تخت ردیف کرده بود، پرت کرد.

دلش می خواست یک نفر به او بگوید که با این لباس های جدید چقدر خوشگل شده است. دلش می خواست یک نفر بغلش کند؛ و نه بازنده ای مثل تتسویا، یک مرد واقعی - هر مردی. اشتیاقش داشت از حد خارج می شد.

همان طور که تخیلش به مجموعه ی کاملی از تردیدها درباره ی یوشی تبدیل شده بود، همان طور که یک کالا منجر به تحریک نیاز به تهیه ی کالاهای بسیار بیش تر شده بود، میل جنسی اش هم ظاهراً رشد کرده بود. ناگهان به یاد کازونو میاموری افتاد. شاید او چند سالی از او جوان تر بود، اما خوش تیپ و خوش هیكل بود - شاید به دلیل دورگه بودنش - و کونیکو مدتی چشمش دنبال او بود. وقتی از او خواسته بودند که پولشان را در کمدهش بگذارند، خیلی مهربان و باشخصیت رفتار کرده بود. کونیکو تصمیم گرفت بهانه ای جور کند و با او در کارخانه صحبت کند. درست است، باید همین کار را می کرد. وقتی دوباره به یاد آورد که در کیفش پول دارد، با روحیه ای دوچندان از روی تختش بلند شد.

کونیکو در ماشین را باز کرد. تصمیم گرفته بود کتش را در دستش بگیرد تا پیراهنش بنفشش را به همه نشان بدهد. چون تازه موهایش را درست کرده بود، قصد داشت آن روز سقف گلفش را باز کند. چیزی که آزارش می داد این احتمال بود که در پارکینگ کارخانه گذارش به ماساکو بخورد. دیگر نمی توانست قیافه ی آن زن را تحمل کند و دیگر قصد نداشت در آن خطی که او کار می کرد به کار کردن ادامه دهد. تنها راهی که مانع می شد تا ماساکو رو نبیند، این بود که کمی زودتر به کارخانه برود. این فکر باعث شد که سربهواتر از همیشه رانندگی کند.

وقتی به پارکینگ کارخانه رسید، مردی کنار اتاق نگهبانی ایستاده بود. باتومی از کمر بند اونیفرم خاکستری اش آویزان بود و یک چراغ قوه ی بزرگ به جیب سینه اش چسبیده بود. کونیکو آرام از ماشین پیاده شد، وقتی فهمید با وجود آن نگهبان هرگز نمی تواند به مرد منحرف آنجا برخورد کند، اعصابش به هم ریخت - دقیقاً همان طور که ماساکو پیش بینی کرده بود. وقتی در ماشین را می بست، به مرد خیره شد.

مرد عظیمی کرد و گفت: «عصر بخیر.» به تأثیر این حد از آداب دانی با دقت به مرد نگاه کرد. نگهبان های کارخانه بازنشسته های آفتاب لب بوم بودند، اما این یکی خیلی جوان تر از بقیه ی آنها بود. بدن ورزیده ای داشت و در آن اونیفرم خیلی خوش تیپ به نظر می رسید. هوا تاریک تر از آن بود که بتواند صورتش را خوب ببیند، اما حس می کرد که قیافه اش هم خوب است.

کونیکو که دوباره سر حال شده بود، فریاد زد: «صبح بخیر!» مرد ظاهراً با این برخورد صمیمانه جا خورد، اما بیش تر از یک لحظه طول نکشید.

مرد پرسید: «به کارخونه می رید؟»

«بله.»

مرد کنار ماشینش آمد و گفت: «پس تا آنجا می‌رسونمتون.» صدایش نرم و آرام بود.

«واقعاً؟»

«من وظیفه دارم همه رو برسونم، حداقل تا بخشی از مسیر.»

«هر کدوم از ما رو به تنهایی؟»

«بله، اما تا بعد از کارخانه‌ی قدیمی که اونجا روشنایی بهتر می‌شه.» نور اتاق نگهبانی یک لحظه نیم‌رخ مرد را نشان داد. چهره‌اش کاملاً ساده و معمولی بود، هرچند لب‌های ضخیمش جذاب بود. با این حال، چیز عجیبی در آن بود، صورتش از آن صورت‌هایی نبود که در هیچ‌یک از دسته‌بندی‌های شناخته‌شده بگنجد.

کونیکو گفت: «باز هم، دم شرکت گرم که تا این حد هوای ما رو داره.» به خودش برای پوشیدن لباس‌های جدید و صرف وقت بیش‌تر برای آرایش صورتش تبریک گفت. مطمئن بود که آن روز به‌خصوص خوب به نظر می‌رسد. امیدوار از اینکه بالاخره آن شب اتفاق خوبی برایش می‌افتد، یک لحظه در ورودی پارکینگ صبر کرد تا نگهبان چراغ‌قوه‌اش را برداشت و نورش را روی زمین مقابل پاهای او انداخت. کونیکو در کنار مرد به راه افتاد و از فکر همگام شدن با او لذت برد و با هم در آن جاده‌ی تاریک رفتند.

مرد گفت: «ماشین خودتونه؟» صدایش رساتر شده بود، انگار او هم مثل کونیکو سر حال شده بود.

«آره.»

«بد نیست.»

«ممنون.» کونیکو نخودی خندید و فعلاً فراموش کرد که هنوز به سال دیگر از اقساط ماشینش باقی مانده است.

«چند وقته داریدش؟»

«سه سال می‌شه. اما خیلی گرونه. اصلاً این قیمت نمی‌ارزه.» وقتی این را می‌گفت آرام بازوی مرد را فشرد و وقتی عضلات سفتش را حس کرد، قلبش ریخت.

مرد گفت: «صدی چند می‌سوزونه؟»

«اوه نمی‌دونم، اما کارگر پمپ بنزین می‌گه خیلی خوب نمی‌سوزونه.»

«می‌گن خیلی هم تیز و فرز نیست.»

«معلومه شما خیلی خوب درباره‌ی ماشین‌ها می‌دونید.» و لبخند بزرگی زد. موجی از شادی را درونش حس کرد. «تا حالا پشتش نشستید؟»

«نه. ماشین خارجی به گروه خونی من نمی‌خوره.» وقتی جلوی کارخانه‌ی متروکه ایستاد، مرد لبخندی زد. آن ساختمان مخروبه همیشه او را می‌ترساند، اما آن شب انگار حال و هوای دیگری پیدا کرده بود و شبیه به ویرانه‌های رؤیایی پارک‌ها بازی شده بود. نگهبان گفت: «من تا اینجا می‌تونم بیام.» کونیکو از اینکه می‌دید همراهی‌شان به این زودی به پایان رسیده است، ناامید شد. مرد گفت: «بهتره مراقب باشید و خوش بگذره.»

کونیکو تا جایی که می‌توانست با سرخوشی گفت: «ممنون.» چه کسی می‌دانست این ماجرا به کجا ختم می‌شود؟ و در واکنش به این امید تازه، سایر رؤیاهایش به جوش و خروش افتادند. باید یک کت جدید هم می‌خرید تا با چکمه‌هایش جور کند. البته، مشکلی - این طوری لاغرتر به نظر می‌رسید. به قدری سرخوش و سر حال بود که هیچ چیز نمی‌توانست ناراحتش کند و اگر گذارش به کازوئو میاموری می‌افتاد، او باید صبر می‌کرد.

در رختک‌آهی کشید و اونیفرم خاکی‌اش را پوشید و تصمیم گرفت که به زودی آن را به خانه ببرد و حسابی بشوید. بعد یوشی با همان سوییشرت کهنه‌اش و یک کت مشکی نخ‌نما در اتاق رختکن ظاهر شد، اما روی سینه‌اش یک سنجاق‌سینه‌ی نقره‌ای تازه خودنمایی می‌کرد. کونیکو بلافاصله متوجهش شد و ذهنش سریع قیمتش را برآورد کرد: حداقل پنج هزار ین. زیادی برای جهنده رؤیایی بود.

«زود اومدی!» نگاه بیزار نشسته در صورت یوشی، وقتی این را می‌گفت، خون کونیکو را به جوش آورد، اما او ظاهرش را حفظ کرد.

به مؤدبانه‌ترین شکل ممکن گفت: «صبح بخیر. چه سنجاق‌سینه‌ی قشنگی.»

یوشی با لبخند محوی گفت: «این؟ ازش خوشم اومد و خریدمش. همیشه یکی از این‌ها می‌خواستم، اما هیچ وقت پولش رو نداشتم. یا باید این رو می‌خریدم یا موهام رو کوتاه می‌کردم و من این رو انتخاب کردم. یه هدیه‌ی کوچولو واسه خودم.»

کونیکو صدایش را پایین آورد و گفت: «با پول یایی؟»

صورتش قرمز شد و گفت: «آره، فکر کنم باید از خودم خجالت بکشم.»

«نه اصلاً. به نظرم خیلی قشنگه.» کونیکو لباسش را پوشیده بود و می‌دانست که هر آن، ممکن است که ماساکو پیدایش شود، برای همین تصمیم گرفت زودتر نقشه‌اش را اجرا کند. کونیکو گفت: «جهنده، می‌خواستم یه چیزی درباره‌ی پول ازت بپرسم.»

یوشی هم صدایش را پایین آورد و به دور و برش نگاه کرد و گفت: «درباره‌ی چی؟»

«تو واقعاً به اندازه‌ی من گرفتی؟»

«منظورت چیه؟»

«هیچی هیچی. راستش من کار زیادی نکرده بودم و فکر می‌کردم که پول زیادی گرفتم. نمی‌خواستم به خاطر اینکه به اندازه‌ی تو پول گرفتم، حس بدی داشته باشم... چون ماساکو اولش گفته بود می‌خواد به من صد هزار ین بده.»

یوشی آرام به شانه‌ی گوشتی‌اش زد و گفت: «نگران نباش. ما همگی دوران بدی داشتیم.»

«پس واقعاً تو هم پونصد هزارتا گرفتی؟»

یوشی سر تکان داد و گفت: «آره.» اما کونیکو وقتی دید که یوشی سعی می‌کند به چشم‌های او نگاه نکند، فکر کرد که حتماً به او دروغ می‌گوید.

«پس چطور می‌تونی این‌طوری اعیونی زندگی کنی؟»

«اعیونی؟ درباره‌ی چی داری حرف می‌زنی؟»

«دارم درباره‌ی کارهایی که داری می‌کنی حرف می‌زنم. من فکر می‌کنم که بیش‌تر از پونصد هزارتا گیرت اومده.»

«به فرض هم که این‌طور باشه، به تو چه ربطی داره؟»

«راستش هیچی.» و نگاه بدخواهانه‌ای به سنجاق‌سینه‌ی یوشی انداخت.

یوشی به اتاق استراحت نگاهی کرد، انگار دنبال کسی می‌گشت که بیاید و نجاتش بدهد و بعد صورتش به لبخندی باز شد. ماساکو تازه رسیده بود و این‌بار جذاب‌تر از همیشه به نظر می‌رسید. یک کت مشکی خوش‌دوخت و شلووار سیاه پوشیده بود.

کونیکو با لحن اغراق‌شده‌ای زیر لب گفت: «باورم نمی‌شه. حداقل حالا شبیه زن‌ها شده.» ماساکو مستقیم به سمت زیرسیگاری نزدیک به دستگاه فروش خودکار رفت تا سیگاری بکشد. وقتی دود سیگارش را بیرون می‌داد، با ناراحتی به اعلامیه‌هایی که به دیوار زده بودند، نگاه کرد. کونیکو با دقت به لباس‌های ناآشنای ماساکو نگاه کرد. با خود فکر کرد که آن دو فریبش داده‌اند. باین‌حال، نمی‌توانست مقابل ماساکو بایستد.

کلاه کارش را برداشت و به یوشی گفت: «بعداً می‌بینمت» و با عجله به سالن رختکن رفت. از پشت سر ماساکو که هنوز به دیوار خیره بود، آرام رد شد و وارد راهرو شد. حالا نوبت یایویی بود، کونیکو نمی‌توانست تا حقیقت را نفهمیده آرام بگیرد.

هیچ رد و نشانی از یایویی نبود. منتظر شد، اما او نیامد. به ورودی رفت و مشغول بررسی کارت‌های ساعت‌زنی بود که حس کرد یکی پشت سرش است.

ماساکو گفت: «یایویی نمی‌آد.» اونیفرش را پوشیده بود.

«چی؟»

«شنیدی چی گفتم.» و از کنار کونیکو رد شد تا کارت خودش را پانچ کند.

کونیکو گفت: «اوه...» از خودش به دلیل اینکه هنوز از ماساکو می‌ترسید، بدش می‌آمد. «منظورت اینه که امروز نمی‌آد یا کلاً دیگه نمی‌آد؟»

«کلاً.»

«چرا؟»

ماساکو وقتی کتانی‌های درب‌ودادغانش را از جاکفشی درمی‌آورد، گفت: «شاید چون نمی‌خواد تو ازش حق‌السکوت بگیری.» کتانی‌هایش زمانی سفید بود، اما مدت‌ها بود که بر اثر روغن و سس چسبناکی که برای طبخ تمپورا¹⁰⁵ مصرف می‌کردند، به رنگ قهوه‌ای تیره درآمده بود.

کونیکو گفت: «تو وحشتناکی! من فقط می‌خواستم...»

ماساکو نگاه تندى به او انداخت و گفت: «خجالت نمی‌کشی؟»

کونیکو می‌خکوب شد. بعد زیر لب گفت: «منظورت چیه؟»

«پونصد هزارتات رو گرفتی و بعد ما رو به قیمت قرصت به جومونجی فروختی. دیگه چی می‌خوای؟» دهان کونیکو باز مانده بود. پس ماساکو می‌دانست.

«تو از کجا فهمیدی؟»

«البته که جومونجی به من گفت. علاوخ بر اینکه تنبلی، احمق هم هستی؟»

گونه‌های کونیکو از شدت غیظ باد کرد، اولین بار نبود که ماساکو به او می‌گفت «احمق». زیر لب گفت: «لازم نیست بدجنس باشی.»

«بدجنس؟ تو خودت خیلی بدتر از بدجنسی.» بعد با آرنجش او را از سر راهش کنار زد.

کونیکو جیغ زد: «نکن.» برخورد آن دست استخوانی با بدن حتی از روی لباس باعث درد می‌شد.

¹⁰⁵Tempura: یک نوع غذای ژاپنی. (م)

ماساکو با عصبانیت گفت: «دهن گندهت آخرش ما رو راهی جهنم می‌کنه. اما با این کارت قبر خودت رو هم می‌کنی، زنیکه‌ی احمق!» و با عجله به طرف پله‌های منتهی به طبقه‌ی خط تولید به راه افتاد.

کونیکو وقتی در کنج دیوار ناپدید می‌شد، برای اولین بار متوجه شد که اشتباه مهلکی مرتکب شده است، اما مثل همیشه چندان خودش را سرزنش نکرد. اگر اوضاع در کارخانه حسایی به هم می‌ریخت، می‌توانست شغل دیگری پیدا کند. به شانس بدش نفرین کرد، درست وقتی تازه می‌خواست با یک نگهبان خوش تیپ آشنا شود، همه‌چیز داشت به هم می‌ریخت؛ اما اگر اوضاع قمر در عقرب می‌شد، باید بین خودش و دیگران تا می‌توانست فاصله می‌انداخت.

به قفسه‌ی چوبی نگهدارنده‌ی کارت‌های ساعت‌زنی کارگران پاره‌وقت نگاه کرد. دو سال پیش وارد آنجا شده بود و بالاخره به شرایطش عادت کرده بود؛ اما اگر به جای دیگری می‌رفت، شاید شرایط برایش بهتر می‌شد، جایی که حقوق بهتری می‌داد، با همکارهای بهتر. جایی که مردهای خوب و مهربان داشت. حتماً باید جایی چنین شغلی برای او وجود می‌داشت. شاید حتی چیزی در صنعت سرگرمی؛ آن روز آن قدر اعتماد به نفس داشت که چنین چیزی را تصور می‌کرد. میلش به داشتن چیزهای بیش‌تر تحریکش می‌کرد و علاوه بر این، انگیزه‌ی خلاص شدن از این گند تازه بیش از پیش عزمش را جزم کرد.

بعد از اتمام کار، کونیکو خسته به خانه برگشت و دید که یک غافلگیری خوشایند انتظارش را می‌کشد. ماشینش را در پارکینگ پارک کرده بود و از ردیف صندوق‌های پشتی کنار در ساختمانش رد می‌شد که ناگهان مردی را دید که به او نگاه می‌کرد.

مرد گفت: «خب، چه تصادفی.» یک لحظه، کونیکو او را به جا نیاورد.

مرد گفت: «ما دیشب همدیگه رو تو پارکینگ دیدیم.»

کونیکو من من کنان گفت: «شرمنده، متوجه نشدم! به نظرتون عجیب نیست؟» نگهبان کارخانه بود. دیگر اونیفرم به تن نداشت و یک کت آبی نفتی و شلوار کار خاکستری پوشیده بود. از این گذشته، کونیکو در تاریکی شب گذشته نتوانسته بود چهره‌اش را به خوبی ببیند. مرد در صندوق پستی چوبی‌اش را محکم بست که هنوز پوشیده از برچسب‌های بچگانه‌ی بچه‌های مستأجر قبلی بود و رو به کونیکو کرد. مرد خوش چهره و جذابی بود، هرچند هنوز چیز عجیبی در وجودش حس می‌شد - چیز یکه حتی کمی ترسناک بود. کونیکو حس کرد که قلبش به سرعت می‌تپد. خوش‌شانسی ناهار بسته‌بندی‌شده‌ی آن روز هنوز با او بود.

مرد گفت: «همیشه این موقع برمی‌گردید خونه؟» و بعد به ساعتش نگاه کرد. یک ساعت ارزان‌قیمت دیجیتالی. «شیفت سخته.»

«آره. اما از کار شما که سخت‌تر نیست.»

«من که تازه شروع کردم. واسه همین هنوز سختیش رو ندیدم.» وقتی مرد دستش را توی جیب کتش کرد تا سیگاراش را پیدا کند، چشم‌های خواب‌آلودش از آن سوی پنجره به طلوع نوامبر افتاد. «باید برای شما خانم‌ها سخت باشه، به‌خصوص که حالا دیر زود می‌شه.»

«بهش عادت می‌کنی.» کونیکو تصمیم گرفت چیزی درباره‌ی تصمیمش برای استعفا نگوید.

«آره فکر کنم. راستی، خودم رو معرفی نکردم. اسمم ساتوئه¹⁰⁶.» سیگاراش را از دهانش برداشت و مؤدبانه تعظیم کرد.

«کونیکو جوموچی.» و تعظیم کوچکی کرد. «من ساکن طبقه‌ی پنجم هستم.»

«خوبه، از آشنایی با شما خوشبختم.» لبخندی زد و دندان‌های ردیف و سفیدش را نشان داد.

«من هم خوشبختم. تنها زندگی می‌کنید؟»

«راستش، طلاق گرفتم. اینجا تک‌وتنه‌ام.» بعد نگاهش را از کونیکو برداشت و قیافه‌ی ناراحتی به خود گرفت.

«که این‌طور. خب، جای رازتون پیش من امنه. می‌دونید، من هم مثل شما.» ساتو با تعجب نگاهش کرد و یک لحظه کونیکو هم حس کرد که آتش هوس و شهوت را در چشم‌هایش دید. تصمیمش را گرفت: چکمه، کت و یک گردنبند طلا. کونیکو به پشت سر مرد و شماره‌ی صندوق پستی‌اش نگاه کرد، آپارتمان ۴۱۲.

¹⁰⁶ Sato.

چیزی آزارش می داد. در تمام مدتی که حمام را تمیز می کرد، به آن فکر کرده بود، اما جوابی برایش پیدا نکرده بود. با فرچه، چرک و کثیفی را از وان زدود و آن را با شلنگ دوش شست تا تمام کفها از راه آب پایین رفت و ناپدید شد؛ اما وقتی کارش داشت تمام می شد، شاید چون ذهنش مشغول بود، دستش لیز خورد و نازل دوش از دستش افتاد. نازل روی لبه ی وان می رقصید و مثل ماری دور خود می پیچید و بعد، روی زمین افتاد و آب سرد را روی ماساکو ریخت. به سرعت آن را برداشت، اما دیگر دیر شده بود و کاملاً خیس شده بود. بدنش به لرزه افتاد.

از اوایل بعد از ظهر باران می بارید و دمان هوا رو به کاهش بود. هوا به اندازه ی اواخر دسامبر سرد بود. صورتش را با آستین پیراهنش پاک کرد و پنجره ی حمام را بست تا مانع ورود هوای سرد و صدای باران شود. به لباس های خیسش نگاه کرد. وقتی سرما از کاشی ها سینه خیز وارد پاهایش می شد، ایستاد و لحظه ای به فکر فرو رفت.

به آبی که دور تا دور حمام پاشیده بود و به راه آب می رفت، نگاه کرد. خون کنجی و خون آن پیرمرد حتماً از فاضلاب پایین رفته و وارد دریا شده بود. بدن پیرمرد هرجا که جومونجی آن را برده بود، دیگر چیزی جز یک مشت خاکستر نبود. وقتی به صدای باران گوش می داد که حالا آهسته تر از پشت پنجره ی بسته شنیده می شد، به یاد غرش آب در نهر کارخانه ی متروکه هنگام توفان افتاد و نخاله هایی که در سیلاب غرق شده بود. چیزی مثل آن ها در سرش گیر کرده بود - اما چه چیزی؟ اتفاقات شب قبل را در ذهنش مرور کرد.

سر راهش به کارخانه، سری به یایویی زده بود، برای همین کمی دیرتر از معمول به پارکینگ کارخانه رسیده بود. دوست نداشت دیر سرکار برسد، اما این زن، موریزاکی که ناگهان از خانه ی یایویی ناپدید شده بود، ذهنش را به خودش مشغول کرده بود. آیا او نبال پول بیمه بود؟ یا چیز دیگری در میان بود؟ باید درباره ی این موضوع با جومونجی صحبت می کرد؟ یا ممکن بود پای خود جومونجی هم به نوعی در میان باشد؟ به هیچ کس نمی توانست اعتماد کند. حس می کرد در دل شب در دریا سرگردان شده است؛ ناامیدی وجودش را فرا گرفت.

دید که چراغی در اتاق نگهبانی روشن است. نشانی از نگهبان نبود، اما آن چراغ همچون فانوسی در دل پارکینگ تاریک سوسو می زد. کمی خیالش راحت شد و بعد به طرف محل پارک خودش حرکت کرد. گلف کونیکو قبلاً پارک شده بود.

طولی نکشید که نگهبان ظاهر شد، از کارخانه برمی گشت. مرد مقابل اتاق نگهبانی ایستاد و چراغ قوه اش را خاموش کرد، اما بعد انگار متوجه شد که ماشین دیگری وارد پارکینگ شده است و دوباره چراغ قوه اش را روشن کرد. یک لحظه نور چراغ قوه اش را روی پلاک ماشین ماساکو انداخت. شرکت فهرستی از شماره پلاک های کارکنان را داشت، پس احتمالاً می خواست شماره ی پلاک ماساکو را واریسی کند. اما باز این فرایند کمی بیش تر از چیزی که ماساکو انتظار داشت طول کشید. ماساکو ماشین را خاموش کرد و به صدای پاهای مرد روی سنگریزه ها، وقتی به ماشین او نزدیک می شد، گوش کرد. مرد قهقهه زد و تنومند بود و به میانسال ی نزدیک بود.

«شب بخیر. دارید می رید سرکار؟» صدا آهسته و صاف بود و در گوش دلنشین می نمود. طوری که ناخودآگاه به ذهنش خطور کرد که چرا صاحب چنین صدایی باید این شغل توأم با انزوا و تنهایی را انتخاب کند؟

ماساکو گفت: «بله.» نور چراغ قوه بر صورتش افتاد و همان جا ماند، این بار نیز بیش تر از آنچه لازم بود، این اتفاق طول کشید. این کار ماساکو را معذب کرد، به خصوص چون صورت نگهبان در سایه مخفی بود و ماساکو مجبور شد دستش را بالا ببرد تا جلوی نور را بگیرد.

مرد گفت: «متأسفم از این بابت.» ماساکو ماشینش را قفل کرد و به سوی کارخانه رفت. وقتی متوجه شد نگهبان چند قدم عقب تر از او حرکت می کند، برگشت. مرد گفت: «قراره که من همراهیتون کنم.»

«برای چی؟»

«دستور جدید. بعد از اون دردهایی که برای شما خانم ها اینجا درست شده.»

«من خودم از پشش برمی آم.»

«بالین حال، اگر اتفاقی بیفته، من تو در دسر می افتم.»

«من دیرم شده. باید زودتر برم.» برگشت و سریع تر حرکت کرد، اما نگهبان همچنان پشت سرش رفت و از چند قدم عقب تر، مسیرش را با چراغ قوه روشن کرد. سرانجام ماساکو دیگر نتوانست تحمل کند و دوباره به طرف مرد برگشت، اما وقتی برگشت، دید که نمی خواهد از شر نگاه تاریک مرد خلاص شود. یک لحظه، حس کرد قبلاً مرد را جایی دیده است. ماساکو گفت: «ما جایی هم رو ندیدیم؟» اما بعد متوجه شد که چه حرف احمقانه ای زده است.

«نه، فکر نکنم.»

چشم های مرد به آرامی از زیر لبه ی کلاهش به او خیره بود، اما دهانش بزرگ به نظر می رسید، با لب های گوشتی. ماساکو با خود فکر کرد، عجب صورت عجیبی و رویش را برگرداند.

مرد گفت: «تاریکه. تا کارخونه نگاهتون می کنم.»

«به خودت زحمت نده. من از پس خودم برمی آم.»

«باشه.» وقتی مرد برگشت تا برود، ماساکو فکر کرد که خشم را در چشم هایش دید، اما چطور مردی ممکن است از چنین چیزی عصبانی شود؟

وقتی صبح روز بعد به پارکینگ برگشت، مرد رفته بود، اما همین برای مشغول کردن فکر ماساکو کافی بود.

چرا یک دفعه این همه آدم غریبه باید دور و برشان ظاهر شوند؟ هیچ چیزی بیش تر از این ناراحتش نمی کرد که نمی توانست اداره ی اوضاع را به دست بگیرد. به اتاق خوابش رفت و لباس های خیسش را درآورد، در همین حین تلفن زنگ زد. گوشی را برداشت.

«الو؟»

«یوشی ام.»

«جهنده. چی شده؟»

«باید کمکم کنی؟»

«چی شده؟»

«می تونی بیای اینجا؟ تو دردسر افتادم.» موهای تن ماساکو سیخ شد. شاید اتفاق بدی افتاده بود و دلش می خواست یوشی به او بگوید که چی شده است.

«فقط بهم بگو چی شده؟»

«پشت تلفن نمی تونم بگم.» ظاهراً نگران بود که مادرشوهرش صدایش را بشنود. «و الانم نمی تونم از شرش خلاص بشم.»

ماساکو گفت: «خیلی خب. الان راه می افتم.» گوشی را قطع کرد، شلوار جین و پیراهن مشکی ای را که به تازگی خریده بود به تن کرد. دوباره شروع کرده بود به پوشیدن لباس هایی که خوشحالش می کردند، درست مثل وقتی که برای اتحادیه ی اعتبارات کار می کرد. دلیلش را می دانست: چون در حال بازسازی «خودی» بود که مدت ها قبل به دورش انداخته بود. اما وقتی قطعات را کنار هم می گذاشت، متوجه شد که او دیگر آن زن سابق نیست، درست مثل عروسک شکسته ای که دیگر هرگز مثل روز اولش نمی شد.

بیست دقیقه بعد، ماشینش را در خیابان کنار کوچه ی یوشی پارک کرد. چترش را در آورد و از میان چاله های آب گرفته ی کف کوچه به سمت خانه ی زنگارگرفته ی یوشی به راه افتاد. یوشی منتظرش بود، یک شنل زرد خردلی کهنه روی سویی شرت خاکستری اش انداخته بود. رنگ پریده بود، انگار یک شبه پیر شده بود. یوشی چترش را برداشت و تا نیمه ی راه به استقبال ماساکو آمد.

نفسش به شکل بخار سفیدرنگی از دهانش بیرون می آمد و گفت: «می شه اینجا صحبت کنیم؟»

ماساکو از زیر چترش نگاهی انداخت و گفت: «از نظر من اشکالی نداره.»

«متأسفم که این همه راه کشوندمت اینجا.»

«چی شده؟»

یوشی نفس زنان و با چشم های اشک آلود گفت: «پولم رفت. زیر کاشی های کف آشپزخانه قایمش کرده بودم، اما حالا نیستش.»

«کُلش؟ یه میلیون و نیم؟»

«هرچی که واسم مونده بود. یه مقدار به تو برگردونده بودم و یه مقدار هم خرج کرده بودم، اما باز یه میلیون و چهارصد هزارتا داشتم.»

«می‌دونی کی برداشته؟»

«آره فکر کنم. فکر کنم کار کازوئه باشه.»

«دختر بزرگت؟»

«تقریباً مطمئنم. چند ساعت قبل رفتم خرید کنم و وقتی برگشتم، دیدم ایسی نیست. اولش فکر کردم شاید رفته بیرون بازی کنه، اما بعد فکر کردم که نمی‌تونسته بره، اون هم تو این باران. برای همین گشتم و دیدم که تمام لباس‌هاش رو هم برده. از ننه‌بزرگ پرسیدم و اون گفت وقتی من بیرون بودم، کازوئه برگشته و پسرش رو با خودش برده. اون وقت بود که رفتم و آشپزخانه رو دیدم...» یوشی می‌لرزید.

«قبلاً هم از این کارها کرده بود؟»

«آره، یک جورایی عادت همیشگیش بود.» صورتش سرخ شد. «می‌دونم که باید می‌ذاشتمش تو بانک، اما نمی‌تونستم ریسک کنم و کاری کنم که تأمین اجتماعی بفهمه من همچین پولی دارم.»

«جهنده، کس دیگه‌ای هم درباره‌ی این موضوع می‌دونست؟»

«نه... هرچند به میکی گفته بودم که قراره از یه جایی پول برسه.»

«همون موقع بود که بهش گفتم می‌تونی شهریه‌ی دانشگاهش رو بدی؟»

«آره. اون هم خیلی از این بابت خوشحال شد.» یوشی گریه می‌کرد. زیر لب گفت: «چطور تونسته؟ کدوم دختری حاضره پول شهریه‌ی خواهرش رو بدزده؟»

«مطمئنی کار میکی نبوده؟»

«آخه او چرا باید پول خودش رو بدزده؟ نه مطمئنم، مخصوصاً چون ایسی هم این‌طوری ناپدید شده. شرط می‌بندم کازوئه به خونه زنگ زده و میکی هم چیزی درباره‌ی کالج رفتن بهش گفته... راستش دلم برای ایسی تنگ شده.» وقتی به یاد نوه‌اش افتاد، با صدای بلندتری گریه کرد.

ماساکو گفت: «مطمئنی؟ کار غریبه نیست؟» باید می‌دانست، هرچند هنوز دلایلش را به یوشی نگفته بود.

«نه کار خودش. از وقتی بچه بود می‌دوست که من همه چیز رو زیر کاشی قایم می‌کنم.» ماساکو با خود فکر کرد، اگر این طور بوده، پس حتماً کار خود کازونه است. کاری هم نمی‌شد کرد. ماساکو در سکوت به کت مندرس و خیسش نگاه کرد. اولین فکری که به نظرش رسیده بود این بود که این هم نشانه‌ی دیگری از حضور آن غریبه‌ی نادیده است.

یوشی گفت: «حالا باید چی کار کنم؟ چی کار می‌تونم بکنم؟» عادت او بود که وقتی ناراحت می‌شد، حرفش را دوبار تکرار می‌کرد.

«من از کجا بدونم؟ شاید نشه کاریش کرد.»

«ماساکو؟» در صدایش التماس موج می‌زد.

«چی؟»

«می‌تونم یه کم بهم قرض بدی؟» ماساکو به آن صورت بیچاره که از زیر چتر به او خیره شده بود، نگاه کرد.

«چقدر؟»

«یه میلیون؟ نه هفتصد هزارتا هم کارم رو راه می‌اندازه.»

ماساکو سرش را تکان داد و گفت: «فکر نکنم.»

یوشی دست‌هایش را به هم فشرد، چترش را با بازوهایش گرفت و گفت: «به محض اینکه جورش کنم بهت برمی‌گردونم.»

«اما چطوری می‌خوای برگردونی؟ این طوری قرض دادن اصلاً فکر خوبی نیست.»

«عین بانک‌ها حرف می‌زنی. تو که به پولت نیاز نداری، همین طوری گذاشتیش ب نمونه.»

لحن ماساکو تغییر کرد: «به تو ربطی نداره.» یوشی یک لحظه سکوت کرد.

یوشی زیر لب گفت: «تو که این طوری نبودی.» صدایش می‌لرزید.

ماساکو گفت: «یاد گرفتم که باشم.»

«اما تو بهم بابت اردوی میکی پول قرض دادی.»

«اون مال قبل بود. تو گند زدی و گذاشتی که دخترم ازت دزدی کنه.»

یوشی که مثل شکست خورده‌ها به نظر می‌رسید، گفت: «می‌دونم.» ماساکو سکوت کرد، انگشت‌های پیچ‌کرده‌اش را درحالی که چتر را نگه داشته بودند، خم کرد.

بعد از کمی گفت: «بهت قرض نمی‌دم، اما این پول رو بهت می‌دم.»

«منظورت چیه؟»

«فکر کن هدیه است: یه میلیون ین.»

«اما مطمئنی»

«آره. تو کمک زیادی تو این ماجراها بهم کردی. به زودی برات می‌آرمش.» ماساکو با خود فکر کرد که او لیاقتش را دارد.

«نمی‌دونم چطوری ازت تشکر کنم. لطفت رو فراموش نمی‌کنم.» یوشی تعظیمی کرد، بعد بی‌حرکت ایستاد و گفت: «داشتم فکر می‌کردم.»

«چی؟»

«که باز هم قاره کار جدید بیاد یا نه؟» وقتی زیر باران چپ‌چپ نگاهش می‌کرد، صورتش در نظر ماساکو کوچک‌تر به نظر می‌رسید.

«فعلاً نه.»

«حتمأً به من زنگ می‌زنی دیگه، نه؟»

«یعنی تا این حد ناامیدی؟» صدای ماساکو ضعیف‌تر شد، اما یوشی که چیزی درباره‌ی نگرانی‌های ماساکو نمی‌دانست، تقریباً مشتاق

بود.

«آره. پول نیاز دارم و این تنها راهیه که می‌تونم ازش پول گیر بیارم. فکر می‌کنم من حتی از اون کازونه بیچاره هم ناامیدترم.» بعد برگشت و در آن خانه‌ی قدیمی و دلگیر ناپدید شد. آب از ناودان شکسته می‌چکید و شلپ روی زمین صدا می‌کرد. شلووار ماساکو تا زیر زانو خیس شده بود و او دیگر نمی‌توانست جلوی لرزیدنش را بگیرد. دچار همان حسی شده بود که همیشه قبل از سرماخوردن به آن مبتلا می‌شد: اینکه هر چیزی که دور و برش بود، نیازمند توجهش می‌شد.

در بالکن چهارطاق باز بود. دمای هوا چهار درجه بالای صفر بود. هوای سرد شب سینه‌خیز به درون می‌خزید و هوای اتاق را به سرمای هوای بیرون می‌رساند. ساتاکه زیپ کاپشن آبی‌رنگش را بالا کشید. با شلوار کار خاکستری‌ای که تمام شب پوشیده بود، روی تختش دراز کشید. می‌خواست پنجره‌ها باز باشد تا هوای سرد در اتاق‌ها بگردد؛ اما سمت شمال، سمتی که رو به گذرگاه بود، کاملاً بسته بود.

آپارتمان شماره‌ی ۴۱۲. فضای کوچک و تنگی داشت، دراز و باریک که از شمال به جنوب امتداد داشت، دو اتاق و یک آشپزخانه‌ی اوپن. درست مثل آپارتمان خودش در شینجوکو، تمام درهای کشویی را برداشته بود تا فضا بزرگ‌تر شود. جز یک تخت رو به آسمان، مبلمان دیگری در آن خانه نبود.

ستاره‌های صبحگاهی مرئی بود، اما ساتاکه نمی‌توانست آن‌ها را ببیند. با چشم‌های بسته دراز کشید، دندان‌هایش از شدت سرما به هم می‌خورد. خوابش نمی‌برد؛ وقتی به جزئیات صورت و صدای ماساکو کاتوری فکر می‌کرد، دلش نمی‌خواست چیزی حواسش را پرت کند.

صورت ماساکو در نظرت نمایان بود، همان‌طور که زیر نور چراغ‌قوه‌اش در پارکینگ روشن شده بود. ساتاکه لب‌خندی زد، سایه‌ی ترسی را که از صورت ماساکو رد شده بود به یاد آورد.

او گفته بود: «به خود زحمت نده. من از پس خودم برمی‌آم.» آن صدای آهسته که همه‌کس و همه‌چیز را رد می‌کرد، هنوز در گوش‌هایش زنگ می‌زد؛ تصویرش وقتی در آن جاده‌ی تاریک محو می‌شد. وقتی چند قدمی پشت سرش رفته بود، به یاد آن زن دیگر افتاده بود و وقتی ماساکو برگشته بود، صورتش زیر نور چراغ‌قوه برق زده بود و ساتاکه از شدت لذت دیدن او، آن نگاه آزرده، آن خطوط باریک چین‌وچروک روی پیشانی به خود لرزیده بود. او خیلی شبیه آن زن بود؛ صورت، صدا، حتی چروک‌هایش.

آن زن، آن زمان ده سال از ساتاکه بزرگ‌تر بود. اما اشتباه بود اگر فکر می‌کرد او سال‌ها قبل مرده است؛ او نمرده بود، مخفیانه در این حومه‌ی غم‌گرفته و غبارآلود شهر با اسم دیگری زندگی می‌کرد. ماساکو کاتوری. زن هم این را حس کرده بود. از او پرسیده بود که آیا قبلاً همدیگر را ندیده‌اند و همین باعث شده بود ساتاکه اولین ترک را بر پوسته‌ی محافظ سخت او ببیند. ساتاکه زیر لب گفت: «سرنوشت.»

با یاد آن روز تابستانی گرم در هفده سال پیش افتاد، وقتی اولین بار آن زن را در خیابان‌های شینجوکو دیده بود. یک نفر داشت دخترهای را از کلپ‌ها و باشگاه‌های ماساژ دارودسته‌ی او می‌دزدید. شایعه شده بود که او زنی سی‌واندی‌ساله است که در گذشته رامشگر بوده و او هر که بود، خوب کارش را بلد بود. او زمان و انرژی زیادی را صرف طعمه‌انداختن برای صید آن زن کرده بود - طعمه‌هایی مثل دخترهایی که به آن‌ها اعتماد داشت و بالاخره او قلاب را گرفته بود. زن برای دیدن یکی از طعمه‌ها در یک کافه قرار گذاشته بود. بعد از ظهری ابری بود و باران به باریدن تهدید می‌کرد.

وقتی زن به مکان نزدیک می‌شد، سایه‌اش را دنبال کرده بود، عقب ایستاده بود تا او را ترساند. لباس زن بیش از اندازه زرق‌وبرق داشت: یک مینی‌ژوپ آبی و یک پیرهن آستین‌حلقه‌ای از جنس پارچه‌ی مصنوعی که اندام باریکش را چنان در بر گرفته بود که انسان دوست داشت فقط تماشایش کند. بدون جوراب، یک جفت صندل سفید به پا کرده بود؛ لاک ناخنش ریخته و بی‌رنگ شده بود. موهای کوتاه و اندامی بی‌اندازه لاغر. اما چشمانش به او می‌گفت که او به زنی قوی و مصمم نگاه می‌کند. و بعد تقریباً بلافاصله چشمان زن او را دید. زن از کافه دور شد و به طرف جمعیت دوید.

حتی حالا، بعد از این همه سال، ساتاکه می‌توانست حالت صورت زن را وقتی فهمیده بود او کیست، ببیند. بعد از ظهور برقی از خشک به دلیل اینکه در دام او افتاده بود، به ساتاکه پوزخندی زده بود و عزمش را برای فرار را عیان کرده بود. با وجود خطر، چند ثانیه فرصت یافته بود تا به او توهین کند؛ و همین نگاه گذرا آتش را در دل ساتاکه روشن کرده بود. «می‌گیرمت، گیت می‌ندازم و بعد مثل یه موش کثیف آن‌قدر تکونت می‌دم تا بمیری.» برای زن دام پهن کرده بود، اما اصلاً قصد کشتنش را نداشت. فقط می‌خواست کمی گوشمالی‌اش بدهد و بترساندش، اما آن نگاه چیزی را در او آزاده کرده بود که تا همین حالا پنهان مانده بود.

حتی آن زمان، وقتی هیجانش به اوج رسیده بود و وادارش کرده بود در خیابان‌ها به دنبال آن زن برود، شوکه شده بود. می‌دانست که به راحتی می‌تواند او را بگیرد، اما این گونه زیادی راحت به نظر می‌رسید. بهتر بود او را می‌ترساند و بعد می‌گرفت. این باعث می‌شد درد طولانی‌تر شود و کار را جذاب‌تر می‌کرد. وقتی در آن غروب گرم و شرعی پیش می‌رفت و از کنار مردم در خیابان رد می‌شد، حال‌وهوایش گرفته‌تر و خشن‌تر می‌شد، دستش برای گرفتن موهای زن و کشیدنش از پشت روی زمین بی‌قراری می‌کرد.

زن هر لحظه ناامیدتر می‌شد. با عجله در راه‌بندان خیابان یاسوکونی¹⁰⁷ جلو می‌رفت و بعد از پله‌های زیرگذر وارد یک بازارچه‌ی زیرزمینی شد. حتماً فهمیده بود که اگر به سمت کابوکی - چو برود، یک‌راست به حیاط خلوت ساتاکه می‌رسد؛ اما ساتاکه تمام شینجوکو را مثل کف دستش می‌شناخت. وانمود کرد که زن از دستش گریخته است و بعد وارد یک گاراژ زیرزمینی شد. با تمام سرعت و توانش در معبری زیر بزرگراه اومه دوید تا به طرف دیگر بازارچه برسد؛ و درست وقتی زن می‌خواست از دستشویی‌ای که در آن پنهان شده بود، بیرون بیاید، با اطمینان از اینکه ساتاکه گمش کرده است، ساتاکه دستش را از پشت گرفت. هنوز می‌توانست حس پوست عریان‌اش را به یاد بیاورد، خیس از عرقی که حین دویدن در خیابان‌های تابستانی به تنش نشسته بود.

زن که غافلگیر شده بود، با نفرت محض رو به او کرد و گفت: «حرامزاده‌ی عوضی! چه حيله‌ی کثیفی.» صدایش آهسته و خش‌دار بود.

«تو که فکر نمی‌کردی بتونی دربری، هان، سلیطه؟»

«تو نمی‌تونی من رو بترسونی.»

«اوه، چرا می‌ترسونم.» و کمی از نوک چاقویش را به بدنش فرو کرد. باید با میل شدید به فرو نکردن چاقو در آن لحظه مبارزه می‌کرد. وقتی نوک چاقو لبایش را سوراخ کرد، ظاهراً زن فهمید که در سر او چه می‌گذرد و سکوت کرد. زن بدون اینکه اشک بریزد یا به او التماس کند، به آپارتمان ساتاکه رفت. ساتاکه دستش را نگه داشته بود تا زن نتواند دوباره فرار کند. پوست صورتش هم انگار به نازکی کاغذ بود، اما چشم‌هایش می‌درخشید، درست مثل چشم‌های یک گربه‌ی ولگرد. می‌توانست این گونه از یک زن استفاده کند، می‌توانست از مقاومتش لذت ببرد؛ اما از این حس‌های ناآشنا جا خورده و گیج شده بود. زن‌ها چیزی جز ابزاری برای لذت‌بردنش نبودند، به همین دلیل همیشه زن‌های زیبا و مطیع را ترجیح می‌داد.

وقتی به آپارتمان‌اش رسیدند، آنجا مثل یک حمام بخار بود. کولر را روی بالاترین درجه گذاشت، پرده‌ها را کشید و چراغ‌ها را روشن کرد. وقتی هوا خنک می‌شد، با مشت به صورت زن کوبید. از لحظه‌ای که او را دیده بود، دلش می‌خواست این کار را بکند. وقتی زن را زد، به جای اینکه به او التماس کند، انگار خشمگین‌تر و وحشی‌تر شد و نفرتش باعث شد برای ساتاکه جذاب‌تر به نظر برسد. دلش می‌خواست تا ابد غذایش بدهد.

¹⁰⁷ Yasukuni.

سرانجام، وقتی صورتش آن قدر باد کرده بود که دیگر شناسایی اش ممکن نبود، او را به تخت بست و بارها و بارها... هرگز نفهمید که چقدر آنجا ماندند و فقط صدای ناله‌ی کولر در پس زمینه شنیده می‌شد.

بدن هایشان در خون و عرق غرق شده بود. تسمه‌های چرمی‌ای که با آن‌ها میج هایش را بسته بود، پوست دستش را بریده بود و قطرات خون آرام آرام روی دست هایش می‌چکید. یک لحظه چاقویی که با آن زن را از بازارچه آورده بود، در دستش آمد. ناگهان به خود آمد و دید چاقو را در پهلوی زن فرو کرده است. از نعره‌های زن می‌توانست بفهمد که او به اوج لذت رسیده است.

انگار جهنمی روی زمین به پا شده بود. جای جای بدنش را درید و بعد انگشتش را در زخم هایش فرو کرد. اما هرچه بیشتر سعی می‌کرد راهی برای ورود پیدا کند، ورود را ناممکن تر می‌یافت. بعد او را، وحشی شده از یأس و شهوت، در آغوش گرفت، با این امید که جسمشان با هم یکی شود و همزمان که یک دم می‌نالید «دوستت دارم»، سعی می‌کرد راهی برای ورود به او بیاید. عاشقش شده بود. همچنان که در آن هم آغوشی خونین روی زمین غنوده بودند، جهنم کم کم به بهشت تبدیل شد. اما بهشت یا جهنم، آن لحظه‌ای بود که فقط آن دو می‌توانستند درکش کنند، چیزی که هیچ کس دیگری نمی‌توانست درباره اش قضاوت کند.

این تجربه تغییرش داده بود. آن ساتاکه‌ی قدیمی بی هیچ ردی ناپدید شده بود و ساتاکه‌ی جدیدی به جایش نشسته بود. آن زن خط جداکننده‌ی بین ساتاکه‌ی قدیمی و جدید بود. هرگز انتظار نداشت شخصی مثل او را دوباره ببیند. آن زن چیزی بود که او هرگز برایش نقشه‌ای نداشت، عاملی که نمی‌توانست مهارش کند - در یک کلام، او سرنوشتش بود. حالا نسخه‌ی سرد و تاریک آن زن که ساتاکه حس می‌کرد دوباره زنده شده است، داشت از بین می‌رفت و به جایش ظاهراً ماساکو کاتوری داشت به او نزدیک می‌شد و او به سوی بهشت و... جهنم هدایت می‌کرد.

وقتی از پله‌ها به بالا نگاه کرد، می‌توانست تصورش کند که هنوز در کارخانه کار می‌کند؛ می‌توانست هیبت تنه‌ایش را تصور کرد وقتی روی آن زمین بتونی سرد جابه‌جا می‌شود. در درون، شاید احساس راحتی و آرامش می‌کرد، حتی شاید به خودش می‌بالید که سر پلیس را کلاه گذاشته بود؛ درست همان طور که آن زن دیگر به دلیل گریختن از دست ساتاکه به خود تبریک گفته بود، اما نمی‌توانست از خوشحالی این موضوع را جشن بگیرد. او مطمئن بود که آن چشم‌های مراقب و گوش‌به‌زنگ دوباره از همان برق خشم سابق مملو خواهند شد، زمانی که بالاخره دست ساتاکه به او برسد. وقتی شروع کند به زدن او، قطرات خون از گونه‌های باریکش به پایین خواهد غلتید.

وقتی خاطره‌ی چشمان زن، زیر نور مستقیم چراغ‌قوه، مقابلش ظاهر شد و بالا آمد، ساتاکه تیز شدن آتش هوسش، نیز شدن غریزه‌ی کشتنش را حس کرد، درست مثل تیغه‌ی چاقویی که بر یک چاقوتیزکن روغن مالی شده کشیده می‌شد.

او نزد خود تصور می‌کرد که چطور ماساکو گروه کوچکش را برای کمک به همسر مقتول برای خلاص شدن از شر جسد بسیج کرده است. همسر مقتول جرئت و زیرکی لازم باری این کار را نداشت. ساتاکه به محض پی بردن به رابطه‌ی بین یایویی و ماساکو، به سرعت علاقه‌اش را به زن جوان از دست داده بود. او دیگر استفاده‌ای برایش نداشت - به جز منبع دریافت پول بیمه. باید می‌دانست که نمی‌تواند انتظار بیش تری از همسر بزدلی چون یاماموتو داشته باشد. او کوچک‌ترین اهمیتی برای درام خانگی‌شان، دعوا، قتل و پشیمانی قائل نبود. کوچک‌ترین اهمیتی برای هیچ کدامشان قائل نبود.

حالا که ماساکو را پیدا کرده بود، همه چیز را فراموش کرده بود، به جز اینکه چرا سعی کرده بود در وهله‌ی اول انتقام بگیرد. دست‌هایش را به سوی سرش برد و فلز محکم تخت را حس کرد. فلز از باد زمستانی که از پنجره‌ها به داخل می‌وزید، سرد بود و کف دست‌هایش با چنگ زدن به آن بی‌حس شد. می‌توانست لباس‌هایش را همان‌جا در بیاورد و به تخت ببندد. می‌توانست با پنجره‌های باز شکنجه‌اش کند. سرما می‌توانست پوستش را دون‌دون و سفت کند طوری که به راحتی با چاقو بریده شود. اگر فریاد می‌زد، می‌توانست سراغ شکمش برود و با چاقو آن را خالی کند. کاری کند که برای بخشیده شدن زاری کند، ولی هرگز او را نمی‌بخشید. ساتاکه می‌دانست که زنی مثل او می‌تواند این را بفهمد.

شاید، در نهایت، او هم مثل آن زن دیگر، چیزی را که در گوشش زمزمه کرده بود، زمزمه کند: «بیمارستان»؛ کلمه‌ای که محل جدا شدن مغزش بین میل به زنده نگه داشتن زن و هوس شریک شدن در مرگش را مشخص می‌کرد. در آن لحظه، زن برایش از هرچه در دنیا بود، عزیزتر شده بود. هرگز حسی به این قدرت را احساس نکرده بود: شوق و تأسف شریک شدن در مرگ او. با یادآوری خاطره‌ی صدای زن لرزید. برای اولین بار از زمانی که سال‌ها پیش از زندان آزاد شده بود، رجولیت را در خود حس کرد.

خورشید از شرق طلوع می‌کرد که ساتاکه از روی تختش بلند شد. به نیمرخ‌های ارغوانی‌رنگ تپه‌هایی که در افق به چشم می‌خورد، نگاه کرد و بالای سرشان ابری سرخ‌رنگ را دید که انگار با دیدن طلوع خورشید ترجیح می‌داد عقب‌نشینی کند. هیبت شیخ‌وار کوه فوجی در دوردست‌ها هویدا بود. کم‌کم، وقت آن شد که ماساکو به خانه‌اش برگردد، چشم‌هایش از بی‌خوابی بادکرده و قرمز بود.

تک‌تک جزئیات به قدری برای ساتاکه روشن بود که گویی هر آن، می‌توانست دستش را دراز کند و ماساکو را لمس کند: آن نگاه غمگین، طرز سیگارکشیدنش، قدم‌های بلندش روی زمین خاکی پارکینگ. او حتی می‌دانست دقیقاً صورت ماساکو چگونه شده بود، وقتی در آن جاده‌ی خالی و خلوت دنبالش راه افتاده بود. می‌توانست چشمان غرق در ناراحتی و دشمنی‌اش را ببیند - درست مثل چشمان آن زن دیگر.

«برو کمی بخواب. به زودی همدیگر رو می‌بینیم و تو از سرنوشت خبردار می‌شی، اما تا اون موقع، آرام بخواب.» به سمت خانه‌ی ماساکو نگاه کرد. وقتی خورشید در آسمان بالا می‌آمد، در ایوان را بست و پرده‌های سیاه را کشید و شب را به خانه‌اش آورد.

صدای عذاب‌آور بلندگویی وارد اتاق شد، تبلیغی برای یک محصول ناآشنا. ساتاکه چشم‌هایش را باز کرد و به ساعتی که هنوز روی مچش بسته بود، نگاه کرد: سه بعدازظهر. وقتی به پوشش‌های روی سقف نگاه می‌کرد، سیگاری روشن کرد و سعی کرد بفهمد لکه‌های قهوه‌ای روی سقف واقعی است یا بازی نوری است از لای پرده‌ها می‌تابد. چراغ کنار تخت را روشن کرد و به کوهی از کاغذهای روی زمین خیره شد. فرش به انواع و اقسام لکه‌های غذاهای مستأجر قبلی آغشته بود، اما گزارش‌های منظم و مرتب روی هم چیده شده بود: نتایج تحقیقی که از یک مؤسسه‌ی کارآگاهی خواسته بود برایش انجام دهد؛ یابویی، یوشی، کونیکو و ماساکو. حجم گزارش‌های در روزهای اخیر بعد از اینکه تحقیقات از کونیکو و ماساکو به جومونجی رسیده بود، بیش‌تر شده بود. این کار تا به اینجا برایش ده میلیون ین آب خورده بود. سیگاری دیگر روشن کرد و دسته‌ی اوراق را جمع کرد و یک بار دیگر مطالبی را خواند که تقریباً دیگر از بر شده بود. اول، گزارشی از یوکو موریزاکی که توانسته بود وارد خانواده‌ی یاماموتو شود.

پسر بزرگ‌تر یاماموتو (پنج‌ساله): «اون شب (وقتی یاماموتو ناپدید شد) صدای برگشتن بابا به خانه را شنیدم. اولش فکر کردم صدای مامان رو شنیدم که بیرون می‌رفت و چیزی به اون گفت، اما صبح روز بعد، مامان گفت که حتماً خواب دیدم، برای همین دیگه مطمئن نبودم؛ اما شب قبلش، می‌دونم که اون‌ها با هم دعوا کردند و بابا، مامان رو زد. این رو به یاد دارم، برای اینکه به قدری ترسیده بودم که نمی‌تونستم بخوابم. جای کبودی رو دیدم. روی بدن مامان دیدم، وقتی ما رو برده بود حموم.» پسر کوچک‌تر (سه‌ساله): «مامان و بابا همیشه با هم دعوا می‌کردن. من معمولاً تو رختخواب بودم، برای همین نمی‌دونم، اما هر وقت بابا به خونه می‌آمد سر هم داد می‌زدند. من هم خودم رو به خواب می‌زدم. از اون شب چیزی یادم نیست (شب‌ی که یاماموتو ناپدید شد). اما میلک (گربه‌ی خانواده) فرار کرد. بعد از اون دیگه به خانه برگشت. نمی‌دونم چرا.»

یکی از همسایه‌ها (چهل‌وشش‌ساله): «اون به قدری زیباست که وقتی شنیدم شروع کرده به شب‌کاری، پیش خودم فکر کردم که حتماً پای یک مرد درمیونه. راستش، همیشه صدای دعوا و مرافعه‌شان رو شب‌ها یا صبح‌های زود می‌شنیدم. حالا که شوهرش مرده، زیباتر هم شده.»

یکی از همسایه‌ها (سی‌وهفت‌ساله): «شنیدم که وقتی بچه‌ها گربه‌شون رو صدا می‌کنند، اون پیششون می‌ره، اما اصلاً نزدیک مادرشون نمی‌شه. می‌گن وقتی زن رو می‌بینن، انگار رعدوبرق بهش می‌زند. وقتی شنیدیم که اون شب فرار کرده، همه فکر کردیم که حتماً اتفاقی افتاده و وقتی فکر می‌کنم که اون ممکنه شوهرش رو تیکه‌پاره کرده باشه و بعد خون و دل و روده‌اش رو ریخته توفاضلاب، حالم به هم می‌خوره.»

یاماموتو - سان در محله خوشنام نیست، بیش‌تر به دلیل تغییراتی که بعد از حادثه در ظاهرش داده است. شک و تردیدها به او بیش‌تر به این دلیل است که پیش از مرگ شوهرش خوشحال نبود و اینکه ظاهراً بعد از مرگ شوهرش آزاد شده است - همچنین، این حقیقت که او حالا حتی از گذشته نیز زیباتر شده است.

در طول اقامتم در خانه‌اش، شواهد روشنی دیدم که نشان می‌داد او از مرگ شوهرش خوشحال است. همچنین وقتی یک بار پلیس به او گفت که مظنون اصلی ناپدید شده، به وضوح دیدم که از نظر او این یک خبر خوشایند است. شاید به این دلیل که فکر می‌کرد پلیس گرفتار مظنون اصلی است، برای همین خیالش کاملاً راحت بود. وقتی یک بار از او درباره‌ی کبودی شکمش که پسرش به آن اشاره کرده بود، سؤال کردم، خیلی راحت گفت که شوهرش او را زده است، اما هیچ توضیح بیش‌تری نداد.

شاید به دلیل اینکه منتظر دریافت بیمه‌ی عمر شوهرش بود، اخیراً درباره‌ی بیرون آمدن از کارخانه حرف می‌زد. باین حال، وقتی همکارهایش، به خصوص ماساکو کاتوری، به خانه زنگ می‌زدند، با لحن بسیار محترمانه‌ای با آن‌ها صحبت می‌کرد. معلوم بود که از کاتوری می‌ترسد.

درباره‌ی یک رابطه‌ی عاشقانه نه شواهد محکم و مستدل و نه شایعه‌ی مستندی پیدا کردم.

در پایان نوامبر، قرار است یک بیمه‌ی عمر پنجاه میلیون ینی به حساب بانکی یایویی یا ماتوتو واریز شود.

گزارش درباره‌ی ماساکو کاتوری

یکی از همسایه‌ها (شصت و هشت ساله): «ظاهراً رابطه‌ی خوبی با شوهرش دارد - فکر می‌کنم شوهرش برای یک شرکت ساختمانی کار می‌کند - هرچند باید بگم که هرگز ندیدم اون دوتا با هم بیرون برن. می‌گن که پسرشان (هفده ساله) دیگه با اون‌ها صحبت نمی‌کند. قبلاً صدای موزیکش مزاحمون بود، اما اخیراً خیلی ساکت شده. وقتی تو خیابان می‌بینمش، همیشه بد اخلاق و عبوسه و هرگز یک کلمه هم حرف نمی‌زند. ماساکو هم چندان اجتماعی نیست، ولی سری تکان می‌ده و سلام می‌گه. یک جورهایی عجیب و غریبه و خیلی هم به خودش نمی‌رسه.»

یک زن جوان (هجده ساله): در حال درس خواندن برای آزمون کنکور است و در همان خیابان زندگی می‌کند: «نمی‌تونید ببینیدش: اون نصف شب می‌رده و صبح زود، آفتاب‌نزده برمی‌گردد. از پشت میزم می‌تونم خونه‌شون رو ببینم، برای همین کل روز آمارشون رو دارم. اون روز صبح (روز بعد از ناپدید شدن یاماموتو)، دوتا زن به دیدنش اومدن. یکی سوار دوچرخه بود و یکی دیگه یه ماشین سبز داشت. فکر می‌کنم حول و حوش ظهر رفتند خونه‌اش.»

یک ملاک محلی (هفتاد و پنج ساله): «اون روز صبح (روز بعد از ناپدید شدن یاماموتو)، زن جوانی از خانه‌ی کاتوری بیرون اومد و سعی کرد کیسه زباله‌ای رو که همراهش داشت، توی سطح‌های من بریزه. اما من جلو رفتم و نذاشتم و مجبورش کردم که جمعشون کنه. کیسه‌ها به نظر سنگین بودند، هر کدومشون راحت ده کیلو می‌شد. اون زیاد مقاومت نکرد؛ فقط تا جایی که می‌تونست با عجله اون‌ها رو برداشت و دور شد. کاتوری - سان خودش هرگز از این کارها نمی‌کنه.»

مدیر کارخانه (سی و یک ساله): «الان دو ساله که اینجا کار می‌کنه. کارش رو جدی می‌گیره و یکی از بهترین کارگرهای ماست. شنیدم که قبلاً حسابدار بوده، برای همین می‌خوام ترفیعش بدم و به یه کارمند دائمی. اون توی خط به رهبره، هرچند ظاهراً مهارت‌های اینجا هدر می‌ره. رفتار دوستانه‌ای با یوشی آزوما، یایویی یاماموتو و کونیکو جونوچی دارد. اون‌ها همیشه مثل یه تیم با هم کار می‌کنند، هرچند بعد از اون اتفاق برای شوهر یاماموتو، ظاهراً از هم جدا شدن. از بین اون چهار نفر، فقط کاتوری و آزوما هنوز به صورت منظم سرکار میان.»

همکار سابق در اتحادیه‌ی اعتبارات (سی و پنج ساله): «کاتوری - سان تو کارش خوب بود، اما خیلی کله‌شق بود. فکر نمی‌کنم مدیریت بهش اعتماد داشت و اون هم بیت باقی همکارها زیاد خوشنام و محبوب نبود. بعد از اینکه استعفا کرد، دیگه خبری ازش ندارم.»

ماساکو کاتوری تقریباً در محله‌اش و محل کار فعلی‌اش خوشنام و شناخته شده است، اما ظاهراً بیش‌تر آشنایانش نمی‌دانند که در سرش چه می‌گذرد. هیچ گزارشی از روابط خارج از عرف درباره‌ی او وجود ندارد و ظاهراً زندگی خانوادگی‌اش پایدار و باثبات است. او هرگز عضو گروه‌های اجتماعی نبوده است و روابط محدودی با همسایه‌هایش دارد.

همچنین هیچ گزارشی درباره‌ی خیانت شوهرش وجود ندارد. او در محل کارش محبوب است و همکارهایش می‌گویند که ظاهراً علاقه‌ی چندانی به شغلش ندارد و این موضوع با این نکته تأیید می‌شود که او ظاهراً سال‌ها درجا زده است. پسر کاتوری در سال اول تحصیلش از دبیرستان اخراج شده است. در حال حاضر، به عنوان گچ‌کار پاره‌وقت کار می‌کند. شایعه شده است که او با والدینش در خانه صحبت نمی‌کند.

در تاریخی بعد از آن حادثه، پوشی آزوما و آکیرا جومونجی (معروف به آکیرا یامادا) از مرکز مشتری‌های میلیونی به خانه‌ی کاتوری آمدند. جومونجی با یک سواری آبی نفتی آمد و شیء بزرگی را به خانه‌ی کاتوری برد. سه ساعت بعد، او با هشت جعبه برگشت و آن‌ها را سوار ماشین کرد. توانستم بفهمم که چه چیزی در جعبه‌ها بود یا او آن‌ها را با خود کجا برد (هرچند توانستم خود جومونجی را از روی شماره‌ی پلاکش شناسایی کنم).

گزارش درباره‌ی آکیرا جومونجی (معروف به آکیرا یامادا)

کارمند سابق مرکز مشتریان میلیونی (بیست و پنج ساله): «رئیس همیشه لاف می‌زد که قبلاً تو یکی از گروه‌های خلافکاری آداجی، بوداهای ابریشمی یا چیزی تو این ماه‌ها، کار می‌کرده و اینکه یکی از رفقایش حالا حالا رئیس گروه تویوسومی¹⁰⁸ شده. شکی نیست که اون با این جور گروه‌ها روابط داره و باید اعتراف کنم که ما همگی از این نگران بودیم. حتی می‌خواستیم به این دلیل استعفا کنیم. همه می‌دانستند که ما در ظاهر یک شرکت اعطای وامیم، اما لازم نبود که اون این‌ور و اون‌ور بچرخه و به همه بگه که ما با خلاف‌کارها در ارتباطیم.»

کارمند یک مرکز بازی محله (بیست و شش ساله): «علاقه‌ی عجیبی به زن‌های جوان‌تر داشت - از جنس لولیتایی - برای همین همیشه به اینجا می‌اومد تا دخترهای دبیرستانی رو تور کنه. همیشه به این خاطر سربه‌سرش می‌داشتیم، اما اون خوش‌قیافه بود و همیشه چیزهای خوبی تور می‌کرد. همیشه یه دختر مامانی کنار دستش بود. همیشه از این حرف می‌زد که کاروکاسیش سکه است، اما یه چیزی به من می‌گفت که خالی می‌بنده.»

مدیر یک بار محلی (حدوداً سی ساله): «یک شب اومد اینجا و شروع کرد به حرف‌زدن درباره‌ی پولی که قرار بود، گیرش بیاد. گفت که قراره پول کلانی به جیب بزنه؛ می‌دونستم که تو کار وامه، برای همین زیاد حرف‌هاش رو باور نکردم. اون مشتری خوبیه، اما گاهی بدجور مایه‌س دردرس می‌شه.»

کوه‌گزارش‌ها تصویر روشنی از آنچه ماساکو و گروه کوچکش انجام داده بودند، ترسیم می‌کرد. اما گویا اخیراً، با این جومونجی روی هم ریخته و یک کاروکاسی کوچک به راه انداخته بودند. ساتاکه لبخندی زد و در دل کاردانی ماساکو رو تحسین کرد.

خسته از خواندن، کاغذهای را به یک طرف پرت کرد. بلندگو جایی در بیرون سروصدا می‌کرد. اندکی پرده‌ها را کنار زد و اجازه داد که آخرین بارقه‌های آفتاب زمستانی وارد اتاق شود و گردوغبار پراکنده در هوا را به رقص بیندازد. به رشته‌های باریک نور نگاه کرد که برای غروب خورشید بی‌قرار بودند. هنوز چند ساعت به هفت، یعنی ساعت شروع کارش، مانده بود.

¹⁰⁸ Toyosumi.

زنگ در به صدا درآمد و ساتاکه از جا پرید تا جواب بدهد، گزارش‌ها را در یک پاکت کاغذی گذاشت و آن را زیر تختش چپاند. صدای کونیکو از بلندگو بلندتر از صدای باد شنیده شد.

«ساتو - سان؟ کونیکو جونوچی هستم.» تورش کرده بود! ساتاکه به پهنای صورتش لبخند زد و گلویش را صاف کرد.

«یک لحظه صبر کنید. الان می‌آم. پرده‌ها و در ایوان را باز کرد تا کمی هوای تازه وارد اتاق شود. وقتی تختش را مرتب می‌کرد، مطمئن شد که گزارش‌ها دیده نمی‌شود. در خانه را باز کرد و گفت: «بیخشید خیلی طول کشید.» هوای سرد با بوی ادکلن کونیکو قاطی شد. بوی عطر را به یاد آورد: «کوکو» از برند شانل. یکی از مشتری‌ها یک بطری از آن را به آنا هدیه داده بود، اما ساتاکه به او گفته بود که دیگر از آن در کلوپ استفاده نکند. عطرها ی قوی با مردها تا خانه می‌ماند و دردسرهای زیادی برایشان درست می‌کرد.

کونیکو موها و دامنش را صاف کرد و گفت: «می‌بخشید که این طوری مزاحمتون شدم.»

«نه اصلاً. بفرمایید تو، بیرون سرده.»

«فقط یه لحظه.» و هیکل درشتش را وارد راهروی باریک خانه کرد. یک کت سیاه، چکمه‌های جدید و یک گردنبند طلای سنگین به تن داشت، انگار می‌خواست به جای خاصی برود. به نمط عادت، ساتاکه لباس و وساییش را تحسین کرد: همگی کپی‌های ارزان‌قیمتی از برندهای گران‌قیمت بود. درحالی‌که در حال ایستاده و منتظر بود به داخل دعوت شود، با کنجکاوای نگاهی به خانه انداخت. «کاملاً تمیز و مرتبه.»

ساتاکه به تخت کنار پنجره اشاره کرد و گفت: «متأسفانه همسرم همه‌چیز رو با خودش برد و همین‌ها رو جا گذاشته.» کونیکو لحظه‌ای نگاه کرد و بعد با ناراحتی ساختگی رو برگرداند. چیزی وسوسه‌آمیز در نحوه‌ی جواب‌دادنش وجود داشت، اما اگر می‌دانست ساتاکه چه نقشه‌ای برایش روی آن تخت کشیده است، احتمالاً جیغ‌زنان و فریادکشان از آنجا فرار می‌کرد.

کونیکو گفت: «بیدارتون کردم؟ داشتم فکر می‌کردم که حالتون خوبه یا نه؟ آخه دیشب سرکار نبودید؟»

«دیشب، استراحت بودم.»

«اوه؟ نمی‌دونستم... راستش، فقط می‌خواستم خداحافظی کنم.»

ساتاکه جا خورد و گفت: «خداحافظی؟» یعنی درست وقتی او پیدایش کرده بود، کونیکو به فکر فرار افتاده بود؟

«از کارم استعفا کردم.»

با لحن ناامیدی گفت: «چه بد.» همین یک جمله کونیکو را به اوج لذت رساند.

با خوشحالی گفت: «اما تو این ساختمان می‌مونی و می‌دونی که همدیگه رو مدام می‌بینیم.»

«امیدوارم. دوست دارم... اینجا خیلی دنج نیست، اما مایلید یه دقیقه بیاید تو؟» کونیکو ناگهان خم شد تا زیپ چکمه‌اش را از جایی که ساقش را می‌گزید، باز کند. ساتاکه اضافه کرد: «متأسفانه باید روی تخت بشینید.»

بدون اینکه چیزی بگوید، به سمت تخت رفت. همچنان که از پشت سر به کونیکو نگاه می‌کرد، یک‌بار نقشه‌اش را در ذهنش مرور کرد. همه‌چیز زودتر از آن اتفاق می‌افتاد که انتظار داشت، اما نمی‌توانست منتظر فرصتی از این بهتر باشد. دیگر لازم نبود منتظر بهانه‌ای برای کشاندن او به آنجا بماند و چون او از کارش استعفا کرده بود، دیگر هیچ‌کس متوجه نبودش در کارخانه نمی‌شد.

ساتاکه گفت: «زنم حتی یه میز هم برام نداشته.»

«همین‌طور خوبه.» بعد روی تخت نشست. «خونه‌ی من پر از خرت‌وپرته.» و با شک و تردید به اتاق خالی نگاه کرد. «اینجا شبیه دفتره، نه؟ لباستون رو کجا می‌ذارید؟»

به کت و شلوااری که به تن داشت و کمی از نافش فاصله گرفته بود، اشاره کرد و گفت: «من واقعاً چیز دیگه‌ای ندارم.» چشم‌های کونیکو لحظه‌ای روی بدن ساتاکه مکث کرد.

کونیکو گفت: «مردها خیلی خوش‌شانسند. تقریباً بدون هر چیزی می‌تونن زندگی کنند.» کونیکو یک نخ سیگار از کیف شانل تقلبی‌اش بیرون آورد. ساتاکه یک زیرسیگاری خالی آورد و کنارش گذاشت. سیگارش را روشن کرد. کونیکو گفت: «یه بار خوب این دور و بر هست، می‌خواید بریم اونجا؟»

«متأسفانه من مشروب نمی‌خوردم.» ظاهراً کونیکو از شنیدن این موضوع ناامید شد، اما خودش را از تک‌وتا نینداخت.

«پس بریم یه چیزی بخوریم.»

«بسیار خب. یک لحظه به من فرصت بدید.» به دستشویی رفت، دست‌هایش را شست و دندان‌هایش را مسواک زد. با نگاه به آینه دید که موهای همیشه‌کوتاهش بلند شده است و باید اصلاح شود. آن مرد شیک‌پوش کاپوکی - چو ناپدید شده بود و یک نگهبان حراست درب‌وداغان میانسال به او نگاه می‌کرد. با این حال، در چشم‌هایش نشانه‌های آن حیوان وحشی دیده می‌شد که مدت‌ها درونش آرام خوابیده بود و داشت به زندگی برمی‌گشت. با حوله صورتش را پاک و در را بار کرد. کونیکو روی تخت در آن اتاق خالی نشسته بود و به اطراف نگاه می‌کرد. ساتاکه گفت: «نظرت چیه سفارش بدیم غذا بیارن و همین‌جا بخوریم؟»

کونیکو نخودی خندید و گفت: «چی تو سرته؟»

«سوشی چطوره؟»

«عالیه.» البته، ساتاکه قصد نداشت چیزی سفارش بدهد یا کاری کند تا کسی بفهمد کونیکو وارد آپارتمن ۴۱۲ شده است.

ساتاکه پرسید: «می‌خواهی قبلش یه فنجان قهوه بخوری؟» کتری را پر از آب کرد و روی اجاق گذاشت. قهوه هم دروغی بیش نبود: کابینت‌ها مثل باقی خانه خالی بود. اما دری را باز کرد و لحظه‌ای آنجا ایستاد، انگار داشت به محتویاتش نگاه می‌کرد. وقتی چیزش را پشت سرش حس کرد، برگشت و کونیکو را دید که از روی شانه‌اش نگاه می‌کند. کونیکو زیر لب گفت: «خالیه.»

ساتاکه با لحن سردی ناگهان گفت: «چی؟» کونیکو یکه خورد، انگار وسط خیابان مار دیده بود.

یک قدم به عقب برداشت و گفت: «فقط می‌خواستم کمک کنم...» برگشت و به طرف تخت رفت، اما ساتاکه دستش را دور گردن کونیکو انداخت و با دست دیگرش جلوی دهانش را گرفت. وقتی آن بدن سنگین را جلو می‌برد، رژ لب غلیظ کونیکو کف دستش را رنگین کرد. هرچند کمی تقلا کرد، وزنش باعث شد گردنش بیش‌تر در دست او فرو برود و دیگری نگذشت که از هوش رفت. کونیکو را روی تخت خواباند، رفت و اجاق را خاموش کرد.

بدن بی‌حس کونیکو را برگرداند و میچ دست‌ها و پاهایش را به تخت بست، درست همان‌طور که آن روز صبح نقشه کشیده بود. این تمرین خوبی بود برای نقشه‌ای که برای ماساکو داشت؛ اما وقتی هیکل بزرگ و تنومند کونیکو را مقابلش دید، میلش از بین رفت. بعد تکه پارچه‌ای پیدا کرد و آن را در دهان کونیکو فرو کرد. با این کار کونیکو بیدار شد و چشم‌هایش کاملاً باز ماند. با ترس و هراس به اطراف اتاق نگاه کرد و سعی کرد بفهمد که چه بلایی دارد سرش می‌آید.

«تو که جیغ نمی‌کشی، درسته؟» صدا آرام و تهدیدکننده بود. کونیکو دیوانه‌وار سرش را تکان می‌داد و بعد، ساتاکه پارچه را از دهانش درآورد.

کونیکو نفس زنان گفت: «خواهش می‌کنم. اذیتم نکن. هر کاری بگی می‌کنم.» ساتاکه توجهی نکرد. سرگرم پهن کردن کیسه‌های پلاستیکی زیر کفل‌هایش بود تا مبادا تخت را کثیف کند. کونیکو زیر لب گفت: «چی کار داری می‌کنی؟»

«هیچی، فقط آرام باش.»

«خواهش می‌کنم. اذیتم نکن.» اشک در چشم‌های لوبیایی‌شکلش جمع شد.

ساتاکه گفت: «بگو بینم. یایویی یا ماموتو شوهرش رو کشته؟»

به تندی سرش را به علامت تأیید تکان داد و گفت: «آره، آره.»

«و ماساکو و تو و یوشی، اون پیرزنه، بدن رو ریز ریز کردید؟»

«آره.»

«ماساکو سردسته بود؟»

«البته.»

«و یایویی چقدر بهتون داد؟»

«به هر کدام پونصد هزارتا.» ساتاکه خندید، از اینکه می‌دید یک مشت زن خانه‌دار واسه چندغاز دست به چنین کاری زده بودند و با چنین قیمت نازلی امپراتوری ارزشمندش را سرنگون کرده بودند، تعجب کرد.

«ماساکو هم؟»

«نه، اون چیزی نگرفت.»

«چرا اون وقت؟»

«اون یه عوضی تمام عیاره.» اولین کلماتی را که به ذهنش رسیده بود به زبان آورده بود: عوضی تمام عیار. ساتاکه دوباره خندید.

«ماساکو چطوری با جومونجی آشنا شد؟»

مکث کرد، معلوم بود از اینکه می‌دید او تا این حد از همه چیز خبر دارد، شوکه شده بود. «فکر می‌کنم از قبل همدیگه رو می‌شناختند.»

«برای همین جومونجی به تو پول قرض داده بود؟»

«نه، این آشنایی کاملاً تصادفی بود.»

وقتی کونیکو شروع کرد به گریه کردن، ساتاکه گفت: «زیادی همه چیز تروتمیزه. یه کم واسه اشک ریختن دیر شده.»

«اذیتم نکن، التماس می‌کنم.»

«یه لحظه صبر کن. جومونجی چطوری از این ماجرا خبردار شد؟»

«من بهش گفتم.»

«به کس دیگه ای هم گفتی؟»

«نه.»

«می‌دونستی بقیه یه کاروکاسبی کوچولو و تروتمیز راه انداختند، مثل کاری که با شوهر یایویی کردیدی؟» وقتی حرف می‌زد، کمربند چرمی ضخیمی را از پل‌های شلوارش بیرون کشید. چشم‌های کونیکو که از ترس سفید شده بود، به او خیره شدند و سرش را محکم به جلو و عقب تکان می‌داد. ساتاکه دوباره پرسید: «می‌دونستی؟»

فریاد زد: «نه!»

«به عبارت دیگر، اون‌ها بهت اعتماد ندارن. اون‌ها دیگه بهت نیاز ندارن.» کمر بند را که به دور گردنش می‌بست، ناله‌هایش به نفس‌زدن‌های دیوانه‌وار تبدیل شد. ساتاکه روی زمین خم شد و کهنه‌پارچه‌ای را که دور انداخته بود، دوباره در دهانش فرو کرد. وقتی چشم‌هایش بر اثر نبود هوا سفید شد، ساتاکه کمر بند را به دور گردنش محکم‌تر کرد. متوجه شد که این قتل، دومین قتلی که مرتکب شده بود، خیلی برایش کسل‌کننده بود.

جسد را از بند باز کرد و از تخت پایین آورد. آن را لای یک پتو پیچید و تا ایوان غلتش داد و آن را با دقت در گوشه‌ای جا کرد، طوری که از آپارتمان‌های دیگر دیده نشود. وقتی به بالا نگاه کرد، خورشید پشت کوه‌ها غروب می‌کرد و کوه‌ها سیاه و تقریباً نامرئی شده بود.

در راست و محتویات کیف کونیکو را بیرون ریخت. یک دسته‌ی ده‌هزار دلاری کوچک از کیف پولش و دو کلید، یکی برای گلف و دیگری ظاهراً برای آپارتمان‌ش، درآورد. لباس‌ها و کفش‌های کونیکو را داخل یک کیسه ریخت. کیف پول و کلید خودش را برداشت و با آن کیسه از خانه بیرون رفت. همه‌جا تاریک شده بود و گرچه باد خوابیده بود، هوا سرد بود. از پله‌های اضطراری در انتهای ساختمان به طبقه‌ی بعدی رفت و از بالا به معبر نگاه کرد. خوشبختانه، هیچ‌کس دیده نمی‌شد. از کنار سه‌چرخه‌ها و گلدان‌هایی که کنار دیوار قرار داشت، رد شد و به خانه‌ی کونیکو رفت و آن را با کلیدی که از کیفش پیدا کرده بود، باز کرد.

خانه پر بود از لباس‌های جدید و تکه‌پاره‌های کاغذکادو و کیسه‌های خرید. لباس‌های داخل کیسه را در میان آن شلوغی و به‌هم‌ریختگی خالی کرد و از در بیرون رفت. مراقب بود تا کسی در راهرو نباشد. در را قفل کرد و به سمت آسانسور رفت. کلید کونیکو را در سطل آشغال طبقه‌ی اول انداخت و بعد سوار دوچرخه‌ی خودش در پارکینگ پشت ساختمان شد. یک دقیقه بعد، یک عدد نگهبان حراست ساده در راه کارخانه برای حاضر شدن سر شیفتش بود.

جومونجی در بهشت سیر می کرد. کنارش دختر زیبایی ایستاده بود که اونفرم یکی از دبیرستان های معروف شهر را به تن کرده بود. موهای رنگ کرده ی دخترک روی پوست نرم و سفید گونه هایش ریخته بود و لب های صورتی اش اندکی از هم باز بود. کمان ابروهای باریکش چشم های زیبایش را بیش تر جلوه می داد. او به قدری خوش قیافه بود که به راحتی می توانست مدل و مانکن بشود - ولی حالا اینجا نشسته بود و با او حرف می زد. حرف زدن تنها کاری بود که جومونجی با انجامش می توانست خونسرد بماند.

جومونجی گفت: «می خوای چی کار کنی؟» صدایش ضعیف و شتاب زده بود. دختر شیرین و دلبرانه گفت: «مهم نیست. هر کاری که تو بخوای.» از کل بدنش بویی به بیرون می تراوید که جومونجی نمی توانست درست به جایش بیاورد. وسایلش همگی از بهترین برندها بود. در یک کلام، او بی عیب و نقص بود. این معجزه از کجا آمده بود؟ دختر دبیرستانی های دیگری که او به آنها عادت داشت، کلاً از جنس و گونه ی دیگری بودند، دخترهایی که وقتشان را در فست فودفروشی های ارزان قیمت می گذراندند و به موهایشان حالت دهنده های ارزان می مایلیدند؛ اما به مدد پولی که تازه به دست آورده بود، توان بردن چنین دختری به یک هتل واقعی را پیدا کرده بود.

جومونجی گفت: «نظرت چیه بریم به جا اتاق بگیریم؟»

«خوبه.»

«خوبه؟ منظورت اینه که...» دختر با خجالت سر تکان داد و جومونجی در ذهنش شروع کرد به جستجوی اسم یک هتل آبرومند، قبل از اینکه دختر نظرش را عوض کند؛ اما درست در همین لحظه، تلفنش در جیب عقبش زنگ زد. جومونجی گفت: «من رو ببخش.» همه چیز را در مرکز مشتریان میلیونی به دستیارش سپرده بود تا خودش با خیال راحت عشق و حال کند. قرار بود آن زن همیشه با جومونجی بماند، پس باید می توانست از پس کارها بر بیاید - و باید می دانست که نباید در شرایطی مثل این به اربابش زنگ بزند.

سعی کرد به سختی ناراحتی اش را پنهان کند و گفت: «بله. جومونجی هستم.»

صدایی بی لحن اما اشتباه ناپذیر گفت: «آکیرا؟ کجایی؟»

«سوگا - سان؟ چه خوبه صدات رو می شنوم و می خوام به بار دیگه به خاطر اون روز ازت تشکر کنم.» دختر او را دید که یک لحظه روی تلفنش هم شد و بعد دوباره رو به او کرد و با دیدن تغییر ناگهانی حال و رفتار جومونجی متعجب شد. جومونجی که متوجه آهسته دور شدن دختر شده بود، آرنجش را گرفت.

سوگا که با صدای پس زمینه ی صدای جومونجی گیج شده بود، گفت: «حرفش رو زن. تو شیبویا، اون طرف ها هستی؟» جومونجی می خواست از دست این خروس بی محل زوزه بکشد.

«چیزی تو همون مایه ها.»

«شیبویا؟ واقعاً؟ تو فوق العاده‌ای. شرط می‌بندم عین نوجوونا لباس پوشیدی.» جومونجی سرش را خاراند. هنوز آرنج دختر را در دست داشت، اما دختر به اطراف نگاه می‌کرد تا راه فراری پیدا کند. در شیبویا پر بود از مردانی مثل جومونجی که امیدوار بودند بتوانند با دختری مثل او هم صحبت شوند. در واقع، حالا حلقه‌ای از آن‌ها کم‌کم داشت به گردش جمع می‌شد. با دیدن چشم‌های گرسنه‌ی دختر، جومونجی ترسید. سوگا که معلوم بود از سربه‌سر گذاشتن او لذت می‌برد، گفت: «هنوز اون تاس مسخره رو روی آینه‌ی وسط ماشینت داری؟»

جومونجی گفت: «چیزی لازم داشتی؟»

«با دختری مگه نه؟ دوباره بند رو آب دادی، مرتیکه‌ی اسکل؟»

جومونجی گفت: «زدی به هدف. می‌خوام بدونم می‌تونیم بعداً با هم صحبت کنیم؟»

«شرمنده، نمی‌شه.» لحن سوگا جدی شده بود. «ما واسه خودمون کار و بدبختی داریم.»

جومونجی دست دختر را رها کرد و گفت: «چی؟»

دختر گفت: «خداحافظ.» و با چند نفر شبیه جومونجی به راه افتاد و دور شد.

لعنتی! وقتی دختر در جمعیت ناپدید شد، جومونجی با حسرت نگاهش کرد و بابی میلی با او وداع کرد... اما کار، کار بود و او می‌توانست خرج بودن با ده دختر دیگر مثل او را با پولی که از کار بعدی به دست می‌آورد، تأمین کند. خودش را جمع‌وجور کرد و از سوگا عذرخواهی کرد. «شرمنده، کمی حواسم پرت بود.»

«ولت کرد؟ خوب، به هر حال برای این کار باید حواست رو خوب جمع کنی. چون اگه گند بزنی، دخل همه‌مون آمده.» جومونجی تمرکز کرد و چشم‌های سوگا را موقع گفتن این حرف تجسم کرد.

او گفت: «می‌دونم.»

«بگذریم، ظاهراً حرف پیچیده که کار اولت موفق بوده...» ارتباط تلفنی قطع و وصل می‌شد، برای همین جومونجی زیر یک سایبان، دور از جمعیت رفت. «فقط حتماً باید این دفعه هم مثل دفعه‌ی قبل باید کارت رو تروتمیز انجام بدی. تا شب خبرت می‌کنند.»

«امشب؟» و با خود فکر کرد که آیا می‌تواند در چنین مدت کوتاهی ماساکو را پیدا کند یا نه. نگاهی به ساعتش انداخت و دید هشت شب است. هنوز می‌توانست او را در خانه‌اش پیدا کند.

«ظاهراً تازه است، واسه همین باید سریع عمل کنیم.»

«فهمیدم.»

«رأس ساعت چهار صبح جسد رو میارن جلوی ورودی پستی پارک کوگانی.»

«می‌رم اونجا.»

«منم میام.» صدای سوگا آرام و مطیع‌تر از همیشه بود. «این یکی کمی فرق داره و می‌خوام مطمئن بشم که همه‌چیز طبق نقشه پیش می‌ره.»

«چه فرقی؟» آدم‌هایی که به زور از کنارش رد می‌شدند و به خیابان می‌رفتند با کنجکاوای تماشایش می‌کردند، انگار به دیدن کسی که این‌طوری جدی با تلفن همراهش حرف می‌زند، عادت نداشتند.

«واسه این کار یکی رو دارم که می‌دونم می‌تونم بهش اعتماد کنم - اون پیرمرده رو هم همون طرفم آورده بود. اما اینی که قراره امشب جسد رو بیاره زیاد نمی‌شناسم.»

«تازه‌واره؟ یعنی از برویچه‌های خودمون نیست؟»

«این چیزیه که نمی‌دونم. این یارو گفت که چیزهایی درباره‌ی این کار شنیده و از ما می‌خواد که این کار رو براش انجام بدیم. اون دوست نداشت نه بشنوه. حتی وقتی بهش گفتم که ده میلیون برای آب می‌خوره، اصلاً جا نزد.»

قلب جومونجی با شنیدن این خبر از جا کنده شد.

او گفت: «این یعنی یه میلیون بیش‌تر برای تو.»

سوگا که از نقش یک ارباب سخاوتمند لذت می‌برد، گفت: «ویک میلیون بیش‌تر برای تو.» در آن لحظه، جومونجی همه‌چیز را درباره‌ی آن دختر فراموش کرده بود. اگر این پول بادآورده‌ی جدید را به ماساکو نمی‌گفت، این بار می‌توانست سه میلیون به جیب بزند.

«سوگا - سان تو یه شاهزاده‌ای.»

«آره، آره. اما فکر می‌کنم باید حواسمون به این یکی باشه. یه گردن‌کلفت به خودم می‌آرم، تو هم بهتره که جلیقه‌ی ضدگلوله‌ت رو از تو کمدت دربیاری.»

جومونجی خندید و تلفنش را قطع کرد. به ذهنش رسید که شاید سوگا شوخی نمی‌کند، اما برای پولی که قرار بود به جیب بزند، بسیار هیجان‌زده بود. باید هرچه زودتر ماساکو را پیدا می‌کرد. سعی کرد شماره‌اش را در دفترچه تلفنش پیدا کند؛ اگر نمی‌توانست پیدایش کند، مجبور بود کل روز را با یک جسد ترسناک دیگر در صندوق ماشینش رانندگی کند. ماساکو بلافاصله جواب داد. از صدایش معلوم بود که سر‌ما خورده است.

«یه پروژه‌ی دیگه داریم. می‌تونی انجامش بدی؟»

«چقدر زود؟» صدایش بلند از همیشه بود.

«وقتی کارت خوب باشه، خبرش زود می‌پیچه.» ماساکو ساکت بود و توجهی به اشتیاق او نداشت. جومونجی می‌توانست ناراحتی ماساکو را حس کند، اما باید موافقتش را می‌گرفت.

«می‌تونم روت حساب کنم؟»

«چرا این یکی رو بی خیال نشیم؟»

«چرا؟»

«حس خوبی بهش ندارم.»

«این تازه کار دوم ماست و حس خوبی نداری؟ فکر نکنم باهات موافق باشم.» اصرار کرد. «اگر این رو قبول نکنیم، اعتبارم رو از دست می‌دم.»

«از این بهتره که اتفاق بدتری بیفتد.»

«منظورت چیه؟»

«نمی‌دونم. فقط حس خوبی بهش ندارم.»

«سرما خوردی، حالت خوب نیست. اما ربطی به این کار نداره.» داشت امیدش را از دست می‌داد. «من باید کلی راه تا کیوشو برم تا معدومش کنم. تو تنها کسی نیستی که ریسک می‌کنی، خودت هم می‌دونی.»

زیر لب گفت: «می‌دونم.» جومونجی ناراحت بود.

«اگه تو انصراف بدی، می‌رم سراغ جهنده یا کونیکو. اون گاو چاق واسه پول حاضره هر کاری بکنه.»

«نمی‌تونی این کار رو بکنی. اگه گند بزنه همه رو تو خطر می‌ندازه.»

«البته که این کار رو می‌کنه. پس باید خودت انجامش بدی. فقط این دفعه.»

«باشه. می‌تونی چندتا عینک بیاری؟» به محض اینکه ذهنش را آرام کرد، توانست فقط به کار فکر کند. جومونجی نفس راحتی کشید.

«عینکی رو که موقع موتورسواری می‌زنم می‌آرم. فکر کنم جواب بده.»

«پس اگه چیزی تغییر کرد، به من خبر بده.»

جومونجی راضی از نتیجه مذاکره، تلفنش را قطع کرد و به ساعتش نگاه کرد. هنوز تا زمان رفتن به پارک کوگانی کلی وقت داشت - آن قدری که بتواند دختری مثل همانی که از دست داده بود را پیدا کند. با آن پولی که قرار بود به جیب بزند، می‌توانست هر چیزی را که آن دختر می‌خواست، برایش بخرد. نگاهی به خیابان انداخت و شکارش را پیدا کرد. دیگر وقت نداشت به این فکر کند که ماساکو برای چه دچار تردید شده بود.

ساعت چهار صبح. طبق قرار، جومونجی ماشینش را جلوی ورودی پشتی پارک کوگامی پارک کرد. دیواری از فضای سبز انبوه آن سوی گاردریلی که در امتداد یک طرف خیابان کشیده شده بود، به چشم می‌خورد. در سمت دیگر، ردیفی از خانه‌ها، خفته، پشت کرکره‌های محکم بسته‌شده قرار داشت. هیچ چراغی در خیابان نبود و محله کاملاً تاریک و بی‌جان بود. جومونجی پشتش را به خطر درختان سیاه داخل پارک کرد و سعی کرد هراسی را که باد لای شاخ‌وبرگ درخت‌ها می‌پراکند، نادیده بگیرد. ناگهان به یاد آورد که کونیکو سهمش از جسد کنجی را جایی همان حوالی انداخته بود و این تصادف کمی اعصابش را به هم ریخت.

هوا سرد بود. کمی فین‌فین کرد، دست‌هایش را به طرف دکمه‌های کتش برد، اما دید دکمه‌هایش همه کنده شده است. باید برای این از دختری که تا کمی قبل با او بود، تشکر کند، همان که اولش فکر کرده بود نوجوان است، اما بعد کاشف به عمل آمده بود که بیست‌ویک سال دارد. وقتی از دستشویی بیرون آمده بود، مچ دختر را درحالی گرفته بود که داشت جیب‌های کتش را می‌گشت و وقتی کت را از دستش چنگ زده بود، دکمه‌هایش پاره شده بود. بخت بد؛ ناخودآگاه این کلمات به ذهنش خطور کرد، اما به سرعت دوباره آن‌ها را پس زد. چه چیز یک غیرمنتظره‌ی سه‌میلیونی «بد» بود؟ اما درست وقتی سعی می‌کرد افکارش را به این سوهدایت کند، صدای نزدیک شدن ماشینی را از سمت راست خودش شنید و یک جفت چراغ محوطه را روشن کرد.

سوگا از سواری مشکی پیاده شد و دستش را به نشان سلام بالا برد. با اینکه دیروقت بود، او یک پالتوی کشمیری شتری‌رنگ روی یک کت مشکی پوشیده بود. جوانی که موهایش را بور کرده بود، پشت فرمان نشسته بود و مرد دیگری پشت سر رئیسش از ماشین پیدا شد. سوگا با چهره‌ای خواب‌آلود برای جومونجی سر تکان داد.

جومونجی گفت: «شرمنده این وقت شب کشوندمت اینجا.»

«خودم می‌خواستم این یارو رو ببینم.» یقه‌ی کتش را بالا کشید و دست‌هایش را در جیب‌هایش فرو کرد.

جومونجی اضافه کرد: «و مشکل کوچولوش رو.»

«آگه حاضره واسه حل‌کردنش ده میلیون بسلفه، پس نباید زیاد هم کوچولو باشه.»

«شاید حق با توست.»

سوگا به ماشین جومونجی اشاره کرد و گفت: «می‌خوای با این می‌خوای ببریش؟»

«پس با چی ببرم؟»

سوگا چهره در هم کشید. برای کار اول، راننده و دستیار دیگرش جسد و پول نقد را به جومونجی تحویل داده بودند؛ سوگا فقط همه‌چیز را تلفنی هماهنگ کرده بود. جومونجی از اینکه می‌دید سوگا فقط برای چند تماس تلفنی دو میلیون گیرش می‌آید، حسابی ناراحت بود.

جومونجی اضافه کرد: «کاریش نمی‌شه کرد.»

سوگا از سر رفاقت، ضربه‌ای به شانه‌اش زد و گفت: «خب، تو از من آدم بهتری هستی.» در این لحظه، ونی از جهت مخالف خیابان ظاهر شد و با نوربالا، مثل چشم‌های یک حیوان وحشی، به طرف آن‌ها هجوم آورد.

سوگا گفت: «خودشه.» بعد سیگارش را روی گاردریل خاموش کرد و تهش را به دستیارش داد.

مرد سیگار را کف دست درازشده‌اش گرفت و گفت: «با این چی کار کنم؟»

«نباید هیچ مدرکی از خودمون اینجا بذاریم، عوضی. بخورمش.»

«بخورمش؟ واقعاً؟»

«نه احمق، فقط حواست بهش باشه.» مرد بلافاصله ته‌سیگار را در جیبش گذاشت. جومونجی آب دهانش را قورت داد. دیگر سردش نبود. ون جلوی‌شان ایستاد، اما چراغ‌هایش را خاموش نکرد و دیدشان را کور کرد. در راننده باز شد و مردی از آن پیاده شد. مرد بلندقد و تنومند بود و یک کت و شلوار کار خوش‌دوخت به تن کرده بود. کلاهش کمی از صورتش را پوشانده بود، اما ظاهرش وجود جومونجی را به لرزه انداخته بود، هرچند خودش هم دلیلش را نمی‌دانست.

سوگا گفت: «سوگا هستم از سازمان تویوسومی.»

مرد زیر لب گفت: «یه کم شلوغش نکردی؟»

«شرمنده، برای اینکه با شما معامله‌ای نداشتیم. می‌خواستم پرسیم چطور می‌تونم از خدمات ما خبردار شدید؟»

«مهمه؟»

«آره، فکر کنم.»

«فضولی، نه؟» بعد یک پاکت کاغذی را از جیبش درآورد و به سمت آن‌ها پرت کرد. سوگا آن را گرفت و محتویاتش را واریسی کرد. جومونجی زیرچشمی می‌توانست دسته‌های هزارینی را ببیند. سوگا که راضی به نظر می‌رسید، به طرف ون سری تکان داد و گفت: «خیلی خب. بریم برداریمش.» مرد در را باز کرد، داخل ماشین یک هیئت انسانی پیچیده‌شده لای پتو را دیدند. جسد چاق و قدکوتاه بود - جومونجی با خورد فکر کرد یک زن و با دیدن این صحنه ماتش برد. هرگز به ذهنش هم خطور نمی‌کرد که ممکن است روزی جسد یک زن را برایش بیاورند.

مرد خنده‌کنان گفت: «چی شده؟ ترسیدی؟» بعد دست‌هایش را دراز کرد و جسد را از ون بیرون آورد. مردان سوگا برای کمک بیرون آمدند، اما قبل از اینکه برسند، مرد جسد را روی زمین انداخت و در را محکم بست. بدون هیچ حرف دیگری پشت فرمان نشست و به همان طرفی که از آن آمده بود، دنده عقب برگشت. زوزه‌ی بلند حرکت رو به عقب موتور یک لحظه سکوت خیابان را پر کرد و بعد در تاریکی مرد. کل معامله ظرف یک لحظه انجام شده بود.

جومونجی گفت: «این یارو چقدر ترسناک بود.»

سوگا خندید و گفت: «از یه قاتل چه انتظاری داری؟» جومونجی با خود فکر کرد واقعاً آن زن را او کشته؟ و به هیکل پیچیده لای پتو نگاه کرد که از سر تا پایش با طناب پیچیده شده بود.

«چرا دنده عقب برگشت؟»

«برای اینکه نذاره ما پلاکش رو ببینیم و مطمئن بشه که دنبالش نمی‌ریم.» جومونجی می‌لرزید، بالاخره فهمید که گرفتار بد مخمصه‌ای شده است. باید از همان لحظه‌ای می‌فهمید که ون را دیده و دچار این حس شده بود.

سوگا در پاکت کاغذی را باز کرد و سه دسته را بیرون آورد و باقی را به جومونجی داد.

«همه‌ش مال توئه.» بعد با سر به مرد موبور و محافظش اشاره کرد که به زور جسد را در صندوق عقب جومونجی جا کنند. سوگا با چهره‌ای در هم رفته کمی تماشایشان کرد.

جومونجی گفت: «انگار زنه.»

سوگا برگشت و رو به او کرد و گفت: «من هم داشتم به این فکر می‌کردم.. شاید یه دختر دبیرستانی.» او نمی‌خندید.

جومونجی زیر لب گفت: «این طوری نگو.» سرمایی را در وجودش حس کرد که فقط ناشی از هوای سرد سحرگاهی نبود. در صندوق با صدای بلندی بسته شد، دو مرد برگشتند، دست‌هایشان را مالیدند و دست‌هایشان‌ها کردند، انگار چیزی که به آن دست زده بودند، کثیف و نجس بود.

سوگا دوباره ضربه‌ای به شانه‌ی جومونجی زد و گفت: «پس ما می‌ریم، موفق باشی.»

جومونجی هراسیده به او نگاه کرد. زبان سوگا با حالتی عصبی روی لب‌هایش کشیده شد.

سوگا گفت: «تو که زرد نکردی، کردی؟»

جومونجی زیر لب گفت: «نه...»

«گوش کن آکیرا، این یه کار جدیه. بهش گند زن.» محافظ در ماشین را باز کرده و منتظر بود. سوگا با دست به او اشاره‌ای کرد و چند ثانیه بعد، ماشین‌شان با سرعت دور شد، انگار از صحنه‌ی جرم می‌گریخت. جومونجی در تاریکی تنها ماند. در برابر وسوسه‌ی برگشتن و فرارکردن مقاومت کرد، سوار ماشینش شد و استارت زد. همین‌طور که آهسته در خیابان پیش می‌رفت، بالافاصله متوجه شد که قبلاً هرگز تا این حد در زندگی‌اش نترسیده بود؛ اما چند دقیقه‌ی دیگر طول کشید تا بفهمد دلیل ترسش جسدی نیست که در صندوق بود، بلکه دلیل ترسش مردی بود که چند دقیقه پیش آن‌ها را ترک کرده بود.

ماساکو بالاخره از شر سرماخوردگی اش خلاص شد. برای اولین بار در آن هفته، احساس خوبی داشت. صورتی که از آینه به او خیره شده بود، کمی تکیده به نظر می‌رسید، اما گونه‌هایش سفت و چشم‌هایش دیگر ورم نداشت - و این برای کسی که شغلش مثل شغل او داشت، بد نبود.

خوشبختانه، یوشیکی طبق برنامه به اداره رفته بود و نوبوکی هم صبح زود رفته بود. پس از گفتگویشان در آن شب، یوشیکی ظاهراً حتی بیش‌تر از قبل در لاک تنهایی خود در اتاقش فرو رفته بود، شاید داشت قدرت دفاعی اش را تقویت می‌کرد تا وقتی ماساکو ترکش می‌کرد، کم‌تر آسیب ببیند. مثل جدا زندگی کردن زیر یک سقف بود و با وجود تلاش زیاد ماساکو برای فراموش کردن حال و روزشان، این موضوع خیلی ناراحتش می‌کرد. از سوی دیگر، نوبوکی هر از گاهی چند کلامی حرف می‌زد و حتی اگر این حرف‌زدن سؤالاتی درباره‌ی شام شب بود، باز هم جای امیدواری و دلگرمی داشت.

ماساکو بطری‌های صابون و شامپو را از حمام برداشته بود و زیرانداز وینیلی را روی کاشی‌ها پهن کرده بود. پنجره را باز کرد تا هوای مرطوب حمام دیشب بیرون برود. به نظر می‌رسید که آن روز برخلاف فصل سرد سال، روز گرمی باشد، اما حتی رهیدنش از چنگ بیماری و هوای خوب برای پنهان کردن اضطرابی که حس می‌کرد، کافی نبود. چطور می‌توانست نگرانی‌هایش را برای جومونجی و یوشی توضیح بدهد، به‌خصوص وقتی آن‌ها تا این حد مشتاق کارکردن بودند؟ یک غریبه‌ی مرموز که در سایه‌ها کمین کرده بود؟ حتماً به او می‌خندیدند. در واقع، حدس‌هایی درباره‌ی هویت آن مرد می‌زد. وقتی سرما خورده بود و روی تختش دراز کشیده بود، این فکر به ذهنش خطور کرده بود؛ البته هیچ مدرکی برای اثباتش نداشت.

پنجره را بست و چفتش را انداخت و به راهروی ورودی رفت. بی‌قرار بود، اما انتظار این‌طور بی‌قرارش نکرده بود، بلکه ترسش بود؛ اما ترس از جسد نبود، بلکه ترس از بعد؛ صحنه‌ی بعدی این نمایش ترس به جانش انداخته بود. حس می‌کرد اختیارش را از دست داده است، از اینکه نمی‌دانست کجا می‌رود، عذاب می‌کشید و این باعث می‌شد عصبی بشود.

دمپایی‌های بزرگ پسرش را به پا کرد و وارد راهرو شد. نمی‌توانست به خانه برگردد و منتظر بشود و نمی‌توانست از خانه بیرون برود تا جومونجی برسد، برای همین جایی بین این دو ایستاد. دست‌به‌سینه ایستاد و سعی کرد به اضطرابش نقب بزند.

زیر لب گفت: «لعنتی.» امیدوار بود بدوبیره گفتن کمکش کند، اما انگار برعکس بود. بدتر از هر چیزی، از این متغیر بود که شرایط هدایتش کند، قبل از اینکه فرصت داشته باشد خودش را برای چیزی آماده کند که این حریف مرموز در سر داشت.

می‌دانست اگر ماشین شیک جومونجی دوباره جلوی خانه‌ش پارک شود، حواس همه را به خود جلب می‌کند و می‌خواست این بار از کورولای خودش استفاده کند؛ اما هیچ فرصتی برای این کار نداشت. قبلاً شانس آورده بودند، اما به این معنا نبود که همیشه بخت با آن‌ها یار می‌بود. از اینکه خود را درگیر چیزی به این بدی و نحسی کرده بود، هر لحظه عصبانی‌تر می‌شد و نمی‌توانست به این فکر نکند که آن‌ها یک چیز را فراموش کرده‌اند و اشتباه بزرگی را مرتکب شده‌اند. مرد در درگاه ایستاده بود، نگرانی و بی‌قراری اش مثل بالنی بزرگ‌تر می‌شد و ممکن بود هر آن بترکد. سرانجام از فرط بی‌قراری، در را باز کرد و بیرون رفت.

روز گرمی بود. صدای ملخی را در دوردست می‌شد شنید و از نزدیک‌تر صدای تق‌تق شستن ظرف از خانه‌ای به گوش می‌رسید. یک روز معمولی در محله. ماساکو به کف قرمز زمین کنار خیابان نگاه کرد. زنی که چنان سروصدایی برای خری آنجا به راه انداخته بود، ناپدید شده بود.

همه چیز دقیقاً همان طور بود که باید باشد، پس چرا این قدر شوم و بدبین به نظر می‌رسید؟ رشته‌ی افکارش با شنیدن صدای ترمز دوچرخه‌ای پاره شد.

یوشی گفت: «صبح بخیر.» او یک بادشکن مشکی قدیمی، شاید یکی از بادشکن‌های میکی، روی سویی شرت خاکستری همیشگی‌اش پوشیده بود. چشم‌هایش که از بی‌خوابی دیشب قرمز بود، زیر آفتاب تند صبحگاهی ریز شده بود، درست مثل چشم‌های ماساکو وقتی سرکار می‌رفت.

ماساکو گفت: «صبح بخیر جهنده، آماده‌ای؟»

ماساکو گفت: «بریم تو.» و یوشی دوچرخه‌اش را پارک کرد. یوشی از در گذشت و کفش‌هایش را درآورد.

یوشی با نگاه نگرانی رو به او کرد و گفت: «سرماخوردگیت چطوره؟» از همان شبی که زیر باران به خانه‌ی یوشی رفته بود، سرما خورده بود و دیگر سرکار نرفته بود.

«خیلی بهترم.»

«خوشحالم. اما این کار اصلاً واسه حالت خوب نیست، به خصوص وقتی قراره کلی با آب سرد کار کنی.» دفعه‌ی قبل متوجه شده بودند که بهتر است موقع بریدن بدن، آب را باز بگذارند.

ماساکو گفت: «همه چیز تو کارخانه خوبه؟»

«اتفاقاً می‌خواستم همین رو بهت بگم.» صدایش را پایین‌تر آورد و گفت: «کونیکو استعفا کرد.»

«واقعاً؟»

«یهویی، سه روز قبل. رئیس سعی کرد نظرش رو عوض کنه، اما خودت می‌دونی که اون چطوریه. از اون روز به بعد دیگه نیومده.» یوشی ژاکتش را درآورد و آن را مرتب تا کرد. ماساکو به آستر پشمی‌اش نگاه کرد که بعضی جاهایش پاره شده بود. «یایویی هم دیگه نمی‌آد. از وقتی هم که تو سرما خوردی، من دیگه تک و تنها شدم. برای همین واسه اینکه سرعت خط رو بالا ببرم، تعداد نفرات رو به هجده رساندم. باید دست‌وپازدنشون رو ببینی و غرغرشون رو بشنوی. یه مشت طفلند.»

ماساکو گفت: «جالبه.»

«اون یارو برزیلیه هم دیشب آمارت رو می‌گرفت.»

«یارو برزیلیه؟»

«همون جوونه؛ میاموری، اون یکی اسمش رو فراموش کردم.»

«چی گفت؟»

«پرسید تو هم استعفا کردی یا نه. فکر کنم یه چیزی واست داشت.» بی توجه به لحن کنایه آمیز یوشی، ماساکو به نگاه سرگردان کازونو توجه کرد، وقتی به او خیره مانده بود. انگار سال‌ها از آن زمان گذشته بود. یوشی لحظه‌ای صبر کرد تا ماساکو چیزی بگوید، اما بعد اداکه داد. «باورت نمی‌شه چقدر ژاپنیش خوب شده. به نظرم وقتی آدم جوونه هر کاری می‌تونه بکنه.» یوشی به طرز عجیبی آن رو وراج شده بود که احتمالاً به دلیل انرژی‌ای بود که قبل از کار حس می‌کرد. ماساکو اجازه داد کلمات او را در بر بگیرد، درست مثل یک رگبار ناگهانی. اما درست در همین لحظه، صدای ایستادن ماشینی بیرون از خانه شنیده شد.

یوشی از جا پرید و فریاد زد: «خودشه!»

«یک لحظه صبر کن.» چشمش را روی چشمی در گذاشت و به بیرون نگاه کرد. ماشین جومونجی به پشت، جلوی خانه بود، درست سر وقت. کمی لای در را باز کرد تا بیرون را ببیند. جومونجی به پشت ماشین رسیده بود، چهره‌اش از بی خوابی دیشب خسته و عرق کرده بود.

جومونجی از لای در گفت: «کاتوری - سان. فکر نکنم از این یکی خوشت بیاد.»

«چرا؟»

«زنه.» ماساکو یکه خورد. این کار به اندازه‌ی کافی ترسناک بود، اما کارکردن با جسد یک زن وحشتناک‌تر بود. جومونجی نگاهی به اطراف انداخت و به سرعت در صندوق را باز کرد. با دیدن آن بقچه‌ی پيله‌ای شکل، ماساکو یک قدم به عقب برداشت. پیرمرد قبلی هم کوتاه‌قد بود، اما او لاغر بود، تقریباً هیچ گوشتی نداشت. این بار جسد خیلی سنگین بود، با یک برآمدگی بزرگ در جای سینه‌اش.

یوشی گفت: «چی شده؟» و وقتی از پهلوی ماساکو نگاه کرد، به نفس نفس افتاد. کنجی و آن مرد دیگر هم لای پتو پیچیده شده بودند، اما در طرز تمیز و مرتب پیچیده شدن این جسد چیزی بود که او را می‌ترساند. جومونجی گفت: «بهتره ببریمش تو.» ماساکو جلورفت تا کمک کند، یک طرف بدن شل و سنگین را گرفت و با هم آن را به حمام بردند. جومونجی گفت: «این یکی واقعاً اذیتم می‌کنه. یارویی که این رو آورد تا سرحد مرگ من رو ترسونده.»

«چرا؟»

«راحت می‌شد گفت خودش این رو کشته.»

«چطور می‌تونی؟» یوشی دستش را روی قلبش گذاشت تاج جلوی صدای تاپ‌وتوپش را بگیرد. «شاید فقط تحویلش داده.»

«می‌دونم عجیب به نظر می‌رسه، اما اگه شما هم بودید همین رو می‌گفتید.» چشم‌هایش کاسه‌ی خون بود. ماساکو چیزی نگفت، اما به فکرش رسید که شاید جومونجی درست می‌گوید. این نکته آن شب درباره‌ی یابویی هم صدق می‌کرد: چیزی در او وجود داشت که نشان می‌داد او شوهرش را کشته بود.

یوشی قیچی را برداشت و رو به جومونجی گفت: «تو مردی. تو بازی کن.»

«من؟»

«من مرد دیگه‌ای این دور و بر نمی‌بینم.» و کلمه‌ی «مرد» را مثل توهینی به او گفت. «کمی خلاقیت نشون بده.» جومونجی قیچی را برداشت و روی جسد خم شد و طناب‌ها را برید. بعد لبه‌ی تیغه را گرفت و روی پتو کشید. دو پای سفید کلفت، با ردی از کبودی بنفش‌رنگ پشتشان نمایان شد. یوشی فریاد زد و پشت ماساکو پنهان شد. بعد، یک تنه‌ی چاق نمایان شد، ظاهراً هیچ علامتی نداشت. زن چاق بود، اما هنوز در اوان جوانی بود. بدن عریان مقابلشان افتاده بود، اما سرش هنوز لای پتو بود، انگار میل نداشت رازش را برملا کند. وقتی ماساکو دستش را دراز کرد تا به جومونجی کمک کند، ناگهان دستش یخ کرد. سر در یک کیسه‌ی پلاستیکی سیاه پوشانده شده بود و با طناب دیگی دور گردن از باقی بدن منفک شده بود. یوشی زیر لب گفت: «وحشتناکه.» و به رختکن برگشت. جومونجی طوری به نظر می‌رسید که انگار می‌خواست بالا بیاورد.

جومونجی گفت: «فکر نمی‌کنی صورتش رو بریده باشند؟ من تاب دیدنش رو ندارم.»

«به لحظه صبر کن.» قیچی را از جومونجی گرفت و با چند برش سریع کیسه‌ی پلاستیکی را برید.

ماساکو گفت: «همون طور که فکر می‌کردم. کونیکوست.»

کونیکو درست مقابلش با چشم‌های نیمه‌باز و زبانی که به شکل احمقانه‌ای از دهانش بیرون افتاده بود، دراز کشیده بود و چشم‌های مکار و دهان حریصش حیات از کف داده بود. حمام که به مکانی مناسبی برای مثله‌کردن اجساد ناشناس تبدیل شده بود، ناگهان به سالن تشییعی برای این جسد آشنا مبدل شده بود. وقتی در پس‌زمینه، یوشی هق‌هق گریه می‌کرد، جومونجی مات و مبهوت سر جایش خشکش زده بود.

ماساکو گفت: «اون مرد چه شکلی بود؟ کی بود؟»

جومونجی خسته و زار گفت: «نتونستم درست ببینمش. قدش بلند بود و هیکل ورزیده‌ای داشت. صداش هم خیلی عمیق بود.»

ماساکو با عصبانیت گفت: «درست مثل نیمی از مردم این شهر.»

جومونجی رویش را برگرداند و نالان گفت: «از کجا باید بدونم که اون چه شکلی بود؟»

یوشی در رختکن نشسته بود و آرام گریه می‌کرد. ماساکو می‌توانست نوحه‌های او را با خودش بشنود.

می‌گفت: «این مجازات کارمونه. نباید هرگز این کار رو می‌کردیم.»

ماساکو فریاد زد: «خفه شو!» ناگهان از در بیرون رفت و یقه‌ی یوشی را گرفت. «نمی‌فهمی؟ اون‌ها دنبالمون!» یوشی حیرت‌زده نگاهش کرد، انگار ماساکو به زبان دیگری با او صحبت می‌کرد.

«منظورت چیه؟»

«معلوم نیست؟ اون‌ها کونیکو رو برامون فرستادن!»

یوشی زیر لب گفت: «من مطمئنم که این فقط یه تصادفه.»

«چطور می‌تونی همچین چیزی رو بگی؟!» ماساکو تبدیل شدن صدایش به یک ضجه‌ی بلند رو می‌شنید، اما نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد. او انگشت‌هایش را روی دهانش گذاشت و ضربه‌ای به آن زد.

جومونجی حرفش را قطع کرد و گفت: «از اولش درباره‌ی این کار حس بدی داشتم. اون‌ها بهم گفتن جسد رو پشت پارک کوگانی تحویل بگیرم.»

ماساکو درحالی‌که حس می‌کرد سرما وجودش را فرا گرفته است، گفت: «پارک کوگانی؟» پس آن‌ها همه‌چیز را می‌دانستند. آن‌ها می‌دانستند چطور کونیکو را پیدا کنند و او را به‌عنوان هشدار برایشان فرستاده بودند؛ اما چرا؟ برگشت و به جسدی که پشت سرش روی زمین ولو شده بود، نگاه کرد و فریاد زد: «زنیکه احمق. به ما بگو چه اتفاقی داره می‌افته.» جومونجی دستش را گرفت و گفت: «کاتوری - سان، حالت خوبه؟»

یوشی گفت: «ماساکو؟»

ماساکو برگشت و رو به آن‌ها کرد و گفت: «شاید الان حرفم رو باور کنید.»

«چی رو باور کنیم؟»

«اینکه یکی دنبالمونه. اون‌ها رفتن سراغ یایویی و فهمیدن که ما چی کار کردیم؛ بعد زاغ‌سیاه من رو چوب زدن. حالا کونیکو رو کشتن و فهمیدن که چطور جسدش از اینجا سر درمی‌یاره.»

یوشی که هنوز گریه می‌کرد، گفت: «چی می‌خوان؟ حتی اگه اون‌ها کونیکو رو کشته باشن، برای چی می‌خواستن که جسدش رو بفرستن اینجا؟ این حتماً یه تصادفه.»

«مسخره نباش. می‌خواستن ما بدونیم که از کل ماجرا باخبرند.»

«اما چرا؟»

می‌خوان انتقام بگیرن.» به محض اینکه این کلمه از دهانش خارج شد، انگار معما خودبه‌خود حل شد. البته همین بود. آن مرد انتقام می‌خواست، یک انتقام هنرمندانه و گران‌قیمت. اشتباه می‌کرد که فکر می‌کرد پای پول بیمه در میان است. اگر او دنبال پول بود، آیا حاضر بود که میلیون‌ها ین برای آوردن جسد کونیکو به خانه‌ی او برای ترساندن آن‌ها خرج کند؟ اما این کل ماجرا را ترسناک‌تر می‌کرد. سعی کرد جلوی ریزش اشک‌هایش را بگیرد.

جومونجی اخمی کرد و گفت: «اما اون کیه؟»

«مطمئن نیستم، اما فکر می‌کنم صاحب اون کازینو باشه. اون تنها کسیه که انگیزه‌ش رو داره.» یوشی و جومونجی به هم نگاه کردند.

جومونجی گفت: «اون کیه؟» ماساکو مشغول گشتن در مقالات قدیمی روزنامه در ذهنش بود.

سرانجام گفت: «میتسویوشی ساتاکه. چهل و سه ساله. پلیس شواهد نداشت و آزادش کرد و بعد از اون، ناپدید شد.»

یوشی از جومونجی پرسید: «سنش به اون یارویی که دیدی می خورد؟»

«نمی دونم. تاریک بود و اون هم کلاه سرش گذاشته بود. اما چیزی که می که منطقی به نظر می رسه. پس فکر کنم من تنها کسی باشم که اون رو دیده - و امیدارم که دوباره مجبور نشم ببینمش.»

یوشی دوباره گریه کرد و گفت: «باید چی کار کنیم؟ باید چی کار کنم؟»

ماساکو هنوز با انگشت هایش درگیر بود.

«پول رو بگیر و فرار کن.»

«اما نمی تونم برم.»

«پس باید تا جایی که می تونی حواست رو جمع کنی.» بعد رو به جسد کرد. اول باید می فهمیدند باید با کونیکو چه کار کنند. باید مثله اش می کردند؟ اما دیگر لازم نبود این قدر به خودشان در دسر بدهند. مشتری شان علاقه ای به ناپدید کردن او نداشت؛ با این حال، معدوم کردن کونیکو هم خیلی خطرناک بود.

ماساکو گفت: «باید با این چی کار کنیم؟»

یوشی به ماشین لباسشویی تکیه داد و گفت: «بیاید بریم پیش پلیس. دلم نمی خواد آخر و عاقبتم مثل این بشه.»

«پس می ریم زندان، این چیزیه که می خوای؟»

«نه. پس باید چی کار کنیم؟»

جومونجی به هیکل سنگین کونیکو خیره شد و گفت: «از شرش خلاص می شیم.»

«اما چطوری؟»

«هرطوری، اینش مهم نیست. بعدش یه مدت غیب می شیم.»

ماساکو گفت: «موافقم. اما باید کاری کنیم که همه بفهمند این قتل کار ساتاکه بوده.»

جومونجی با تردید گفت: «اما چطوری باید این کار رو کنیم؟»

«نمی‌دونم. اما می‌خوام اون بدوننه که ما مثل ترسوها در نرفتیم.»

یوشی گفت: «دیوونه شدی؟ چرا باید برامو اهمیت داشته باشه که اون چی فکر می‌کنه؟»

«باید جوابش رو بدیم. اگر این کار رو نکنیم، می‌آد دنبال بقیه مون، یکی یکی.»

جومونجی دستی به ته‌ریشش روی چانه‌اش کشید و گفت: «چی تو سرته؟»

«فکر نمی‌کنی بتونیم جسد رو پیش خودت برگردونیم؟»

یوشی گفت: «ما که نمی‌دونیم کجا زندگی می‌کنه؟»

«آره، فکر کنم نمی‌دونیم.»

جومونجی دست‌هایش را بین آن دو بلند کرد و گفت: «خیلی خب. بیاید به این قضیه آروم و دقیق فکر کنیم. دیگه نمی‌تونیم بیش‌تر از این اشتباه کنیم.»

ماساکو ناگهان چشمش افتاد به تکه پارچه‌ی سیاهی که از دخان کونیکو بیرون افتاده بود. دستکش‌هایش را به دست کرد و آن را بیرون آورد. یک لباس زیر زیبا با دوردوزی توری. به یاد لباس زیرهای ارزان‌قیمتی افتاد که کونیکو همیشه در کارخانه به تن می‌کرد. او که کونیکو را می‌شناخت، می‌دانست که آن را به امید رابطه برقرارکردن با کسی پوشیده است.

جومونجی ضمن بررسی جای طناب ضخیم روی گردن کونیکو گفت: «قاتل حتماً از این واسه خفه‌کردنش استفاده کرده.»

ماساکو رو به جومونجی پرسید: «به نظر خوش‌قیافه نیومد؟»

«بهت گفتم، من اصلاً صورتش رو ندیدم، اما خوش‌هیكل بود.» ماساکو با خود فکر کرد، اون حتماً سر راه کونیکو آمده بود، بعد سعی کرد به یاد بیاورد که آیا کونیکو چیزی درباره‌ی کسی که به خصوصیات آن مرد بخورد، برایشان گفته بود یا نه. اما آن‌ها این اواخر زیاد با هم صحبت نمی‌کردند و بعید بود که کونیکو چنین چیزی را به او گفته باشد. سرانجام خسته از حل این معما گفت: «فکر کنم باید مثله‌ش کنیم. چاره‌ی دیگه‌ای نداریم.»

یوشی گفت: «نه من نمی‌خوام. کونیکو رو نه.»

«پس پول نمی‌خوای؟ می‌تونی یه میلیونی رو که قولش رو بهت داده بودم، فراموش کنی و من سهمت برای این کار رو هم برمی‌دارم.»

یوشی از جا پرید و گفت: «صبر کن. من باید از اون خانه جابه‌جا بشم.»

«من هم به همین فکر کردم. تو نمی‌تونی توی اون سگدونی بمونی.» بعد رو به جومونجی کرد که ایستاده بود و به جروب‌بخت آن‌ها نگاه می‌کرد و گفت: «چرا نمی‌ری جعبه‌ها رو بیاری؟ ما نقشه‌ی اول رو اجرا می‌کنیم؛ می‌تونی توی کیوشو ترتیبش رو بدی.»

جومونجی گفت: «پس قراره کلکش رو بکنیم؟»

«کار دیگه‌ای هم می‌تونیم بکنیم؟» ماساکو به سختی آب دهانش را قورت داد، اما بزاقش به گلویش چسبیده بود. به همین شکل، ذهنش هم نمی‌خواست چیزی را قبول کند که مجبور بودند با آن روبرو شوند.

جومونجی ظاهراً خوشحال بود که این شانس را داشت که از آنجا خلاص شود. ماساکو که فهمیده بود او چقدر دوست دارد از آنجا برود، نگاه تندی به او انداخت و گفت: «به محض اینکه کارمون تمام شد، می‌تونی فلنگ رو ببندی، نه قبلیش. باشه؟»

«می‌دونم.»

«ما هنوز یه کاری داریم که باید انجامش بدیم.» جومونجی با ناراحتی، مثل بچه‌ای که دعوايش کرده‌اند، سرش را به نشانه تأیید تکان داد.

ماساکو رو به پوشی کرد که نشسته و به جسد کونیکو خیره مانده بود و گفت: «و تو چی؟»

«من هم هستم. به محض اینکه کارمون اینجا تموم شد، می‌تونم به رفتن فکر کنم.»

ماساکو گفت: «کاری که باید بکنی، بکن.»

«تو کجا می‌ری؟»

«فعلاً هیچ‌جا.»

پوشی فریاد زد: «چرا؟» اما انگار ماساکو صدایش را نشنید؛ او سرگرم فکرکردن به چیزی بود که جومونجی گفته بود - اینکه او تنها کسی بود که آن مرد را دیده بود. به این فکر می‌کرد که آیا این حرف درست بود؟ آیا او خودش ساتاکه را جایی ندیده بود؟ این فکر دست از سرش برنداشت.

جومونجی گفت: «الان برمی‌گردم» و بعد در راهرو ناپدید شد.

ماساکو پیش بندش را بست و گفت: «جهنده، خط تولید رو روی حداکثر سرعت تنظیم کن.»

کازوئو از پله‌های فلزی به سمت اتاقش در آن ساختمان پیش‌ساخته‌ی دوطبقه بالا می‌رفت که به‌عنوان خوابگاه کارکنان برزیلی از آن استفاده می‌شد و پله‌ها زیر پاهایش جیرجیر صدا می‌کرد. زوجها برای خودشان یک اتاق داشتند، اما مردان مجرد مثل کازوئو مجبور بودند هم‌اتاقی داشته باشند. قسمت‌های نشیمن کوچک بود - یک اتاق کوچک با یک آشپزخانه‌ی خیلی کوچک و یک دستشویی، اما آنجا یک ویژگی خوب داشت: فاصله‌ی آنجا تا کارخانه فقط دو دقیقه بود.

کازوئو بالای پله‌ها ایستاد و نگاهی به اطراف کرد. رخت‌چرک‌ها را کنار خانه‌ی رعیتی گذاشته بودند. ردیفی از گل‌های خشک و قهوه‌ای داوودی زیر تیر برق‌های رنگ‌پریده در امتداد جاده‌ی باریک دیده می‌شد. حتی برای یک روز زمستانی همه‌چیز زیادی دلگیر به نظر می‌رسید. در سائوپائولو، تابستان خیلی زود از راه می‌رسید؛ بوی غذاهای شور¹⁰⁹ و فجیودا¹¹⁰ و عطر گل‌ها؛ دخترهای زیبا در لباس‌های تابستانی قشنگ، بچه‌هایی که در کوچه‌ها بازی می‌کنند، جیغ و هورای طرفداران تیم سانتوس¹¹¹ در استادیوم. او اینجا، این همه دور از تمام این‌ها، چه کار می‌کرد؟

آیا اینجا واقعاً زادگاه پدرش بود؟ دوباره به منظره‌ی مقابلش نگاه کرد، اما تاریکی زود هنگام همه‌چیز به‌جز چراغ‌های چند پنجره در محله را پنهان کرده بود و کمی جلوتر نور مهتابی آبی‌رنگ کارخانه سوسو می‌زد. آیا می‌توانست اسم آنجا را «خانه» بگذارد؟ آرنج‌هایش را روی فلزی گذاشت و صورتش را در دست‌هایش پنهان کرد. احتمالاً آلبرتو در اتاقشان مشغول تماشای تلویزیون بود، بنابراین، جایی که کازوئو می‌توانست تنها باشد، همین جا در گذرگاه بود.

او برای خودش دو کار - یا شاید به بیان دقیق‌تر سه کار - تعیین کرده بود. اول، در کارخانه به مدت دو سال و پس‌انداز پول برای خرید یک ماشین بود؛ دوم، گرفتن بخشش کامل ماساکو بود؛ و سوم، یادگرفتن زبان ژاپنی به اندازه‌ای که بتواند با ماساکو حرف بزند و از او طلب حلالیت کند. تا به اینجای کار، ظاهراً تنها کاری که توانسته بود انجام بدهد، مورد سوم بود.

او پیشرفت خیلی خوبی در یادگیری زبان ژاپنی کرده بود، اما کسی که داشت زبان ژاپنی را به خاطر او یاد می‌گرفت، از آن روز صبح دیگر نمی‌خواست با او صحبت کند. به نظر می‌رسید که او حتی شانس این را هم نداشت که بتواند او را متقاعد کند.

اما شاید اصلاً چیزی به اسم بخشش کامل وجود نداشت؛ حداقل نه به آن شکلی که او به دنبالش بود، آن شکلی که به ماساکو اجازه می‌داد تا عاشقش شود. وقتی این را فهمید، عزمش را برای رسیدن به هدف اولش هم کم‌کم رنگ باخته بود. در نهایت، تصمیمش درباره‌ی ماساکو سخت‌ترین تصمیم بود... اما آن‌ها واقعاً آزمون نبود: آن‌ها حقایقی بود که او کاری از دستش برایشان ساخته نبود. و این خود شاید آزمون واقعی بود: توانش برای قبول چیزی که صددرصد ورای اراده‌اش بود. این باعث می‌شد دلش بخواهد گریه کند.

¹⁰⁹ Shoro.

¹¹⁰ Fejioda.

¹¹¹ Santos.

ناگهان با خود گفت: «وقت رفته.» به اندازه‌ی کافی کشیده بود. تا قبل از کریسمس باید به سائوپائولو برمی‌گشت. برایش مهم نبود، اگر نتواند ماشین بخرد. جز جابه‌جا کردن ناهارهای بسته‌بندی‌شده‌ای که حتی نمی‌توانست به آن‌ها لب بزند، چیز دیگری اینجا در انتظارش نبود. اگر می‌خواست کار با کامپیوتر را یاد بگیرد، این کار را در برزیل هم می‌توانست بکند، اما بیش‌تر ماندن در این کشور دیگر زیادی دردناک و تحمل‌ناپذیر شده بود.

لحظه‌ای که این تصمیم را گرفت سبک‌تر شد، درست مثل ابرهایی که بعد از توفان دور می‌شوند. ناگهان آزمون‌های مختلفش بی‌ربط به نظر رسید؛ او فقط مردی بود که در نبرد با خویشتن شکست خورده بود. دوباره به سوی کارخانه نگاه کرد، نگاه غم‌زده‌ای در چشم‌هایش بود. اما بعد صدای زنی را شنید که آرام از خیابان صدایش می‌کرد.

«میاموری - سان؟» به پایین نگاه کرد، فکر کرد خیالاتی شده است، اما ماساکو را دید که در خیابان ایستاده است. او شلووار جین و یک کت کهنه با وصله‌هایی که سوراخ‌هایش را پوشانده بود، به تن کرده بود. کازوئو به او خیره شد، با دیدن ناگهانی زنی که به او فکر می‌کرد، حساسی گیج و هیجان‌زده شده بود. ماساکو دوباره صدا زد: «میاموری - سان»، این بار با وضوح بیش‌تر.

او پله‌های لُق پایین رفت و گفت: «بله.» ماساکو از چراغ برق دور شد و به سایه‌ها برگشت، انگار دنبال نقطه‌ای می‌گشت تا در دید پنجره‌های طبقه‌ی اول نباشد. کازوئو لحظه‌ای تردید کرد، به این فکر کرد که باید دنبالش برود یا نه. اما چند قدم به طرفش برداشت. برای چی آمده؟ آمده دوباره اذیت کند؟ اما دوباره پیدا شد سروکله‌ی ماساکو تصمیمش برای تمام‌کردن کارهایش را در او زنده کرده بود، انگار یک نفر یک دسته هیزم در آتشی ریخته بود که رو به خاموشی بود. کازوئو به تأثیر موجی از احساسات ایستاد.

ماساکو به چشم‌هایش نگاه کرد و گفت: «ازت می‌خوام لطفی به من بکنی.» این جزئی از رفتارش بود، همیشه رک و راست حرفش را می‌زد. از فاصله‌ای به این نزدیکی، صورت ماساکو تکیده به نظر می‌رسید، مثل یک گلوله‌ی کاموا که نمی‌خواست باز شود، اما باز زیبا بود. مدت زیادی آنجا مقابلش ایستاده بود و نمی‌توانست هیچ کلمه‌ای به زبان بیاورد. ماساکو یک پاکت کاغذی از کیف مشکی کهنه‌اش درآورد و گفت: «می‌شه این رو برای من توی کمدت نگه داری؟» سنگین به نظر می‌رسید. کازوئو بدون اینکه تکان بخورد، لحظه‌ای به آن نگاه کرد.

«چرا ازم می‌خوای نگهش دارم؟»

«تو تنها کسی هستی که می‌شناسمش و کمد قفل‌دار داره.» قلب کازوئو درد گرفت. این جوابی نبود که انتظارش را داشت.

«تا کی می‌خوای نگهش دارم؟»

«تا هروقت که بهش احتیاج پیدا کنم. می‌فهمی؟»

«فکر کنم.» اما تازه کنج‌کاوی‌اش تحریک شده بود. چرا او خودش نمی‌توانست آن را نگه دارد؟ اگر آن را در خانه‌اش می‌گذاشت جایش امن‌تر نبود؟ یا اگر دنبال کمد قفل‌دار می‌گشت؟ بسیاری از آن‌ها در ایستگاه قطار بود.

«داری فکر می‌کنی چرا ازت می‌خوام این کار رو بکنی. این چیزیه که نمی‌تونم توی خونه‌ام بذارم و نمی‌خوام ریسک کنم و تو ماشینم یا یه جایی سرکارم بذارمش.» کازوئو پاکت را از او گرفت. سنگین بود، درست همان‌طور که حدس زده بود.

«توش چیه؟ اگه قراره مسئولیتش رو قبول کنم، باید بدونم توش چیه؟»

«پول و گذرنامه‌م.» سیگاری از جیب کتش درآورد و آتش زد. پول؟ پس باید زیاد باشد. چرا ماساکو به او اعتماد می‌کرد؟

کازونو پرسید: «چقدره؟»

«هفت میلیون ین.» رقم را خیلی روشن و شفاف گفت، همان‌طور که تعداد ناهارهای بسته‌بندی‌شده در خط تولید را با صدای بلند اعلام می‌کرد.

«چرا نمی‌داریش تو بانک؟» صدایش کمی می‌لرزید.

«نمی‌تونم.»

«چرا؟ البته اگه ناراحت نمی‌شی که می‌پرسم.»

«فقط نمی‌تونم.» بعد ابری از دود را به بیرون فوت کرد. کازونو از جا بلند شد و لحظه‌ای فکر کرد.

«اگه موقعی که می‌خوایش من اینجا نباشم، چه اتفاقی می‌افته؟»

«صبر می‌کنم تا بتونم باهات تماس بگیرم.»

«چطوری باهام تماس می‌گیری؟»

«می‌آم اینجا.»

«خیلی خب. من تو آپارتمان شماره‌ی ۲۰۱ هستم. این رو می‌ذارم تو کمدم و همیشه می‌تونیم با هم بریم سراغش.»

«ممنون.» کازونو ب این فکر کرد که آیا به ماساکو بگوید که می‌خواهد تا قبل از کریمس به خانه برگردد یا نه. اما تصمیم گرفت چیزی نگوید. او بیش‌تر نگران درددسری بود که ظاهراً ماساکو دچارش شده بود. کازونو گفت: «سرکار نبودی.»

«سرما خورده بودم.»

«فکر کردم استعفا کردی.»

«نمی‌خوام استعفا کنم.» رویش را به خیابان تاریک برگرداند. اگر آن خیابان را ادامه می‌دادی، از کنار کارخانه‌ی متروکه رد می‌شد. نگاه مضطربی در چشم‌های ماساکو بود که کازونو قبلاً آن را ندیده بود و کازونو مطمئن بود که اتفاق بدی افتاده است. چیزی که به کلیدی که در آن گودال پرت کرده بود، ربط داشت. همیشه به این چیزها حساس بود، گاهی این حساسیت دردرسزا می‌شد، اما در عین حال مزایایی هم برایش داشت. تصمیم گرفت این بار آن را به نفع خودش استفاده کند.

«تو دردسر افتادی؟»

ماساکو برگشت و رو به او گفت: «تو هم فهمیدی؟»

«آره.» چشم‌هایش نگرانی ماساکو را منعکس می‌کرد.

«یک مشکلی دارم، اما نیازی به کمک ندارم... فقط این پاکت رو ازم بگیر.»

«چه جور مشکلی؟» ماساکو لب‌هایش را به هم فشرد و چیز دیگری نگفت. کازونو ناگهان ترسید که مبادا زیاده‌روی کرده باشد. «متأسفم.»
و در تاریکی سرخ شد.

«نه. من باید متأسف باشم.»

«نه.» پاکت را در جیب بغل کتش گذاشت و زبانش را بالا کشید. ماساکو یک جاسوئیچی از جیبش درآورد و برگشت تا برود. حتماً ماشینش را جایی در آن حوالی پارک کرده بود.

ماساکو گفت: «ممنون.»

«ماساکو - سان؟»

«بله؟»

«می‌تونی من رو ببخشی؟»

«البته.»

«برای همه چیز؟»

«آره.» به زمین نگاه کرد. کاری که فکر می‌کرد خیلی سخت است، به همین سادگی انجام شده بود؛ در واقع، بیش از اندازه ساده. کازونو به او خیره شد، حس می‌کرد به این دلیل ساده بود که آن بخششی را که می‌خواست، به دست نیاورده بود: او نتوانسته بود قلب ماساکو را تسخیر کند. بدون آن، این بخشش واقعاً هیچ ارزشی برایش نداشت. کازونو دستش را روی سینه‌اش گذاشت و فشار داد. وقتی کلیدی را که روی سینه‌اش بود، حس کرد، دستش به پاکت کلفتی خورد که کنارش بود.

زیر لب گفت: «اما تو باید به من بگی...» ماساکو ایستاد، بدون اینکه سرش را بلند کند. «چرا چیزی به این مهمی رو پیش من می‌ذاری؟»
او باید می‌دانست. ماساکو ته‌سیگارش را انداخت و زیر کتانی‌اش لهش کرد.

ماساکو نگاهش کرد و گفت: «خودم هم نمی‌دونم. فکر کنم چون کس دیگه‌ای رو ندارم که ازش بخوام.» کازونو به خطوط باریک دور دهان ماساکو نگاه کرد و برای اولین بار فهمید که او چقدر باید تنها باشد. وگرنه، برای چی باید به جای خانواده یا دوستانش به یک خارجی اعتماد می‌کرد که به سختی می‌شناختش؟ نگاهش را گرفت، انگار می‌خواست از چشم‌های کازونو فرار کند و لگدی به سنگریزه‌های روی زمین زد و چند سنگریزه‌ی ریز را در تاریکی شوت کرد. کازونو آب دهانش را قورت داد.

«هیچ کس؟»

«هیچ کس.» سرش را تکان داد. «نه کسی رو دارم که ازش بخوام و نه جای امنی دارم که این رو توش بگذارم.»

«برای اینکه کسی رو نداری بهش اعتماد کنی؟»

«درسته.» و دوباره به چشم‌های کازونو نگاه کرد.

«اما به من اعتماد داری؟» به ماساکو خیره شد و نفسش را در سینه حبس کرد.

«آره.» ماساکو یک لحظه بیش‌تر به او خیره شد و برگشت و به طرف کارخانه راه افتاد.

کازونو زیر لب گفت: «ممنون...» دستش را نه روی پول‌ها که روی قلبش فشرد.

ورطه

یابی به حلقه‌ی ازدواج در انگشتش نگاه کرد، انگار قبلاً آن را هرگز ندیده بود. یک حلقه‌ی طلا سفید ساده بود. او و کنجی در یک یکشنبه‌ی گرم در اوایل بهار با هم آن را از یک فروشگاه زنجیره‌ای خریده بودند. کنجی نگاهی به ویتترین انداخته بود و بعد گران‌ترین حلقه‌ای را که داشتند خواسته بود؛ معتقد بود حلقه از آن چیزهایی است که هر کس فقط یک بار در زندگی اش می‌خرد. یابی هنوز می‌توانست به یاد بیاورد که آن روز چقدر شادمان و به زندگی امیدوار بود. آن حس‌های قشنگ کجا رفت؟ چه بلایی بر سر آن زوج خوشبخت آمد؟ او کنجی را کشته بود. فریاد دردی که نخواست به زبان بیاورد، حالا بالاخره عظمت کارش را فهمیده بود، می‌خواست منفجر شود و بیرون بزند.

از روی صندلی اتاق نشیمن بلند شد و به اتاق خواب رفت. مقابل آینه ایستاد، پیراهنش را بالا زد و به بدن عریان‌ش نگاه کرد، دنبال آن کبودی تیره‌ی روی شکمش گشت که به نشانه‌ی روشن تنفش از کنجی و محرکی برای کشتنش تبدیل شده بود؛ اما آن به تدریج از بین رفته بود و هیچ ردی از آن نمانده بود. آن علامت محوشده دلیل مرگ شوهرش بود - مردی که می‌خواست او بهترین‌ها را داشته باشد، برای اینکه می‌خواست ابد پایدار بماند - و او حتی نخواست به خودش را برای کاری که کرده بود، ملامت کند. آیا او واقعاً این قدر سنگدل بود؟ روی زمین نشست.

وقتی کمی بعد سرش را بلند کرد، عکس کنجی را در محراب خانوادگی دید که به او خیره شده بود. آن عکس غرق در بخوری شده بود که پسرهای همیشه در محراب می‌سوزانند؛ اما وقتی به صورت خندان عکس - سوغاتی از سفر تابستانی در دورانی شاد - نگاه کرد، دوباره عصبانی شد. چرا کنجی رفتارش با او آن قدر عوض شده بود، این قدر بدجنس شده بود؟ چرا از اذیت کردن او لذت می‌برد؟ چرا اصلاً دوست نداشت به او در بزرگ کردن پسرهای کمک کند؟ حس‌های قدیمی دوباره مثل یک موج جزرومدی در او قوت گرفت و هر ردی از پشیمانی را با خود برد.

شاید کشتنش کار اشتباهی بود، اما هنوز نمی‌توانست خودش را راضی کند که او را ببخشد. فرمول را بارها و بارها برای خودش تکرار کرد: «هنوز نمی‌بخشمت. من کشتمت، اما نمی‌بخشمت. هرگز نمی‌بخشمت، تقصیر تو بود که بی‌وفا شدی. من عوض نشدم، تو عوض شدی. تو خوشبختی زوجی که این حلقه را انتخاب کرده بودند، کشتی.

به اتاق نشیمن برگشت و در رو به باغچه را باز کرد. حیاط باریک به یک دیوار سیمانی بی‌رنگ ختم می‌شد و پر بود از سه‌چرخه‌ها و یک تاب کوچک. آنجا ایستاد، حلقه را از انگشتش درآورد و با تمام قدرتش آن را به حیاط همسایه پرت کرد، هر چند حلقه به دیوار خورد و جایی در باغچه افتاد. این کار باعث شد هم کمی معذب شود که خودش را از شر تعهد به آن شیء خلاص کرده است و هم به دلیل از بین بردن آخرین پیوندش با کنجی خوشحال شود.

زیر نور آفتاد ماه نوامبر، به رد سفید انگشتی روی انگشتش نگاه کرد. در آن نوار پوست رنگ‌پریده، در آن نشانه‌ی باقی مانده از حلقه‌ای که هشت سال از انگشتش درنیامده بود، چیز رقت‌انگیزی وجود داشت. نشانه‌ی شکست بود، اما در عین حال نشانه‌ی آزادی هم بود، نشانه‌ی اینکه بالاخره همه چیز تمام شد.

به این چیزها فکر می‌کرد که صدای زنگ در بلند شد. آیا کسی کاری را که کرده بود، دیده بود؟ از پله‌ها پایین رفت و وارد باغچه شد و گردن کشید تا از بالای فنس ببیند چه کسی پشت در است. مرد بلندقد کت و شلوارپوشی آرام جلوی در ایستاده بود. خوشبختانه ظاهراً او نفهمیده بود که یابی از باغچه نگاهش می‌کند. با عجله به خانه برگشت و گوشی را برداشت و گفت: «بله؟»

صدای مردانه‌ای گفت: «من ساتو هستم. با شوهرتون در شینجوکو آشنا بودم. می‌خواستم پیام و ادای احترام کنم.»

«که این طور.» گرچه مایه‌ی آزارش بود، نمی‌توانست افرادی را که برای گرفتن تسلیت می‌آمدند، راه ندهد. به چشم یک زن خانه‌دار، به اتاق نشیمن و اتاق خواب، جایی که محراب خانوادگی قرار داشت، نگاهی انداخت. بعد به سمت راهروی ورودی رفت. به محض اینکه در را باز کرد، مرد تنومندی با موهای کوتاه تعظیم کوچکی کرد.

مرد گفت: «من رو ببخشید که این طوری و بی‌موقع مزاحمتون شدم.» صدایش نرم و آرام بود. «فقط می‌خواستم بگم که چقدر از این اتفاق متأسف هستم.» یایویی هم تعظیمی کرد، اما جزئی از وجودش به چنین دیدار دیرهنگاهی مشکوک بود. اگرچه کنجی در اواخر ژوئیه، بیش از چهار ماه قبل، مرده بود، او هنوز هم از طرف دوستان متعجبش که می‌گفتند تازه خبر را شنیده‌اند، تماس‌هایی دریافت می‌کرد.

یایویی گفت: «خیلی لطف کردید که این همه راه تا اینجا اومدید.» ساتو در درگاه ایستاده بود و با دقت به چهره‌ی یایویی نگاه کرد - به صورتش، چشم‌هایش و دهانش. چیز نامطبوعی در رفتارش نبود، اما حس می‌کرد مرد چیزی درباره‌ی او می‌داند و در حال مقایسه‌ی او با توقعاتش است. یایویی هم در مقابل به او خیره شد و با خود فکر کرد که این مرد چه رابطه‌ای با کنجی داشته است؟ او ظاهراً صددرصد با سایر افرادی که در زندگی شوهرش بودند، سایر مردهای همکارش، متفاوت بود. آن‌ها همگی بی‌خیال و ساده‌اندیش بودند، درحالی‌که این مرد سرسخت و پیچیده به نظر می‌رسید و نمی‌شد به راحتی فهمید که در سرش چه می‌گذرد. کت و شلوار خاکستری ارزان‌قیمت و کراوات بی‌آب‌ورنگش حاکی از این بود که او هم یک کارمند زحمتکش است.

«اگر زحمتی نیست، مایلم پیام تو و به خاکسترش ادای احترام کنم.» صدایش از قبل هم ملایم‌تر بود انگار تردیدهای یایویی را حس کرده بود.

یایویی گفت: «بفرمایید.» مرد را از راهرو به اتاق نشیمن هدایت کرد، اما هنوز چیزی نگذشته بود که از راه‌دادن مرد به خانه‌اش پشیمان شد و از اینکه مجبور بود جلوتر از او راه برود، حساسی عصبی شده بود. یایویی به محراب در اتاق خواب اشاره کرد و گفت: «آنجاست.»

ساتو زانو زد و کف دست‌هایش را در مقابل عکس کنجی به هم چسباند و یایویی به آشپزخانه رفت تا چای دم کند. هر از گاهی به اتاق خواب نگاه می‌کرد و با خود فکر می‌کرد که چرا یک نفر باید این طوری بیاید و با خودش هدیه‌ی تسلیت نیاورد؟ نه اینکه هدیه برایش مهم بود، اما رسم بود که وقتی یک نفر این همه راه برای ادای احترام می‌رفت، با خود یک هدیه یا کارت تسلیت یا چیزی می‌برد.

وقتی مطمئن شد کار مرد تمام شده است، گفت: «ازتون ممنونم. کمی چای می‌خورید؟» بعد یک فنجان چای روی میز اتاق نشیمن گذاشت. ساتو مقابل میز نشست و مستقیم به او نگاه کرد. نبود هیچ ردی از ناراحتی یا همدردی یا حتی کنجکاوی در چشم‌های مرد اذیتش می‌کرد. از یایویی تشکر کرد، اما به چای دست نزد. یایویی یک زیرسیگاری روی میز گذاشت، اما مرد کاملاً بی‌حرکت ماند و دست‌هایش را روی زانوهایش گذاشت، طوری که انگار نمی‌خواست هیچ مدرکی از آمدنش به آن خانه بر جای بگذارد. یایویی معذب بود. ماساکو به او گفته بود مراقب باشد، اما او تازه معنی هشدار دوستش را می‌فهمید. «گفتید از کجا با شوهرم آشنا بودید؟» سعی کرد سؤالش معمولی جلوه کند.

«توی شینجوکو.»

«کجای شینجوکو؟»

«تو کابوکی - چو.» یایویی که از جواب مرد متعجب شده بود، سرش را بلند کرد. مرد که ناراحتی‌اش را دید لبخندی زد، اما لبخند فقط در لب‌های قطورش محدود بود و چشم‌هایش همچنان بی‌حالت باقی ماند.

«کابوکی - چو؟»

«می‌شه دیگه تظاهر نکنیم؟» وقتی به یاد تماس کینوگاسا افتاد که به گفته بود مالک کازینو ناپدید شده است، هراس در چهره‌اش نشست؛ اما بخشی از وجودش هنوز نمی‌خواست باور کند که این مرد همان است.

یایویی گفت: «منظورتون چیه؟»

«من یه خرده حساب کوچولو با شوهرتون داشتم... اون شب.» ساتو مکشی کرد، انگار می‌خواست واکنش یایویی را بسنجد. یایویی نفسش را در سینه‌اش حبس کرد. «تو بهتر از من می‌دونی که بعد از اون چه اتفاقی افتاد، اما شاید ندونی که اون اتفاق چه بلایی سر من آورد. من کلوپ‌ها و کل کسب‌وکارم رو از دست دادم. من خیلی بیش‌تر از چیزی رو که زنی مثل تو بتونه تجسم کنه، از دست دادم، درحالی‌که تو واسه خودت اینجا نشستی و داری بچه‌ها رو تروخسک می‌کنی.»

یایویی از جا بلند شد و گفت: «درباره‌ی چی داری حرف می‌زنی؟ فکر می‌کنم بهتره از اینجا بری.»

«بشین!» صدایش آرام و تهدیدکننده بود. یایویی ماتش برد.

«الان به پلیس زنگ می‌زنم.»

«برو بزن. فکر می‌کنم اون‌ها بیش‌تر به تو علاقه دارند تا به من.»

«چرا؟» دوباره روی صندلی‌اش نشست. «می‌خواهی جی بگی؟» از شدت ترس بی‌حس شده بود و ذهنش دیگر کار نمی‌کرد. تنها چیزی که می‌خواست این بود که این مرد وحشتناک هرچه سریع‌تر از خانه‌اش برود بیرون.

ساتو گفت: «من همه‌ش رو می‌دونم. می‌دونم که شوهرت رو کشتی.»

فریاد کشید: «دروغ!» کم‌کم اختیارش را از دست داد. «چطور جرئت می‌کنی همچین حرفی بزنی!»

ساتو گفت: «همسایه‌ها صدات رو می‌شنون. خونه‌های اینجا خیلی به هم نزدیکن و اگه این‌طوری فریاد بزنی همه می‌فهمن که گناهکاری.»

«اما... من واقعاً نمی‌دونم داری درباره‌ی چی حرف می‌زنی.» دست‌هایش را روی شقیقه‌هایش فشرد، اما لرزش دست‌هایش باعث شد سرش هم بلرزد. دوباره دست‌هایش را روی پاهایش گذاشت، بعد ساکت نشست. او چهار ماه گذشته را مدام نگران واکنش همسایه‌ها به مرگ کنجی بود. می‌دانست که این پارانوایا است، اما همچنان حس می‌کرد که همه دور و برش درباره‌ی او حرف می‌زنند.

ساتو خندید و گفت: «شاید اگه بدونی من چقدر می‌دونم، مغزت سوت بکشه.» این بار عیشی واقعی در صدایش بود. «ساده است: من همه‌چیز رو می‌دونم.»

«چی رو می‌دونی؟ من باز هم نمی‌فهمم می‌خوای به کجا برسی؟» یایویی گیج شده بود. از این سوی میز به او نگاه کرد. او چیز زیادی درباره‌ی دنیا نمی‌دانست، اما می‌توانست بگوید که این مرد خطرناک است، اینکه او تجربه‌های تلخ و شیرینی را پشت سر گذاشته است که او حتی فکرش را هم نمی‌تواند بکند و اینکه دیگر آزاد بود تا هر کاری که می‌خواهد بکند. شاید او هرگز در خیابان هم به فردی مثل او برخورد نکرده بود. دنیای آن‌ها کاملاً با هم فرق داشت، طوری که وقتی به یک زبان با هم حرف می‌زدند، مایه‌ی تعجب بود. بخشی از وجودش حتی از اینکه می‌دید کنجی آن‌قدر جرئت داشته تا با یکی مثل این مرد دربیفتد، متأثر شده بود.

ساتو خندید و گفت: «واقعاً تعجب کردی؟»

«من باز هم نمی‌دونم درباره‌ی چی داری حرف می‌زنی.» ساتو دستی به چانه‌اش کشید، انگار می‌خواست ببیند که چطور باید ادامه بدهد. یایویی متوجه انگشت‌ها بلند و حساسش شد.

«اون شب من و شوهرت با هم دعوا کردیم. او به خونه آمد و تو توی راهرو خفه‌ش کردی. وقتی بچه‌ها ازت پرسیدند که آیا اون به خانه برگشته یا نه، تو مجبور شون کردی که سکوت کنند. پسر بزرگ‌ترت... اسمش چیه؟ تاکاشی، آره، خودش.»

«تو از کجا می‌شناسیش؟»

«تو واقعاً به اندازه‌ای که می‌گن زیبایی.» دوباره با دقت تماشایش کرد. «شاید کمی پیر باشی، اما اگه یک ذره تروتمیزت کنیم، باز می‌تونیم توی یه کلوپ برات جا پیدا کنیم.»

«بس کن!» یایویی نمی‌توانست مانع شود که صدایش به جیغ تبدیل نشود. انگار یک جفت دست کثیف داشت خفه‌اش می‌کرد، اما بعد ناگهان به یاد آورد: در کلوپ این مرد بود که کنجی عاشق زن دیگری شده بود و این فکر خشمی مهارنشده‌ی را به صورتش آورد.

ساتو متوجه تغییر چهره‌اش شد: «چی شده؟ چیزی به یاد آوردی؟»

«آره، شوهر من توی کلوپ تو نابود شد.»

«آره، خب... نمی‌دونی وقتی شوهرت رو بیرون کردم، چی کار کرد. هیچ‌وقت شده به این فکر کنی که دیگران در اون چی دیدند؟ هیچ‌وقت احساس مسئولیت کردی که بفهمی اون دنبال چی بود؟ حتماً یه زن خانه‌دار مهربون هیچی ندون بودن خیلی خوبه.»

یایویی فریاد زد: «بس کن.» گوش‌هایش را در برابر این اتهامات مسموم گرفت. آن‌ها زشت‌تر از هر چیزی بود که تا آن روز تجربه کرده بود.

«قبلاً هم گفتم، حواست باشه که همسایه‌ها صدات رو نشنون. انگار اون‌ها یک کوچولو درباره‌ی داستان زندگیت کنجکاون و تو بچه‌هایی داری که باید به فکرشون باشی.»

با شنیدن اسم بچه‌هایش صدایش را پایین‌تر آورد: «از کجا درباره‌ی تاکاشی می‌دونی؟» سم دیرعمل‌کن ساتو اثرش را گذاشته بود.

با نگاه ترحم انگیزی گفت: «هنوزم نمی‌دونی؟»

«موریزاکی - سان؟» به ساتو خیره شد، چشم‌هایش پر از اشک شد. «اون چطور تونست این کار رو با من بکنه؟»

«راستش خیلی ساده است. اون شغلش همینه.»

شغل؟ پس کل ماجرا یک نمایش بود. به یاد آورد که ماساکو چطور درباره‌ی یوکو از همان ابتدای کار به او هشدار داده بود. چطور می‌توانست این قدر ساده و احمق باشد. اشک‌های بیچارگی از گونه‌هایش به پایین می‌چکید. «الان دیگه واسه گریه کردن به کم دیره.» بدطینتی در صدایش حس می‌شد. «من حتی می‌دونم که از دوست‌هات خواستی تا جسد رو ریز ریز کنن.» یایویی به دستش نگاه کرد. چقدر احمق بود که فکر می‌کرد با دور انداختن آن حلقه همه چیز تمام می‌شود. پایان واقعی قصه این بود و این پایان، همه‌شان را نابود می‌کرد.

ساتو گفت: «خجالت‌آور. مطمئنم که امیدت به این بود که من به مجازات مرگ محکوم بشم.»

یایویی بی‌محابا گفت: «می‌خوام به پلیس زنگ بزنم و همه چیز رو بهشون بگم.»

«تو خیلی ناز و شیرینی، واقعاً هستی. فقط کمی خودخواهی، شاید.» دست‌هایش را با سرعت به طرف گردش حرکت کردند تا گره کراواتش را شل کنند. آن ابریشم خاکستری با نوارهای ریز قهوه‌ای، پوستِ مارمولکی را در ذهن تداعی می‌کرد. یایویی با خود فکر کرد، آیا وقتی این مرد خفه‌اش کند، او هم مثل کنجی آب دهانش به بیرون ترشح می‌کند؟ چشم‌هایش را بست، سراسر بدنش می‌لرزید.

ساتو از جا بلند شد و به آن سوی میز رفت و کنار یایویی ایستاد و گفت: «یاماموتو - سان.» یایویی خودش را از او پس کشید، نمی‌توانست چیزی بگوید.

دوباره گفت: «یاماموتو - سان.»

«چیه؟» به مرد نگاه کرد، چشم‌هایش لبریز از ترس بود.

مرد به ساعتش نگاه کرد. «اگه عجله نکنیم، بانک‌ها می‌بندن.»

«منظورت چیه؟» وقتی نقشه‌ی ساتو کم‌کم برایش محزر شد، رو به او کرد. «منظورت... پولیه که گرفتم؟»

«درسته.»

«نه، ما به او پول نیاز داریم. این تنها چیزیه که برای زندگی کردن داریم.»

«و تنها چیزیه که برای جبران خسارت من داری.»

«نمی‌تونم.»

«منظورت چیه، نمی‌تونی؟» انگشت‌هایش را دور گردن یایویی حلقه کرد. «می‌خوای این کار رو بکنم؟» انگشت‌هایش به گلویش فشار آورد و مثل گربه‌ای، گردنش را از قفا گرفت.

«بس کن! خواهش می‌کنم.»

«کدومش رو؟ پول یا گردنت؟»

بدنش سفت شده بود، اما سرش مطیعانه بالا و پایین می‌رفت. حس کرد که کنترل مثانه‌اش را از دست داده است.

«به بانک زنگ بزن و بگو که یک‌دفعه پدرت فوت کرده و تو باید پولی رو که توی حسابت هست دربیاری و با خودت به اونجا ببری. بهشون بگو که با برادرت برای گرفتن پول به اونجا می‌ری.»

«باشه.»

در تمام مدتی که یایویی زنگ می‌زد، ساتو انگشتانش را از گردن یایویی جدا نکرد.

وقتی گوشی را قطع کرد، ساتو گفت: «خوبه.» و رهایش کرد.

«حالا باشو لباس‌هات رو عوض کن.»

«عوض کنم؟»

ساتو به ژاکت مندرس و دان از شکل افتاده‌اش نگاه زشتی انداخت. «فکر کردی اگه این‌طوری بری اونجا، بانک حرفت رو باور می‌کند؟ فکر می‌کنند رفتی ازشون وام بگیری.» بعد دستش را گرفت و او را از روی صندلی بلند کرد.

یایویی که هنوز بی‌اختیار از ترس می‌لرزید، زیر لب گفت: «از من چی می‌خوای؟» یایویی می‌دانست روی دامنش در جایی که خودش را خیس کرده، لکه‌ی بزرگی بر جای مانده است؛ اما دیگر برایش مهم نبود. عزت‌نفسش از بین رفته بود و حتی دیگر احساس ترس هم نمی‌کرد. تقریباً ناخواسته حرکت می‌کرد و از دستوره‌ای ساتو اطاعت می‌کرد. ساتو او را به اتاق خواب برد.

«در کم‌دت رو باز کن.» یایویی درهای گنجه‌ی زهوار در رفته را باز کرد. «حالا یه چیزی واسه پوشیدن پیدا کن.»

«اما چی؟»

«یک کن دامن یا پیراهن. یه چیز رسمی.»

«متأسفم.» و دوباره گریه کرد. «من هیچ چیزی مثل این ندارم، هیچ چیز قشنگی ندارم.» نه تنها این حرام‌زاده‌ی بی‌رحم به خانه‌اش حمله کرده بود، بلکه مجبور بود به دلیل نداشتن هیچ لباس مناسبی از او معذرت‌خواهی کند.

ساتو گفت: «چه بد.» بعد به قسمتی که ظاهراً مربوط به کت‌ها و پالتوهای کنجی بود، نگاه کرد. «موقع مراسم تدفینش چی پوشیدی؟»

«می‌خواهی رخت عزا بپوشم؟» بعد یک کیسه‌ی خشک‌شویی بیرون آورد که داخلش یک پیراهنش تابستانی سیاه بود و بعد از مرگ کنجی به تن کرده بود. مادرش بعد از اینکه فهمیده بود او لباس مناسبی برای پوشیدن ندارد، آن را برایش آورده بود و در خود مراسم تدفین، یک کیمونوی کرایه‌ای پوشیده بود.

ساتو گفت: «عالیه. آگه سیاه بپوشی، اون‌ها مجبورند باهات همدردی کنند و دردسری هم درست نمی‌شه.»

«اما این به لباس تابستونه.»

«کی اهمیت می‌ده؟»

نیم ساعت بعد، یایویی و ساتو در یک اتاق خصوصی در بانکی نزدیک به ایستگاه تاچیکاوا¹¹² نشسته بودند.

«واقعاً می‌خواهید کل پنجاه میلیون ین رو برداشت کنید؟» خود مدیر شعبه برای دیدنشان آمده بود؛ ظاهراً امیدوار بود راهی برای تغییر عقیده‌ی یایویی پیدا کند. یایویی چیزی نگفت، فقط به قالی روی زمین خیره شد و سرش را تکان داد، درست همان‌طور که ساتو یادش داده بود.

ساتو گفت: «پدرمون خیلی ناعاقل فوت کرد و ما خیلی عجله داریم.» خودش را برادر یایویی معرفی کرد و ظاهراً از نقش جدیدش لذت می‌برد. بانک به سختی می‌توانست درخواست خواهر و برادرهای داغ‌دیده را رد کند. با این حال، مدیر به دنبال راهی برای جلوگیری از برداشت پول بود.

مدیر گفت: «حمل این همه پول کار خطرناکيه. چرا نمی‌ذارید پول رو به حساب دیگرتون منتقل کنیم؟»

ساتو گفت: «من برای همین باهاش اومدم.»

«که این‌طور.» با نگاه دوستانه‌ای به یایویی که در یک صندلی بزرگ فرو رفته بود، مدیر تصمیم گرفت بیش از این اصرار نکند. کمی بعد، مرد با پول وارد شد و آن را روی میز مقابلشان گذاشت. ساتو دسته‌های اسکناس را داخل کیفی که بانک برایش آورده بود، ریخت و بعد آن را در یک کیف نایلونی مشکی قرار داد که با خود آورده بود.

¹¹² Tachikawa.

ساتو بازوی یایویی را گرفت و از جا بلند کرد و گفت: «از شما ممنونیم.» یایویی از جا بلند شد، اما بدنش سست بود و نزدیک بود با صورت روی زمین بیفتد. ساتو او را از پشت گرفت و نگه داشت. ساتو گفت: «یایویی، تو باید قوی باشی. هنوز کلی کار در پیش داریم.»

رفتار قانع‌کننده‌ای بود. هرطور بود، یایویی از اتاق و از بانک بیرون آمد. وقتی بالاخره در خیابان تنها شدند، ساتو او را به یک طرف هل داد و یایویی تلوتلوخوران چند قدم جلو رفت و در نهایت، توانست گاردریل را بگیرد تا نیفتد. بی‌توجه به او، ساتو یک تاکسی صدا کرد. وقتی سوار می‌شد، یک لحظه به او نگاه کرد.

ساتو گفت: «می‌فهمی؟»

یایویی سر تکان داد. وقتی در بسته شد و ماشین به راه افتاد و پنجاه میلیونش - هدیه‌ی غیرمنتظره‌اش از کنجی - را با خود برد، تماشاچیش کرد و بعد همه‌چیز در یک لحظه ناپدید شد.

بُهِت از دست دادن پول با ترس از برخورد با مردی مانند ساتو چند برابر شده بود. اما بخش دیگری از وجودش نفس راحتی کشید که از این قاتله جان سالم به در برده است. در تمام مدتی که دست‌های ساتو دور گردنش بود، مطمئن بود که قرار است بمیرد. در نهایت، او آن‌ها مردها به طور کلی - را دست کم گرفته بود. آیا تماشاگران این‌طور بودند؟ این قدر بی‌رحم؟

ایستاد و مات و مبهوت به ساعت ایستگاه نگاه کرد. حس می‌کرد خسته و ناتوان است. ساعت ۲:۳۰ بعدازظهر بود. بدون کت بیرون آمده بود و سردش شده بود. همین‌طور که با آن یک لا پیراهن تابستانی ایستاده و خودش را بغل کرده بود، تصمیم گرفت به ماساکو نگوید که چه اتفاقی افتاده است؛ نمی‌توانست چشم‌های شمات‌گرش را تحمل کند. حس می‌کرد که همه ترکش کرده‌اند. پولش رفته بود، از شغلش استعفا کرده بود و با دوستانش سرکار دعوا کرده بود. نمی‌دانست باید چه کار کند و کجا برود. در آن لحظه، فقط می‌توانست بی‌هدف در میدان جلوی ایستگاه قدم بزند.

هیچنان که برای خودش ول می‌گشت، به ذهنش رسید که چه خوب و چه بد، کنجی به زندگی‌اش جهت داده است: رفتارهای کنجی، سلامتی کنجی، شغل کنجی، حقوق کنجی. دلش می‌خواست بخندد. به هر حال، او شرش را کم کرده بود.

آن روز غروب، تاکاشی از حیاط به خانه آمد. وقتی مادرش را غصه‌دار و ویران دید، دستش را به سویش دراز کرد. «مامان ببین، حتی این را گم کرده بودی.»

وقتی حلقه ازدواجش را در دست پسرش دید، گفت: «اوه عزیزم...» کمی خراش برداشته بود، اما سالم بود.

«این مهمه نه؟ این چیز خوبیه که پیداش کردم.»

یایویی حلقه را توی دستش کرد و گفت: «ممنون.» به یاد حرف ماساکو افتاد: «نمی‌دونم این ماجرا چه‌جوری می‌خواد برای تو تموم بشه.» حق با او بود، هنوز تمام نشده بود و شاید هرگز هم تمام نمی‌شد. چشم‌هایش پر از اشک شد.

با دیدن گریه‌ی مادرش، نگاهی توأم با شادی در صورت تاکاشی نشست. «خوشحالم که پیداش کردم. تو خوشحال نیستی، مامان؟»

ماساکو حسابی شوکه شده بود، نمی توانست درست فکر کند؛ هرچند از نظر فیزیکی رفتارش طبیعی بود، وقتی کورولا را به سمت پارکینگ هدایت می کرد و دنده عقب، ماشین را سر جای همیشگی اش پارک کرد. در واقع، این کار را بهتر از همیشه انجام داد.

نشست و سرش را پایین انداخت و سعی کرد تنفسش را منظم کند، سعی کرد به پارکینگ کناری اش نگاه نکند. گلف سبز کونیکو آنجا پارک شده بود.

یوشی و او تنها کسانی در کارخانه بودند که می دانستند کونیکو مرده است. با این حال، ماشینش آنجا پارک شده بود و در محل همیشگی اش منتظر بود، درست مثل وقتی که سرکار می رفت. آنجا در چند روز گذشته خالی بود، در نتیجه ساتاکه یا هر کس دیگری که در قتل او نقش داشت، آن را به آنجا برگردانده بود. این فقط یک دلیل می توانست داشته باشد: جهنده همیشه با دوچرخه می آمد و هرگز از پارکینگ استفاده نمی کرد، پس تنها دلیلش ترساندن او بود.

ساتاکه باید جایی در همان حوالی می بود. تمام وجودش مملو از ترس و اضطراب شده بود، کمی بیش تر در ماشین ماند. دوست نداشت ایمنی داخل ماشین را با تاریکی پارکینگ تاخت بزند؛ اما او تنها کسی نبود که با ماشین آمده بود. دو وانت سفید بزرگ که غذاها را به فروشگاهها تحویل می دادند، نزدیک ورودی پارک کرده بودند و راننده هایشان که به دلیل پوشیدن اونیفرم های سفید بهداشتی از کارکنان دیگر تمیز داده نمی شدند، با نگرهبان در جلوی کلبه اش حرف می زدند و سیگار می کشیدند. هر از گاهی، می توانست صدای خنده هایشان را بشنود، حتی از داخل ماشین.

جریشتش را جمع کرد و در ماشین را باز کرد و پیاده شد و آرام به اطراف ماشین کونیکو رفت. بی دقت پارک شده بود، درست همان طور که کونیکو پارکش می کرد، کمی به راست منحرف شده بود و تایرها همان طور پیچیده رها شده بود و این توهم را رقم می زد که کونیکو هنوز زنده است و در اتاق استراحت منتظرش است؛ اما مگر او با دست های خودش سر کونیکو را نبریده بود؟ لحظه ای به کف دست هایش نگاه کرد و سعی کرد خود را متقاعد کند، اما بعد سرش را بلند کرد و فهمید چقدر کارش مسخره است.

پس او تک تک جزئیات حرکات کونیکو را زیر نظر گرفته بود. پس باید رفتارهای او را هم خوب مطالعه کرده باشد. این دقت و توجه مهملک به جزئیات باعث شد بدنش یخ کند. دیگر فقط ذهنش نبود، بلکه بدنش نیز هر آن، به فروپاشی تهدید می کرد و او بی حرکت ایستاد، پاهایش از او فرمان نمی بردند و او را بیش از پیش، مضطرب می کردند؛ اما درست در این لحظه، نگرهبان دست از صحبت با راننده ها برداشت و برگشت و سلام دوستانه ای از دور به او کرد. با توجه به اینکه ماساکو آن شب کمکش را رد کرده بود، این رفتار می توانست معنادار باشد، حتی اگر این طور هم بود، او از این بابت خوشحال بود.

مرد گفت: «عصر بخیر.» این کلمات مانند روغن روان کننده ای عمل کرد و پاهایش را به کار انداخت و او به طرف آن ها حرکت کرد.

ماساکو پرسید: «شما ندیدی کی پشت این ماشین نشسته بود؟»

نگهبان گفت: «کدوم یکی؟»

«گلف سبزه.» صدایش می لرزید.

«بذارید ببینم.» بعد به اتاقکش رفت تا دفترش را ببیند. نور چراغ‌قوه‌اش را به دفتر انداخت و گفت: «اینجا نوشته ماشین مال کونیکو جونوچی. اون شب کاره و...» ماساکو از اینکه چیزی را می‌شنید که می‌دانست، ناراحت شد و حرفش را قطع کرد و گفت: «اونجا چیزی راجع به اینکه کونیکو استعفا کرده ننوشته؟»

«حالا که گفتید باید بگم چرا. شش روز پیش. عجیبه.» و چپ‌چپ به دفتر نگاه کرد. «حتماً باید اتفاقی افتاده باشه.» و به ماشین کونیکو نگاه کرد.

«دقیقاً می‌دونید چه ساعتی اونجا پارک شده؟»

«نه دقیقاً.» نگهبان به راننده‌ها نگاه کرد. «راستش متوجه نشدم. شیفت من از ساعت هفت شروع می‌شه.»

یکی از راننده‌ها گفت: «فکر کنم دیشب بود.» مرد ماسک صورت پنبه‌ای را زیر چانه‌اش کشید تا بتواند سیگار بکشد.

ماساکو گفت: «بعید می‌دونم.»

«نه؟ پس شاید من اشتباه می‌کنم.»

ماساکو گفت: «شرمنده.» کم‌تر از سه روز از زمانی که کونیکو را مثله کرده بودند، می‌گذشت. هنوز اعصابش متشنج بود، درست مثل دست‌های سرخ خشکیده‌اش که در هوای سرد شب درد می‌گرفت. سعی می‌کرد ناراحتی‌اش را نشان ندهد و این اتفاق جدید را بپذیرد؛ اما پیدا شدن این ماشین بیش از حد عذاب‌آور بود و دیگر نمی‌توانست مرز بین تخیل و واقعیت را درک کند.

راننده‌ی دیگر که متوجه سکوتش شده بود، به حرف آمد و گفت: «چرا این قدر به اون ماشین علاقه‌مندید؟»

ماساکو رو به او کرد و گفت: «زنی که صاحب اون ماشینه، استعفا کرده. کسی دیده که اون ماشین چطوری اینجا اومده؟»

نگهبان دوباره دفترش را ورق زد و گفت: «نه. راستش ندیدیم اون کی اومده.»

«به هر حال ممنون.» ماساکو از آن‌ها جدا شد و به طرف کارخانه به راه افتاد، اما بعد از چند قدم دست‌دست گرم و سنگینی را روی شانه‌اش حس کرد.

«امشب اسکورت نمی‌خواید؟» ماساکو برگشت و نگهبان را دید که پشت سرش ایستاده است. روی برچسب اونیفروم‌ش نوشته بود که اسمش ساتو است. «انگار حالتون زیاد خوش نیست.» ماساکو مکث کرد، نمی‌دانست چطور جوابش را بدهد. بخشی از وجودش همراهی مرد را می‌خواست، درحالی‌که بخش دیگر وجودش می‌خواست فرصت داشته باشد تا در این چند دقیقه قبل از شروع کار کمی فکر کند.

نگهبان خندید و گفت: «می‌دونم که اون شب گفتید که نمی‌خواید من دنبالتون بیام. نمی‌خوام مزاحمتون بشم.»

«اشکالی نداره. خوشحال می‌شم همراهیم کنید. حداقل بخشی از راه رو.»

مرد چراغ‌قوه‌ای را که از او نیفرمش آویزان بود برداشت و روشنش کرد و در جاده به راه افتاد. ماساکو برای آخرین بار به ماشین کونیکو نگاه کرد و پشت سر مرد رفت. مرد سریع راه می‌رفت و از او پیش افتاده بود.

مرد گفت: «حالتون خوبه؟ هنوز زیاد خوب به نظر نمی‌رسید.» آن‌ها از کنار خانه‌های سمت راست جاده گذشته بودند و به تاریک‌ترین بخش مسیرشان رسیده بودند. انگار چند ساختمان در تاریکی اطرافشان حل می‌شد. تنها نوری که به چشم می‌خورد، نور دو ستاره‌ای بود که بالای سرشان سوسو می‌زد. نگهبان ایستاد، چکمه‌های سیاه سنگینش در دایره‌ی نوی زرد چراغ‌قوه برق می‌زد. ماساکو هم ایستاد. سعی کرد به صورت مرد نگاه کند، اما او کلاهش را تا روی گوش‌هایش پایین کشیده بود و اجازه نمی‌داد او صورتش را درست ببیند.

مرد پرسید: «اون خانم صاحب گلف دوستتونه؟»

«بله.»

«برای چی استعفا کرد؟» صدایش آرام و آهسته بود. ماساکو بدون اینکه جوابی بدهد، از کنارش رد شد. نمی‌خواست درباره‌ی کونیکو حرف بزند. اما حتی در تاریکی می‌توانست بفهمد که وقتی دور می‌شد، مرد تماشایش می‌کرد. انگار یک میدان مغناطیسی بینشان تشکیل شده بود. نبضش با سرعت بیش‌تری تپید و به سختی می‌توانست نفس بکشد.

ماساکو به زور گفت: «از اینجا به بعد خودم می‌تونم برم.»

نگهبان همچنان تماشایش می‌کرد. ساتو و ساتاکه - فرق زیادی با هم نداشت. دستی که روی شانه‌اش نشسته بود، کمی زیادی سنگین بود و چرا او همچنان درباره‌ی کونیکو پرسیده بود؟ گیج شده بود. نمی‌توانست عمق تاریکی اطرافش را بسنجد. نمی‌دانست چه چیزی را باور کند. نمی‌توانست بر تردیدهایش تمرکز کند، لحظه‌ای همه‌چیز را فراموش کرد و شروع کرد به دویدن.

وقتی به کارخانه رسید، یک‌راست به رختک رفت تا یوشی را پیدا کند. اما آنجا نبود. از روز تحویل جسد کونیکو به کارخانه نیامده بود و ماساکو فکر می‌کرد با پولی که گرفته بود، حتماً از آن خانه نقل مکان کرده بود یا اینکه سر او هم بلایی آمده بود؟

ماساکو پشت میز درازی نشست و رشته‌های موهای ضعیفش را زیر کلاه کارش برد و همزمان سعی کرد درباره‌ی اتفاقات اخیر فکر کند. وقتی سیگاری روشن کرد، به ذهنش رسید که شاید ساتاکه راهی برای ورود به کارخانه یافته است. به گروه‌های مردها در اتاق استراحت نگاه کرد؛ اما هیچ چهره‌ی جدید ندید. عصبی و بی‌قرار بود. کارتی از کیفش درآورد و به سمت تلفن همگانی در اتاق استراحت رفت و با تلفن همراه جومونجی تماس گرفت.

«کاتوری - سان؟»

«چی شده؟»

«هیچی. فقط چند روزه که مدام تماس‌های عجیب‌وغریبی دریافت می‌کنم و تصمیم گرفته بودم که دیگه جواب گوشیم رو ندم.» ماساکو می‌توانست هراس را در صدایش بشنود.

«چه جور تماس‌هایی؟»

«باید از طرف اون باشه. وقتی جواب می‌دم، یه یارو می‌گه نفر بعدی تویی. می‌دونم کیه، اما باز هم می‌ترسم، به‌خصوص چون خودم دیدمش.»

«شمارهت رو از کجا گیر آورده؟»

«خب خیلی کار سختی نبوده؛ من هرجا می‌ردم کارت ویزیت رو می‌ذارم.»

«نه، تلفن همگانی بود - از هرجایی می‌تونست باشه. خیلی من رو ترسونده. حس می‌کنم بیست و چهار ساعته زیر نظرم. بگذریم، تصمیم گرفتم از اینجا برم. پس مراقب خودت باش کاتوری - سان.»

«صبر کن، قطع نکن. می‌خوام یه لطفی در حقم کنی.»

«چی؟»

«گلف کونیکو از پارکینگ کارخانه سر درآورده.»

«چی؟ چطوری؟»

«تقریباً مطمئنم که کونیکو خودش او رو اونجا نیاورده، پس باید کار ساتاکه باشه.» تقریباً داشت زمزمه می‌کرد.

«پس نزدیکته. فکر می‌کنم باید از اونجا بری.»

«قصدش رو دارم. ممنونم می‌شم اگه تا چند ساعت آینده حواست به پارکینگ باشه و ببینی کی سوارش می‌شه؟»

«باید کار خودش باشه.»

«اما می‌خوام بدونم کجا می‌ره.»

«متأسفم نمی‌تونم.» ماساکو می‌توانست ترس را از صدایش بخواند. چند دقیقه‌ی دیگر با او صحبت کرد و سعی کرد آرامش کند و از او خواست بعد از اینکه از کار مرخص شد، به جایی در نزدیکی دنی بیاید.

تماس با جومونجی باعث شده بود دیرش بشود. با عجله کارت زد و از پله‌ها پایین رفت. صد یا بیش تر کارگر پاره‌وقت شیفت شب به صف شده و منتظر بودند تا درها باز شود. ماساکو ته صف رفت. انگار قرن‌ها از زمانی که چهارنفری جلوی صف می‌ایستادند و با گروه‌های دیگر برای انجام کار بهتر رقابت می‌کردند می‌گذشت.

درها با شد و زن‌ها وارد شدند، در جایگاه‌های دستشویی به صف شدند. ماساکو صبر کرد تا نوبتش برسد. وقتی نوبتش شد، جلوی دستشویی رفت و با آرنجش شیر آب را باز کرد و وقتی دست‌هایش را می‌شست، حس کرد تمام مشکلات چند روز گذشته مثل یک عقده‌ی بیمارگونه به او چسبیده است، درست همان‌طور که چربی زرد کونیکو به دست‌هایش به انگشت‌هایش چسبیده و زیر ناخن‌هایش رفته بود. مهم نبود چقدر آن‌ها را می‌شست، آن‌ها دست از سرش برنمی‌داشتند. آن‌قدر با برس روی دست‌هایش کشیده بود که قرمز و خشک شده بودند.

«اگر خونریزی داری، نمی‌تونی بری داخل.» بازرش بهداشت پشت سرش آمده بود و او را تماشا می‌کرد که پوستش را می‌چلاند.

ماساکو به دست‌ها و بازوهای سرخش نگاه کرد و گفت: «می‌دونم.»

«امروز چت شده؟»

«هیچی. شرمنده.» ماساکو دست‌هایش را در مخزن ماده‌ی ضدعفونی‌کننده فرو کرد و بعد آن‌ها را با گاز استریل خشک کرد. بعد پیش‌بندش را خشک کرد؛ اما این کار به یادش آورد که شستن خون تیره و چسبناک کونیکو چقدر سخت بود. سرش را تکان داد تا این تصویر از مغزش دور شود.

صدایی گفت: «ماساکو - سان.» کازونو کنارش ایستاده بود، چرخش تا حدی که که جا داشت، با برنج پر کرده بود. «حالت خوبه؟»

«آره.» تظاهر کرد به این دارد فکر می‌کند که به کدام صف ملحق شود و چند لحظه‌ای کنار کازونو ماند.

«گذاشتمش تو کمدم.»

«ممنون.»

کازونو زیر لب گفت: «امشب خیلی مستأصل به نظر می‌رسی.» مستأصل؟ این را از کجا یاد گرفته بود؟ نگاهی به او کرد. کازونو آرام‌تر از قبل به نظر می‌رسید، انگار اعتمادبه‌نفسش بیش‌تر شده بود. آن توله‌سگ ناامید رفته بود و به یک مرد جوان اتکاپذیر تبدیل شده بود.

ماساکو حس کرد که چقدر به او نیاز دارد، به حضور آرام و قدرتمندش، اگر شده فقط آن شب.

ناکایاما، سرکارگر، چشمش به آن‌ها افتاد و به طرفشان آمد. «فکر می‌کنید دارید چی کار می‌کنید؟ برگردید به خط!» ماساکو آرام وارد خط شد و به خودش یادآوری کرد که آنجا فرق زیادی با زندان ندارد. گفتگوی شخصی، حتی یک گپ کوتاه، مذموم بود و حرکات زیر نظر بود. انتظار می‌رفت که دهانت را ببندی و کارت را انجام بدهی و نه بیش‌تر.

«نذار اذیت کنه.» کلمات کازونو موقع جدا شدن همچون پتوی گرم و محافظی کمرش را پوشاند. یایویی و یوشی دیگر سرکار نمی آمدند و جومونجی در آستانه ی جازدن بود. کونیکو مرده بود و او با ساتاکه تنها مانده بود. حس می کرد این دقیقاً چیزی بود که ساتاکه می خواست. همه چیز ظاهراً نشان می داد که او فقط دنبال او است و نه هیچ کس دیگری. همچنان که کار می کرد به این فکر می کرد که او از جانش چه می خواهد.

ساعت ۵:۳۰، وقتی شیفش تمام شد، با عجله لباس هایش را عوض کرد و از کارخانه خارج شد. هنوز بیرون هوا تاریک بود. این بدترین ویژگی شیف شب در زمستان بود: وقتی شروع می کردی، همه جا ظلمات بود و وقتی تمام می کردی باز هم تاریک بود.

با عجله در جاده به طرف پارکینگ رفت. گلف رفته بود، اما چه کسی و کی آن را برده بود؟ لحظه ای در پارکینگ تاریک ایستاد و ساتاکه را تجسم کرد که دور کورولایش می گردد، به درهایش دست می کشد و داخلش را نگاه می کند. لبخندش را تصور کرد، درحالی که می توانست بوی ترس ماساکو را بشنود. این فکر باعث شد تاول بزند. نمی توانست اجازه دهد از او رو دست بخورد. نمی خواست بلایی که سر کونیکو آمده بود، سر او هم بیاید.

سعی کرد ترسش را قورت دهد، مثل داروی تلخی که باید بدون اینکه بچشی قورتش بدهی. همه چیز به حلقش چسبیده بود - واقعیت مرگ کونیکو، ساتاکه - اما خودش را برای قبولش آماده کرد. در ماشین را باز کرد، سوار ماشین سرد شد و استارت زد. کورسویی از نور در آسمان شرقی به چشم می خورد.

ماساکو با چشم های خون افتاده اش به کف فنجان قهوه اش خیره شد. کار دیگری نداشت. این روزها بیش از اندازه سیگار می کشید و بیش از اندازه قهوه می نوشید. پیشخدمت دیگر سر میزش نمی آمد، گویا فهمیده بود که ماساکو قصد ندارد چیزی سفارش بدهد. در دنی منتظر جومونجی بود، اما ساعت از هفت گذشته بود و کافه پر بود از افرادی که قبل از رفتن به محل کارشان، آمده بودند آنجا صبحانه بخورند. سالن پر شده بود از بوی گوشت و تخم مرغ و پنکیک و همه همگی شلوغی صبح. جومونجی یک ساعت دیر کرده بود، اما ماساکو تازه داشت به ترک شهر فکر می کرد که جومونجی ناگهان کنارش نشست.

«شرمنده دیر کردم.» یک کت خردلی کثیف روی یک ژاکت مشکی پوشیده بود. ظاهر لباسش انعکاسی از شرایط ذهنی اش بود.

«فکر کردم دیگه نمی آیی.»

«نتونستم بخوابم و بعدش خوابم برد و صدای زنگ ساعت رو نشنیدم.» ماساکو نگاهی به صورت درب و داغانش انداخت و به این فکر کرد که حتماً چهره ی خودش هم همین طور شده است.

«پارکینگ کارخونه رو رصد نکردی؟»

«نه شرمنده. نتونستم.» وقتی عذرخواهی می کرد، سیگاری از جیبش درآورد و روشن کرد. معلوم بود که حسابی ترسیده است.

ماساکو زیر لب گفت: «من هم خیلی ترسیدم.» اما انگار جومونجی نشنید. لحظه‌ای هر دو سکوت کردند و از پنجره‌ی بزرگ به صبح زمستانی آرام نگاه کردند. ردیفی از درخت‌های غان سفید زیر نور خورشید برق می‌زد.

جومونجی گفت: «می‌ترسم زیاد برات فایده‌ای نداشته باشم.» و دوباره عذرخواهی کرد. تقریباً یک‌شبه چهره‌ی جوان و خوش‌تپیش از شدت تنش پژمرده شده بود.

«مهم نیست چیزی که باید اتفاق بیفته، می‌افته.»

جومونجی تلفنش را درآورد و آن را روی میز گذاشت و گفت: «معنیش این نیست که باید از این فکر که قراره یکی بیاد و من رو بکشه، خوشم بیاد. گرچه می‌دونم اون کیه؛ اما وقتی زنگ می‌زنه، می‌خوام از ترس قالب تهی کنم و راستش دیدنش هم کار رو سخت‌تر می‌کنه.»

«برای همین هم زنگ می‌زنه. اون می‌خواد تو رو بترسونه.»

«آره به گمونم.»

«ای کاش می‌دونستم چه شکلیه.» انگار با خودش حرف می‌زد. ای کاش می‌توانست تصویری را ببیند که جایی در شبکه‌ی چشم جومونجی یا چشم کونیکو درست قبل از اینکه بمیرد، ثبت شده بود.

جومونجی گفت: «توصیفش سخته.» نگاهی به اطراف انداخت، انگار می‌ترسید که مبادا ساتاکه جایی در آن حوالی باشد. رستوران مملو از کارمندهایی بود که در حال خواندن روزنامه‌ی صبح بودند. ماساکو دلش می‌خواست جومونجی به کارخانه برود و ببیند می‌تواند ساتاکه را بین کارکنان آنجا شناسایی کند یا نه؛ اما می‌دانست او جرئت این کار را ندارد. جومونجی گفت: «هرطوری بود، ترتیب جسد کونیکو رو دادم.» و روی صندلی‌اش ولو شد. پیشخدمت منوی بزرگی برایش آورد و او هم آن را روی میز گذاشت. «اما باید بگم، اصلاً کار آسونی نبود.» شانه‌هایش را کش آورد، انگار می‌خواست وزن کونیکو را به یاد بیاورد. «شرط می‌بندم اون دو برابر پیرمرده سنگین بود.»

برای جابه‌جا کردنش به سیزده جعبه نیاز پیدا کرده بودند و در نتیجه، به موقع جابه‌جا کردنش هم انرژی و توان زیادی نیاز داشت. ماساکو به جای اینکه جواب بدهد، نگاه سرسری به پارکینگ رستوران انداخت. مدام و همه‌جا دنبال آن گلف سبزرنگ می‌گشت.

جومونجی برای اینکه توجهش را جلب کند، پرسید: «می‌خوای از اینجا بری بیرون؟ یا می‌خوای تو کارخونه بمونی؟»

«هنوز برای رفتن آماده نیستم.»

«باید بهش فکر کنی. باید هفت، هشت میلیون کنار گذاشته باشی. این کافی نیست؟ می‌دونم به من ربطی نداره، اما تا پنج سال دیگه هم نمی‌تونی با کار کردن توی اون کارخونه همچین پولی رو درباری.» ماساکو جرعه‌ای از آبش نوشید، اما چیزی نگفت. او می‌دانست هر جا برود، ساتاکه دنبالش می‌رود.

جومونجی گفت: «من امروز از اینجا می‌رم.» پیشخدمت نزدیک شد و جومونجی یک همبرگر سفارش داد.

ماساکو گفت: «کجا می‌خوای بری؟»

«امیدارم سوگا - سان بتونه به جایی برام پیدا کنه. اون خودش هم خیلی ترسیده.» ماساکو قبلاً این اسم را نشنیده بود. «خودم دوست دارم به جای نزدیک برم، جایی مثل شیبویا، جایی که بشه به کارهایی کرد. به هر حال، فکر کنم یک سالی طول بکشه تا آب‌ها از آسیاب بیفتد و بتونم برگردم. از این‌ها گذشته، من هیچ ربطی به اون یارو یا ماموتو نداشتم.»

پس او این‌طوری فکر می‌کرد. باور او به اینکه همه‌چیز به حالت عادی برمی‌گردد، به نظر ماساکو بسیار عجیب بود. او خودش هم قبلاً پل‌های زیادی را سوزانده بود تا بلکه بتواند به یک زندگی «عادی» برگردد.

ماساکو گفت: «فکر کنم پس من هم برم.» بعد به تلفن همراه جومونجی اشاره کرد و گفت: «اما می‌خوای با این چی کار کنی؟»

«دیگه کاری باهاش ندارم. حتی نمی‌خوام براش خط جدید بگیرم.»

«پس اشکالی نداره اگر من برش دارم؟»

«قابلیت رو نداره اما خیلی زود شارژش تموم می‌شه.»

«عیبی نداره. فقط می‌خوام صداش رو بشنوم.»

«مهمون من باش.» و بعد تلفن را روی میز به طرف ماساکو سُراند.

ماساکو تلفن را در کیفش چپاند و گفت: «به زودی می‌بینمت.»

«مراقب خودت باش.»

«ممنون. تو هم همین‌طور.»

«کارکردن با تو خیلی خوب بود. اگر هر دو از این مخمصه زنده بیرون اومدیم، شاید بتونیم زمانی با هم یک مغازه باز کنیم.» جومونجی لبخندی زد و لیوان آبش را به سلامتی بالا برد، اما لبخندش فقط یک لحظه روی لب‌هایش دوام آورد.

وقتی ماساکو به خانه برگشت، کسی در خانه نبود. فنجان پوشیکی، تا نیمه پر از قهوه، هنوز روی میز بود. فنجان را در ظرفشویی گذاشت و اسکاچ را برداشت تا آن را بشوید. کمی بعد، به خود آمد و دید که همچنان مشغول ساییدن است، به قدری آن را محکم ساییده بود که چینی‌اش خراش برداشته بود. آیا واقعاً می‌توانست به این‌طور زندگی ادامه بدهد؟ شیر آب را بست و سعی کرد شانه‌هایش را شل کند. درست وقتی راهی برای فرار پیدا کرده بود، یک خروجی مخصوص خودش، این یارو ساتاکه پیدا شده بود و ظاهراً قصد داشت که او را با خود به جهنم بکشد.

به یاد حرفی افتاد که یوشی آن روز صبح بعد از طوفان به او گفته بود، وقتی از او خواسته بود کمکش کند تا کلک جسد را بکند. بعد از لحظه‌ای تردید، یوشی به او گفته بود که حاضر است با او تا جهنم هم برود. اما آیا او واقعاً به سوی جهنم می‌رفت؟ روی مبل نشست، بدجوری احساس خستگی می‌کرد. خستگی‌اش از شب‌کاری نبود، بلکه به این دلیل بود که حس می‌کرد تمام زحماتش برای هیچ بوده است.

ناگهان تلفن جومونجی زنگ زد. ماساکو لحظه‌ای تردید کرد، به تلفن خیره شد، اما بالاخره گوشی را برداشت و دکمه‌ی سبز را فشار داد. هیچ صدایی از آن سوی خط شنیده نمی‌شد. بدون اینکه چیزی بگوید منتظر شد.

بالاخره صدایی گفت: «نفر بعدی تو هستی.»

ماساک با صدای خفه‌ای گفت: «الو؟» سکوت. ظاهراً طرفش را غافلگیر کرده بود. «ساتاکه؟»

«ماساکو کاتوری؟» صدا آرام بود، همراه با لرزشی ناچیز که نشان از لذت داشت. انگار او مدت‌ها منتظر این لحظه بوده است.

ماساکو گفت: «حرف بزن.»

مرد گفت: «تیکه پاره کردن اون بدن‌ها چه حسی داشت؟»

«برای چی دنبال ما هستی؟»

«من دنبال توام.»

«چرا؟»

«چون تو باهوشی. می‌خوام درباره‌ی این دنیای بزرگ و بد درسی بهت بدم.»

«ممنونم، اما نیازی ندارم.»

ساتاکه خندید و گفت: «اشتباه می‌کردم. تو نفر بعدی هستی. به جومونجی بگو که تورو توی صف جلوتر آوردم.» صدا آشنا بود. وقتی در ذهنش می‌گشت و سعی می‌کرد او را به جا بیاورد، گوشی قطع شد.

صدا هنوز در سرش بود. همین اواخر آن را در جایی شنیده بود. از روی میل بلند شد، کت و کیفش را برداشت و به طرف در رفت. موتور کورولا هنوز گرم بود. دیگر مطمئن بود: او را چندین بار دیده بود؛ اما هنوز نیاز به تأیید داشت و این چیزی بود که او می‌خواست به دستش بیاورد، درحالی‌که ساتاکه هنوز در خواب بود.

اگر نگهبانی که اسمش ساتو بود، همان ساتاکه باشد، همه‌چیز جور در می‌آمد. او در پارکینگ کارخانه با کونیکو آشنا شده بود و در مسیر منتهی به کارخانه با او حرف زده بود و همین می‌توانست فرصتی به او داده باشد تا حواسش به ماساکو هم باشد. به یاد آورد که وقتی اولین بار یکدیگر را دیده بودند، چطور مرد نور چراغ‌قوه‌اش را روی صورت او انداخته بود. خشم در چشم‌هایش را به یاد آورد وقتی در جاده رو به او کرده بود و فشار دستش را وقتی دیشب روی شانه‌اش گذاشته بود. چیزهای کوچکی که کمی عجیب به نظرش رسیده بود. دیگر مطمئن بود، اما می‌دانست که در چشم‌بهم‌زدنی اعتماد می‌توانست به هراس تبدیل شود و ممکن بود مجبور به فرار شود، اما توانش را نداشت. می‌خواست قبل از اینکه از آنجا برود، مرگ ساتاکه را ببیند. آیا واقعاً می‌توانست کسی را بکشد؟ شاید نه. با این حال، اصلاً نمی‌خواست عاقبتی مثل عاقبت کونیکو نصیبش شود. عضلاتش منقبض شد و پایش را روی پدال گاز فشرده شد و نزدیک بود به کامیونی که جلوتر از او حرکت می‌کرد، برخورد کند.

«آره، ساتوی نگهبان، همان ساتاکه صاحب کازینوست.» یاد چشم‌های تیره‌اش باعث شد تا خوابی را که چند هفته پیش دیده بود دوباره به بیاد بیاورد، همان خوابی که وقتی یکی از پشت خفه‌اش می‌کرد، باعث شده بود تحریک شود. آن یک پیش‌آگهی بود، حالا این را می‌فهمید و به طرز عجیبی حس می‌کرد اگر روزی ساتاک دست‌هایش را روی گردنش بگذارد، او ناخودآگاه تسلیم می‌شود. دیشب، در آن جاده‌ی نیمه‌روشن، یک لحظه نوعی جریان بین آن دو پیش آمده بود. حتی در آن دقایق، یک‌جورهایی می‌دانست که ساتو همان ساتاکه است.

وقتی سینه‌خیز در راه‌بندان سنگین صبحگاهی پیش می‌رفت، اجازه داد افکارش در چند ماه گذشته و به سوی آینده سیر کند. او شکارچی بود یا شکار؟ قرار بود بکشد یا کشته شود؟ او گفته بود: «چون تو باهوشی.» ماساکو نمی‌توانست بگذارد که مرد به خواسته‌اش برسد. حالا بیش از هر زمان دیگری برایش روشن بود: او و ساتاکه با هم در جنگ بودند.

در جاده‌ی آشنای منتهی به کارخانه پیش می‌رفت، وقتی به مقصد رسید، پارکینگ تقریباً پر بود از ماشین‌های کارکنان شیفت صبح. نگاهی به ساعت ماشینش انداخت. ساعت ۸:۳۰ بود و شیفت ساعت ۹ شروع می‌شد، پس احتمالاً باز هم ماشین وارد آنجا می‌شد.

ماشین را کنار جاده‌ای نگه داشت که به کارخانه‌ی متروکه منتهی می‌شد و پیاده به اتاقک نگهبانی برگشت. ساتاکه جای خود را به پیرمرد عینکی داده بود. وقتی به اتاقک نزدیک شد، پیرمرد را دید که مشغول خواندن روزنامه‌ی صبح بود و روزنامه را محکم با هر دودست نزدیک به صورتش نگه داشته بود.

ماساکو گفت: «صبح بخیر.» مرد از بالای عینک مطالعه‌اش به او، به چشم‌های خون‌افتاده و صورت رنگ‌پریده‌اش نگاه کرد. «من کارگر شیفت شبم، می‌خواستم ببینم می‌تونید نشانی نگهبان شیفت شب رو بهم بدید؟ فکر کنم، اسمش ساتو باشه.»

«ساتو؟ اسمش رو شنیدم، اما من ساعت شش می‌رم، برای همین هیچ‌وقت همدیگه رو ندیدیم. می‌تونی از دفتر نشونیش رو بگیری.»

«اداره‌ی کارگزینی یا خود دفتر اصلی؟»

«نه، تو کارخانه - شرکتی که واسش کار می کنیم. به این شماره زنگ بزن.» بعد کارت ویزیتی که رویش نوشته شده بود: «حراست یاماتو» را به او داد.

«ممنون.» ماساکو کارت را در جیب شلوارش گذاشت.

مرد پوزخندی زد و گفت: «واسه چی نشانش رو می خواهی؟»

ماساکو با گستاخی نگاهش کرد و گفت: «می خواستم باهاش بیرون قرار بذارم.» مرد صدایی از خود درآورد و به او خیره شد. ماساکو می دانست که چهره اش چقدر ترسناک و مصمم به نظر می رسد، چیزی فرسنگ ها دور از رمانتیک بودن، اما ظاهراً پیرمرد چیز دیگری در آن دیده بود.

مرد گفت: «جوونی کجایی که یادت بخیر.» جوانی؟ ماساکو به طعنه لبخندی زد.

«فکر می کنی نشانش رو بهم بدن»

مرد دوباره به روزنامه اش نگاه کرد و گفت: «فقط همین که به من گفتی رو به اون ها هم بگو.»

وقتی سوار ماشینش شد، شماره را با گوشی همراه جومونجی گرفت.

صدای مسنی گفت: «حراست یاماتو، بفرمایید؟»

«من کونیکو جونوچی هستم و برای کارخونه ی میوشی فودز کار می کنم. نگهبان شیفت شب، ساتو - سان، چیزی رو که گم کردم پیدا کرده.»

مرد گفت: «واقعاً؟»

«ممکنه اسم کامل و نشانش رو بهم بدید؟»

«نشانش اینجا در کارخانه یا نشانی خونه اش؟»

«اگه می شه نشانی خونه ش.»

«به لحظه گوشی.» ماساکو تعجب کرد از اینکه می دید چقدر همه چیز سرسری و الکی ادامه می شود، انگار کل مجموعه را یک مشت بازنشسته می گرداند. آنجا، زمین تا آسمان با شرکت های حراستی و انتظامی فرق داشت که کارشان حمل پول نقد در روزگاری بود که در اتحادیه ی اعتبارات کار می کرد. مرد بعد از لحظه ای گفت: «اسمش یوشیو ساتوست و در مجتمع آپارتمانی تاما توی کودایرا، آپارتمان شماره ی ۴۱۲ زندگی می کنه.»

«خیلی ممنون.» گوشی را قطع کرد و بخاری ماشین را روی درجه‌ی زیاد گذاشت. ناگهان احساس سرمای شدیدی کرده بود. هرگز به ذهنش هم خطور نکرده بود که ممکن است ساتا که در همان ساختمان کونیکو ساکن شده باشد. حتماً مدت زیادی بود که دامش را پهن کرده بود و همه‌چیز را با دقت پیش می‌برد. یک بار دیگر، شدت توجه ساتا که به جزئیات او را حیرت‌زده کرد و ترساند. آن‌ها ماهی‌هایی بودند که کم‌کم در تورهایی می‌افتادند که او مدت‌ها قبل پهن کرده بود. کونیکو نفر اول بود، اما حالا نوبت او بود. حُرَم هوای داغ بخاری باعث شد نیمچه عرقی روی پیشانی‌اش بنشیند، اما وقتی دستش را بلند کرد تا خشکش کند، دید به طرز عجیبی سرد است.

یک آن، به یاد یایویی افتاد. از چند هفته پیش که با هم دعوا کرده بودند، دیگر با هم صحبت نکرده بودند و ماساکو با خود فکر کرد که مبدا اتفاقی افتاده که یایویی به او نگفته است. شمارهی یایویی را گرفت.

یایویی - سان با لحن رقت‌انگیزی از آن سوی خط گفت: «منزل یاماموتو بفرمایید؟»

«منم.»

«ماساکو؟ چه خوب که صدات رو می‌شنوم.»

«همه‌چیز روبه‌راهه؟»

«آره خوبه. پسرها مهدکودکند. همه‌چیز خوب و آرومه.» به تندی همیشگی رفتار ماساکو، تقریباً واکنش آرامی نشان داد. «چطور؟»

«همین طوری. خوشحالم که همه‌چیز روبه‌راهه.»

«راستش، قراره به زودی بریم و با پدر و مادرم زندگی کنیم.»

«فکر خوبی به نظر می‌آد.»

«تو چطوری؟ جهنده چطوره؟»

«تازگی‌ها دیگه سرکار نمی‌آد.»

«واقعاً؟ عجیبه. کونیکو چطوره؟»

«مُرده.» یایویی از پشت تلفن جیغ کشید. انا تا چند ثانیه بعد چیزی نگفت. ماساکو صبر کرد.

بالاخره یایویی گفت: «کشته شده؟»

«چرا همچین فکری کردی؟»

«نمی‌دونم. فقط حس کردم.» دیگر ماساکو مطمئن بود که یایویی چیزی را از او پنهان می‌کند.

«به هر حال اون مرده.»

«کی؟»

«نمی‌دونم.»

«چطوری مرده؟»

«این رو هم نمی‌دونم. فقط جسدش رو دیدم.» نمی‌خواست چیزی درباره‌ی رد طناب دور گردنش بگوید.

«جسدش رو دیدی؟»

«آره.»

«ماساکو - سان.» حالا ترس از صدایش می‌بارید. «چه اتفاقی داره می‌افته؟ چرا این اتفاقا افتاد؟»

«شاید ما یه هیولا رو از خواب بیدار کردیم.»

«... منظورت اینه که اون کونیکو رو کشته؟» یه بار دیگه کلمه‌ی «کشتن» را به کار برد و ظاهراً بلافاصله فهمیده بود که منظور ماساکو از هیولا «ساتاکه» است. پس حتماً او ساتاکه را دیده بود.

ماساکو گفت: «پس می‌دونی اون کیه؟» یایویی سکوت کرد. صدای تلویزیون در پس زمینه می‌آمد. «اگه اتفاقی افتاده، باید به من بگی. چون ما به این بستگی داره. می‌فهمی؟» نگرانی جاری در صدایش در فضای فشرده‌ی ماشین مرتعش شد. وقتی منتظر جواب بود، با عصبانیت به جاسیگاری نگاه کرد که تا خرخره پر بود.

یایویی بالاخره گفت: «نه. چیزی نشده.»

«خوشحالم این رو می‌شنوم. پس نیازی به کمک نداری.»

«ماساکو. تو فکر می‌کنی تقصیر منه؟»

«نه.»

«واقعاً؟»

«واقعاً.» و بعد گوشی را قطع کرد. او هرگز یایویی را ملامت نکرده بود. اگر تقصیری بود، تقصیر خودش بود. با این حال، اصلاً قصد نداشت از کسی عذرخواهی کند و از کارهایی که کرده بود، هیچ پشیمان نبود. تنها چیزی که او را نگران می‌کرد، این بود که یکی جلوی رفتنش را

گرفته بود و اینکه چطور باید خودش را خلاص می‌کرد. حتی اگر نقشه‌ای را به دیگران می‌گفت، می‌دانست که هیچ‌کدامشان همراهی‌اش نمی‌کنند؛ او هم به دنبال همراه و همدست نمی‌گشت.

ماساکو به دست‌های استخوانی‌اش، به تنها منبع راحتی و آرامشش، نگاه کرد. دست‌هایش را آرام روی صورتش گذاشت و به خود یادآوری کرد که خودش تنها کسی است که می‌تواند به او اعتماد کند و نه هیچ‌کس دیگر. به یاد آورد که وقتی اولین بار این را فهمیده بود، چقدر احساس تنهایی کرده بود؛ آن روز تابستانی در جنگل، وقتی رفته بود به محلی که سر کنجی را در آن دفن کرده بود، سر بزند.

هوای ماشین گرم و سنگین شده بود، او هنوز در ماشین نشسته بود کنار جاده‌ی خلوت منتهی به کارخانه پارک شده بود. می‌توانست روکش بتونی را ببیند که کازوئو از روی جوی فاضلاب برداشته بود و حالا مثل یک قبر خالی به نظر می‌رسید. حدود ده ساعت دیگر، ساتاکه با اونیفرمش درحالی‌که سعی می‌کرد معمولی و ناشناس باقی بماند، از آنجا رد شد.

محوطه‌ی جلوی ایستاد هیگاشی یاماتو، مثل همیشه، خالی و خلوت بود. در امتداد مسیرها از یک زمین خالی گردو خاک به هوا بلند می‌شد و جمعی از بچه‌مدرسه‌ای‌ها که لباس گردش به تشان کرده بودند، جلوی پیست اسکیت‌سواری ایستاده بودند. ماساکو پشت ایستگاه پارک کرد، از میان بچه‌ها گذشت و با عجله در خیابان پیش رفت تا به کوچه‌ای رسید که دو طرفش با بارهای کرک‌بسته محصور شده بود. باد سردی می‌وزید و بوی زباله به مشام می‌رسید. نگران این بود مبادا دیر برسد، سرعت قدم‌هایش را بیش‌تر کرد.

به یک مغاره‌ی سرشی‌فروشی با تابلوی «بسته» در ویرایش رسید و از پله‌های کهنه‌ی کنارش بالا رفت و وارد مشتریان میلیونی شد. به صدای در چوبی در انتهای راهرو گوش داد. برای لحظه‌ای چیزی نشنید، اما در نهایت صدای حرکت و راه رفتن یک نفر در اتاق را شنید.

ماساکو گفت: «جومونجی - سان. باز کن. ماساکو هستم.» جومونجی یک لحظه بعد در را باز کرد، ظاهرش با آخرین باری که او را دیده بود، چندان فرقی نکرده بود. حسابی عرق کرده بود، شاید به دلیل عجله در جمع‌وجورکردن وسایلش. کت‌های میزها و کمد‌ها هنوز باز بود.

جومونجی گفت: «تویی؟!»

«شرمنده. ترسوندمت؟» جومونجی ناشیانه خندید، اما چیزی نگفت. عجیب بود که هیچ‌کس دیگری در دفتر نبود. ماساکو گفت: «کارمندها استعفا کردن؟»

«یکیشون بعد از ظهر می‌آد. فکر کنم، وقتی بیاد و اینجا رو ببینه، حسابی غافلگیر بشه.» وقتی تعارفش کرد تا داخل شود دوباره لبخندی زد. «چه خبرها؟ مطمئن نبودم دوباره بتونم ببینمت.»

«خوشحالم گیت آوردم. امیدوار بودم بتونم کمی اطلاعات درباره‌ی وام کونیکو بگیرم. قبل از اینکه بهش پول بدی، فرم سابقه‌ی اعتباری برایش پُر کردی؟»

«البته. اما چرا این برات مهمه؟»

«من فهمیدم ساتاکه کیه.»

چشم‌های جومونجی چهارتا شد و پرسید: «کیه؟»

«یه نگهبان حراست به اسم ساتو که در پارکینگ کارخونه‌ی ما کار می‌کنه.»

«لعنتی.» شاید از این حیرت کرده بود که ساتاکه تا کجا پیش رفته و ماساکو توانسته بود میچش را بگیرد. «مطمئنی؟»

«فقط این نیست، اون تو ساختمان کونیکو زندگی می‌کنه.»

«وقتی تو گروه آداجی موتورسواری می‌کردم، چندتا آدم ترسناک می‌شناختم؛ اما هرگز کسی مثل او رو ندیده بودم. او کلاً یه سر و گردن از همه بالاتر بود.» بعد مردی را که در شب تحویل جسد کونیکو دیده بود، به یاد آورد. دستی به گوشه‌های لبش کشید، انگار روی چیزی چسبناک دست می‌کشید.

ماساکو به دور و بر دفتر تقریباً خالی نگاهی انداخت. «انگار کار و کاسبی حسابی کساد شده.»

«کساد که چه عرض کنم، کلاً راکده. به هر حال، پرونده‌ی کونیکو باید اونجا باشه. می‌تونم برداریش، اما هنوز نمی‌دونم اون به چه دردت می‌خوره؟» ماساکو بخش «جیم» را در کشو پیدا کرد. اوراق کونیکو را بیرون آورد و نگاهی به پرسشنامه‌ی وام انداخت که با دستخط خرچنگ‌قورباغه‌ی جومونجی پر شده بود و دنبال وام‌های معوقه گشت. جومونجی کتش را درآورد و گفت: «چی تو سرته؟» انگار کنجکاوی‌اش تحریک شده بود.

«دنبال یه چیزی می‌گردم که بتونم ازش استفاده کنم.»

«چه استفاده‌ای؟»

«می‌خوام کمی سربه‌سر ساتاکه بذارم.»

زیر لب گفت: «حتی فکرش رو هم نکن. فقط بیا از اینجا بریم.» ماساکو به کپی گواهینامه‌ی کونیکو نگاه کرد. حسابی خودش را برای عکس آرایش کرده بود و صورتش صاف و زردرنگ به نظر می‌رسید.

«جومونجی - سان؟»

«چی؟»

«چطوری اعلام ورشکستی می‌کنی؟»

«زیاد سخت نیست. فقط چندبار باید بری به دادگاه مدنی.»

ماساکو با انگشتش به عکس گواهینامه تلنگر زد و گفت: «فکر نکنم بتونیم یکی رو پیدا کنیم که نقش کونیکو رو بازی کنه.» یایویی حتی اگر می‌توانستند راضی‌اش کنند که همدستشان شود، هرگز قبول نمی‌کرد این کار را کند. از این گذشته، وقتی هم برای این کار نداشتند.

جومونجی پرسید: «نقشه‌ت چیه؟»

«داشتم فکر می‌کردم شاید بتونیم از طرف کونیکو اعلام ورشکستگی کنیم و اسم ساتاکه رو هم به عنوان کسی که پای وام‌هاش رو امضا کرده، بنویسیم.»

جومونجی عصبی خندید و گفت: «آفرین. حتی اگه نتونیم ورشکستگی رو جعل کنیم، می‌تونم اون رو امضاکننده‌ی وام معرفی کنیم و بعد به طلبکارها بگیم که اون با کونیکو از شهر فرار کرده. این روزها هر کاری رو می‌شه با تلفن انجام داد، تنها کاری که لازمه بکنیم اینه که به چندتا همکار زنگ بزنم. اون‌ها اگر بفهمن که پای پول در میونه، هر کاری که بگی برات می‌کنن.»

«می‌تونی به اون‌ها بگی که ساتاکه هم پای وام‌های کونیکو رو به عنوان ضامن امضا کرده؟»

«به همین سادگی. حتی لازم نیست قرارداد داشته باشی. بدیش اینکه که اون واقعاً مسئول بازپرداخت وام‌ها نیست، اما اون‌ها اونقدر بهش پیله می‌کنند تا یا پول رو بهشون بده یا یکی دیگه رو بهشون معرفی کنه.»

ماساکو گفت: «من هم همین رو می‌خوام. پس تو می‌تونی همه‌جا چو بندازی که کونیکو غیب شده؟»

«تموم‌شده فرضش کن.»

«پس بیا چندتا اوراق وام پر کنیم و به اسم ساتاکه مُهرشان کنیم. باید این دور و بر مهر آماده داشته باشی.» جومونجی پشت میزش رفت و یک ظرف کلوچه از کشویش درآورد و وقتی درش را باز می‌کرد و ردیفی از مهرهای قلابی را داخلش نشان می‌داد، نگاه شریانه‌ای در صورتش نشست.

«همین الان برای اسم ساتو یه مهر خوشگل درست می‌کنم.»

«به محض اینکه این کار رو کردی می‌تونم از اینجا بری.»

«تا قبل از ظهر تمومه.» رنگ به گونه‌هایش برگشته بود. وقتی ساتاکه را تصور می‌کرد که بی‌خبر از همه‌جا در آپارتمان‌ش خوابیده است، لبخندی به لبش نشست و گفت: «حداقل می‌تونیم دمش رو آتش بزنیم.»

فقط ترساندنش فایده نداشت. ساتاکه در بام سبز سوپرمارکتی در نزدیکی ایستگاه بود. به دلیل هوای سرد و ابری یا از دست دادن مشتری در رقابت با سوپرمارکت‌های بزرگی که تازه در منطقه ساخته شده بود، آنجا تقریباً خلوت بود. چند پدر و مادر با بچه‌های کوچکشان در زمین بازی کوچکی سرگرم بودند و یک پسر و دختر دبیرستانی در گوشه‌ای با هم خلوت کرده بودند. به جز این‌ها فرد دیگری در سوپرمارکت نبود.

کمی ایستاده، به حیوان‌فروشی کنار بازارچه‌ی بازی‌های یارانه‌ای نگاه کرد. پنج قفس کثیف جلوی مغازه با توله‌سگ‌ها و بچه‌گره‌های بی‌حال و خواب‌آلود پر شده بود که آن‌قدر در مغازه مانده بودند که دیگر برای قفس‌هایشان بزرگ شده بودند. همچنان که سیگار به دست، به آن‌ها نگاه می‌کرد، آن‌ها شروع کردند به جیغ و فریاد. به یاد آورد که چطور آن‌ها را به این متهم کرده بود که با او مثل یک سگ دست‌آموز رفتار کرده بود. برای یک لحظه، دلش برای پوست نرم و صاف و صورت زیبای زنی تنگ شد که او را به رامشگر اول میکا تبدیل کرده بود؛ برترین حیوان‌فروشاگاهش.

آنا خودش هم می‌دانست که وقتی این را بفهمد، هر چقدر هم تلاش می‌کرد، هرگز دیگر نمی‌توانست آن موقعیت را حفظ کند. رسم دنیا همین بود. علت محبوبیتش دقیقاً همین بود که نمی‌دانست یک حیوان دست‌آموز است؛ اما درست لحظه‌ای که این را می‌فهمید همه‌چیز از بین می‌رفت و از آن لحظه به بعد، همیشه سایه‌ی خودآگاهی همراهش بود. این صفتی بود که یک زن باید حتماً می‌داشت تا یک مرد عاشقش شود؛ اما مردانی که به دنبال جسم زن‌ها بودند؛ از این صفت متنفر بودند؛ آن‌ها گربه نمی‌خواستند، بچه‌گربه می‌خواستند. برای همین هم او برای آنا چاپلوسی می‌کرد و امیدوار بود که او را در تاریکی نگه دارد - و دقیقاً به همین دلیل وقتی آنا عاشقش شده بود، سقوطش آغاز شده بود. ظاهراً اوضاع آن‌ها در باری که حالا در آن کار می‌کرد، خوب بود؛ اما این شرایط نهایتاً شش ماه طول می‌کشید. دلش برای آنا می‌سوخت، اما این دلسوزی تقریباً همان حسی بود که به آن گربه‌ها و سگ‌های درون قفس‌ها داشت. ساتاکه جلورفت و یکی از انگشت‌های درازش را از لای میله‌ها به داخل برد، اما توله‌سگ لرزید و به عقب رفت.

ساتاکه گفت: «ترس.» وقتی راحت قبولت می‌کنند، ناز می‌کنند و به سمت می‌خزند، خسته‌کننده می‌شوند. از طرف دیگر، وقتی به راحتی اعتماد می‌کنند، احمق به نظر می‌رسند. ماجرای حیوانات دست‌آموز همین بود: یا خودشان را برایت لوس می‌کنند یا احمقند. ناگهان حوصله‌اش سر رفت و از فروشگاه خارج شد. سرش را داخل مرکز بازی کم‌نور و خلوت کناری کرد و راه افتاد. شهر خاکستری و غبارگرفته تا تپه‌های تاما¹¹³ بالا رفته بود. ساتاکه با خود گفت، یه آشغال‌دونی و بعد روی چمن‌های مصنوعی تف کرد. دختر و پسر گوشه‌ی فروشگاه و والدین زمین بازی با تنفر نگاهش کردند.

چهار روز گذشته ماساکو کاتوری به کارخانه نرفته بود، یعنی درست از روزی که گلف کونیکو را در پارکینگ پارک کرده بود. شاید استعفا کرده بود؛ اما این خیلی ناامیدکننده بود. او از پیدا کردن زنی که فکر می‌کرد مثل فولاد قوی و قدرتمند است، هیجان‌زده شده بود؛ اما یک ترفند کوچک مثل آن باعث شده بود فرار را به قرار ترجیح دهد، پس دیگر برایش فایده‌ای نداشت. یعنی او هم مثل بقیه از او ترسیده بود؟

دوباره به مغازه‌ی حیوان‌فروشی برگشت. سگ‌ها و گربه‌ها با چشم‌های رقت‌انگیزشان تعقیبش کردند. حس کرد چیزی درونش پژمرده می‌شود و با عجله از پله‌های بام پایین رفت. وقتی می‌دوید، تبضش تندتند می‌زد، بدنش هیجان آن عصر تابستانی را به یاد آورد، وقتی آن زن را در

¹¹³ Tama.

شینجوکو تعقیب می‌کرد. نگاه نشسته در صورت آن زن بیش‌تر از هر چیز دیگری در زندگی او را به وجد آورده بود؛ اما درباره‌ی ماساکو احساس ناامیدی و عصبانیت می‌کرد. آیا این فکر اشتباه بود که سرنوشت او را در مقابل ساتاکه قرار داده است؟ دست‌هایش را در جیب‌هایش مشت کرد.

در سالن پاپینکوی کنار ایستگاه، ساتاکه سه بار جعبه‌ی موسیقی را روشن کرد. قبل از اینکه از آنجا برود، لگدی به دستگاه زد و یکی از کارمندهای آنجا دنبالش آمد تا به او اعتراض کند.

مرد گفت: «جناب!»

برگشت و رو به او کرد و گفت: «چیه؟» تهدید در چهره‌اش مرد را به عقب‌نشینی وادار کرد. ساتاکه سه اسکناس ده هزار ینی از جیبش درآورد و در پیاده‌روی زمین پرت کرد، بعد مرد را تماشا کرد که روی زمین خم شد و آن‌ها را برداشت. به اندازه‌ی کافی از پول یایویی برای انجام این‌جور کارها و ژست‌ها داشت. به هر حال، سر پول پاپینکو بازی نمی‌کرد.

موجی از خشونت درونش شکل می‌گرفت. اینکه کسی را بکشی و بعد باز هم خشم و خشونت بیش‌تری درونت حس کنی، عجیب بود؛ اما در چند روز گذشته، به قدری از خشم لبریز شده بود که حس می‌کرد هر آن، ممکن است از وجودش سر برود. در عین حال، بخش دیگری از وجودش آرام نشسته بود و آن فوران را نظاره می‌کرد.

در یک مرکز خرید خلوت قدم می‌زد، قوز کرده بود و هیچ حوصله نداشت. ویتترین‌های جدید کثیف و مصنوعی بود، درحالی‌که قدیمی‌ها تیره و دلگیر به نظر می‌رسید. گرسنه بود، اما میلی به غذا نداشت. آن شب هم کاری جز پارک‌کردن گلف در پارکینگ و منتظر ماساکو ماندن نداشت. به سوپرمارکت برگشت و ماشین را پیدا کرد، درش را باز کرد و به انبوه نوارهای کاست و کفش‌ها نگاه کرد؛ دست به هیچ‌کدام از وسایل کونیکو نزده بود. یک جفت کفش پاره کف ماشین سمت شاگرد او را به یاد کونیکو انداخت و با نفرت به آن‌ها نگاه کرد. جاسیگاری تنها چیزی بود که اثبات می‌کرد ماشین راننده‌ی جدید دارد؛ ته‌سیگارها از جنس سیگاری بود که ساتاکه دود می‌کرد و او مرتب آن‌ها را خالی می‌کرد.

اگر باز هم در آن محله‌ها رانندگی می‌کرد، باید یدر یا زود سراغ ماساکو می‌رفت، خیلی دلش می‌خواست وقتی با او روبرو می‌شود، صورتش را ببیند. اگر او واقعاً استعفا کرده بود، ساتاکه چاره‌ی دیگری جز این نداشت، هرچند این هم خیلی خطرناک بود. به یاد آورد که وقتی ماساکو وارد پارکینگ شده بود و ماشین کونیکو را آنجا دیده بود، چه شکلی شده بود. یک لحظه خشکش زده بود و بعد خودش را جمع‌وجور کرده بود، انگاه هیچ اتفاقی نیفتاده بود، اما لب‌های به هم فشرده‌اش او را لو داده بود. ساتاکه واکنشش را دیده بود، حتی از اتاقک نگهبانی. وقتی ماساکو از ماشینش پیاده شده و به طرف گلف رفته بود، حتی از طرز پارک کردنش حیرت کرده بود؛ درست همان‌طور که کونیکو عادت داشت ماشینش را پارک کند. او این را فهمیده بود؛ چون ماساکو نتوانسته بود لرزش صدایش را وقتی نزد او رفته بود تا درباره‌ی ماشینش پرس‌وجو کند، مخفی کند؛ همان الفبای آشنای ترس. وقتی این را به یاد می‌آورد، آرام خندید. اما ترس به تنهایی کافی نبود. او به یاد سگ‌های حیوان‌فروشی و طرز کثیفی که کونیکو برای زنده‌ماندن التماس کرده بود، افتاد. ناگهان بیزار شد، کفش‌های کونیکو را از ماشین درآورد و روی آسفالت پر از لک انداخت.

ساتاکه ماشین را در محل پارک کونیکو در ساختمان آپارتمان پارک کرد و در ماشین را قفل می کرد که زن جوانی خرمان خرمان به او نزدیک شد که ظاهراً منتظرش بود. ساتاکه او را نشناخت، اما از روی پیش بند و صندل هایش می توانست تشخیص دهد که یکی از کارکنان آنجاست. صورتش هیچ آرایشی نداشت، اما موهایش را پوش داده بود و با ژلی که زده بود، مرطوب به نظر می رسید؛ درست مثل کلاه گیزی که با عجل بر سر گذاشته باشند. از نظر ساتاکه ظاهر زن افتضاح بود.

زن گفت: «شما خانمی رو که صاحب این ماشین می شناسید؟ جونوچی - سان؟»

«البته می شناسمش. ماشین رو از اون قرض گرفتم.» می دانست هرچه بیش تر از آن گلف استفاده کند، احتمال پیش آمدن چنین سؤالاتی بیش تر می شود.

«شرمنده، منظورم این نبود که شما...» زن قرمز شد، گویا قبلاً استدلال های خودش درباره ی رابطه ی ساتاکه با کونیکو را بالا و پایین کرده بود. «فقط تازگی ها این دور و بر ندیدمش.»

«نمی دونم کجا رفته.»

زن با کنجکاوی نگاهش کرد و گفت: «ولی شما دارید از ماشینش استفاده می کنید.»

«من یک کار نگهبانی تو کارخانه ای که اون توش کار می کرد، گیر آوردم. وقتی فهمیدیم که هر دو تو یه ساختمان زندگی می کنیم، اون ازم خواست وقتی خودش نیست، از ماشینش مراقبت کنم. من که ازش نخواسته بودم.» بعد سوئیچ ماشین را جلوی صورت زن تکان داد و کاری کرد که زن بتواند حرف «ک» را در جاسوئیچی ببیند.

زن گفت: «که این طور. اما می خوام بدونم کجا رفته.»

«فکر کنم به سفر کوتاهی رفته. بعید می دونم چیزی برای نگرانی وجود داشته باشه.»

«اما اون چند روزه که به خونه اش نیومده و من هم نتونستم درباره ی نوبت تمیز کردن سطوح های زباله ی ساختمون باهاش تماس بگیرم. همه ش منشی تلفنیش روشنه و هیچ کس هم شوهرش رو ندیده و ازش خبری نداره.»

ساتاکه گفت: «اون از کارخونه استعفا کرده. شاید رفته دیدن خانواده ش.»

زن گفت: «و وقتی اون اینجا نیست، شما از ماشینش استفاده می کنی؟» ردی از تردید و شک در سؤالش دوباره حس می شد.

«بابش بهش پول می دم.»

«اوه، که این طور.» با شنیدن اسم پول کمی تغییر کرد. ساتاکه حس کرد موضوع جذابی برای حرف زدن پیدا کرده است. آن زن با حقوق شوهرش زندگی می کرد؛ اما هیچ چیزی به اندازه ی حرف پول در یک گفتگو نمی توانست برایش جذاب باشد.

ساتاکه گفت: «شرمنده.» و از کنار زن رد شد. «من عجله دارم.» در آن لحظه تصمیم گرفت دیگر از ماشین به جز مواقعی که می‌خواست سرکار برود استفاده نکند. وقتی به سوی ساختمان می‌رفت، متوجه مرد میانسالی شد که یک بارانی نو پوشیده و کنار صندوق‌های پستی ایستاده بود. اولین فکری که به ذهنش رسید این بود که شاید او پلیس باشد؛ وقتی از گوشه‌ی چشمش با دقت به او نگاه کرد، به این نتیجه رسید که او چشم‌های پلیس‌ها را ندارد. وقتی او را مشغول بازیابی اسامی روی صندوق‌های پستی دید، فکر کرد شاید فروشنده‌ی دوره‌گرد است؛ اما وقتی دید در مقابل صندوق پستی شماره‌ی ۴۱۲ توقف کرد، ساتاکه وارد آسانسور شد.

بعد از اینکه پیاده شد، مطمئن شد که آسانسور به طبقه‌ی اول برنمی‌گردد. آهسته به راهرو رفت و سرش را به سوی بار شمالی سردی برگرداند، اما وقتی به آپارتمان نزدیک می‌شد و کلیدش را درمی‌آورد، سرش را بلند کرد و مرد جوانی را دید که مقابل در خانه‌اش ایستاده است. مرد ژاکت سفید کوتاه و یک شلوار بنفش به تن کرده بود و موهایش را نارنجی - قهوه‌ای کرده بود. مرد او را در حالی دید که چیزی - شاید یک گوشی همراه - را توی جیبش فرو می‌کرد. از ظاهر این یکی اصلاً خوشش نیامد.

مرد گفت: «شما ساتو هستی؟» ظاهراً از جواب سؤالش مطمئن بود. بدون شک او مأمور نبود. ظاهراً یاکوزاها هم مشخص بود. ساتاکه توجهی به مرد نکرد و جلو رفت تا در را باز کند و با خود فکر کرد که چه رابطه‌ای می‌تواند بین این مرد و مردی که در طبقه‌ی پایین بود، وجود داشته باشد؛ اما وقتی دستش را به طرف دستگیره‌ی در دراز کرد، دید که دستگیره با یک جور پارچه‌ی سیاه پوشانده شده است. مرد بدون اینکه حرفی بزند، منتظر شد و جلوی خنده‌اش را به زور گرفت.

ساتاکه زیر لب گفت: «این دیگه چه کوفتیه؟»

مهمانش گفت: «خوب نگاه کن.» خون به سر ساتاکه هجوم آورد، وقتی فهمید این همان پارچه‌ای است که در دهان کونیکو فرو کرده بود.

ساتاکه بقیه‌ی مرد را گرفت و گفت: «تو این کار رو کردی؟» اما تغییری در حالت مرد ایجاد نشد و فقط خرخر مختصری کرد. دست‌هایش هنوز در جیبش بود.

«کار من نیست. وقتی آمدم اینجا بود.»

پس حتماً کار ماساکو بود. مرد را رها کرد و پارچه را از روی دستگیره برداشت و در جیبش چپاند. پارچه بر اثر ماندن در مسیر باد سرد شده بود.

مرد کنار ساتاکه رفت و گفت: «کار من نبود. حالا داری کجا می‌ری؟»

ساتاکه مرد را عقب زد و گفت: «چی می‌خوای؟»

«می‌خوام این رو نشانت بدم.» یک تکه کاغذ از جیبش درآورد و آن را جلوی صورتش نگه داشت. یک صفتی از جایی به نام میدوری کردیت¹¹⁴ بابت یک وام دو میلیون ینی به کونیکو جونوچی بود.

«این چه ربطی به من دارد؟»

«تو پاش رو امضا کردی و حالا این زنه، جونوچی، از شهر فرار کرده.»

«من چیزی درباره‌ش نمی‌دونم.» اما می‌دانست که رودست خورده است. امکان نداشت هیچ نزول‌خوری چنین مبلغی را به کونیکو بدهد، در نتیجه برایش پاپوش درست کرده بودند تا گیرش بیندازند. دیگر این عوضی‌ها دست از سرش برنمی‌داشتند و یکسره مراقبش بودند.

ناگهان مرد با صدای بلندی فریاد زد: «منظورت چیه؟ چیزی در این باره نمی‌دونی؟» دری در انتهای راهرو باز شد و زنی سرش را از خانه بیرون آورد. زن با نگرانی نگاهشان کرد و این دقیقاً همان چیزی بود که مهمان ساتاکه می‌خواست. مرد دوباره کاغذ را بالا آورد و قسمت مخصوص امضاکننده‌ها را نشان داد و گفت: «پس این چیه؟» اسم یوشیو ساتو به زیبایی آنجا درج شده بود.

ساتاکه لبخندی زد و گفت: «این من نیستم.»

«پس کیه؟»

«من چه می‌دونم.» در این لحظه، در آسانسور باز شد و مردی که جلوی صندوق‌های پستی ایستاده بود، به سمت آن‌ها رفت. شکی نبود که او و این لات عوضی با هم کار می‌کردند.

وقتی به آن‌ها رسید گفت: «من میاتا¹¹⁵ هستم. برای ایست کردیت کار می‌کنم. مشتری ما جونوچی - سان، موعد پرداختش عقب افتاده و شنیدیم که ناپدید شده.»

ساتاکه گفت: «این رو هم من باید تضمین کنم؟»

«آره فکر کنم.» ساتاکه زیر لب دشنامی داد و با خود فکر کرد چند نفر دیگر مثل این‌ها ممکن است آن دور و بر باشند. ماساکو و جومونجی احتمالاً با کمک هم اوراق را جعل کرده بودند و به رفقاییشان در کاروبار اعتبارات داده بودند؛ بعد همه‌جا چو انداخته بودند که کونیکو ناپدید شده و سگ‌ها را در پی او آزاد کرده بودند. ساتاکه گفت: «باشه. فکر کنم چاره‌ی دیگه‌ای ندارم. به محض اینکه از شر این کاغذبازی‌ها خلاص بشم، می‌رم ببینم چی کار می‌تونم بکنم.» وقتی دو مرد از این تغییر رفتار ناگهانی خیالشان راحت شد، هر دو کپی قراردادهایشان را بالا آوردند.

¹¹⁴ Midori Credit.

¹¹⁵ Miyata.

مرد جوان تر گفت: «کی پولمون رو می گیریم؟»

«حداکثر تا یه هفته باهاتون تسویه می کنم.»

«اگه این کار رو نکنی، با چندتا دوست دیگه برمی گردم و این بار دیگه مهربون نیستم. می تونی روی حرفم حساب کنی.» ساتاکه با خود فکر کرد که آن ها معمولاً در دیدار اول خیلی سختگیری نمی کنند. حتماً جومونجی تا آنجا که توانسته تأکید کرده بود که فشار بیاورند.

ساتاکه گفت: «باشه.» وقتی با هم حرف می زدند، چند همسایه ی دیگر هم سرشان را بیرون آورده بودند و از فاصله ی ایمنی به آن ها نگاه می کردند. هر دو مرد ظاهراً راضی بودند که او را در چنین وضعیتی گیر انداخته بودند. ساتاکه به میاتا سری تکان داد، در را باز کرد و وارد خانه شد. مرد جوان تر سعی کرد نگاهی به داخل بیندازد، اما قبل از اینکه چراغ را روشن کند، در را محکم پشت سرش بست. وقتی از سوراخ در نگاه کرد، دید آن ها رفته اند.

زیر لب گفت: «لعنت» و پارچه ای را که در جیبش چپانده بود، روی زمین انداخت و با لگد آن را به گوشه ای پرتاب کرد.

در تمام مدت، آن ها او را زیر نظر داشتند و حالا بدتر هم شده بود، چون دیگران هم در ساختمان نظرشان به او جلب شده بود. زن در پارکینگ احتمالاً با یکی از مردها صحبت کرده بود و همین باعث شده بود، فضولی اش گل کند. می توانست چند ینی برای پرداخت وام ها جور کند؛ اما حالا که همسایه ها حساس شده بودند، دیگر نمی توانست در آن ساختمان بماند؛ ماساکو هم حتماً می دانست که شرکت های وام دهی تا پولشان را از او نگیرند، دست از سرش برنمی دارند و هر روز او را تا کارخانه تعقیب می کنند.

در کمد را باز کرد و کیف نایلونی سیای را که با خود از شینجوکو آورده بود، بیرون آورد. آ» را با دسته های پول و گزارش های شرکت کارآگاهی پر کرد و بعد کمی فکر کرد و پارچه ی سیاه را از روی زمین برداشت و آن را در کیسه انداخت. به دور تا دور آپارتمان خالی نگاهی انداخت، روی تخت کنار پنجره نشست. طبق نقشه هایش می خواست ماساکو را به آن ببندد و شکنجه کند... اما این شدنی نبود. با این حال، لبخند کم رنگی روی صورتش نقش بست. لذتی که موقع پیدا کردن او حس کرده بود، حالا داشت برمی گشت؛ اما حالا قوی تر شده بود، حتی قوی تر از روی که اولین بار آن زن دیگر را در خیابان های شینجوکو دیده بود. حتی بیش تر از میل به کشتن آن زن دیگر، دلش می خواست ماساکو را بکشد. در این میل لذت زیادی وجود داشت.

چراغ را روشن گذاشت، کیسه را برداشت و از آپارتمان بیرون رفت. خوب نگاه کرد تا کسی در راهرو نباشد و بعد از پله ها پایین رفت. وقتی به طبقه ی اول رسید، چشمش به مرد جوان مونارنجی افتاد که کمی دورتر ایستاده بود و درحالی که در سرما به پنجره ی ساتاکه زل زده بود، می لرزید. خیالش که از روشن بودن چراغ خانه راحت شد، به زن جوانی نگاه کرد که از سرکار به خانه برمی گشت. ساتاکه فرصت را غنیمت شمرد، از پشت محل دفع زباله ها در امتداد خطی از بوته ها به طرف خیابان دوید. فعلاً باید جایی برای خود در هتلی پیدا می کرد. نمی دانست چقدر طول می کشید تا آن ها بفهمند که او از دستشان فرار کرده است و در کاخانه سراغش بروند.

آن شب با یک ماشین اجاره ای به کارخانه رفت. مطمئن بود که حتماً سروکله ی ماساکو پیدا می شود. حتماً دیگر شنیده بود که نقشه اس موفق شده است و حالا به کارخانه می آمد تا نتایج کاردستی اش را ببیند. ساتاکه می دانست اگر او جای ماساکو بود، حتماً این کار را می کرد - و

ماساکو هم خیلی شبیه او بود. در اتاقک نگهبانی سیگاری روشن کرد و منتظر شد تا سروکله‌ی کورولای ماسامو پیدا شود و دوست داشت وقتی ماساکو او را می‌دید، قیافه‌اش را ببیند.

ماساکو کمی قبل از ساعت ۱۱:۳۰، درست سر وقت آمد. سرش را بلند کرد، یک نظر ماساکو را در میان چراغ‌های ماشینش دید. وقتی از کنار اتاقک نگهبانی زد می‌شد، هیچ حالتی در صورتش نبود و اصلاً برنگشت تا به او نگاه کند. «زنیکه‌ی هرزه. حتماً داره به دردسری که برای من درست کرده فکر می‌کنه.» خونس از نفرت محض به جوش آمد و در دل ماساکو را برای توانایی‌اش در برانگیخته‌کردن نفرت در او تحسین کرد. این باعث شد کمی سرش گیج برود.

صدای بسته شدن در ماشین و قدم‌های ماساکو روی سنگریزه را شنید، وقتی به طرف او می‌آمد. از اتاقک بیرون آمد و مستقیم در مسیر ماساکو ایستاد و گفت: «عصر بخیر.»

ماساکو یک‌راست به صورتش نگاه کرد و گفت: «عصر بخیر.» موهای بازش روی شانه‌هایش ریخته بود. ردی از لبخند در صورت لاغرش دیده می‌شد. حل کردن معمای هویت ساتاکه و بیرون‌کردنش از آپارتمان‌ش باعث شده بود تا اعتمادبه‌نفسش بالا برود. ساتاکه به زور سعی کرد آرامشش را حفظ کند.

ساتاکه با لحن تقریباً محترمانه‌ای پرسید: «می‌خواید تا کارخونه همراهی تون کنم؟»

«نه. ممنون.»

«تو تاریکی خطرناکه.»

ماساکو لحظه‌ای تردید کرد و گفت: «خطر خود تویی.»

«دقیقاً متوجه منظورتون نشدم.»

«بازی تمومه ساتاکه.»

وقتی آن زن را در شینجوکو به دام انداخته بود، هیجان مهارناپذیری را حس کرده بود؛ اما این یکی فرق داشت. این بار باید بی‌قراری‌اش را مهار می‌کرد، هرچند حس می‌کرد همچون اسب چموشی در درونش در تک و تاز و به دنبال راهی برای گریز است.

«تو هرزه‌ی سرسختی هستی.» ماساکو توجهی به او نکرد و به سوی کارخانه رفت. آیا واقعاً می‌خواست خطر کند و تمام راه را به تنهایی طی کند؟ کمی پشت سرش رفت، تقریباً حس می‌کرد که صدای تپش قلب ماساکو رو می‌شنود، فشار روی شانه‌هایش را حس می‌کند؛ اما او وارد تاریکی شد و هیچ ردی از ترس از خود نشان نداد. ساتاکه چراغ‌قوه‌اش را روشن کرد و زمین جلوی پاهای ماساکو را روشن کرد.

ماساکو رو به او کرد و گفت: «گفتم که هیچ همراهی نمی‌خوام. دلم نمی‌خواد تو همچین جایی خفه بشم.» ساتاکه موج دیگری از لذت را حس کرد. چطور می‌توانست از او متنفر باشد؟ و آن حس به مراتب قوی‌تر از هر چیزی بود که او نسبت به آنای زیبا حس کرده بود؛ اشتیاق و نفرت

که یک جورهایی با خطر خودتخریبی به هم وصل شده بود. چه می شد اگر همین الان او را می گرفت، می زدش و بعد در کارخانه ی قدیمی خفه اش می کرد؟ لحظه ای با این فکر بازی کرد، اما در نهایت حس کرد که زیادی معمولی است.

ماساکو گفت: «زیادی مناسب به نظر نمی رسه، درسته؟» انگار افکار ساتاکه را حدس می زد. «تو می خوای اول کاری کنی تا زجر بکشم. چرا تو...» صدای جیغ ترمز حرفش را قطع کرد و هر دو برگشتند و یوشی را دیدند که پشت سرشان ایستاده است.

یوشی گفت: «صبح بخیر.» به نگهبان نگاهی کرد و بعد از دو چرخه پیاده شد و کنار ماساکو رفت.

ماساکو گفت: «جهنده! تو اینجا چی کار می کنی؟»

«می خواستم تو رو ببینم. شانس آوردم پیدات کردم.» ساتاکه لحظه ای نور چراغ قوه را روی صورت یوشی انداخت. او صورتش را در هم کرد و به ماساکو نگاه کرد که بیرون از دایره ی نور پوزخند می زد.

جاناش در امنیت بود. وقتی چشمش به چهره‌ی یوشی افتاد، نفس عمیقی کشید؛ اما وقتی به یاد آورد که ساتاکه ممکن است یوشی را هم بکشد، نفس‌هایش به شماره افتاد و مطمئن بود که اگر کوچک‌ترین نشانه‌ای از ضعف نشان بدهد، او حتماً این کار را می‌کند. به یاد دوران کودکی‌اش افتاد، زمانی که اشتباه کرده بود و به چشم‌های یک سگ وحشی نگاه کرده و همین باعث شده بود سگ دنبالش کند. سعی کرد قوی باشد و نفس‌هایش را دوباره آرام کند.

ماساکو می‌دانست که نفرت ساتاکه در آستانه‌ی فوران است و ظاهراً از بازی هل‌دادن آن به حاشیه لذت می‌برد. او حیرت را در چشم‌های ساتاکه دیده بود و فهمیده بود که چقدر از بازی موش و گربه با او لذت می‌برد. در عین حال، چیزی را در او دیده بود که او را به سمت انفجار پیش می‌برد. چنین چیزی درون او هم وجود داشت. بخشی از وجودش مخفیانه فکر می‌کرد که دوست دارد بمیرد، اما به شرطی که قاتلش این مرد باشد.

در تاریکی نگاه کرد، کارخانه‌ی متروکه از دور چشمک می‌زد. خالی بودن آن ساختمان انگار با خلأ مستر در وجودش هماهنگ و جور بود. آیا آن کارخانه به نوعی نمادی از زندگی آسیب‌دیده و ویران‌شده‌ی او بود؟ آیا او چهل‌وسه سال زندگی کرده بود تا این را کشف کند؟ نمی‌توانست چشم از آن بردارد.

یوشی با ناراحتی به پارکینگ نگاه کرد و گفت: «اون کی بود؟» او دوچرخه‌ی سنگین را در امتداد جاده‌ی خاکی و ناهموار پیش می‌برد.

ماساکو گفت: «نگهبان.» اتاقک نگهبانی همچون یک برج دریایی در تاریکی و ساتاکه در کنارش ایستاده بود و به آن‌ها نگاه می‌کرد. احتمالاً منتظرش می‌ماند تا برگردد.

یوشی گفت: «وقتی می‌بینمش، بدنم مورمور می‌شه.»

«چرا؟»

«نمی‌دونم.» ادامه نداد، ظاهراً نمی‌خواست زحمت توضیح‌دادن به خودش بدهد. چراغ دوچرخه‌اش نور کم‌رنگی روی جاده انداخته بود.

ماساکو گفت: «این‌همه مدت کجا بودی؟» ماساکو او را از یک هفته قبل ندیده بود، از وقتی با هم ترتیب جسد کونیکو را داده بودند.

یوشی از سر خستگی آهی کشید. «متأسفم. کلی کار داشتم که باید انجام می‌دادم.» بادشکنی را که همیشه زمستان‌ها به تن می‌کرد، پوشیده بود و ماساکو به یاد آورد که آسترش چقدر نخ‌نما و نازک شده بود. با خود فکر کرد که بالاخره یک روز هم یوشی مثل همین بادشکن زهوار در رفته می‌شود و از پا درمی‌آید.

«چه جور کاری؟» حس می‌کرد ساتامه سراغ یوشی نرفته است. معلوم بود که فعلاً فقط به دنبال او بود.

یوشی گفت: «میکی از خونه فرار کرده. از اون روز دیگه ندیدمش. می‌دونستم که خواهرش الگوی بدیه، اما هرگز فکر نمی‌کردم که اون هم راه خواهرش رو بره. حالا تنهای تنها شدم. مطمئن نیستم بتونم از پشش بریام.» ماساکو در سکون به حرف‌هایش گوش می‌داد و به این فکر می‌کرد

که آیا یوشی راهی برای فرار از این وضعیت دارد یا نه. «مسخره است. اون قبل از اینکه بتونم بهش بگم یک کم پول و پله جور کردم، ترکم کرد. اون فکر می کرد که با گم شدن اون پول، دیگه نمی تونست به دانشگاه بره. همه چیز یهوایی به هم ریخت.»

«مطمئنم که برمی گرده.»

«نه بر نمی گرده. اون هم مثل خواهرشه. آخرش یه مرد بی مصرف رو پیدا می کنه و اون وقت دیگه کاری از دست من ساخته نیست. بچه های من احمقند و کاری هم از دست من بر نمیاد.» همچنان که پیش می رفتند، یوشی مدام از رفتاری ها و ناامیدی هایش حرف می زد. لحنش تقریباً عذرخواهانه بود، اما معلوم نبود که بابت چه چیزی عذرخواهی می کند. آن ها از کنار کارخانه ی متروکه، سالن بولینگ قدیمی و ردیف خانه ها گذشتند و به خیابان پهنی رسیدند که دو طرف دیوار دراز کارخانه ی خودروسازی قرار داشت. کافی بود به چپ بپیچند و به کارخانه ی خودشان برسند.

یوشی گفت: «من دیگه جلوتر نمی آم.» و کمرش را به جلو خم کرد. شانه های قوز کرده اش پیرتر از چیزی که بود نشان می داد.

«می خواهی استعفا کنی؟»

«دیگه نمی تونم کار کنم.» ماساکو به او نگفت که آن شب آخرین شب کار او هم هست. او آمده بود تا اطلاع دهد و پول و گذرنامه ای را که پیش کازوو گذاشته بود، پس بگیرد. اگر آن شب زنده می ماند، شاید می توانست برای همیشه از دست ساتاکه فرار کند. یوشی گفت: «فرصتی می خوام تا چند دقیقه باهات صحبت کنم. برای همین اومدم اینجا.»

آیا نمی توانستند بعد از ساعت کاری با هم در اتاق استراحت صحبت کنند؟ ماساکو به کار یوشی فکر می کرد و کنار پله ها صبر کرد تا یوشی برود و دوچرخه اش را پارک کند. هیچ ستاره ای در آسمان نبود و انگار لایه ی ضخیمی از ابر از آن آویزان بود؛ اما حتی ابرها هم نامرئی بود. ماساکو سرش را بلند کرد و به کارخانه نگاه کرد. درست در همین لحظه در بالای پله ها باز شد.

صدایی گفت: «کاتوری - سان.» کوداما بود.

«بله؟»

«می دونی یوشی آزوما امشب می آد یا نه؟»

«همین الان رفت دوچرخه اش رو پارک کنه.» کوداما دوان دوان از پله ها پایین آمد، غلتکش هنوز در دستش بود. همین که به پایین پله ها رسید سروکله ی یوشی هم پیدا شد.

کوداما فریاد زد: «آزوما - سان! باید همین الان بری خونه.»

«چرا؟»

«همین الان زنگ زدن و گفتن خونه ت آتیش گرفته.»

«چی؟» صورتش سفید شد. کوداما از سر همدردی نگاهش کرد و گفت: «عجله کن.»

یوشی با لحن بی حسی گفت: «شاید دیگه برای هر کاری دیر شده.»

«مطمئنم که این طوری نیست. عجله کن!» یوشی آهسته به محل پارک دوچرخه ها برگشت. چند زن دیگر به کارخانه می آمدند و کوداما از پله ها بالا رفت تا به آن ها برسد.

ماساکو رو به کوداما گفت: «چیزی درباره ی مادرشوهرش نگفتند؟»

«نه، اما گفتند که خونه کاملاً سوخته.» به پشت سرش نگاه کرد و بعد داخل ساختمان رفت. ماساکو تنها، منتظر یوشی ماند. چند دقیقه پیش تر طول کشید تا او با دوچرخه اش پیدا شد، انگار خودش را برای آنچه پیش رو داشت آماده می کرد. ماساکو به چهره ی خسته اش نگاه کرد.

ماساکو گفت: «متأسفم اما نمی تونم باهات پیام.»

یوشی گفت: «می دونم. فکر نمی کردم بتونی. برای همین اومدم تا اینجا ازت خداحافظی کنم.»

«بیمه داری؟»

«آره.»

«مراقب خودت باش.»

«تو هم همین طور و بابت همه چیز ازت ممنونم.» تعظیمی کرد و بعد از همان راهی که با هم آمده بودند، برگشت. ماساکو همین طور که نور دوچرخه اش بی رنگ می شد تماشایش کرد و او وقتی به سمت کارخانه ی خودروسازی می پیچید، ناپدید شد. نور بی رمق و صورتی رنگی از شهر در دوردست دیده می شد و نزدیک تر، ستونی از جرقه های نور از خانه ی چوبی قدیمی به چشم می خورد. بالاخره یوشی راهی برای فرار پیدا کرده بود. وقتی دخترش رفته بود، حتماً امیدش را از دست داده بود و دیگر دلیلی برای تردید نداشت. ماساکو با خود فکر کرد شاید او یوشی را به این سمت هدایت کرده بود. او از خطر سатаکه برایش گفته بود و همین هم شاید این فکر را در سر یوشی کاشته بود. کمی بیش تر ایستاد، نمی توانست نگاهش را بگیرد. وقتی برگشت و از پله ها بالا رفت، انگار کومادا از دیدنش غافلگیر شد.

«باهش نرفتی؟»

«نه.» کومادا غلتک را محکم روی پشتش کشید، انگار می خواست با این کار به دلیل تنها گذاشتن دوستش شمتتش کند.

تقریباً شیف شروع شده بود. ماساکو با عجله به سالن رفت و دنبال کازوئو گشت. او در کنار برزلی های دیگر یا در محوطه ی رختکن نبود و وقتی ماساکو کارت ساعت زنی کازوئو را دید، فهمید که آن شب، شب استراحتش است. کوداما سعی کرد جلویش را بگیرد، اما او کفش هایش را پوشید و از در بیرون رفت.

همه چیز در یک لحظه تغییر کرده بود. پیاده به خوابگاه کازونو رفت. کمی دورتر، ساتاکه منتظرش بود. به چپ پیچید، یک چشمش مراقب پارکینگ بود و به چیزهایی که در تاریکی تصور می کرد، نگاه می کرد. در زمین های کشاورزی اطرافش تک و توک خانه های رعیتی به چشم می خورد و پشت سر آن ها خوابگاه قرار داشت. تنها چراغ روشن در آنجا، چراغ پنجره ی کازونو در طبقه ی دوم بود. از پله ها فلزی بالا رفت و سعی کرد سروصدا نکند و در زد. کسی به پرتغالی چیزی گفت و در باز شد. کازونو با یک تی شرت و شلوار جین مقابلش ظاهر شد. طوری نگاهش می کرد که معلوم بود غافلگیر شده است. نور تلویزیون در پس زمینه سوسو می زد.

«ماساکو - سان؟»

«تنهایی؟»

«آره.» کنار رفت تا راه برای ماساکو باز شود. هوا پر بود از بوی ادویه ای خارجی که ماساکو نمی شناختش. تخت خوابی کنار پنجره قرار داشت و گنجه ی تاشویی باز مانده بود. آن ها به جای کمد از آن استفاده می کردند. در اتاق تاتامی یک میز مربعی کوتاه و کوچک قرار داشت. ظاهراً کازونو مشغول تماشای مسابقه ی فوتبال بود؛ اما تلویزیون را خاموش کرد و رو به ماساکو کرد.

«پولت رو می خوای؟»

«متأسفم. نمی دونستم امشب استراحتی. ناراحت نمی شی اگه بری و برام بیاریش؟»

«نه، اصلاً.» و با نگرانی به صورت ماساکو نگاه کرد. ماساکو سیگاری درآورد و به اطراف نگاه کرد تا یک زیرسیگاری پیدا کند و سعی کرد از چشم های کازونو فرار کند. کازونو یک نخ هم خودش روشن کرد و یک زیرسیگاری کوکاکولا روی میز گذاشت. «همین جا منتظر باش. الان برمی گردم.»

«ممنون.» به اطرافش نگاه کرد، حس می کرد این آپارتمان نقلی تنها مکان امنی است که فعلاً در دست دارد. هم اتاقی کازونو حتماً سرکار رفته بود؛ تخت طبقه ی پایین مرتب بود.

کازونو گفت: «می شه بگی چی شده؟» این پا و آن پا می کرد، می خواست حرف بزند، انگار می ترسید ماساکو زود برود.

«دارم از دست یه مرد فرار می کنم.» با صدای آهسته حرف می زد، انگار گرمای اتاق کم کم یخش را باز می کرد. «نمی تونم بهت بگم که اون برای چی دنبالمه، اما می خوام با اون پول فرار کنم، می خوام از کشور برم.» کازونو به زمین نگاه کرد و لحظه ای فکر کرد، ابری از دود از دهانش بیرون داد و به او نگاه کرد.

«کجا می خوای بری؟ هیچ جا زندگی آسون نیست.»

«شاید این طور باشه. اما واقعاً برام مهم نیست. فقط می خوام از اینجا برم.» کازونو دستش را روی پیشانی اش گذاشت. انگار بدون اینکه ماساکو بگوید می دانست که قضیه ی مرگ و زندگی در میان است.

«خانواده ت چی می شه؟»

«شوهرم می‌خواد تنها باشه. اون خیلی وقته دست از زندگی شسته، شخصیتش همین جوریه. پسر من دیگه بزرگ شده.» چرا این‌ها را به او می‌گفت؟ قبلاً چیزی به کسی نگفته بود. شاید این‌گونه آسان‌تر بود، چون واقعاً کازوئو به زبان او حرف نمی‌زد؛ شاید این باعث می‌شد آرام شود؛ اما به محض اینکه شرایطش را به زبان آورد، اشک چشم‌هایش را پر کرد. با پشت دستش اشک‌ها را پاک کرد.

کازوئو گفت: «تو تنهایی.»

«آره. به زمانی خوشبخت بودیم، خیلی سال قبل، اما در طول مسیر همه‌چیز به هم ریخت. فکر می‌کنم تقصیر من بود.»

«چرا؟»

«چون می‌خوام تنها باشم. چون می‌خوام آزاد باشم.» چشم‌های کازوئو هم اشک‌آلود شده بود. اشک‌ها از گونه‌هایش روی تاتامی می‌چکید.

«وقتی تنهایی، آزاد می‌شی؟»

«این‌طور به نظرم می‌آد، حداقل فعلاً.» فرار. فرار از چی؟ به چی؟ نمی‌دانست.

کازوئو زیر لب گفت: «خیلی غم‌انگیزه. خیلی برات متأسفم.»

«... واقعاً؟»

«من امیدم رو از دست دادم و دیگه برام مهم نیست که بمیرم یا زنده بمونم.»

«امیدت به چی رو از دست دادی؟»

«به زندگی.» کازوئو دوباره گریه کرد و ماساکو نشست و مدتی نگاهش کرد. متأثر شده بود که یک جوان خارجی این‌طوری برایش گریه می‌کند. حق‌هق گریه‌هایش هیچ نشانی از متوقف شدن نداشت. بالاخره پرسید: «برای چی گریه می‌کنی؟»

«چون تو چیزی رو که تو دلت بود، به من گفتی. تا همین الان برام خیلی دور و دست‌نیافتنی بودی.» ماساکو لبخند زد. کازوئو با بازویش اشک‌ها را پاک کرد. ماساکو به پرچم سبز و زرد برزیل نگاه کرد که از پنجره آویزان بود و گفت: «کجا باید برم؟ قبلاً هیچ‌وقت از کشور خارج نشدم.» کازوئو با چشم‌های درشت و قرمز از اشکش به او نگاه کرد و گفت: «چرا نمی‌ری برزیل؟ الان اونجا تابستونه.»

«اونجا چطوره؟» کازوئو لحظه‌ای فکر کرد و بعد با خجالت لبخندی زد.

«نمی‌تونم درست توضیح بدم، اما اونجا فوق‌العاده است. عالیه.»

تابستان؛ ماساکو چشم‌هایش را بست و سعی کرد تجسم کند. تابستان همه چیز را تغییر داده بود؛ بوی یاسمن‌ها، علف‌های انبوه اطراف پارکینگ، درخشش آب تیره در فاضلاب. وقتی دوباره چشم‌هایش را باز کرد، دید که کازوئو آماده می‌شود تا برود بیرون. یک کت سیاه روی تی شرتش پوشید و کلاهش را روی سرش گذاشت.

«الان برمی‌گردم.»

«میاموری - سان. می‌تونم تا ساعت سه اینجا بمونم؟» کازوئو سرش را به علامت تأیید تکان داد. سه ساعت دیگر. ممکن بود ساتاکه دیگر رفته باشد. ماساکو آرنج‌هایش را روی میز گذاشت و چشم‌هایش را بست و سعی کرد کمی استراحت کند.

وقتی کازوئو برگشت، ماساکو از خواب بیدار شد. ظاهراً برای برگشتن عجله نکرده بود، چون ساعت دو بود. وقتی زیپ کتش را باز کرد و پاکت را درآورد، ماساکو نفس عمیقی از هوای سرد بیرون کشید.

«بفرما.»

«مرسی.» پاکت را گرفت و گرمای بدن کازوئو را روی پاکت حس کرد. در پاکت را باز کرد و نگاهی داخلش انداخت: یک گذرنامه‌ی جدید و هفت بسته اسکناس که هر کدام یک میلیون ین بود - ابزار فرار. یکی از بسته‌ها را درآورد و روی میز گذاشت و گفت: «برای اینکه این‌ها رو برام نگه داشتی. خواهش می‌کنم بردارش.» کازوئو سرخ شد.

«لازمش ندارم. خوشحالم کنخ تونستم کمکت کنم.»

«اما تو باید یه سال دیگه تو کارخونه بمونی.» کازوئو لب‌هایش را گزید و کتش را درآورد.

«تا قبل از کریسمس برمی‌گردم خونه.»

«واقعاً؟»

«آره. دیگه اینجا موندن فایده‌ای نداره.» پشت میز نشست و به اطراف نگاه کرد. ماساکو به نگاه نوستالژیک نشسته در چشم‌هایش، وقتی به پرچم نگاه می‌کرد، حسادت کرد. «کاش می‌تونستم کمکت کنم. این کلید به این ماجرا ربطی داره؟» بعد کلید را از زیر پیراهنش درآورد.

«آره داره.»

«می‌خواهی بهت پشش بدم؟»

«نه.» کازوئو نفس راحتی کشید. کلید خانه‌ی کنجی. وقتی کلید دست کازوئو بود، ماساکو نگاهش کرد و به یاد آورد که همه چیز از آن کلید شروع کشته بود؛ اما این حقیقت نداشت: همه چیز با چیزی درونش شروع شده بود؛ ناامیدی و اشتیاقش به آزاد شدن از دست کسانی که او را

به این نقطه رسانده بودند. پاکت را داخل کیف رودوشی اش گذاشت و از جا بلند شد. کازوئو پول روی میز را برداشت و سعی کرد آن را پس بدهد. ماساکو گفت: «لطفاً نگهش دار. می‌خوام این طوری ازت تشکر کنم.»

«اما این خیلی زیاده.» و سعی کرد پول را به زور در کیف ماساکو فرو کند.

«نگهش دار. می‌تونی اسمش رو بذاری خون بها.» دست کازوئو متوقف شد و خودش اخم کرد. ماساکو گفت: «تو لیاقتش رو داری؛ بعد از بردگی کردن تو اون کارخونه. بگذریم. چیزی به اسم پول تمیز وجود نداره.» کازوئو آه عمیقی کشید و اسکناس‌ها را روی میز برگرداند، شاید می‌ترسید اصرارش به ماساکو توهین کند. ماساکو گفت: «من دیگه دارم می‌رم. باز هم ممنونم.»

کازوئو آرام بغلش کرد. بعد از اینکه کازوئو آن شب در کارخانه‌ی قدیمی به او حمله کرده بود، اولین بار بود که در آغوش یک مرد می‌رفت؛ اما احساسی را که داشت، سال‌ها فراموش کرده بود. انگار گرمای کازوئو ذره‌ذره یخ وجودش را باز می‌کرد. اندکی در آغوش کازوئو ماند و اشک دوباره به چشمانش برگشت.

ماساکو گفت: «باید برم.» و خودش را از دست کازوئو بیرون آورد. کازوئو دستش را در جیبش کرد و یک تکه کاغذ بیرون آورد. ماساکو گفت: «این چیه؟»

«آدرسم تو سائو پائولو.»

«ممنون.» کاغذ را مرتب تا کرد و توی جیب شلوارش گذاشت.

«به دیدنم بیا. برای کریسمش بیا. منتظرتم. قول بده که می‌آیی.»

«قول می‌دم.» بعد کتانی‌های پاره‌اش را به پا کرد. وقتی در را باز کرد، باد سردی به داخل وزید. کازوئو درحالی‌که لب‌هایش را می‌گزید، ایستاد و به زمین نگاه کرد. ماساکو گفت: «خداحافظ.»

«خداحافظ.» کازوئو طوری این را گفت که انگار غم‌انگیزتری واژه‌ی دنیا بود.

ماساکو به همان آرامی و بی‌سروصدایی که بالا آمده بود، از پله‌ها پایین رفت. کرکره‌ی خانه‌های اطراف تاریک شده بود و محله در خواب بود. تنها نور موجود از تیر برق‌های بزرگی بود که با فاصله‌ی زیادی از هم کاشته شده بود. به جز صدای کفش‌هایش روی زمین، شب ساکت و تنها بود. وقتی به جایی رسید که کازوئو روکش روی نهر فاضلاب را برداشته بود، از حرکت ایستاد. لحظه‌ای تردید کرد؛ اما بعد تکه‌کاغذی را که کازوئو نشانی‌اش را روی آن نوشته بود، از جیبش درآورد، ریز ریزش کرد و آن را در سوراخ انداخت.

هنوز به فرار امیدوار بود، اما خودش را به این راضی کرده بود که شاید زیاد دوام نیاورد. مهربانی کازوئو آرامش مختصری برایش به وجود آورده بود؛ اما دنیای بی‌رحم‌تری در آن سوی دری که بازش کرده بود، منتظرش بود.

به پارکینگ نزدیک می‌شد. چراغ‌های اتاقک نگهبانی که بین ساعت سه تا شش صبح خالی می‌شد، خاموش بود. حتی اگر ساتاکه می‌خواست تا مرخص شدن اون منتظر بماند، می‌دانست که افراد بیش‌تری هنگام صبح به آنجا تردد می‌کنند. او این اشتباه را نمی‌کرد.

نگاهی به اطراف انداخت و بعد وارد پارکینگ شد، اما انگار آنجا خالی بود. کمی که اطمینان حاصل کرد، در فضای باز به راه افتاد و به سنگریزه‌هایی که روی زمین سخت پخش و پلا بود، لگد می‌زد. وقتی به ماشینش نزدیک شد، متوجه شد که چیزی از آینه‌ی بغلش آویزان است. دستش را دراز کرد تا آن را بردارد و بعد جیغ کشید. همان پارچه‌ی سیاه بود. ماساکو آن را روی دستگیره‌ی در ساتاکه گذاشته بود و حالا او لطفش را پس داده بود. با عصبانیت پارچه را روی زمین پرت کرد؛ اما به محض اینکه این کار را کرد، بازوی درازی از پشت دورش حلقه شد. حتی وقت نشد جیغ بکشد. کمی تقلا کرد، اما بازویش را محکم و سریع نگه داشته بود. انگشت‌های گرمی دور دهانش را گرفت و آن بازو، در اونیفرم یک نگهبان، زیر گردنش را فشار می‌داد.

نمی‌توانست نفس بکشد، واقعاً نترسیده بود. چیزی را که در خواب حس کرده بود، حس نکرد، اما حس غریب‌آشنایی داشت، انگار وارد مکانی شده بود که قبلاً هم واردش شده بود.

دلش می‌خواست جزئی از شب شود. سوار ماشین شد و شیشه‌ی پنجره را پایین آورد و گذاشت هوای تازه وجودش را پر کند. این تنها راهی بود که می‌توانست به آرامش برسد و این حسی بود که در زندان از دست داده بود، اینکه هوا وجودش را در بر بگیرد. دست‌ها و پاهایش از شدت سرما بی‌حس شده بود و کل بدنش می‌لرزید. در تابستان، خورش از گرما غلیظ می‌شد، اما حالا ذهنش روشن بود. در دل تاریکی، دستش می‌توانست غلظتی از هوا را حس کند که در روشنایی روز حس نمی‌شد. دست درازش را از پنجره بیرون برد و نسیم سرد را حس کرد. درحالی‌که هنوز اونیفرم به تن داشت، آنجا منتظر ماساکو مانده بود. درست کنار محل پارک ماساکو پارک کرده بود، در تاریکی پشت پارکینگ و می‌خواست تا ساعت شش همان‌جا منتظر بماند. می‌خواست بماند و واکنش ماساکو را ببیند، وقتی خسته و زار از کار برمی‌گشت و لباس زیر کونیکو را روی آینه‌ی ماشینش می‌دید. می‌خواست بماند و صورتش، موهای به‌هم‌ریخته‌اش، حلقه‌های سیاه زیر چشم‌هایش را ببیند.

درست موقعی که می‌خواست سیگاری روشن کند، صدای قدم‌هایی را روی ماسه‌ها شنید؛ صدای قدم‌های سبک یک زن. سیگار را در جیبش گذاشت و نفسش را نگه داشت. ماساکو برگشته بود. او لحظه‌ای به اطراف نگاه کرد، بعد ظاهراً راهی از اینکه می‌دید او آن اطراف نیست، به سمت کورولایش به راه افتاد. دیگر حتی به خودش زحمت محتاط‌بودن را هم نمی‌داد. بدون هیچ صدایی، ساتاکه در را باز کرد و از ماشین بیرون آمد. وقتی هدیه‌ی کوچکش را دید جیغ خفه‌ای کشید. ساتاکه که دید هرگز از این بهتر فرصتی پیدا نمی‌کند، جلو رفت و او را از پشت گرفت. وقتی بازویش را دور گردن ماساکو حلقه کرد، ترس ماساکو همچون جریانی از او رد شد و ساتاکه فهمید که او چقدر برایش جذاب است.

ساتاکه گفت: «تکون نخور.» اما ماساکو دیوانه‌وار تقلا می‌کرد. ساتاکه یکی از دست‌هایش را روی گردن نازک زن فشار داد و دست دیگرش را دور بدنش حلقه کرد. ناخن‌های ماساکو از روی پارچه‌ی اونیفرم در گوشت دستش فرو رفت و با لگد به میان پاهایش زد. ساتاکه از تمام زورش برای مهار کردن ماساکو استفاده کرد و بالاخره ماساکو از هوش رفت.

بالاخره به چنگش آورده بود. جسم بی‌هوش ماساکو را روی شانه‌اش انداخت و داخل ماشینش برگشت تا طناب و کیسه بیاورد. دیگر از آپارتمانش بیرون آمده بود، کجا می‌توانست او را ببرد؟ با نداشتن جایی برای رفتن و نداشتن وقتی برای گشتن به دنبال جایی دیگر، به طرف کارخانه‌ی متروکه به راه افتاد. وقتی به راه‌آب فاضلاب رسید، رید که روکش در یکی، دو جا برداشته شده است، پس چراغ‌قوه‌اش را روشن کرد تا جلوی پایش را ببیند. آب سیاه زیر پاهایش برق می‌زد و روکش بتونی زیر وزن سنگینش لق می‌زد؛ اما در نهایت از روی راه‌آب عبور کرد. جسم ماساکو را روی یک تکه علف خشک انداخت و نگاهی به کرکره‌های زنگ‌زده انداخت. توانست آن‌ها را جابه‌جا کند، اما سروصدای این کار باعث شد ماساکو تکانی بخورد و اخم کند. به سرعت، کرکره‌ها را آن قدری بالا برد که بتواند از زیرش رد شود و ماساکو را از زیر آن عبور دهد.

ساختمان سرد و تاریک بود. نور بود و بوی کپک می‌داد. نور چراغ‌قوه را در محیط چرخاند و فکر کرد که چقدر آنجا شبیه یک تابوت بزرگ و بتونی است. اما بالا، روی سقف، می‌توانست یک ردیف از پنجره را ببیند که نور خورشید را به داخل هدایت می‌کرد. ظاهراً کارخانه قبل از تعطیل شدن، غذاهای بسته‌بندی‌شده تولید می‌کرد. قفسه‌ی فلزی یک تسمه‌نقاله و یک پیشخوان برای تحویل غذاها هنوز باقی مانده بود. لبخندی زد، می‌دانست که آن قفسه محل خوبی برای بستن ماساکو به آن است - خوب و سرد.

ماساکو هنوز بی‌هوش بود. ساتاکه او را از روی زمین بلند کرد و روی رمپ درازی گذاشت. بی‌دفاع، با دهانی که نیمه‌باز مانده بود، شبیه بیماری به نظر می‌رسید که برای عمل جراحی بی‌هوش شده بود. ساتاکه کت ماساکو را درآورد و سویی شرتش را پاره کرد. بعد کفش‌ها و جوراب‌هایش را درآورد و آن‌ها را روی زمین پرت کرد. وقتی شلوارش را درمی‌آورد، ماساکو سعی کرد هشیاری‌اش را بر اثر شوک ناشی از برخورد فلز سرد به پوستش

دوباره به دست بیاورد. اما انگار گیج بود و نمی دانست کجاست و چه اتفاقی دور و برش می افتد. به پشت دراز کشید و با چشم های تیره و تارش به اطراف نگاه کرد.

ساتاکه نور چراغ را روی صورتش انداخت و اسمش را صدا کرد. ماساکو چشم هایش را از نور دور کرد و سعی کرد او را در تاریکی پیدا کند.

«حرامزاده.»

ساتاکه گفت: «نه، باید بگی حرامزاده ی لعنتی! چه حيله ی کثیفی!» هنوز به سختی تقلا می کرد. ساتاکه دست هایش را به قفسه بست و ماساکو دست از تقلا برداشت.

ماساکو گیج و سردرگم پرسید: «چرا؟ فقط همین رو بگو.»

ساتاکه یک لحظه گاردش را باز کرد و ناگهبان ماساکو پایش را بالا برد و محکم به لای پاهای ساتاکه لگد زد. وقتی ساتاکه از درد به خود پیچید، ماساکو پیچ و تابى خورد و پایین پرید. هنوز زن چست و چابکی بود و بعد در تاریکی پنهان شد.

ساتاکه فریاد زد: «فکر نکن می تونی فرار کنی!» با چراغ قوه دنبالش گشت، اما چراغ قوه ضعیف تر از آن بود که آن فضای غارمانند را روشن کند؛ در عوض جلوی کرکره ها رفت و منتظر ماند. اگر جلوی خروجی می ماند، می توانست بالاخره او را بگیرد. از این گذشته، آن شرایط او را سرگرم می کرد - هرچه ماساکو بیش تر مقاومت می کرد، هیجان او بیش تر می شد. او خیلی کله شق بود و این باعث می شد ساتاکه نفرت و تعالی را همزمان تجربه کند. «تو هم باید تسلیم بشی.» صدایش در ساختمان طنین انداز شد. جواب ماساها یک لحظه بعد، ظاهراً از گوشه ای دور، شنیده شد.

«من تسلیم نمی شم، اما می خوام بدونم برای چی دنبال منی؟»

«به خاطر کاری که با من کردی.»

«پس عوضی گرفتی. باید بری سراغ یایویی یا ماموتو.»

«کارم با اون تمام شده.»

«چطوری؟» صدایش می لرزید، معلوم نبود از ترس یا از سرما. حتماً سردش شده بود. پاهایش لخت بود و چیزی جز یک تی شرت و لباس زیر به تن نداشت. ساتاکه آرام به سمت رمپ رفت، لباس های ماساکو را به گوشه ای انداخت تا مطمئن شود که دست ماساکو به آنها نمی رسد. دوباره ماساکو به حرف آمد: «پول بیمه ش رو گرفتی؟ نه؟ برات بس نبود؟ چرا سراغ من اومدی؟»

«خودمم نمی دونم.»

«چون کسب و کارت رو از دست دادی؟»

«این بخشیش. اما بیش تر به این خاطر که تو تنها کسی هستی که ساتاکه‌ی واقعی رو می‌شناسی، تو تنها کسی هستی که پوسته‌ای رو که در طول سال‌ها درست شده بود، شکوندی.»

«اما این کل ماجرا نیست.» لحنش آرام‌تر شده بود. «تو از من خورشت می‌آد، مگه نه؟» این بار ساتاکه جواب نداد، اما در تاریکی به سوی او جلو رفت. «کمی عجیبه نه؟ من چهل و سه سالمه، دیگه از سن و سالی که مردها بهم توجه کنند گذشتم؛ تازه من هیچ وقت از این جور زن‌ها نبودم. باید یه دلیل دیگه داشته باشی.» پوتین سنگین ساتاکه به یک قوطی خورد و ماساکو ساکت شد. ساتاکه گوش کرد و سعی کرد بفهمد او کجاست.

صدای بی‌رمقی از پشت سر شنید و برگشت و در سمتی دیگر او را جستجو کرد. ماساکو سعی می‌کرد کرکره را بالا ببرد و بیرون برود، اما وقتی بالاتر اش را رد کرده بود، ساتاکه توانست او را بگیرد. پاهایش را گرفت و او را به داخل کشید، بعد کشیده‌ی محکمی به صورتش زد. وقتی ماساکو روی زمین بتونی خاکی افتاد، ساتاکه چراغ‌قوه‌اش را روی صورتش انداخت تا او را ببیند. ماساکو موهایش را کنار زد و به او خیره شد. همان چهره بود، همان چهره‌ی قبلی. ساتاکه موهایش را گرفت و وادارش کرد که به او نگاه کند.

ماساکو گفت: «تو یه حرامزاده‌ی لعنتی هستی.» و تف کرد.

«آره.» به چشم‌های عصبانی اش خیره شد. «اما خیلی وقته منتظرتم.»

«داری خواب می‌بینی.»

«نه. خواب نمی‌بینم.» لحظه‌ای با دقت به صورت ماساکو نگاه کرد. اجزای صورت آن زن دیگر مثل یک چاقو تیز بود و اصلاً شبیه این یکی نبود. این ماساکو کاتوری بود که به او نگاه می‌کرد، کینه و دشمنی در چشم‌هایش موج می‌زد. صورت‌هایشان با هم فرق داشت؛ لب‌های ماساکو باریک‌تر و جدی‌تر بود، اما چشم‌هایشان شبیه به هم بود. قلب ساتاکه از شادی و امید لبریز شد. ماساکو تا کجا می‌توانست او را با خود ببرد؟ می‌توانست کاری کند تا لذتی را برگرداند که هفته سال پنهانش کرده بود؟ می‌توانست به او نشان بدهد که تجربه‌ی دیگر چه معنایی دارد؟ ساتاکه بقیه لباس‌هایش را درید و پاره کرد.

ماساکو گفت: «بسه. همین الان من رو بکش.» ساتاکه به حرفش توجه‌ی نکرد و به کارش ادامه داد. ماساکو دوباره به تقلا افتاد، اما ساتاکه دست‌هایش را گرفت و او را روی زمین بلند کرد و به طرف قفسه برد. طنابی را که با خود آورده بود، برداشت و میچ‌هایش را بست، بعد بازوهایش را روی سرش گذاشت و آن‌ها را به قفسه بست. ماساکو فریاد زد: «سرده.» بدنش در جدال با فلز سرد می‌لرزید. ساتاکه لحظه‌ای زیر نور چراغ‌قوه نگاهش کرد.

ساتاکه گفت: «ادامه بده. فریاد بزن. هیچ کس صدات رو نمی‌شنوه.»

«شاید ندونی، ولی دارند ساختمون کناری را خراب می‌کنند.»

«آره و تو هم یه مشت گچی.» سیلی دیگری به ماساکو زد. از شدت ضربه سر ماساکو به یک سمت خم شد. نمی‌خواست زیاده‌روی کند، نمی‌خواست قبل از اینکه آماده بشود، او را بکشد و اگر از هوش می‌رفت، همه‌چیز کسالت‌آور می‌شد. لحظه‌ای نگران شد، اما بعد سر ماساکو برگشت و او با چشم‌های سردش دوباره به او خیره شد. خون از لب‌هایش می‌ریخت.

«زود باش من رو بکش.» آن زن دیگر هم همین قدر اصرار کرده بود، سرش فریاد زده بود تا او را بکشد. وقتی بین این دوزن، بین واقعیت و رؤیا در رفت و آمد بود، ذهنش هیجان زده شده بود، انگار سوار آسانسور سریع السیری شده بود.

ماساکو فریاد زد: «کثافت.» و تف خون آلودش را به صورت ساتاکه پرتاب کرد. ساتاکه صورتش را پاک کرد و آن را به صورت ماساکو مالید. اولین بارقه های نور از پنجره های بالای سرشان به داخل تابید.

وقتی خورشید در آسمات بالاتر آمد، نور بر سر کارخانه پهن شد و اطرافشان کم کم دیده شد. روکش های دیوارها افتاده بود و بتون عریان زیرش را نشان می داد. پارتیشن جداکننده ی آشپزخانه از دستشویی افتاده بود و شیرها و توالت ها را در معرض دید قرار داده بود.

قوطی های روغن و سطل های پلاستیکی روی زمین پخش و پلا بود و یک تپه بطری نوشابه نزدیک ورودی تلنبار شده بود؛ اما حتی در نور، فضا باز هم شبیه یک تابوت دلگیر و سیمانی بود.

با شنیدن صدایی پشت سرش، ساتاکه برگشت. گریه ی ولگردی وارد کارخانه شده بود، اما وقتی او را دید پا به فرار گذاشت. حتماً آنجا موش داشت. چهارزانو روی زمین نشست، سیگاری روشن کرد. ماساکو را دید که با طناب هایش کلنجار می رفت، تمام بدنش از سرما می لرزید. چیزی نمی گذشت که نور به آن ها می رسید و وقتی این اتفاق می افتاد، او دوباره به ماساکو تجاوز می کرد، منتها این بار می توانست صورتش را هم ببیند. تا آن لحظه منتظر می ماند.

ساتاکه گفت: «سردته؟»

«معلومه که سردمه.»

«شرمنده باید صبر کنی.»

«برای چی؟»

«برای آفتاب.»

«نمی تونم! دارم یخ می زنم!» خشم در صدایش موج می زد، اما کلماتش دیگر رسا نبودند. گونه هایش باد و لب زیرینش پف کرده بود. حتی از دور می توانست ببیند که بدنش پر از کبودی شده بود.

ساتاکه یک زیرانداز چرمی از کیفش درآورد و آن را روی زمین پهن کرد. آفتاب بالاخره به ماساکو رسیده بود. وقتی از روی بدنش بالا می رفت، ظاهراً او آرام تر شد و پوست رنگ پریده ی کبودش کمی رنگ گرفت، انگار یخش آب می شد. ساتاکه از جا بلند شد و نزدیک تر رفت.

«شما هم غذاهاتون رو تو جایی مثل این درست می کنید؟» ماساکو فقط نگاهش کرد. «آره؟» چانه اش را گرفت.

«چرا برات مهمه؟» آن قدر سردش بود که حال حرف زدن نداشت، اما در خشمش جای هیچ تردیدی نبود.

«شرط می‌بندم هیچ‌وقت فکرش را هم نمی‌کردی که روزی تو هم‌چنین جایی گیر بیفتی. بهم بگو چطوری یه بدن رو ریز ریز می‌کنی؟ این طوری؟» گردنش را گرفت و انگشتش را روی بدنش پایین آورد و وانمود کرد که گلایش را تا پایین جر می‌دهد. فشار دستش خط بنفشی رو پوست ماساکو باقی گذاشت. «چطوری به ذهنت رسید که بدن کنجی رو ریز ریز کنی؟ وقتی این کار رو می‌کردی چه حسی داشتی؟»

«چرا برات مهمه؟»

«چون تو هم مثل کنی. اونقدر جلو رفتی که دیگه نمی‌تونی برگردی.» ماساکو به چشم‌های ساتاکه خیره شد.

ماساکو گفت: «چه بلایی سرت آمده؟»

ساتاکه توجهی نکرد.

ساتاکه گفت: «از من بیش‌تر متنفر باش.»

«چرا؟» طوری این را گفت که انگار واقعاً می‌خواست بداند.

«از من متنفری مگه نه؟ درست همون‌طور که من از تو متنفرم.»

«اما چرا؟»

«چون تو زنی.»

«پس من رو بکش.» ساتاکه با خود فکر کرد که او هنوز نفهمیده است. آن زن دیگر فهمیده بود، اما او نه. سیلی دیگری به صورتش زد، این بار از روی ناراحتی.

ماساکو گفت: «تو یه مشکلی داری. چیزی درونت شکسته.»

«البته که دارم.» موهای ماساکو را نوازش کرد. «درست مثل چیزی که درون تو شکسته. همان دفعه‌ی اولی که دیدمت این رو فهمیدم.»

ماساکو چیزی نگفت، اما چشم‌هایش باز شدند و نفرت را عیان فریاد زدند. ساتاکه برای اولین بار او را بوسید. خون از جایی که طناب‌ها میج‌هایش را بریده بود، چکه می‌کرد. درست مثل دفعه‌ی قبل.

ساتاکه دستش را دراز کرد و چاقو را برداشت. غلافش را جدا کرد و روی قفسه گذاشت. ماساکو با دیدن آن شیء سرد و خطرناکی که درست کنار سرش قرار داشت، یکه خورد.

ساتاکه گفت: «ترسیدی؟» ماساکو چشم‌هایش را بست، بدنش هنوز می‌لرزید. ساتاکه دوباره دست به کار شد....

ساتاکه بار دیگر سیلی محکمی به صورتش نواخت. این بار ماساکو از هوش رفت. ساتاکه روی صورتش، جایی را که زده بود، لمس کرد. اگر دلش به حالش می‌سوخت، دیگر نمی‌توانست او را بکشد و این نیاز عمیق هرگز برآورده نمی‌شد. حق با ماساکو بود، چیزی درونش شکسته بود. بازوهایش را دور سر ماساکو حلقه کرد.

ماساکو کمی بعد بیدار شد. «بذار برم دستشویی.» به شدت می‌لرزید و سرش هنوز به یک طرف افتاده بود. ساتاکه بدجوری او را زده بود. اگر همین‌طور ادامه می‌داد، ممکن بود قبل از اینکه بتواند به چیزی که می‌خواهد برسد، ماساکو بمیرد.

«پاشو برو.»

«اینجا سرده.» ماساکو لرزان نشست و پاهایش را روی زمین سُراند. آهسته دستش را دراز کرد و کتش را برداشت و آن را روی شانه‌هایش انداخت. وقتی به سمت توالتهای گوشه‌ی ساختمان می‌رفت، ساتاکه به دنبالش رفت. آنجا هیچ ستون یا دیواری نبود، فقط سه دستشویی فرنگی وجود داشت که انگار از زمین سبز شده بودند. آن‌ها خاکستری و دلگیر بودند و به‌هیچ‌وجه نمی‌شد فهمید که آیا لوله‌کشی آنجا هنوز کار می‌کند یا نه، اما ماساکو روی نزدیک‌ترینشان نشست، گویی انرژی بیش‌تری برای هدر دادن نداشت. بی‌توجه به ساتاکه مشغول کارش شد.

ساتاکه گفت: «زود باش.» ماساکو آهسته بلند شد و برگشت، اما پاهایش رمقی نداشت و روی یک قوطی روغن سکندری خورد و برای اینکه با صور زمین نیفتد، دست‌هایش را روی زمین گذاشت. ساتاکه جلو دوید و پس‌گردنش را گرفت و او را روی زمین کشید. ماساکو دست‌هایش را در جیب‌هایش فرو برد و یک لحظه ماتش برد.

ساتاکه فریاد زد: «بالا راه بیفت.» و دستش را بالا برد تا دوباره او را بزند، اما قبل از اینکه بتواند این کار را بکند، کشیده شدن چیز سردی را روی گونه‌اش حس کرد. مثل این بود که یک انگشت یخ‌زده به او خورده باشد. انگشت آن زن دیگر؟ درحالی‌که حس می‌کرد دست یک روح به خورده است، به دور تا دور کارخانه‌ی خالی نگاه کرد و بعد با دستش گونه‌اش را حس کرد. خون با فشار از یک شکاف عمیق به بیرون فواره می‌زد.

خیلی پیش تر از اینکه همه چیز شروع شود، ماساکو بی حرکت آنجا دراز کشیده بود و نشت سردی را در خود حس می کرد. انگار بدنش حس داشت، اما ذهنش سنگین بود، گویی هنوز جایی بین خواب و بیداری گرفتار شده بود. به زور پلک هایش را باز کرد و به خلأ سیاهی که تا بالای سرش کشیده شده بود، نگاه کرد. گویا او راهش را به سمت یک حفره ی سرد و تاریک پیدا کرده بود. کورسویی در بالای سرش می تابید، آسمان شب که به سختی از ردیفی از پنجره های کوچک دیده می شد. حس بویایی اش داشت برمی گشت و آن بوهای آشنا را با خود می آورد: بتون سرد و مرطوب و کپک. لحظه ای بعد، متوجه شد که در کارخانه ی متروکه است. چرا پاهایش عریان بود؟ دستش را روی بدنش کشید و دید که چیزی جز تی شرت و لباس زیر به تن ندارد. پوستش مثل سنگ خشک و یخ زده بود، انگار دیگر به او تعلق نداشت و تا مغز استخوانش سرما را حس می کرد. ناگهان به یک روشنائی درخشان خیره شد. دستش را بلند کند تا سایه ای برای چشم هایش بسازد.

صدای ساتاکه اسمش را صدا می کرد. پس ساتاکه او را گرفته بود. ماساکو به یاد آورد که ساتاکه چطور او را در پارکینگ به دام انداخته بود و ناله ای سر داد. احتمالاً کمی شکنجه اش می کرد و بعد او را می کشت. او در این دنیای کابوس زده، درست وقتی راه فرار پیش رویش بود، به دام افتاده بود.

خشمگین از بی احتیاطی خودش به نور زل زد و فریاد زد: «حرامزاده!»

تقریباً بلافاصله ساتاکه با لحن عجیبی گفت: «نه، باید بگی حرامزاده ی لعنتی! چه حيله ی کثیفی!» و تازه، ماساکو فهمید که او گرفتار یکی از توهمات و خیالات او شده است. اینکه ساتاکه سعی می کرد دوباره به چیزی که در گذشته برایش اتفاق افتاده بود، جان بدهد. هراس این وضعیت اندک اندک در وجودش رخنه می کرد. انتقام ساتاکه بیش تر از آن که به کنجی ربط داشته باشد، به این گذشته ی نامعلوم ربط داشت. درست گفته بود، وقتی به یابویی گفته بود، آن ها یک هیولا را از خواب بیدار کرده اند.

چند لحظه بعد، ماساکو لگدی بین دو پای ساتاکه زد و از دستش فرار کرد و به سوی تاریکی رفت. وقتی فرار می کرد، فقط یک سودا در سرش بود؛ اینکه در هوا ناپدید شود، جایی پنهان شود و دوباره هرگز پیدا نشود. ساتاکه به طرززی بدوی و ابتدایی او می ترساند، همان طور که شب، کودکی را می ترساند که از تاریکی می ترسد. اما ماساکو چیزی بیش تر از ساتاکه را حس می کرد؛ چیزی در تاریکی خودش بود که این مرد گویی تحریکش کرده بود.

نخاله های پخش روی زمین پاهای عریانش را می خراشید و خرده های سیمان و فلز و کیسه های پلاستیکی و چیزهای دیگر، چیزهایی درک ناشدنی که به زیر پاهایش می چسبید، هر دوم عذابش را بیش تر می کرد؛ اما او نمی توانست به این چیزها فکر کند. در تاریکی این سو و آن سو می رفت و از نور چراغ قوه فرار می کرد و دنبال راه خروج می گشت.

ساتاکه از جایی نزدیک خروجی گفت: «تو هم باید تسلیم بشی.» ماساکو به او گفت که تسلیم نمی شود. ظاهراً ساتاکه میل نداشت به او بگوید چه می خواهد، اما ماساکو دیگر مطمئن بود که قضیه فقط انتقام نیست. دوست داشت بداند انگیزه ی ساتاکه از این کارها چیست. وقتی صدای ساتاکه در هوای مرطوب زنگ می زد، ماساکو حالت چهره اش را تصور کرد.

چیزی به او گفت که ساتاکه به راه افتاد تا ردش را با صدای او پیدا کند. ماساکو بی سروصدا به سمت خروجی رفت. یک کرکره ی زنگ زده ی دیگر هم آنجا بود و شاید می توانست آن را باز کند. همزمان، ساتاکه با چراغ قوه اش در ساختمان بازی می کرد، انگار مشغول بازی قایم باشک باشد.

ماساکو خود را به قسمت تحویل بار رساند و هر طور بود، راهش را به سمت پیشخوان بتونی که تا کمرش بود، باز کرد و کرکری فلزی کوچک را بالا برد و اصلاً حواسش به سروصدای این کار نبود. آزادی فقط یک قدم با او فاصله داشت، اگر می‌توانست به موقع بیرون برود. سر و شانه‌هایش را از منفذ بیرون برد، بوی هوای تازه را استشمام کرد، لبریز از بوهای مختلف فاضلاب.

وقتی ساتاکه او را به داخل کشید و کتکش زد، هیچ دردی را حس نکرد و فقط ناامیدی عظیمی بود که به جانش زخمه می‌زد، ناامیدی از رسیده به آزادی‌اش که شاید تا ابد از دستش داده بود. او هنوز نمی‌دانست که چرا ساتاکه او و نه دیگران را انتخاب کرده بود.

ماساکو به یک تسمه‌نقاله‌ی قدیمی بسته شده بود. حتی بعد از اینکه پوستش کمی فلز را گرم کرده بود، باز هم می‌توانست خزیدن سرما را از لبه‌ها حس کند، درحالی‌که گرمای بدنش را می‌دزدید. هرگز چنین سرمایی را حس نکرده بود، اما هنوز برای تسلیم شدن آماده نبود. مادامی که زنده بود، بدنش را وادار می‌کرد در برابر فلز سردی که زیرش بود، مقاومت کند. خودش را پیچ‌وتاب داد، امیدوار بود که این حرکات گرمش کند. اگر این کار را نمی‌کرد، می‌ترسید کمرش به فلز تسمه‌نقاله بچسبید.

ساتاکه سیلی دیگری به او زد. از شدت درد نالید، در چشم‌های ساتاکه به دنبال ردی از جنون گشت. اگر می‌توانست مطمئن شود که او دیوانه است، شاید خودش را بهتر تسلیم آنچه رخ می‌داد، می‌کرد. اما او دیوانه نبود. این‌ها هم یک لذت‌جویی مریض‌گونه نبود. ساتاکه او را می‌زد تا ببیند چقدر توانسته او را از خودش متنفر کند. بنا بر دلایلی، او نیاز داشت که ماساکو را از خود متنفر کند و وقتی این نفرت را به اوج خود می‌رساند، او را می‌کشت.

وقتی ساتاکه به او تجاوز می‌کرد، می‌دانست که ساتاکه در یک رؤیا به سر می‌برد، کابوس بی‌انتهایی که فقط خودش می‌توانست درکش کند و اینکه او فقط یک حائل زنده برای خیالات ساتاکه بود. یک لحظه به این فکر کرد که چطور یک نفر می‌تواند از رؤیای شخصی دیگر فرار کند؛ اما بعد به این فکر کرد که باید حرکت بعدی ساتاکه را حدس بزند. او باید می‌فهمید که در گذشته چه اتفاقی برای ساتاکه افتاده است. وقتی ساتاکه مشغول بود، او به آزادی‌ای نگاه می‌کرد که فقط چند قدم با او فاصله داشت و پشت سر او بود.

وقتی کارش تموم شد، ماساکو از شدت خشم و انزجار او را یک منحرف جنسی خطاب کرد؛ اما او می‌دانست که حرفش درست نیست. او یک منحرف یا دیوانه نبود، او روح سرگردانی بود که با ناامیدی چیزی را جستجو می‌کرد و اگر فکر می‌کرد که می‌تواند آن را در ماساکو پیدا کند، پس ماساکو مس‌توانست با او بازی کند... و زنده بماند.

ماساکو بی‌صبرانه منتظر بود تا خورشید طلوع کند و کمی او را گرم کند. سرما برایش تحمل‌ناپذیر و دردناک شده بود، به قدری که هرگز حتی نمی‌توانست تصورش را کند. مدتی، سعی کرده بود با تکان خوردن خود را گرم نگه دارد، اما دیگر بدنش به شکل مهارناپذیری می‌لرزید، انگار دچار رعشه شده بود. هوای سرد کارخانه تا قبل از بالا آمد خورشید در پیشانی آسمان، گرم نمی‌شد و او شک داشت که بتواند تا آن موقع دوام بیاورد. او نمی‌خواست تسلیم شود؛ اما کم‌کم فهمید که ممکن است از شدت سرما یخ بزند.

به اطراف نگاه کرد تا حواسش را از اسپاسم‌هایی که بدنش را می‌لرزاند، پرت کند. پوسته‌ی کارخانه شبیه یک تابوت عظیم بود. به ذهنش رسید که تقریباً هر شب از دو سال گذشته را در مکانی مثل این گذرانده است و نمی‌توانست به این فکر نکند که برایش مقدر شده بود تا در مکانی مثل این هم بمیرد؛ اینکه این پایان بی‌رحمانه‌ای بود که در سوی دیگر دری که مصمم بود تا بازش کند، منتظرش ایستاده بود. زیر لب گفت کم‌کم کن، اما کمکی که می‌خواست از یکی مثل کازوئو یا شوهرش نبود، بلکه از ساتاکه بود، مردی که او را به آنجا برده بود.

برگشت و رو به او کرد. ساتاکه چهارزانو با فاصله‌ی کمی از او روی زمین نشسته بود و به لرزش بدن او نگاه می‌کرد، اما دیگر از دیدن عذاب او لذت نمی‌برد، بلکه انگار منتظر چیزی بود. چه چیزی؟ ماساکو زیر نور کم با دقت به صورت ساتاکه نگاه کرد. هر از گاهی او سرش را بلند می‌کرد و به پنجره‌ها نگاه می‌کرد، انگار منتظر طلوع خورشید بود. ساتاکه هم می‌لرزید، لخت روی زمین نشسته بود و در اثر سرما می‌لرزید.

ساتاکه سرش را بلند کرد و به او نگاه کرد، انگار متوجه شده بود که او نگاهش می‌کند و نگاهشان زیر نور کم با هم تلاقی کرد. ساتاکه فندکش را روشن کرد و سیگاری آتش زد. ناگهان ماساکو فهمید که او منتظر نور است؛ برای اینکه بتواند هر چیزی را که می‌خواهد، ببیند. وقتی او چیزی را پیدا می‌کرد که دنبالش بود، او را می‌کشت. ماساکو چشم‌هایش را بست.

کمی بعد، وزش هوا را حس کرد، چشم‌هایش را باز کرد و ساتاکه را دید که بالای سرش ایستاده و چیزی را از کیفش بیرون می‌آورد. یک غلاف مشکی بود که ظاهراً داخلش چاقویی قرار داشت. دیدن این صحنه باعث شد سرما بیش‌تر در بدنش نفوذ کند. شدیدتر از قبل می‌لرزید؛ اما هر طور بود، سرش را به سمت راست خم کرد، می‌خواست کاری کند تا ساتاکه فکر کند علت لرزیدنش فقط سرماست.

بالاخره، نور خورشید از پنجره‌ها به داخل تابید. اگر می‌توانست خودش را کمی گرم کند، شاید می‌توانست اندکی بخوابد؛ اما به یاد چاقو افتاد و به خود خندید.

بیش‌تر روزها، در این ساعت، از کارخانه عازم خانه بود، آماده بود تا میز صبحانه را بچیند و لباس‌ها را بشوید. وقتی خورشید به نقطه‌ی مشخصی در آسمان می‌رسید، دیگر نمی‌توانست خواب را از خود دور کند. اگر او بی‌هیچ ردی ناپدید می‌شد، یوشیکی و نوبوکی چه فکری می‌کردند؟ مهم نبود که اینجا بمیرد یا بتواند فرار کند، چون او قبلاً از دسترس آن‌ها خارج شده بود. مگر خود یوشیکی نگفته بود که دنبالش نمی‌گردد؟ چیزی در این فکر بود که برایش تقریباً آرامش‌بخش بود، چیزی که نشانش می‌داد تا کجا جلو آمده است.

وقتی نور به اندازه‌ی کافی بالا آمد، ساتاکه کنارش ایستاد و گفت: «شما هم غذاتون رو تو جایی مثل این درست می‌کنید؟» ماساکو مثل فلزی که می‌خواست روی خط غلتانده شود، روی تسمه دراز کشیده بود و سعی می‌کرد ترسش را نشان ندهد. حق با او بود: چه کسی می‌توانست فکر کند که عاقبتش به یک تسمه‌نقاله ختم می‌شود؟ یوشی، کسی که سرعت خط را در دست داشت، راهی پیدا کرده بود؛ اما او نه. ساتاکه پرسید: «چطوری به بدن رو ریزریز می‌کنی؟» بعد انگشتش را روی گردن او حرکت داد و روی گلویش کشید، طوری که انگار داشت او را دو نیمه می‌کرد. ماساکو از شدت درد فریاد زد. ساتاکه پرسید: «چطوری به ذهنت رسید بدن کنجی رو ریزریز کنی؟ وقتی این کار رو می‌کردی چه حسی داشتی؟» ماساکو متوجه شد که ساتاکه سعی می‌کند به شدت نفرت او از خودش دامن بزند. «تو هم مثل منی. انقدر جلو رفتی که دیگه نمی‌تونی برگردی.»

باز هم حق با او بود: دیگر راه برگشتی وجود نداشت. او صدای بسته شدن درها را پشت سرش شنیده بود. روزی بسته شده بود که آن‌ها بدن کنجی را مثله کرده بودند. اما چه اتفاقی برای ساتاکه افتاده بود که باعث شده بود چنین حسی داشته باشد؟ از او پرسید، اما ساتاکه جواب نداد. به چشم‌هایش خیره شد، به مردابی که در آن‌ها پنهان شده بود یا آنجا خلأیی بیش نبود؟

ساتاکه برای بار دوم دست به کار شد...

ماساکو دلش برای مردی که نیاز داشت منفور شود تا لذت برسد، می‌سوخت. گذشته‌ی ساتاکه در میان مه در مقابلش شکل می‌گرفت.

ماساکو به او گفت: «تو یه مشکلی داری. چیزی درونت شکسته.»

«البته که دارم. درست مثل چیزی که درون تو شکسته. همون دفعه‌ی اولی که دیدمت، این رو فهمیدم.» فهمیدن اینکه جزء آسیب‌دیده‌ی وجودش بوده که اولین بار او را به سمت خودش کشیده باعث شد این مرد بیش‌تر متنفّر شود.

کارخانه مملو از نور شده بود، اما نوری از جنسی دیگر در چشم‌های ساتاکه برق می‌زد، اولین چیزی که نشان می‌داد او برای ساتاکه واقعی شده است. اما این حسی بود که قرار نبود هرگز رشد کند یا به بلوغ برسد. ناگهان حس کرد ساتاکه را درک می‌کند.

حس کرد رؤیایی که ساتاکه در آن گرفتار شده بود، کم‌کم پیش رویش گسترده می‌شود. او می‌توانست این‌گونه بمیرد، اما درخشش لبه‌ی چاقو در گوشه‌ی چشمش دوباره ماساکو را به روی زمین برگرداند.

ساتاکه آن‌قدر او را زد تا از هوش رفت، اما درد تهوع‌آوری در آرواره‌هایش کمی بعد دوباره او را به هوش آورد. ساتاکه با عصبانیت نگاهش می‌کرد. درست وقتی او به نقطه‌ای نزدیک می‌شد که آرزوی رسیدن به آن را داشت، ماساکو همه‌چیز را خراب کرده بود.

ماساکو گفت که باید به دستشویی برود. وقتی ساتاکه به او اجازه داد، پاهایش را روی زمین کشید و از آنجا بلند شد. چه مدت در آنجا بسته شده بود؟ می‌توانست برگشت خون به پاهایش را حس کند، می‌توانست تبدیل شده بی‌حسی و کرختی را به درد حس کند. این باعث شد با صدای بلند فریاد بزند. خم شد تا کتش را بردارد و آن را روی شانه‌هایش انداخت و چشم‌هایش را بست، اجازه داد تا سرمای کت پوستش را بپوشاند. ساتاکه در سکوت تماشایش می‌کرد.

به طرف توال‌های گوشه‌ی کارخانه رفت، اما پاهایش خشک شده بود و به سختی می‌توانست راه برود. چیز نوک‌تیزی کف پایش را برید و خون از آن جاری شد، اما چیزی حس نکرد. روی توال‌ نشست و خود را راحت مرد و به چشم‌های ساتاکه توجهی نکرد. کارش که تمام شد، ناله‌ای سر داد، دست‌هایش را در جیب‌هایش فرو کرد و به سمت ساتاکه برگشت.

ساتاکه گفت: «زود باش.» ماساکو روی یک قوطی روغن سکندری خورد و افتاد. وقتی به زحمت دوباره روی پاهایش ایستاد، ساتاکه جلو رفت و یقه‌ی کتش را از پشت گرفت، همان‌طور که یک گربه بچه‌اش را از پشت گردنش می‌گیرد و او را روی زمین کشید. دست‌های ماساکو درحالی‌که در جیب‌هایش بود، گرم شد و انگشت‌هایش لرزید. ساتاکه گفت: «یالا.»

ماساکو دستش را دور چیزی حلقه کرد و وقتی ساتاکه دستش را دوباره بالا آورد تا او را به دلیل کندی حرکتش بزند، ماساکو دستش را دراز کرد و صورت ساتاکه را با اسکالپلی که در جیبش پیدا کرده بود، برید. ساتاکه لحظه‌ای به بالا نگاه کرد، انگار نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده است، بعد گونه‌اش را لمس کرد. ماساکو نفسش را در سینه حبس کرد و به فوران خون از شکاف ایجادشده بر صورت ساتاکه نگاه کرد که روی دستش می‌پاشید. اسکالپل از چشمش تا قاعده‌ی چانه‌اش را چاک داده بود.

ساتاکه به پشت روی زمین افتاد، بعد روی زمین نشست. دستش به صورتش چسبیده بود، اما خون همچنان از لای انگشت هایش بیرون می‌زد. ماساکو از شدت ترس فریاد زد. یک حس فقدان ناگهانی و همیشگی صدایش را فشرده کرده بود.

ساتاکه زیر لب گفت: «دخلم رو آوردی.» و خونی که به سرعت دهانش را پر کرده بود، به بیرون تف کرد.

ماساکو گفت: «تو می‌خواستی من رو بکشی.» ساتاکه دستش را پایین آورد و به کف دست خونیش نگاه کرد. ماساکو گفت: «می‌خواستم گلوت رو پاره کنم، اما دستم بی‌حس شده بود.» ذهنش به دور خود می‌چرخید و دهانش انگار بی‌اختیار تکان می‌خورد. ناگهان اسکالپل را در دستش دید و آن را روی زمین پرت کرد. احتمالاً قبل از اینکه از خانه بیرون بیاید، از آن برای بازکردن چوب‌پنبه‌ی نوشیدنی استفاده کرده بود و بعد بی‌اختیار آن را در جیبش گذاشته بود.

گرچه از راه زخم، هوا وارد دهان ساتاکه می‌شد و به سختی می‌توانست حرف بزند، به زور گفت: «تو خاصی... باید می‌ذاشتم که زودتر من رو بکشی... اینطوری بهتر بود.»

«تو می‌خواستی من رو بکشی؟»

ساتاکه سرش را تکان داد و به سقف نگاه کرد. «نمی‌دونم...» تابش نور آفتاب از پنجره‌های سقفی کورکننده شده بود. ستون‌هایی از گردوغبار درخشان پنجره‌ها را به کف بتونی وصل می‌کرد، درست مثل نورافکن‌های سالن تئاتر. چشم‌های ماساکو چشم‌هایش را تا پنجره‌ها دنبال کرد. ماساکو بار لرزید، اما نه از سرما؛ از دانستن اینکه دست‌هایش ساتاکه را از زندگی محروم کرده بود. آسمان در آن سوی پنجره‌ها، آبی رنگ‌پریده بود و یک روز آرام زمستانی در شرف آغاز بود، انگار چیزی تغییر نکرده بود، انگار ترس‌های دیشب هرگز اتفاق نیفتاده بود. ساتاکه به حوض خونی که روی زمین تشکیل می‌شد، نگاه کرد و گفت: «نمی‌خواستم بکشمت، اما می‌خواستم مردنت رو ببینم.»

«چرا؟»

«فکر می‌کردم وقتی داری می‌میری، می‌تونم عاشقت بشم.»

«فقط اون موقع؟»

ساتاکه لحظه‌ای نگاهش کرد و گفت: «آره، فکر کنم.»

ماساکو زیر لب گفت: «... نمیر.» ردی از غافلگیری در چشمان ساتاکه دیده شد. خون از صورتش می‌ریخت و بدنش را قرمز می‌کرد و او از درد ناله می‌کرد.

ساتاکه گفت: «من کونیکو رو کشتم... و اون زن دیگه‌ای که شبیه تو بود... فکر کنم وقتی اون رو کشتم یه بار مردم... من کشتمش. بعد تو رو دیدم و فکر کردم بعیده که یه بار دیگه بمیرم...»

ماساکو کتش را درآورد تا بتواند ساتاکه را به خود نزدیک تر نگه دارد. صورت ماساکو از شدت کتک‌هایی که خورده بود، ورم کرده بود. سنگین شده بود و می‌دانست که حتماً وحشتناک شده است. ماساکو گفت: «من زنده‌ام و نمی‌خوام تو بمیری.»

«اما انگار دارم می‌میرم.» بدنش می‌لرزید. ماساکو صورتش را به صورت او نزدیک کرد و زخمش را معاینه کرد. زخمش عمیق و عریض بود؛ اما ماساکو دو لبه‌ی پوست را به هم نزدیک کرد و انگشتش را آنجا نگه داشت. «فایده‌ای نداره. حتماً شریان رو زدی.» اما ماساکو تسلیم نشد و تا وقتی جان ساتاکه از تنش به درمی‌رفت، صورتش را نگه داشت. دوباره به اطرافش نگاه کرد. آن‌ها در این تابوت بزرگ با هم دیدار کرده بودند و اینجا یکدیگر را شناخته بودند و حالا هم همین‌جا داشتند از هم جدا می‌شدند.

ساتاکه زیر لب گفت: «یه نخ سیگار می‌خوام.» ماساکو بلند شد و به سمت شلوارش رفت. یک نخ سیگار از جیبش درآورد، روشنش کرد و آن را بین لب‌های ساتاکه گذاشت. در چند ثانیه، سیگار غرق خون شد؛ اما ساتاکه همچنان خط باریکی از دور را از دهانش بیرون می‌داد.

ماساکو مقابلش زانو زد و به چشم‌هایش نگاه کرد. «بذار ببرمت بیمارستان.»

«بیمارستان...» لبخندی زد. احتمالاً یک تاندون بریده شده بود و در نتیجه، لبخندش فقط رد طرفی از صورتش شکل گرفت که غرق خون نشده بود. «زنی که کشتمش هم همین رو گفت... این باید سرنوشت باشه... دارم همون طوری می‌میرم که اون مرد...» سیگار از لب‌هایش افتاد و در حوض خونی که دور تا دورش به وجود آمده بود، فرو رفت. انگار داشت تسلیم می‌شد و چشم‌هایش را بست.

«با این حال، باید بریم.»

«هر دومون رو می‌ندازن زندان.» حق با او بود؛ اگر از کارخانه بیرون می‌رفتند، قانون هر دو را توبیخ می‌کرد. ماساکو ساتاکه را به خود نزدیک تر کرد. وقتی سرهایشان به هم خورد، فهمید که بدن ساتاکه سرد شده است. خون پیوسته از بدنش بیرون می‌ریخت.

ماساکو گفت: «برام مهم نیست. می‌خوام زنده بمونی.»

«چرا؟» صدایش به سختی شنیده می‌شد. «بعد از این همه بلایی که سرت آوردم.»

«مثل این می‌مونه که خودم دارم می‌میرم. نمی‌تونم ادامه بدم.»

«من می‌تونم.» ساتاکه دوباره چشم‌هایش را بست.

ماساکو سعی کرد زخمش را ببیند، جلوی خونریزی‌اش را بگیرد، اما فایده‌ای نداشت. دوباره چشم‌هایش را باز کرد، این بار در حد یک درز کوچک و به او نگاه کرد. «چرا؟»

ماساکو گفت: «برای اینکه حالا درکت می‌کنم. می‌بینم که ما مثل همیم و می‌خوام هر دومون زنده بمونیم.» وقتی ماساکو خم شد تا او را ببوسد، لب‌های ساتاکه در خون غرق شده بود، اما چشم‌هایش آرام بود.

ساتاکه زیر لب گفت: «من هرگز... فکر نمی‌کنم این اتفاق می‌افتاد... اما کی می‌دونه؟ با پنجاه میلیون شاید می‌تونستیم فرار کنیم.»

«برزیل جای خوبیه.»

«من رو با خودت می‌بری؟»

«آره. دیگه نمی‌تونم برگردم.»

«... برگردی... یا جلو بری؟» حق با او بود. ماساکو به دست‌های خونین خودش نگاه کرد. ساتاکه گفت: «ما... آزاد... می‌شیم.»

«آره، آزاد.» ساتاکه دستش را دراز کرد و گونه‌ی ماساکو را لمس کرد، اما انگشت‌هایش کاملاً سرد بود.

ماساکو گفت: «خونریزیت تقریباً بند اومده.» اما ساتاکه فقط سرش را تکان داد، شاید می‌دانست که این حرف دروغ است.

ماساکو در پیاده‌روی ایستگاه شینجوکو قدم می‌زد، انگار به سختی درک می‌کرد چه کار می‌کند. انگار بی‌اراده راه می‌رفت و هر قدمش را جلوی قدم دیگرش می‌گذاشت. خود را وارد جریان جمعیت کرد و بالاخره از ایستگاه بیرون رفت. بعد از رد شدن از گیت بلیت، به طرف بازارهای زیرزمینی رفته بود. چشمش به عکس خودش در ویتترین یک مغازه‌ی کفش‌فروشی افتاد. عینک آفتابی بخش زیادی از تورم صورتش را پوشانده بود؛ اما در آینه زنی را می‌دید که کتش را محکم دور خود پیچیده است و سعی می‌کند درد را درونش پنهان کند.

لحظه‌ای همان‌جا ایستاد و عینک را برداشت تا به صورتش نگاه کند. پف گونه‌اش دیگر خیلی بد نبود، اما چشم‌هایش از فرط گریه ورم کرده بود. دوباره عینکش را زد و به بالا نگاه کرد و دید که مقابل آسانسوری ایستاده است که او را به فروشگاه‌های طبقه‌ی بالا می‌برد. یک لحظه بعد، سوار آسانسور شده بود و بالا می‌رفت. جایی برای رفتن نداشت.

وقتی درها باز شد، ردیفی از رستوران‌های مختلف را مقابلش دید. تنها چیزی که می‌خواست، جایی بود که بتواند اندکی آنجا استراحت کند، به دور از چشم‌های فضول. روی نیمکتی کنار پنجره نشست و کیف نایلونی مشکی را لای زانوهایش گذاشت. پنجاه میلیون ساتاکه و شش میلیون خودش در آن کیف بود. سیگاری روشن کرد و به یاد ساتاکه افتاد که آخر عمری از او خواسته بود سیگاری به دستش بدهد. چشم‌هایش پشت عینک خیس شد. سیگار را در زیرسیگاری استیل خاکستری رنگ انداخت. وقتی سیگار روی آب داخل زیرسیگاری افتاد، صدای فش فشی بلند کرد، درست مثل صدایی که سیگار ساتاکه موقع افتادن در خونس تولید کرده بود.

فورا از جا بلند شد و کیفش را برداشت. تمام شینجوکو را می‌شد از آن پنجره‌های بزرگ دید. آن سوی خیابان یاسوکونی¹¹⁶، کابوکی - چو قرار داشت. دستش را روی لبه‌ی پنجره گذاشت و به تابلوهای نئونی خاموش و بیلبردهای رنگ‌ورو رفته نگاه کرد. خیابان‌ها خلوت بود، درست مثل حیوان وحشی خوابیده‌ای که فقط شب‌ها شکار می‌کند. اینجا شهر ساتاکه بود، مکانی پر آشوب و مملو از لذت‌طلبی. دری که موقع رفتن به کارخانه باز کرده بود، اینجا باز شده بود، به روی مکانی که قبلاً هرگز ندیده بودش؛ خانه‌ی ساتاکه.

تصمیم گرفت برود و نگاهی به ساختمانی بیندازد که زمانی کازینوی او در آن قرار داشت؛ اما آن تصمیم باعث شد دوباره احساسات دیگری درونش غلبان کند. دو روز گذشته، او روی تختی در یک هتل، افسرده و تهی، دراز کشیده بود. آن حس‌ها دوباره سراغش آمده و با خود خاطرات ساتاکه را آورده بودند. آرزو کرد ای کاش فقط یک بار دیگر می‌توانست او را ببیند. می‌خواست به کابوکی - چو برود تا از هوایی نفس بکشد که او در آن نفس کشیده بود و چیزهایی را ببیند که او دیده بود. شاید می‌توانست مرد دیگری شبیه او پیدا کند و رؤیاهای او را دنبال کند. امیدی که از دست داده بود، دوباره درونش دست و پا زد.

ماساکو از پنجره دور شد و با عجله به راه افتاد، اما کف کفش‌های تنیسش روی کاشی‌های صیقل‌خورده صدای جیغ جیغ بلندی را در راهرو می‌پراکند. بعد از چند قدم ایستاد، صدایی شنید، برگشت و رو به پنجره کرد. برای یک لحظه، انگار دنیای بیرون پر شده بود از تاریکی آن کارخانه‌ی متروکه.

¹¹⁶ Yasukuni.

نه، نمی توانست برود. او نمی توانست مثل زندانی یک نفر دیگر، همان طور که ساتاکه زیسته بود و در رؤیای گذشته غرق شده بود، بدون هیچ راهی به پیش و هیچ راهی به پس و مجبور به نقب زدن درون خود، به این زندگی ادامه بدهد.

اما او راهی زیادی را آمده بود؛ حالا کجا می توانست برود؟ به ناخن هایش نگاه کرد که در دو سال گذشته، به دلیل کار در کارخانه کوتاه نگه داشته بود. دست هایش به علت غوطه ور بودن همیشگی در مواد شوینده خشک شده بود. به بیست سالی که در اتحادیه ی اعتبارات گذرانده بود و به دنیا آوردن یک پسر و ساختن یک خانه برای خانواده اش فکر کرد. تمام این ها برای چه بود؟ در نهایت، او چیزی بیش تر یا کم تر از واقعیت تمام آن سال ها و تمام نشان هایی نبود که آن سال ها رویش بر جای گذاشته بودند.

برخلاف ساتاکه، او هم تمام چیزهایی که واقعیت سر راهش گذاشته بود، روبرو شده بود. تصور ساتاکه از آزادی با تصور او متفاوت بود. دکمه ی آسانسور را فشرد. باید می رفت و بلیت هواپیما می خرید. آزادی ای که در پی اش بود از آن خودش بود، نه از آن ساتاکه یا یایویی یا یوشی و مطمئن بود که آزادی اش جایی بیرون از آنجا منتظرش است. اگر یک در دیگر پشت سرش بسته شده بود، دیگر چاره ای جز پیدا کردن دری تازه برای بازکردن نداشت. آسانسور همچون بادی که به پیشوازش آمده بود، زوزه می کشید.

پایان.